

ژوزه ساراماگو

عاطفه اسلامیان

برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبی سال ۱۹۹۸

متن کامل

کـــوری

ژوزه ساراماگو

ترجمهٔ

عاطفه اسلامیان

سرشناسه:ساراماگو، ژوزه، ۱۹۲۲ـم Saramago, Jose
عنوان ونام‌پدیدآورنده:کوری/ژوزه ساراماگو؛ترجمه‌عاطفه اسلامیان.
مشخصات نشر:تهران: کتاب آیین، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری:۳۰۶ص.
شابک:X ـ۲ ـ ۹۶۱۶۴ ـ ۹۶۴ ـ۹۷۸.
وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
یادداشت:عنوان اصلی: Blindness
موضوع:داستان‌های پرتغالی، قرن ۲۰م.
موضوع:نابینایایی ـ داستان.
موضوع:برگشت(تمدن)ـ داستان.
شناسه افزوده:اسلامیان، عاطفه، مترجم.
رده‌بندی کنگره:۱۳۸۵ ۹ک۱۶س/PZ۳
رده‌بندی دیویی:۸۹۶/۳۴۲
شماره کتابشناسی ملی:۸۵ـ۷۷۳۲م

کوری
نویسنده: ژوزه ساراماگو
مترجم: عاطفه اسلامیان
چاپ سوم: ۱۳۸۸
شمارگان: ۲۲۰۰نسخه
چاپ:تک
صحافی: تاجیک
نگارستان کتاب ـ خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی،
کوچهٔ فخرشرقی، پلاک ۵
تلفن:۶۶۴۶۴۱۱۷ و ۶۶۴۹۵۴۶۱ و ۶۶۲۹۵۲۷۵
فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۲ www.ngrbook.com

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۹ـ۳۸ـ۸۱۵۵ـ۹۶۴ـ۹۷۸ **ISBN978-964-8155-38-9**

«قیمت: ۷۵۰۰تومان»

تقدیم به

همراه اندیشه و زندگی‌ام

مهرداد شاهین

فهرست

زندگینامه ژوزه ساراماگو و آثارش ۷
سخنرانی نوبل ۱۳
مقدمه مترجم بر کوری ۳۱
کوری ۳۷

زندگینامه و آثار ژوزه ساراماگو

ژوزه ساراماگو در ۱۶ نوامبر ۱۹۲۲ در آزینهاگا[1]، دهکده کوچکی در استان ریباتجو[2] واقع بر کنارهٔ شرقی رودخانه آلموندا[3] در صد کیلومتری شمال شرقی لیسبون پرتغال به دنیا آمد. پدرش ژوزه دوساسا[4] کشاورزی بی‌زمین و مادرش ماریا داپیه‌داد[5] بود. خانواده وی در سال ۱۹۲۴ به لیسبون نقل مکان کرد و پدرش در آن جا پاسبان شد. ولی ساراماگو بیشتر ایام کودکی‌اش را در روستا در کنار پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌اش گذراند که همان دوران تأثیر بسیار زیادی بر آثار وی گذاشت به طوری که خود می‌گوید: «بدون تجارب و خاطرات دوران کودکی‌ام، آثار کنونی‌ام وجود نداشت.» در کلاس دوم دبستان بدون غلط دیکته‌ای می‌نوشت و کلاس سوم و چهارم را در یک سال خواند، سپس به دبیرستان رفت و در آن جا نیز دانش‌آموز نسبتاً موفقی بود ولی به خاطر مشکلات مالی پس از پایان سال دوم، دبیرستان را رها کرد و به مدرسه فنی رفت. پنج سال از عمرش را در این مدرسه گذراند لیکن با گذراندن وقت آزادش در کتابخانه‌ها، با ادبیات کشورش آشنا شد، سپس به مکانیکی، حرفه‌ای که آموخته بود، مشغول شد. پس از مدتی تغییر شغل داد و در ادارهٔ خدمات

---

1. Azinhaga
2. Ribatejo
3. Almonda
4. Jose de Sousa
5. Maria da Piedade

رفاه اجتماعی کارمند شد. در سال ۱۹۴۴ با ایلدا ریش[1]، ماشین‌نویس شرکت راه آهن ازدواج کرد.

ساراماگو نخستین رمان خود را در سال ۱۹۴۷ به نام **بیوه**[2] نوشت که با عنوان **سرزمین گناه**[3] منتشر شد، مدتی بعد رمان دیگری با نام **نورگیر سقفی**[4] را آغاز کرد که ناتمام ماند و هرگز چاپ نشد. سپس نوشتن را رها کرد و در یک شرکت انتشاراتی به عنوان نمونه‌خوان مشغول به کار شد و کم‌کم به عالم ادبیات بازگشت و در این مدت با برخی از برجسته‌ترین شخصیت‌های ادبی پرتغال آشنا گردید. از سال ۱۹۵۵ کار ترجمه را نیز آغاز کرد و فعالیتش را در این زمینه تا ۱۹۸۱ ادامه داد، وی آثاری از کامیلا کولت[5]، پِرلاگرکویست[6]، ژان کاسو[7]، گی‌دو موپاسان[8]، آندره بونارد[9]، تولستوی[10]، شارل بودلر[11]، اتیین بالیبار[12]، نیکوس پولانتاز[13]، هنری فوسیلن[14]، ژاک رومن[15]، هگل[16] و ریموند بایر[17] را ترجمه کرد و در همین حین به عنوان منتقد ادبی و مدت ۲ سال هم به عنوان ویراستار و دبیر ضمیمهٔ فرهنگی روزنامهٔ دیاریو دو نوتیسیا[18] فعالیت می‌کرد.

در سال ۱۹۶۶ پس از ۱۹ سال دوری از صحنهٔ ادبیات پرتغال، **اشعار ممکن** را چاپ کرد. شروع پرشورتر نویسندگی ساراماگو از آن زمان بود که پس از کودتای سیاسی ـ نظامی بیست و پنج نوامبر از معاونت مدیر

---

1. Ilda Reis
2. The Widow
3. The Land of Sin
4. The Skylight
5. Camilla Colette
6. Par Lagerkvist
7. Jean Cassou
8. Guy de Maupassant
9. Andre Bonnard
10. Tolstoi
11. Charles Bauderlaire
12. Etienne Balibar
13. Nikos Poulantaz
14. Henri Focillon
15. Jacques Roumain
16. Hegel
17. Raymond Bayer
18. Diario de Noticias

مسوول روزنامه دیاریو دو نوتیسیا برکنار شد و با توجه به شرایط سیاسی و بدون کوچک‌ترین امکان پیدا کردن شغل، تصمیم گرفت کاملاً خود را وقف ادبیات نماید. آثار وی در زمینه داستان کوتاه، شعر، نمایشنامه، مجموعه مقالات و رمان می‌باشد.

رمان‌ها

راهنمای خطاطی و نقاشی (۱۹۷۷)

برخاسته از زمین (۱۹۸۰)

بنای یادبود صومعه (بالتازار و بلیموندا) (۱۹۸۲)

سال مرگ ریکاردو ریش (۱۹۸۴)

بلم سنگی (۱۹۸۶)

تاریخ محاصره لیسبون (۱۹۸۹)

انجیل به روایت عیسی مسیح (۱۹۹۱)

کوری (۱۹۹۵)

همهٔ نام‌ها (۱۹۹۷)

دخمه (۲۰۰۱)

مرد تکثیر شده (۲۰۰۲)

مطالعه‌ای در باب روشن‌بینی (بینایی) (۲۰۰۴)

نمایشنامه‌ها

شب (۱۹۷۹)

با این کتاب چه کنم (۱۹۸۰)

زندگی دوم فرانسیس آسیس (۱۹۸۷)

به نام خدا (۱۹۹۱)

خاطرات

یادداشت‌های لانزاروت (۱۹۹۸)

ساراماگو در مقام یک نویسنده، تبحر خود را بیشتر در زمینه رمان نویسی می‌داند تا شعر، نمایشنامه و مقاله نویسی. لیکن عقیده دارد که بدون توانایی‌هایش در زمینه شعر، نمایشنامه و مقاله، هر چند ناکامل، نمی‌توانست رمان نویسی که اکنون می‌باشد، شود، همچنین می‌گوید: «قبلاً هم گفته‌ام که در واقع من رمان‌نویس نیستم، اما چون در مقاله‌نویسی موفق نبودم و نمی‌دانستم چه طور مقاله بنویسم، به رمان‌نویسی روی آوردم».

وی در سال ۱۹۹۱ با کتاب **انجیل به روایت عیسی مسیح** برنده جایزه کانون نویسندگان پرتغال شد و نامزد دریافت جایزه ادبی اتحادیه اروپا. ولی حکومت پرتغال تحت فشار کلیسای کاتولیک پرتغال و ترس از تفرقه افکنی در کشور، مانع از شرکت این کتاب در جایزه ادبی اروپا شد.

ساراماگو در سال ۱۹۹۵ موفق به دریافت جایزه ادبی کامو و در سال ۱۹۹۸ موفق به دریافت جایزه ادبی نوبل گردید. آکادمی سوئد این جایزه را به خاطر «قدرت تخیل، شفقت و هزل آثار تمثیلی وی که همواره خواننده را وادار به درک واقعیتی موهوم می‌کند» به وی اعطا کرد.

آثار ساراماگو در دو تقسیم بندی گنجانیده شده است. وی معتقد است که کلیه آثار وی ریشه در **مجموعه داستان کوتاه** و **مجموعه مقالات** چاپ شده در روزنامه باعنوان‌های «از این دنیا و دنیای دگر»(۱۹۷۱) و

«بار و بنه مسافر» (۱۹۸۳) دارد.

وی مرز تقسیم کننده دو دوره آثارش را با استعاره‌ای از مجسمه و سنگ توضیح می‌دهد. او می‌گوید از شروع آثارش تا **انجیل به روایت مسیح** مجسمه‌ها را توصیف کرده تنها تا آن اندازه که یک مجسمه لایه بیرونی یک سنگ است، با **کوری** و رمان‌های بعد از آن، تغییر موضع می‌دهد و به فضا، یعنی به جایی که سنگ در آن هویتی دیگرگون یافته و به آستانه تبدیل آن به مجسمه می‌پردازد.

برخی از منتقدین، **ساراماگو** را اولین و برجسته‌ترین اخلاق گرای سیاسی می‌دانند. وی جمله‌ای از کتاب **خانواده مقدس**[1] نوشته کارل مارکس و فردریش انگلس را در ابتدای مجموعه داستان خود آورده است: «اگر این درست باشد که بشر تحت تأثیر محیط اطرافش است، پس لازم می‌شود که به آن محیط شکلی انسانی بدهد.» خود می‌گوید: «این جمله در برگیرنده تمام خردی است که من برای بودن آن چه اخلاق گرای سیاسی می‌نامند، احتیاج دارم.» آثار وی آمیزه‌ای از اسطوره، تاریخ کشور پرتغال و انتقاد از سرکوب‌های سیاسی و فقر و بدبختی و تخیل غیر واقعی است، در واقع وی رئالیسم جادویی را با نظرات سیاسی تلفیق می‌کند. وی در مصاحبه‌ای با مجله اشپیگل[2] آلمان در پاسخ به اعتراض واتیکان به خاطر اعطای جایزه نوبل به وی، گفت: «واتیکان بهتر است به کار خودش برسد. روزنامه آن‌ها نوشته است من کمونیست هستم و کتاب‌های ضدمذهبی می‌نویسم، خیر، من فقط می‌گویم که برای انسانیت می‌نویسم».

---

1. The Holy Family 2. Der Spiegel

در واقع ساراماگو ناقوس مرگ عدالت را به صدا در می‌آورد، وی در یکی از سخنرانی‌هایش این چنین گفت: «اما هر روز که می‌گذرد، عدالت می‌میرد و می‌میرد. اکنون در همین لحظه که با شما سخن می‌گویم، در جایی دور یا نزدیک، در همین همسایگی ما، کسی عدالت را می‌کشد...نه آن عدالتی که لباس تئاتر به تن می‌کند و ما را با جملات بیهوده مشغول می‌نماید، نه آن عدالتی که فریب دغل کاران را می‌خورد و نه آن عدالتی که یک سوی شمشیرش بُرّنده‌تر از سوی دیگر آن است، بلکه عدالتی بی‌ادعا، عدالتی که همدم روزمره انسان باشد، عدالتی که در پیشگاه آن معنای واژه «عدل» دقیقاً معادل «اخلاق» باشد. عدالتی که ضرورت آن برای خوشبختی روح، همانند ضرورت غذا برای بقای جسم باشد.»

روحیه ضد جنگ ژوزه ساراماگو همیشه خواستار خاموش کردن صدای طبل جنگ بوده است، جنگ ایالت چیاپاس[1] مکزیک و جنگ فلسطین و همچنین جنگ عراق. وی در نامه‌ای به رییس جمهوری ایالات متحده امریکا خاطر نشان کرد که جنگ همیشه گامی به عقب بوده و سقوطی برای دموکراسی، توسعه و ادراک و شکستی عظیم برای تمام جامعه انسانیت محسوب می‌شود. وی می‌گوید: «درختان را می‌شود با کمی مراقبت دوباره احیاء کرد، وی مردگان را نه، محیط زیست بسیار مهم است ولی باید به چیزی مهم‌تر نیز بیندیشیم. من در خانه‌ام باغچه‌ای دارم که حسابی به درختان آن می‌رسم، اما بیشتر از همه نگران افرادی هستم که در خانه‌ام زندگی می‌کنند».

---

1. Chiapas

سخنرانی نوبل

۷ دسامبر ۱۹۹۸

چگونه شخصیت‌ها استاد می‌شوند و نویسنده شاگرد آنان

خردمندترین انسانی که در تمام زندگی‌ام می‌شناختم، نه سواد خواندن داشت و نه سواد نوشتن. در ساعت چهار صبح، آن هنگام که هنوز وعده روزی جدید بر سرزمین‌های فرانسه پرسه می‌زد، از روی تشک کاهَش بلند می‌شد و به سمت مراتع به راه می‌افتاد تا شش خوکی که زندگی خودش و همسرش از آن‌ها می‌گذشت را به چرا ببرد. این وضع زندگی بخور و نمیر پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌ام بود، پرورش تعداد کمی خوک که تا آن‌ها را از شیر می‌گرفتند به همسایه‌های روستایمان، آزینهاگا[1] در استان ریباتجو[2]، می‌فروختند. نامشان خرونیمو مرینهو[3] و خوزفا کایکسینها[4] و هر دو بی‌سواد بودند. در زمستان موقعی که سرمای شب به آن حد می‌رسید که آب در ظروف داخل خانه یخ می‌زد، به خوکدانی می‌رفتند و بچه خوک‌های نحیف را برمی‌داشتند و به رختخوابشان می‌بردند. زیر آن پتوهای کلفت، گرمای بدنشان حیوانات

---

1. Azinhaga
2. Ribatejo
3. Jeronimo Meirinho
4. Josefa Caixinha

کوچک را از یخ زدن و مرگ حتمی نجات می‌داد. آن دو آدم‌های مهربانی بودند ولی این کارشان از سر شفقت و دلسوزی نبود. آن چه برایشان اهمیت داشت، بدون احساساتی‌گری و زبان‌بازی، حفظ نان روزانه‌شان بود، کاملاً هم طبیعی است، کار آن دسته از مردمی که یاد نگرفته‌اند برای ادامه زندگی‌شان به چیزی بیشتر از آن چه احتیاج است فکر کنند. خیلی اوقات به پدربزرگم خرونیمو در کار خوک چرانی کمک می‌کردم، خیلی اوقات هم در باغچه سبزیجات کنار خانه بیل می‌زدم و برای آتش چوب می‌شکستم و خیلی اوقات چرخ آهنی بزرگی که آب را پمپاژ می‌کرد می‌چرخاندم و می‌چرخاندم. از چاه عمومی آب می‌کشیدم و بر روی دوشم حمل می‌کردم، خیلی اوقات، بیشتر وقت غروب، مخفیانه به دور از چشم نگهبانان زمین‌های ذرت به همراه مادربزرگم با شن کش، گونی و طناب می‌رفتیم تا ته ساقه‌های ذرت و کاه‌های شلی که بعداً به جای تخته پهن دام استفاده می‌شد را جمع کنیم. و بعضی مواقع، در شب‌های گرم تابستان بعد از شام پدربزرگم به من می‌گفت: «ژوزه امشب هر دو زیر درخت انجیر می‌خوابیم.» دو درخت دیگر انجیر هم بود، اما آن یکی مطمئناً به این خاطر که بزرگترین، قدیمی‌ترین و پربارترین بود توی خانه برای همه درخت انجیر بود، کم و بیش یک جور آنتونوماسیا[1] بود، کلمه‌ای فاضل‌مآبانه که سال‌ها بعد به آن برخوردم و معنی‌اش را فهمیدم.... در آن آرامش شب، در میان شاخه‌های بلند درخت، ستاره‌ای بر من ظاهر شد و سپس آهسته پشت سر یک برگ پنهان گردید و موقعی که نگاهم را به سمت دیگر چرخاندم آن را دیدم که همچون رودخانه‌ای

---

1. antonomasia: کاربرد عنوان شخص به جای نام واقعی او

خاموش در مسیر آسمان خالی در حرکت است، وضوح اپال راه شیری، همان جاده سنتیاگو که هنوز هم در روستا آن را به همین نام می‌خوانند. خواب به تعویق می‌افتاد، شب با داستان‌ها و جریان‌هایی که پدر بزرگم می‌گفت و می‌گفت می‌گذشت: افسانه‌ها، تجسم روح، قطعات داستانی بی‌نظیر، مرگ‌های قدیمی، زد و خورد با چوب و سنگ، گفته‌هایی از اجدادمان و شایعات خستگی‌ناپذیری از خاطرات که مرا بیدار نگه می‌داشت در عین حال که آرام آرام مرا خواب می‌کرد، هرگز نمی‌فهمیدم که آیا وقتی می‌فهمید من خوابم برده سکوت می‌کرد یا که به حرف زدن ادامه می‌داد تا نکند سوالی که همواره می‌پرسیدم را بی‌پاسخ بگذارد.

به هنگام تعریف کردن به عمد مکث می‌کرد و من در فاصله این مکث‌ها می‌پرسیدم: «و بعد چه شد؟» شاید داستان را برای خودش تکرار می‌کرد تا فراموشش نشود یا که با شاخ و برگ دادن، به آن تب و تاب بیشتری دهد. در آن سن و سال کم، تصورم بر این بود که پدربزرگم خرونیمو استاد همه علوم عالم است، احتیاجی به گفتن نیست که بعضی اوقات همه ما از این تصورات می‌پرورانیم. وقتی با اولین اشعهٔ نور و با صدای پرنده‌ها بیدار می‌شدم، او دیگر آن جا نبود، با حیواناتش به مرتع رفته بود و گذاشته بود من همچنان بخوابم. سپس از جا بلند می‌شدم، پتوی زخیم را تا می‌کردم و پا برهنه ـ در روستا تا سن چهاردهٔ سالگی پا برهنه راه می‌رفتم ـ در حالی که هنوز لابه‌لای موهایم پر از کاه بود، از قسمت زیر کشت حیاط به قسمت دیگر که خوکدانی بود می‌رفتم. مادربزرگم قبل از پدربزرگ بیدار می‌شد، یک کاسه بزرگ قهوه پر از تکه‌های نان را جلویم می‌گذاشت و می‌پرسید که آیا خوب خوابیده‌ام یا نه. اگر برایش خواب بدی که زاییده داستان‌های پدربزرگم بود را تعریف

می‌کردم، همیشه مرا خاطر جمع می‌کرد: «زیاد به آن اهمیت نده، توی خواب هیچ چیز قابل اعتماد نیست». آن زمان فکر می‌کردم هر چند که مادربزرگم هم زن باهوشی بود اما به پای پدربزرگم نمی‌رسید، مردی که زیر درخت انجیر کنار نوه‌اش، ژوزه، دراز می‌کشید و می‌توانست دنیا را تنها با دو کلمه به حرکت درآورد. تنها چند سال بعد که پدربزرگم دار فانی را وداع گفت و من مردی شده بودم عاقبت فهمیدم که مادربزرگم هم گذشته از همه این حرف‌ها به خواب و رویا اعتقاد داشته است؛ «یک روز بعدازظهر دم کلبه‌ای که تنها در آن زندگی می‌کرد نشسته بود و در حالی که خیره به بزرگترین و کوچکترین ستاره‌های بالا سرش شده بود این کلمات را گفت: دنیا خیلی زیباست و چقدر حیف که باید بمیرم». او نگفت که از مرگ می‌ترسد بلکه گفت که چه حیف که می‌میرد، انگار که زندگی سخت توأم با کار بی‌وقفه‌اش در آن لحظه واپسین با پذیرا شدن عظمت خداحافظی ارزشمند آخر، تسلی زیبایی آشکار شده، بود. او دم در خانه نشسته بود، خانه‌ای که فکر نمی‌کنم همانند آن در هیچ کجای دنیا وجود داشته باشد، چون در آن کسانی زندگی می‌کردند که بچه خوک‌ها را کنار خود می‌خواباندند، درست انگار که بچه‌های خودشان باشند، مردمی که از ترک زندگی تنها از آن جهت افسوس می‌خوردند که دنیا زیبا بود؛ و همین خرونیمو، پدربزرگم، خوک چران و داستان سرا، وقتی که حس کرد مرگ به زودی به سراغش می‌آید و او را می‌برد، رفت و با تک‌تک درختان حیاط خداحافظی کرد، در آغوش گرفتشان و گریه کرد چون می‌دانست که دیگر آن‌ها را نخواهد دید.

سال‌ها بعد که برای اولین بار از پدربزرگم خرونیمو و مادربزرگم خوزفا نوشتم (پیش از این نگفته‌ام که مادر بزرگم به گفته خیلی‌ها که او را

می‌شناختند، در دوران جوانی از زیبایی فوق‌العاده‌ای برخوردار بوده است)، سرانجام به این نکته پی بردم که دارم آن انسان‌های معمولی را به شخصیت‌های ادبی بدل می‌کنم: احتمالاً این شگرد من برای از یاد نبردن آن‌ها بود، چهره‌هایشان را با مداد بارها و بارها می‌کشیدم، مدادی که پیوسته حافظه را تغییر می‌دهد، و یکنواختی زندگی روزمره ملال آور و بی‌افق را آن چنان رنگ‌آمیزی و نورانی می‌کردم که انگار بر روی نقشه متزلزل حافظه، فضای غیر واقعی ماوراء الطبیعی کشوری را خلق می‌کردم که قرار است یک نفر زندگی‌اش را در آن جا بگذراند. همان طرز فکری که شخصیت رمزآلود و جالب یک پدربزرگ برَبَر را در یاد من زنده کرد، مرا وا داشت تا کم و بیش با همین کلمات، عکس قدیمی (که اکنون حدوداً هشتاد سال از قدمتش می‌گذرد) را توصیف کنم که مادر و پدرم را نشان می‌داد، «هر دو سر پا، زیبا و جوان، رو به عکاس، در چهره‌هایشان حالتی از جدیت توأم با وقار موج می‌زد، شاید هم وحشت‌زده در برابر دوربین در آن لحظه‌ای که لنزها تصویر را می‌گیرند، تصویر لحظه‌ای تکرار نشدنی، چون فردا یقیناً روز دیگری خواهد بود... مادرم آرنج راستش را به ستون بلندی تکیه داده و در دست راستش که در امتداد بدنش قرار دارد گلی را نگه داشته است. پدرم بازویش را پشت مادرم گذاشته به طوری که دست کَبره‌بسته‌اش همچون بالی بر شانه مادرم نمایان است. آن‌ها، خجالت زده بر روی فرشی با طرح شاخه‌های درخت ایستاده‌اند. نقاشی رنگ روغنی از معماری مبهم و ناهماهنگ نئوکلاسیکی زمینه غیرواقعی عکس را تشکیل می‌دهد.» و این گونه به توصیفم خاتمه دادم: «روزی فرا خواهد رسید که من این چیزها را بگویم، چیزهایی که به جزء برای خودم برای کس دیگری اهمیت ندارد. پدر بزرگی بَربَر از افریقای

شمالی، پدربزرگ دیگر یک خوک‌چران، مادربزرگی فوق العاده زیبا، مادر و پدری جدی و خوش سیما، گلی در یک عکس ـ از این شجره نامه بهتر دیگر چه می‌خواهم؟ و بهتر از این درخت کدام درخت است که بتوانم به آن تکیه کنم؟»

من این جملات را تقریباً سی سال قبل نوشتم، تنها با این هدف که لحظاتی از زندگی آن مردمی که مرا به بار آوردند و نزدیک‌ترین‌ها به وجود من بودند را بازآفرینی و ثبت کنم، با این تصور که دیگر چیزی برای توضیح به کسانی نمی‌ماند که می‌خواهند بدانند من از کجا آمده‌ام و جوهر وجودی انسانی که من باشم چیست و به تدریج به چه تبدیل شده‌ام. اما با همه این اوصاف من اشتباه می‌کردم، زیست‌شناسی همه چیز را مشخص نمی‌کند و اما ژنتیک، باید راه‌های بسیار مرموز و پیچیده‌ای داشته باشد که بتواند سفرش را تا به این جا بکشاند...شجره نامه من (باید گستاخی مرا برای عنوان کردن آن به این طریق ببخشید که محتوای شیره آن بسیار ضعیف است) نه تنها چند عدد از آن شاخه‌هایی که زمان و برخوردهای پیاپی زندگی باعث بیرون زدن‌شان از ساقه اصلی می‌شوند را نداشت بلکه کسی را هم نداشت تا کمک کند در عمیق‌ترین لایه‌های زیرزمینی ریشه بدواند، کسی که بتواند به دوام و طعم میوه آن رسیدگی کند، کسی که شاخه‌های بالایی آن را توسعه دهد و قوت ببخشد تا از آن پناهگاهی برای پرندگان مهاجر و آشیانه‌ای برای جوجه‌ها ساخته شود. آن زمان که مادر و پدر و مادر بزرگ و پدربزرگم را با رنگ‌های ادبیات نقاشی می‌کردم و آن‌ها را از افرادی معمولی از گوشت و خون به شخصیت‌های نوشته‌هایم و به سازندگان جدید و متفاوت زندگی‌ام تبدیل می‌کردم، بی‌آن که متوجه باشم، مسیری را در پیش گرفته بودم که بعدها با آن

شخصیت‌های نوشته‌هایم را خلق کردم، شخصیت‌هایی دیگر، شخصیت‌هایی به واقع ادبی که مواد خام و ابزار را ساخته و در اختیار من می‌گذاشتند تا در پایان برای بهتر شدن یا بدتر شدن، کافی یا ناکافی، به نفع یا به ضرر در همه کاستی‌ها و افزون‌ها از من انسانی ساخت که امروز از خودم می‌شناسم: خالق آن شخصیت‌ها و در آن واحد مخلوق آن‌ها. از یک جهت حتی می‌توان گفت که حرف به حرف، کلمه به کلمه، صفحه به صفحه، کتاب به کتاب، پیاپی و پشت سر هم شخصیت‌هایی که خلق می‌کردم را در درون انسانی که خودم بودم پیوند زده‌ام. بر این باورم که من بدون آن‌ها نمی‌توانستم شخصی که امروز هستم باشم، بدون آن‌ها شاید زندگی‌ام بیش از یک طرح مبهم نمی‌شد، وعده‌ای که مثل خیلی‌های دیگر تنها در حد یک وعده باقی می‌ماند، وجود کسی که قابلیت وجود داشتن را داشت اما در پایان نمی‌توانست باشد.

حالا به وضوح می‌توانم کسانی که استادان زندگی‌ام بودند را ببینم، کسانی که عمیقاً کار سخت زندگی کردن را به من آموختند، همان دَه‌ها شخصیت رمان‌ها و نمایشنامه‌هایم که هم اکنون می‌بینم پیش چشمانم رژه می‌روند، آن مردها و زن‌های زادهٔ کاغذ و جوهر، آن مردمی که بر این باور بودم چون منِ راوی از روی هوسم انتخابشان کرده‌ام پس هدایت کننده‌شان هستم و همچون عروسک‌های خیمه شب بازی مطیع خواسته من نویسنده هستند، عروسک‌هایی که جز آن حرکتشان که نتیجه فشار و کششی است که من بر نخ می‌آوردم، اعمالشان بر من بی‌اثر است. از میان آن استادان، اولی بی‌شک آن نقاش پرتره پیش پا افتاده‌ای است که صرفاً او را «ح» نامیدم، شخصیت داستانی که فکر می‌کنم از نظر منطقی می‌توان آن را آغازی دوگانه خواند (آغاز بودن او و به عبارتی آغاز کار نویسنده).

داستانی با عنوان **راهنمای نقاشی و خطاطی**[1]، او بود که به من صداقت ساده اقرار کردن به نقاط ضعف وجودی‌ام و برطرف کردن آن‌ها را بدون عصبانیت یا خستگی آموخت: از آن جایی که نمی‌توانستم و نمی‌خواستم جرات کنم فرای طرح محدود داستانم از سرزمین‌های زراعی بروم، تنها چیزی که باقی گذاشته بودم، امکان حفاری زیرزمینی تا ریشه‌ها بود. ریشه‌های خودم و ریشه‌های دنیا، اگر اجازه چنین آرزوی خارج از حد اعتدالی را داشته باشم. البته من خود نباید مزایای نتایج کوشش‌های انجام شده را ارزیابی کنم، اما امروز به وضوح می‌بینم که تمام کار من از آن زمان تا به اکنون از آن هدف و آن اصل پیروی کرده است.

بعد مردها و زن‌های آلنتجو[2] آمدند، همان انجمن اخوت محکومین زمین، همان جایی که پدربزرگم خرونیمو و مادربزرگم خوزفا به آن تعلق داشتند، روستاییان بدوی که مجبور به خدمت گرفتن نیروی بازوانشان برای مزد و شرایط کاری بودند که تنها می‌شد به آن لقب ننگین و یک زندگی بخور نمیر داد، همان زندگی که افراد فرهیخته و متمدنی که ما باشیم و بر خود مباهات می‌ورزیم، بسته به موقعیت، آن را ارزشمند، مقدس یا متعالی می‌نامیم. مردم عادی که من می‌شناختم مورد اغفال کلیسا قرار می‌گرفتند، کلیسایی که هم همدست و هم ذی‌نفع قدرت دولت و اربابان بود، مردمی که دایماً تحت نظر پلیس بودند، مردمی که بارها و بارها قربانیان بی‌گناه تحکم بی‌حساب و کتاب عدالت دروغین می‌شدند. زندگی سه نسل از یک خانواده روستایی به نام بدودرز[3] از ابتدای قرن تا انقلاب آوریل ۱۹۷۴ که دیکتاتوری سرنگون شد، در این

---

1. Manual of Painting and Calligraphy
2. Alentejo
3. The Badweathers

رمان با عنوان **برخاسته از زمین**[1] به تصویر کشیده می‌شود و با چنین مردها و زن‌هایی که از زمین برخاسته‌اند، در وهله اول انسان‌هایی واقعی و بعد شخصیت‌های داستانی، بود که من آموختم چگونه صبور باشم و چه طور به زمان اعتماد و تکیه کنم، همان زمانی که همزمان ما را می‌سازد و نابود می‌کند تا دوباره بسازد و باری دیگر نابود کند. تنها چیزی که از همانندسازی موفق آن مطمئن نیستم، آن است که سختی آن تجارب در آن زنان و مردان تبدیل به محسنات شده بود: یک شیوه زندگی طبعاً بی پیرایه و زاهدانه. با این وجود با توجه به این که درسی که آموخته‌ام پس از گذشت بیش از بیست سال هنوز در ذهنم دست نخورده باقی مانده و هر روز حضور آن را در جانم مثل موعظه‌هایی پایدار حس می‌کنم هنوز امیدوارم که شایستگی این را داشته باشم تا ذره‌ای بیشتر از عظمت آن الگوهای بزرگی که در وسعت پهناور دشت‌های آلنتجو به من الهام گردید را به دست‌بیاورم، حداقل هنوز امیدم را از دست نداده‌ام. زمان پاسخگو خواهد بود.

چه درس‌های دیگری می‌توانستم از آن پرتغالی که در قرن شانزده زندگی می‌کرد یاد بگیرم، او که ریماس[2] را سرود و شکوه و جلال، شکست‌ها، ناکامی‌ها، و سرخوردگی‌های ملی را در لوسیاد[3] به تصویر کشید. او که یک نابغه تمام عیار شعر و بزرگترین شاعر ادبیات ما بود، اهمیتی ندارد که این چقدر باعث دلخوری فرناندو پسوآ[4] شود، او که خود را اَبَر کاموئش ادبیات پرتغال نامیده بود. هیچ درسی به درد من

---

1. Risen from the Ground
2. Rimas
3. Lusiadas
4. Fernando Pessoa (۱۸۸۸ ـ ۱۹۳۵) بزرگترین شاعر معاصر پرتغال

نمی‌خورد، هیچ درسی را نمی‌توانم بیاموزم جز آن ساده‌ترین را که لوئیش واس دو کاموئش[1] در انسانیت صرف به من داد، برای مثال فروتنی غرور آفرین نویسنده‌ای که درِ همه خانه‌ها را به دنبال کسی که مایل به چاپ کتابش باشد می‌زد و با این کار از ایراد جاهلین هم خون و هم نژاد و بی‌تفاوتی تحقیرآمیز پادشاه و ملازمان قدرتمندش آزرده می‌شد، تمسخری که با آن جهان همیشه پذیرای حضور شاعران، انسان‌های بابصیرت و دلقکان بوده است. هر نویسنده‌ای حداقل یک بار در زندگی لوئیش دو کاموئش بوده یا خواهد بود، حتی اگر شعر سوبولس ریوز[2] را نسروده باشد.... در میان نخبگان، درباریان و متعصبین دادگاه تفتیش عقاید مذهبی، در میان عشق‌های سال گذشته و توهمات پیری پیش از موقع، بین درد نوشتن و لذت نوشته شدن، این مرد بیمار بود که از هند، فقیر برگشته بود، جایی که خیلی‌ها با کشتی به آن جا رفتند فقط برای این که ثروتمند شوند، این سرباز که یک چشمش کور بود و روحش ریش ریش شده و این گمراه کننده بدبخت که هرگز دیگر نخواهد توانست قلب بانوان دربار سلطنتی را بی‌قرار کند، این‌ها کسانی هستند که در نمایشنامه‌ای با عنوان «با این کتاب چه باید بکنم؟» بر روی صحنه آوردم، نمایشنامه‌ای که پایان آن سوال دیگری را تکرار می‌کند، تنها سوال به واقع مهم، سوالی که هرگز نخواهیم فهمید که آیا اصلاً جواب مناسبی برای آن وجود دارد: «با این کتاب چه خواهی کرد؟» این هم فروتنی غرورآفرین بود که یک شاهکار ادبی را زیر بغل بزند و با بی‌انصافی تمام توسط دنیا طرد شود. فروتنی هم غرورآفرین و هم بسیار لجوجانه ـ که بخواهد بداند

---

1. Luis Vas de Camões (۱۵۲۴ ـ ۱۵۸۰) بزرگترین شاعر پرتغال

2. Sobolos Rios

مقصود از کتاب‌هایی که امروز می‌نویسیم در فردا چه خواهد بود و بالفور شک برش دارد که آیا کتاب‌هایش برای مدت طولانی ماندگار می‌شوند (تا کی؟)، دلایلی دلگرم کننده که به ما داده می‌شوند یا که خودمان به خود می‌دهیم. هیچ کس از این بیشتر فریب نمی‌خورد که به دیگران اجازه دهد او را فریب دهند.

و این جا مردی می‌آید که دست چپش را در جنگ از دست داده و زنی که با قدرتی مرموز پا به دنیا گذاشته است که می‌تواند زیر پوست آدم‌ها در درونشان را ببیند. اسم آن مرد بالتازار ماتئوس[1] و اسم مستعارش هفت خورشید است؛ زن را به بلیموندا[2] و بعدها به هفت ماه می‌شناسند، چون نوشته‌اند جایی که خورشید باشد، حتماً ماه هم هست و تنها حضور متحد و هماهنگ این یکی و آن دیگری است که از طریق عشق زمین را قابل سکونت می‌کند. همچنین یک کشیش مسیحی هم به نام بارتولومیو[3] حضور می‌یابد که ماشینی اختراع کرده که می‌تواند به آسمان برود و بدون هیچ سوختی جز اراده انسان پرواز کند، اراده‌ای که به گفته مردم، هر کاری می‌تواند بکند، اراده‌ای که نمی‌توانست یا که نمی‌دانست چه طور یا که تا به امروز نمی‌خواست فقط خورشید و ماه با مهربانی ساده یا حتی برخوردار از احترامی ساده‌تر باشند. این سه ابله پرتغالی قرن هجده، در زمان و کشوری بودند که خرافات و تب و تاب تفتیش عقاید رونق گرفته بود و به واسطه خودخواهی و خود بزرگ‌بینی یک پادشاه، صومعه، کاخ و کلیسای جامعی برپا شده بود که حتماً باعث تحیّر دنیای بیرون می‌شد البته در صورتی که آن دنیا بر فرض بسیار محال چشم کافی برای دیدن

---

1. Baltazar Mateus 2. Blimunda 3. Bartolomeu

پرتغال را داشته باشند، چشمانی که مثل چشم‌های بلیموندا می‌توانست آن چه پنهان بود را ببینند.....در این جا همچنین جمعیتی از هزاران هزار مرد با دستانی کثیف و پینه بسته ظاهر می‌شوند، بدن‌هایی خسته که سال‌های سال سنگ بر روی سنگ گذاشته‌اند تا دیوارهای سازش‌ناپذیر صومعه، اتاق‌های بزرگ قصر، ستون‌ها و نیم‌ستون‌ها و جرس‌خانه‌های بادگیر و کلیسای جامعی معلق در فضای خالی را بنا کنند. اصواتی که می‌شنویم از ساز هارپیسکورد رومینکو اسکارلاتی[1] است و او واقعاً نمی‌داند که آیا باید بخندد یا بگرید....این داستان **بالتازار و بلیموندا** است، کتابی که نویسنده نوآموز آن، به یمن آن چه سال‌ها پیش در زمان پدر بزرگ و مادر بزرگش، خرونیمو و خوزفا به او آموخته شده بود، توانسته بود جملاتی مشابه ولی شعر گونه را بنویسد: «گذشته از حرف زدن‌ها، رویاها چیزهایی هستند که دنیا را در مدار خود نگه می‌دارند، همچنین این رویاها هستند که آن را با قمرها تاج گذاری می‌کنند، به همین خاطر است که در ذهن انسان‌ها، آسمان شکوه و جلال است، مگر این که ذهن همه انسان‌ها یکی باشد و آن هم فقط آسمان». پس این چنین باشد.

این نوجوان از شعر چیزهایی می‌دانست، از کتاب‌های درسی‌اش یاد گرفته بود موقعی که در مدرسه فنی لیسبون خود را برای اولین حرفه زندگی‌اش آماده می‌کرد: مکانیک. همچنین در ساعات طولانی که بعد از ظهرها در کتابخانه‌های عمومی می‌گذراند، در محضر استادان برجسته شعر بود، جسته گریخته می‌خواند، با یافته‌هایی از کاتالوگ‌ها، بدون راهنما یا کسی که او را راهنمایی کند، با همان تحیر خلاقی که دریانورد هر

---

1. Domenico Scarlatti

جایی که کشف می‌کند را می‌سازد. ولی در کتابخانه مدرسه صنعتی بود که شروع به نوشتن **سال مرگ ریکاردو ریش** کرد[1].... در آن جا بود که یک روز مکانیک جوان (حدوداً هفده ساله) مجله‌ای با عنوان «آتِنا»[2] را پیدا کرد. مجله شامل اشعاری بود که به اسم ریکاردو ریش امضاء شده بود و طبعاً چون با تاریخ ادبی کشورش آشنایی بسیار کمی داشت، فکر کرد که واقعاً شاعر پرتغالی به آن نام وجود دارد. هر چند خیلی زود پی برد که این شاعر در واقع فردی به نام فرناندو نگوآرا پسوآ بود که آثارش را با اسم شاعرانی که وجود نداشتند امضاء می‌کرد، اسامی که زاییده ذهن خودش بود و آن‌ها را هترونیم[3] می‌خواند، کلمه‌ای که در واژه نامه‌های آن زمان وجود نداشت و به همین خاطر است که برای آن شاگرد ادبیات خیلی سخت بود که معنی آن را بفهمد. بسیاری از اشعار ریکاردو ریش را از بر کرد (گر خواهی بزرگ باشی، یک نفر باش / خودت را وقف کارهای کوچکی که داری کن)، اما علی رغم آن که بسیار جوان و نادان بود، نمی‌توانست بپذیرد که یک ذهن برتر واقعاً با بی‌رحمی این جمله گستاخانه را در ذهن خود بپروراند: «خردمند اوست که به تماشای صحنه با شکوه دنیا راضی باشد.» بعدها، آن زمان که شاگرد موهایش جوگندمی و به نظر خودش عاقل‌تر شده بود، جسارت کرد کتابی بنویسد تا به این قصیده‌سرا چیزی را از صحنه با شکوه دنیای ۱۹۳۶ نشان دهد و او را وارد داستان کرد تا واپسین روزهای باقیمانده عمر را سپری کند: اشغال راینلند[4] توسط ارتش نازی، جنگ فرانکو[5] علیه جمهوری اسپانیا،

---

1. The Year of the Death of Ricardo Reis 2. Atena

3. heteronym: دو یا چند واژه که هم‌املا و هم‌صدا هستند ولی معانی متفاوتی دارند

4. Rhineland

پیدایش نیروهای شبه نظامی فاشیست پرتغال توسط سالازار[6]. شیوه گفتن او این گونه بود: «ای شاعر تلخی خاموش و شک‌ورزی موزون، این است تصویر باشکوه دنیا، لذت ببر، نظاره کن، آن چه پیش روست حکمت توست.....»

سال مرگ ریکاردو رِیش با این کلمات غمگین به پایان رسید: «این جاست که دریا به انتها رسیده و خشکی منتظر است.» بنابراین دیگر کشفی توسط پرتغال انجام نمی‌گیرد و پرتغال محکوم به انتظاری بی‌پایان برای آینده‌هایی حتی غیرقابل‌تصور است؛ تنها همان فادوی[7] همیشگی، همان سادیت[8] قدیمی و کمی بیشتر....سپس شاگرد فکر کرد که هنوز باید راهی باشد که کشتی‌ها را به دریا برگرداند، مثلاً با جابجایی خشکی و قرار دادن آن در دریا. اولین ماحصل آزردگی جمعی پرتغال از تحقیر تاریخی اروپا (به عبارتی دقیق‌تر، ماحصل آزردگی خود من) رمانی بود که من آن را نوشتم ـ**بلم سنگی**[9] ـ که تمام شبه جزیره ایبری[10] را از قاره جدا و آن را تبدیل به جزیره شناوری بزرگ کرد که بدون پارو، بادبان و پروانه به اراده خود به سمت جنوب حرکت کرد: «توده‌ای از سنگ و خشکی، پوشیده از شهر، روستا، رودخانه، جنگل، کارخانه و بیشه‌زار، زمین‌های کشاورزی با انسان‌ها و حیواناتش» در مسیرش به سمت مدینه فاضله‌ای جدید، نشست فرهنگی مردم ایبریایی با مردمی از آن سوی دیگر

---

5. Franco 6. Salazar

7. Fado: آواز مردمی پرتغالی که معمولاً غم‌انگیز است

8. Saudade:

واژه‌ای پرتغالی به مفهوم حسرت خوردن برای چیز عزیزی که از دست می‌رود و امیدی به بازیافتن آن در آینده وجود ندارد.

9. The Stone Raft 10. Iberian Peninsula

آتلانتیک که از آن جا ـ استراتژی من تا به آن جا کشیده شد ـ در برابر قانون خفقان آوری که توسط ایالات متحده آمریکا بر آن منطقه اجرا می‌شد، ایستادگی کردند.... با نگرشی دو چندان آرمان گرایانه، این داستان سیاسی را می‌توان به عنوان استعاره‌ای بسیار انسانی‌تر و بلندنظرانه‌تر دانست: که اروپا سرتاسر باید به سمت جنوب حرکت کند تا کمکی به تعادل دنیا نماید، به جبران خشونت‌های استعماری پیشین و فعلی خود. یعنی که اروپا در انتها به صورت یک اشاره اخلاقی بدل می‌شود. شخصیت‌های **بلم سنگی** ـ دو زن، سه مرد و یک سگ ـ مستمراً در سراسر شبه جزیره در سفرند و این در حالی است که این شبه جزیره اقیانوس را می‌شکافد و به پیش می‌رود. جهان در حال تغییر است و آن‌ها می‌دانند که باید در خود انسان‌های جدیدی که خواهند بود را پیدا کنند (این که اسمی از سگ برده نمی‌شود به این خاطر است که او همانند سگ‌های دیگر نیست...). همین برای آن‌ها کفایت خواهد کرد.

سپس شاگرد به یاد آورد که در گذشته‌های دور زندگی‌اش، به عنوان نمونه خوان فعالیت می‌کرده و اگر این طور بگوییم که در **بلم سنگی** او آینده را مورد بازنگری قرار داده است، حال بد نخواهد بود که گذشته را نیز بازنگری کند، رمانی را با عنوان **تاریخ محاصره لیسبون** نوشت که در آن نمونه خوان، کتابی را با همان عنوان بررسی می‌کند، اما یک کتاب تاریخی واقعی. و خسته از تماشای این که چه طور «تاریخ» کمتر و کمتر باعث حیرت می‌شود، تصمیم می‌گیرد تا «بله» را جایگزین یک «نه» بکند تا یک قدرت با «حقیقت تاریخی» را براندازد. رایموندو سیلوا[1]، نمونه

---

1. Raimundo Silva

خوان، یک آدم ساده معمولی است، تنها چیزی که او را از مردم معمولی متمایز می‌کند، اعتقادش بر این است که همه چیزها جنبه‌های مرئی و نامرئی خود را دارند و ما از آن‌ها چیزی نخواهیم فهمید مگر آن‌که هر دو جنبه آن را ببینیم. بنابراین در این مورد با تاریخ نگار صحبت می‌کند: «باید خاطر نشان کنم که نمونه خوان‌ها آدم‌های جدی هستند و در ادبیات و زندگی بسیار باتجربه‌اند، فراموش نکنید که کتاب من درباره تاریخ است. به هر حال چون قصد ندارم به تناقضات دیگر اشاره‌ای داشته باشم، به نظر این حقیر آقا، هر چیزی که ادبیات نباشد، زندگی است، تاریخ هم همین طور، اما بدون آن‌که قصد رنجاندن شما را داشته باشم باید بگویم که مخصوصاً تاریخ، و نقاشی و موسیقی چی. موسیقی از همان ابتدا مقاومت کرده است، می‌آید و می‌رود، سعی می‌کند خود را از قید واژه رها کند، حدس می‌زنم که از حسادت باشد، تنها در آخر تسلیم می‌شود، نقاشی چی، خوب نقاشی چیزی بیشتر از ادبیات نیست که با قلم مو به دست‌می‌آید، مطمئنم فراموش نکرده‌اید که انسان خیلی پیش‌تر از آن‌که بداند چگونه بنویسد شروع به نقاشی کرد، این ضرب المثل را شنیده‌اید، اگر سگ نداری با گربه به شکار برو، به عبارت دیگر، آدمی که نوشتن نمی‌داند، مثل بچه‌ها خط می‌کشد و نقاشی می‌کند، می‌خواهی چه بگویی، یعنی ادبیات پیش از خلق انسان وجود داشته است، بله آقا، درست مثل انسان‌که به عبارتی قبل از آن‌که به دنیا بیاید وجود داشت، به نظرم در انتخاب حرفه‌تان اشتباه کرده‌اید، شما باید فیلسوف یا مورخ می‌شدید، شما استعداد و طبیعت لازمه این رشته‌ها را دارید، تحصیلات لازم را ندارم آقا، و یک آدم ساده بدون تحصیلات چه‌کار می‌تواند بکند، آدم خیلی خوش شانسی بوده‌ام‌که ژن‌هایم مشکلی نداشته اما همان‌گونه که بوده، مانده است و بعد هم بیشتر از ابتدایی درست نخوانده‌ام،

مـــی‌توانســتی از خـودت یک آدم خـودآموخته بـار بـیاوری، مـاحصل کوشش‌های با ارزش خودت، آدم نباید از هیچ چیزی خجالت بکشد، در گذشته جامعه به کسانی که خودآموخته بودند افتخار می‌کرد، دیگر این گونه نیست، پیشرفت‌های به دست آمده به همه آن‌ها پـایان داده است، حالا خودآموخته‌ها را قبول ندارند، تنها کسانی که شـعر یـا داسـتان‌های سرگرم کننده می‌نویسند این گونه‌اند و خود آموخته باقی می‌مانند، خوش به حالشان، اما در مورد خودم، باید اقرار کنم که استعداد خلق ادبی ندارم، خوب، فیلسوف شو، واقعاً آدم شوخ‌طبعی هستید آقا، استعداد خاصی هم در کنایه زدن دارید، از خودم می‌پرسم که چه طور خودتان را وقـف تاریخ کرده‌اید که یک علم جدی و وسیع است، من فقط در زندگی واقعی طعنه به کار می‌برم، همیشه فکر می‌کنم که تاریخ زندگی واقعی نـیست، ادبیات است، بله، نه چیز دیگری، اما تاریخ آن زمانی که هنوز به آن تاریخ نمی‌گفتند، زندگی واقعی بوده است، پس شـما آقـا مـعتقدید کـه تـاریخ زندگی واقعی است، البته، این طور فکر می‌کنم، منظورم این بود که تاریخ زندگی واقعی بوده است، بدون شک، نمونه‌خوان آه کشید، اگر دله آتور نبود، چه بر سرمان می‌آمد.» لازم نیست اضافه کنم که شاگرد از رایموندو سیلوا درس شک ورزی را آموخت. شک در مورد زمان.

خوب احتمالاً این آموختن شک بود که او را بـه نـوشتن **انـجیل بـه روایت عیسی مسیح** وا داشت. درست، و او این گونه گفته است، عنوان کتاب نتیجه توهمی بصری است، اما بجاست که بـپرسیم آیـا آن نـمونه ساده نمونه‌خوان بود که همیشه در حال آماده کردن زمینی بود که از آن رمان جدیدی بجوشد یا نه. این دفـعه مسـئله نگـاه کـردن بـه آن سـوی صفحات عهد جدید برای یافتن تضاد و تـناقص‌ها نـیست بـلکه وضـوح بخشیدن به سطح آن‌هاست، مثل سطح یک نقاشی با نوری پایین بـرای

تشدید برجسته نمایی آن، رد خط کشیدن‌ها، سایه‌های تورفتگی. این گونه است که شاگرد در احاطه شخصیت‌های انجیلی می‌خواند، انگار که.....

اگر امپراتور شارلماین[1] صومعه‌ای در آلمان شمالی بنا نمی‌کرد، اگر آن صومعه خاستگاه شهر مونستر[2] نمی‌شد، اگر مونستر نخواسته بود دویستمین سالگرد خود را با اپرایی در مورد جنگ وحشتناک قرن شانزده بین پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها جشن بگیرد، شاگرد نمایشنامه **در نامین دی**[3] را نمی‌نوشت... .

کور، شاگرد پیش خود فکر کرد، **ما کوریم**، و نشست و **کوری** را نوشت تا به آن‌هایی که آن را می‌خوانند یادآوری کند که وقتی زندگی را خوار می‌کنیم، منطق را کنار می‌گذاریم، حیثیت انسان هر روز با ابرقدرت‌های دنیایمان لکه‌دار می‌شود و دروغ جهانی جایگزین حقایق جمعی می‌شود، که انسان دیگر به خود احترام نمی‌گذارد وقتی که حس احترامش را به همنوعانش از دست می‌دهد. سپس شاگرد انگار که سعی داشته باشد هیولاهایی که زاده کوری منطق است را از خود دور کند، شروع به نوشتن ساده‌ترین داستان کرد: یک نفر به دنبال دیگری می‌گردد، چون فهمیده است که زندگی چیز مهم‌تری ندارد که از انسان دیگری بخواهی. عنوان کتاب، **همه نام‌هاست**، همه اسامی ما نانوشته در آن جاست. اسامی زندگان و اسامی مردگان. در پایان، صدایی که این صفحات را خواند می‌خواست بازتاب صداهای متحد شخصیت‌های من باشد، و من صدایی بیشتر از صدای آن‌ها ندارم. مرا ببخشید اگر آن چه برای شما بسیار کم بوده، برای من همه چیز است.

---

1. Charlemagne 2. Münster 3. In Nomine Dei

مقدمه مترجم

کوری، کابوسی هولناک که واقعیت می‌یابد.

داستان این کتاب با کوری غیر منتظره و غیر قابل توجیه یک راننده اتومبیل پشت چراغ قرمز آغاز می‌شود، کوری سفید نه سیاه، که در عرض مدتی کوتاه شهری بی‌نام را غرق در سفیدی مطلق می‌کند، کورها قرنطینه می‌شوند، اما کوری به تدریج و مستمرانه به مانند طاعونی سراسر کشور را فرا می‌گیرد و دنیای مدرن امروزی را ناگهان به بربریت باز می‌گرداند و....و باور نکردنی، واقعی و ملموس می‌شود.

کوری به واقع استعاره‌ای بر بدبختی فردی و فجایع اجتماعی و سیاسی و نحوه واکنش انسان در برابر آن‌هاست و ساراماگو همانند کامو در طاعون، بیماری را به عنوان وسیله‌ای برای نمایش این بحران‌ها انتخاب می‌کند. در حقیقت وی با این کابوس هولناک ارزش‌های انسانی فراموش شده را به یاد انسان‌ها می‌اندازد تا کودک درون‌شان را زنده نمایند، همان ارزش‌های انسانی که در داستان‌های کودکان وجود دارد و در زندگی واقعی آدم بزرگ‌ها به قهقرا رفته است!

ساراماگو نویسنده‌ای سطحی‌نگر و بازاری نیست بلکه با جای دادن صحنه‌های فجیعی از خشونت، بی‌عدالتی و تجاوز در لایه‌های داستانش مفاهیم عمیقی از واقعیت را به تصویر می‌کشد، واقعیتی که تلخی آن را به

خواننده نیز می‌چشاند. وی خود می‌گوید: «این کوری یک کوری واقعی نیست، بلکه کوری خرد و منطق است، ما مخلوقات اهل عقل و تفکریم، اما عاقلانه رفتار نمی‌کنیم، می‌بینیم، ولی تأمل نمی‌کنیم وگرنه در این دنیا این قدر شاهد گرسنگی و بدبختی نبودیم.» آغازگر رمان کوری، نکته‌ای از کتاب مواعظ است: «اگر می‌توانی ببینی، نگاه کن، اگر می‌توانی نگاه کنی، تأمل کن». این جملات اشاره به کسانی دارد که بینایند، ولی عمیق‌نگر نیستند. پیام رمان این است: قیاس بین دیدن و فهمیدن، و شاید برداشتی از همان تمثیل غار افلاطون که در کتاب **جمهور** استعاره بصری را برای به تصویر کشیدن محدودیت‌های درک انسانی به کار می‌گیرد، غاری را توصیف می‌کند که در آن چند نفر در جهتی که نمی‌توانند نور مستقیم آتش را ببینند، نشسته‌اند، در عوض تنها سایه‌های تحریف شده آن را بر دیوار غار می‌بینند.

همان گونه که در این حکایت تمثیلی، محدوده مکانی و زمانی مشخص نگردیده و این فاجعه کوری در شهر و کشوری بی‌نام روایت می‌شود، شخصیت‌های داستان نیز به نام خاص شناخته نشده‌اند: اولین مردی که کور شد، زن اولین مردی که کور شد، دکتر، زن دکتر، پیرمردی که چشم بند سیاه بسته بود، دختری که عینک تیره می‌زد، پسر لوچ، اتومبیل دزد،....

نویسنده در متن داستان بارها به عدم ضرورت کاربرد اسم خاص اشاره می‌نماید:

آن قدر از این دنیا به دور افتاده‌ایم که هر روز که بگذرد دیگر خود را نخواهیم شناخت و حتی اسممان‌را هم به‌خاطر نخواهیم آورد، از این گذشته، اسم به چه دردمان می‌خورد، هیچ سگی، سگ دیگر یا بقیه را به

اسمی که دارند نمی‌شناسد، سگ را از بویش می‌شناسند و او هم بقیه را همین طور شناسایی می‌کند، در این جا ما هم نژاد دیگری از سگ‌ها هستیم، همدیگر را از پارس یا صحبت کردن هم می‌شناسیم، بقیه مشخصات، رنگ چشم یا مو دیگر اهمیتی ندارد، انگارکه اصلاً وجود ندارند،... (صفحه ۸۰)

... بله، ما اولین کسانی هستیم که کور شدیم، اسم‌ها یمان، اسم چه اهمیتی دارد، می‌دانم که یکی از مردها ماشین دزدیده، بعدی مرد مال باخته است، دختری مرموز با عینکی تیره که برای ورم ملتحمه‌اش قطره می‌چکاند،... زن دکتر گفت، بهتر است آن‌ها را بشمریم و هر کس اسمش را بگوید. قرنطینه شدگان کور بی‌حرکت و مردد بودند، اما یک نفر باید شروع می‌کرد، دو تا از مردها همزمان شروع به صحبت کردند، همیشه همین طور می‌شود، بعد هر دو ساکت شدند و نفر سوم شروع به صحبت کرد، شماره یک، مکث کرد، به نظر می‌رسید که می‌خواهد اسمش را بگوید، اما چیزی که گفت این بود، من یک پلیسم، و زن دکتر با خودش فکر کرد، اسمش را نگفت، او هم می‌داند که این جا اسم اهمیتی ندارد. (صفحه ۸۲ ـ ۸۱)

مرد کور اولی ذوق زده شد، تصور کن، یک نویسنده در آپارتمان من زندگی می‌کند، بعد به شک افتاد، آیا درست بود که اسمش را بپرسد، شاید حتی اسم او را شنیده باشد، حتی شاید از او چیزی خوانده باشد، هنوز بین کنجکاوی و احتیاط دو دل بود که زنش رک و راست سوال را مطرح کرد، اسم شما چیست، کورها اسم لازم ندارند، من صدایم هستم، هیچ چیزی دیگر مهم نیست، زن دکتر گفت، ولی شما کتاب‌هایی نوشته‌اید و آن کتاب‌ها اسم شما را بر روی خود دارند، حالا دیگر کسی نمی‌تواند آن‌ها را بخواند، انگارکه اصلاً وجود نداشته‌اند. (صفحه ۲۷۵)

بدین ترتیب این کوری همه گیر به عبارتی به مفهوم از دست دادن هویت و اسامی خاص که قسمت اعظمی از هویت هر انسان است، می‌باشد. تا پایان **کوری** شخصیت‌ها با صفت یا لقب خود شناخته می‌شوند، لذا مترجم عبارات توصیف کننده اسامی را به اختصار این گونه در متن کتاب به کار می‌برد: مرد کور اولی، زن مرد کور اولی، دکتر، زن دکتر، پیرمرد چشم بند سیاه بسته، دختر عینک تیره، پسر لوچ، اتومبیل دزد.

نکته مهم دیگر در مورد سبک ژوزه ساراماگو این است که وی از میان علایم نقطه‌گذاری تنها از ویرگول و به نسبت کمتر از نقطه استفاده می‌کند، در کل کتاب تنها یک بار از دو نقطه (:)، چهار بار از علامت سوال و دو بار از گیومه استفاده شده است و زمان افعال به طور مداوم از این جمله به جمله دیگر تغییر می‌کند. مورد دیگر شیوه نامتعارف نویسنده در نقل قول‌های مستقیم است. گفتگوها پشت سر هم و بدون هیچ گونه علامتی که نشان دهنده شروع و خاتمه گفتگو باشد آمده است و صحبت‌های طرفین گفتگو تنها با یک ویرگول از هم جدا می‌شوند. در متن انگلیسی کوری که مبنای کار مترجم بوده است، تمهید اندیشیده شده این است که آغاز سخن هر یک از شخصیت‌ها در گفتگوهای رمان با حرف بزرگ مشخص شده است و بدین ترتیب خواننده می‌تواند به سهولت و در مواردی معدود با کمی دقت، گوینده کلام را شناسایی کند؛ نویسنده در ابتدای هر گفتگو گوینده کلام را مشخص می‌کند و سپس به جای نشان دادن تغییر گوینده با گیومه یا خط تیره، آن را با حرف بزرگ آغاز می‌کند. مترجم در این مورد نیز مطابق متن انگلیسی عمل کرده است، البته چون در الفبای فارسی حرف بزرگ مفهوم ندارد، اولین حرف آغازین گفتگوی

هر یک از طرفین مکالمه را با حرف درشت‌تر مشخص کرده است، همان گونه که در دو پاراگراف صفحه پیشین مشاهده می‌شود.

امید است که بدین طریق شناسایی گوینده کلام و آغاز و پایان هر گفتگو برای خواننده اثر تسهیل‌شده باشد.

اگر می‌توانی ببینی، نگاه کن

اگر می‌توانی نگاه کنی، تأمل کن

از کتاب مواعظ

چراغ زرد روشن شد. دو تا از اتومبیل‌های جلویی قبل از این که چراغ قرمز شود، سرعت گرفتند. در محل خط کشی عابر پیاده، آدمک سبز روشن شد. مردمی که منتظر بودند، قدم بر خط‌های سفیدی که بر سطح سیاه آسفالت کشیده شده بود گذاشتند تا از خیابان عبور کنند، با وجودی که خط‌کشی عابر پیاده کمتر شباهتی به گورخر نداشت، آن را به این نام می‌خوانند.[1] رانندگان پاهای بی‌قرار خود را روی کلاج گذاشته و ماشین‌هایشان آماده، همانند اسب‌های بی‌قراری که از قبل منتظر فرود آمدن ضربه شلاق می‌باشند، جلو و عقب می‌رفتند. اکنون دیگر عابران پیاده از خط کشی گذشته‌اند، ولی چند ثانیه طول می‌کشد تا علامت اجازه عبور اتومبیل‌ها روشن شود، بعضی از مردم بر این عقیده‌اند که این تأخیر، هر چند بسیار جزیی، فقط باید در تعداد هزاران چراغ راهنمایی شهر و در تعداد تغییرهای پی در پی سه رنگ آن‌ها ضرب شود تا یکی از اصلی‌ترین علل ازدحام ترافیک، یا به اصطلاح رایج‌تر راهبندان‌ها، مشخص شود.

بالاخره چراغ سبز شد و ماشین‌ها به سرعت راه افتادند، اما آن وقت بود که مشخص شد همه آن‌ها برای عبور از چراغ، سرعت یکسانی نداشته‌اند. اتومبیل سرِ خط وسط از حرکت ایستاده بود، ظاهراً یک اشکال فنی پیدا کرده، پدال گاز شل شده، دنده جا نمی‌افتد، جلوبندی

---

۱. م: zebra در زبان انگلیسی هم به معنی گورخر و هم خطی‌کشی عابر پیاده می‌باشد.

مشکل پیدا کرده، ترمزها داغ کرده یا برقش ایراد دارد، یا این که فقط بنزین تمام کرده است، دفعه اول نیست که چنین اتفاقی می‌افتد. گروه بعدی عابران پیاده که پشت خط‌کشی جمع شده بودند، راننده اتومبیل از حرکت ایستاده را می‌دیدند که از پشت شیشه جلو دست‌هایش را تکان می‌دهد، این در حالی بود که رانندگان اتومبیل‌های پشت سرش با عصبانیت دست را بر روی بوق گذاشته‌اند. چند راننده از اتومبیل‌شان پیاده شدند، آماده برای این که وسیله نقلیه در راه مانده را به گوشه‌ای هل دهند تا راه بند نیاید، آن‌ها با عصبانیت به شیشه‌های بسته می‌کوبند، مرد داخل اتومبیل به طرفشان سر برمی‌گرداند، اول به یک سو و بعد به سوی دیگر، ظاهراً با صدای بلند چیزی می‌گوید، از حرکات دهانش به نظر می‌رسد که چند کلمه را تکرار می‌کند، نه یک کلمه بلکه سه کلمه، وقتی بالاخره یک نفر در را باز می‌کند، معلوم می‌شود که می‌گوید، من کور شده‌ام.

چه کسی باور می‌کند. صرفاً با یک نگاه می‌شد فهمید که چشم‌های مرد ظاهراً سالم است، عنبیه شفاف و درخشان به نظر می‌رسد، صلبیه سفید و محکم مثل چینی. چشم‌های کاملاً باز، پوست چین خورده صورت، ابروان در هم کشیده، هر کسی می‌فهمد که همه این‌ها نشانگر این است که از دلهره و اضطراب کلافه شده. آن چه در دیدرس بود، ناگهان در مقابل مشت‌های گره کرده مرد ناپدید شده بود، انگار هنوز تازه داشت آخرین صحنه‌ای که دیده بود را به ذهن می‌سپرد، همان نور قرمز گرد چراغ راهنمایی. درحالی که دیگران به او کمک می‌کردند تا از اتومبیل بیرون بیاید، ناامیدانه تکرار می‌کرد، کور شده‌ام، من کور شده‌ام، اشک‌های سرازیرش باعث شده بود چشمانی که ادعا می‌کرد کور

شده‌اند، بیشتر بدرخشند. زنی گفت، از این اتفاقات می‌افتد، خواهی دید که طولی نمی‌کشد، عصبی است. چراغ‌ها دوباره عوض شدند، چند رهگذر کنجکاو دور آن‌ها جمع شدند، راننده‌های عقبی که نمی‌دانستند جریان از چه قرار است و فکر می‌کردند یک تصادف معمولی رخ داده، چراغی خرد شده و گلگیری تو رفته، اعتراض می‌کردند این که این همه جار و جنجال ندارد، داد می‌زدند، به پلیس زنگ بزنید و آن آهن‌پاره قدیمی را از سر راه بردارید. مرد کور زار می‌زد، خواهش می‌کنم یک نفر مرا به خانه برساند. زنی که گفته بود از اعصاب است، معتقد بود که باید آمبولانس خبر کنند تا مرد بیچاره را به بیمارستان برساند، اما مرد کور گوشش بدهکار نبود، اصلاً نیازی به این کار نبود، تنها چیزی که می‌خواست این بود که یک نفر او را تا محل سکونتش همراهی کند. خانه من همین نزدیکی‌هاست و این لطف بزرگیست که در حقم می‌کنید. یک نفر پرسید، اتومبیل چه می‌شود، صدای دیگری در پاسخ گفت، سوییچ روی ماشین است، ماشین را کنار پیاده رو بزنید. صدای سومی مداخله کرد، احتیاجی نیست، من ماشین را برمی‌دارم و این مرد را به خانه می‌رسانم. زمزمه‌های تأیید شنیده شد. مرد کور حس کرد یک نفر بازویش را گرفته است، همان صدا داشت به او می‌گفت، بیا، با من بیا. او را در صندلی جلو، کنار راننده نشاندند و کمربند ایمنی را بستند. هنوز گریه می‌کرد و زیر لب می‌گفت، نمی‌توانم ببینم، نمی‌توانم ببینم. مرد از او پرسید، بگو ببینم کجا زندگی می‌کنی. چهره‌های حریص از پنجره‌های اتومبیل داخل آن را دید می‌زدند تا خبری دستگیرشان شود. مرد کور دستانش را به سمت چشم‌هایش برد و با سر و دست فهماند، هیچی نمی‌بینم، انگار که توی مه گیر کرده‌ام یا که در دریایی از شیر افتاده باشم.

مرد دیگر گفت، ولی کوری که این طوری نیست، می‌گویند کوری سیاه است، خوب من همه چیز را سفید می‌بینم، احتمالاً حق با آن زنک بود، ممکن است مربوط به اعصاب باشد، اعصاب هم مصیبتی شده، لازم نیست حرفش را بزنی، فاجعه است، بله، فاجعه، لطفاً بگو کجا زندگی می‌کنی، و در همان موقع موتور ماشین روشن شد. مرد کور که انگار نابینایی حافظه‌اش را ضعیف کرده بود، تته پته کنان آدرسش را داد، بعد گفت، نمی‌دانم چه طور باید از شما تشکر کنم، دیگری جواب داد، خب دیگر، فکرش را هم نکن، امروز نوبت توست، فردا نوبت من می‌رسد، هیچ کس از قسمتش خبر ندارد، راست می‌گویی، امروز صبح که از خانه بیرون آمدم، کی فکرش را می‌کرد که قرار است چنین اتفاق وحشتناکی بیفتد. از این که هنوز ایستاده بودند، تعجب کرد و پرسید، چرا حرکت نمی‌کنیم، دیگری جواب داد، چراغ قرمز است. از حالا به بعد دیگر نمی‌فهمد کی چراغ قرمز است.

همان طور که مرد کور گفته بود، خانه‌اش نزدیک بود. اما پیاده‌روها پر از اتومبیل بود، نتوانستند جای پارک پیدا کنند و مجبور شدند در یکی از خیابان‌های اطراف به دنبال جا بگردند. به خاطر باریکی پیاده‌رو، درِ سمت راست بیشتر از یک وجب از دیوار فاصله نداشت، بنابراین برای این که مرد کور مجبور نشود به زحمت خود را از یک صندلی به صندلی دیگر بکشد و به ترمز و فرمان گیر کند، قبل از این که ماشین را پارک کنند، پیاده شد. در وسط خیابان رها شده بود و احساس می‌کرد که زمین زیر پایش تکان می‌خورد، سعی کرد حس وحشتی که در درونش می‌جوشید را سرکوب کند. دست‌هایش را با حالتی عصبی در جلوی صورتش تکان می‌داد، انگار که داشت در آن چه دریایی از شیر نامیده بود، شنا می‌کرد،

دهانش را باز کرد تا برای درخواست کمک فریاد بزند که درست در همان لحظه دست آن دیگری بازوی او را به ملایمت گرفت، آرام باش، هوایت را دارم. آن‌ها به آهستگی پیش می‌رفتند، مرد کور از ترس افتادن پایش را می‌کشید، اما همین کار باعث سکندری خوردن او بر سطح ناصاف پیاده رو شد، دیگری نجواکنان گفت، حوصله کن، تقریباً رسیدیم، و کمی جلوتر پرسید، کسی خانه هست که مواظبت باشد، و مرد کور جواب داد، نمی‌دانم، زنم به این زودی از سرکار به خانه برنمی‌گردد، امروز همه چیز جور شد که زودتر بیایم و این بلا سرم بیاید، حالا می‌بینی که چیز مهمی نیست، هیچ وقت نشنیده‌ام که یک نفر یک دفعه کور شود، فکرش را بکن، همیشه پز می‌دادم که حتی عینک هم نمی‌زنم، خوب همین نشان می‌دهد که چیز مهمی نیست. به در ورودی ساختمان رسیده بودند، دو زن همسایه کنجکاوانه به همسایه‌شان که یک نفر زیر بغلش را گرفته بود، نگاه کردند، ولی هیچ کدام به این فکر نیفتادند که بپرسند، آیا چیزی توی چشمتان رفته، هیچ وقت چنین چیزی برایشان پیش نیامده بود و نه او می‌توانست جواب بدهد، بله یک دریا پر از شیر. همین که داخل ساختمان شدند، مرد کور گفت، خیلی متشکر، بابت همه زحمت‌هایی که به شما داده‌ام، شرمنده‌ام، حالا دیگر خودم می‌توانم بروم، احتیاجی به معذرت‌خواهی نیست، تا بالا با شما می‌آیم، خیالم راحت نیست که این جا رهایتان کنم. به زحمت سوار آسانسور باریک شدند، طبقه چندم هستید، طبقه سوم، واقعاً از شما متشکرم، تشکر لازم نیست، امروز نوبت شماست، بله درست می‌گویید، فردا ممکن است نوبت شما باشد. آسانسور توقف کرد، از آن خارج شدند و قدم به راهرو گذاشتند، می‌خواهید کمکتان کنم در را باز کنید، متشکرم، فکر می‌کنم خودم بتوانم.

از جیبش، دسته کلید کوچکی در آورد، یکی‌یکی آن‌ها را از سر دندانه دارشان لمس کرد و گفت، باید این یکی باشد، و با سرانگشتان دست چپش سوارخ کلید را کورمال کورمال پیدا کرد، سعی کرد در را باز کند. این یکی نیست، بگذار ببینم، من کمکت می‌کنم. در با کلید سوم باز شد. داخل خانه صدا زد، آن‌جا هستی، کسی جواب نداد و او گفت، همان طور که گفتم، زنم هنوز به خانه برنگشته. با دراز کردن دست‌هایش، کورمال کورمال راهش را در راهرو پیدا کرد، سپس با احتیاط برگشت و سرش را به جهتی که حدس می‌زد آن مرد باید باشد، چرخاند و گفت، چه طور می‌توانم از شما تشکر کنم، سامریِ نیکوکار گفت، این حداقل کاری بود که می‌توانستم انجام بدهم، احتیاجی به تشکر نیست، و در ادامه گفت، می‌خواهی کمکت کنم تا بنشینی و تا رسیدن زنت پیشت بمانم. این اشتیاق، ناگهان به نظر مرد کور مشکوک آمد، معلوم است که یک آدم کاملاً غریبه را به داخل دعوت نمی‌کند، و از این گذشته، ممکن است همان موقع به فکر افتاده باشد که مرد بیچاره را از پا در آورده، دست و پایش را ببندد و صدایش را ببرد و آن وقت دست بر روی هر چیز باارزشی بگذارد. گفت، احتیاجی نیست، به خودت زحمت نده، من خوبم، و همان طور که در را داشت آهسته می‌بست، تکرار کرد، احتیاجی نیست، احتیاجی نیست.

با شنیدن صدای پایین رفتن آسانسور، نفس راحتی کشید. با حرکتی غیر عادی، مثل آدم آهنی، در حالی که وضعیت خودش را از یاد برده بود، سرپوش چشمی را کنار زد و به بیرون نگاه کرد. انگار که در آن طرف، دیوار سفیدی قرار داشت. تماس قاب فلزی را روی ابرویش حس کرد، مژگانش به لنزهای کوچک کشیده شد، ولی نتوانست بیرون را ببیند،

سفیدی غیر قابل نفوذی همه چیز را پوشانده بود. او می‌دانست که در خانه خودش است، بو، فضا، سکوت خانه برایش آشنا بود. اثاثیه و اشیاء را صرفاً با لمس کردن و با حرکت آرام انگشت‌هایش بر روی آن‌ها می‌توانست درست تشخیص دهد، ولی با این همه، انگار که همه اشیاء در شرف محو شدن و تغییر به ماهیتی عجیب بودند، بدون مسیر یا جهتی، نه به شمال، نه به جنوب، نه به پایین، نه به بالا. او هم مثل بسیاری از مردم در بچگی زیاد تظاهر به کوری کرده بود، وقتی چشم‌هایش را به مدت پنج دقیقه بسته نگه می‌داشت، به این نتیجه می‌رسید که کوری بدون شک مصیبتی هولناک است و شاید باز به نسبت قابل تحمل‌تر باشد اگر قربانی بخت برگشته حافظه قوی در یادآوری نه تنها رنگ‌ها، بلکه اشکال و حدود، سطوح و قالب‌ها داشته باشد، البته با این فرض که این آدم کور مادرزاد نباشد. حتی به این هم فکر کرده بود که تاریکی دنیای کورها، چیزی نیست جز غیاب صرف نور، چیزی که ما آن را کوری می‌خوانیم چیزیست که صرفاً ظاهر موجودات و اشیاء را می‌پوشاند و آن‌ها را در پشت پرده‌ای سیاه، دست‌نخورده رها می‌کند، حال برعکس، او این جا بود، غرق در سفیدی چنان نورانی، چنان مطلق، که نه تنها رنگ‌ها، بلکه خود اشیاء و موجودات را نیز به جای آن که جذب کند، می‌بلعید و بدین ترتیب آن‌ها را دو چندان نامرئی می‌کرد.

همان طور که به سمت اتاق نشیمن می‌رفت، با وجود احتیاطی که در هنگام پیش‌روی به خرج می‌داد و دست مرددی که به دیوار می‌کشید، چون فکر نمی‌کرد چیزی سر راهش باشد، گلدان گلی را به زمین انداخت و شکست. یک چنین گلدانی را به خاطر نمی‌آورد، شاید هم زنش موقعی که می‌خواسته به سرکار برود، آن را موقتاً آن جا گذاشته به قصد این که

بعداً جای مناسب‌تری برایش پیدا کند. خم شد تا میزان خسارت را ارزیابی کند. آب بر روی کف جلا خورده اتاق پخش شده بود. بدون آن که حواسش به گلدان شکسته باشد، خواست گل‌ها را جمع کند، تکه شیشه تیز و بلندی انگشتش را برید و از درد، از سر درماندگی، مثل کودکی به گریه افتاد، و او با کوری سفیدش در وسط آپارتمان که با فرا رسیدن غروب تاریک می‌شد، تنها مانده بود. هنوز گل‌ها در دستش بود که احساس کرد خونش سرازیر شده، به خود پیچ و تابی داد تا از جیبش دستمال کاغذی در آورد و آن را هر جوری که بود، به دور انگشتش پیچید. بعد کورمال کورمال، تلوتلوخوران از کنار مبل و صندلی با احتیاط رد شد تا پایش به قالی‌ها گیر نکند، به کاناپه‌ای که با زنش روی آن می‌نشستند و تلویزیون نگاه می‌کردند، رسید. نشست و گل‌ها را روی زانوانش گذاشت و با نهایت دقت دستمال را باز کرد. خون چسبناک نگرانش کرد، فکر کرد شاید به خاطر این که نمی‌تواند ببیند، خونش به ماده‌ای چسبنده بدون رنگ تبدیل شده، به چیزی کم و بیش بیگانه که با این همه به او تعلق داشت، اما به خطری خود کرده می‌مانست که متوجه خودش شده بود. بسیار آهسته و ملایم با دست سالمش زخم را وارسی کرد و سعی کرد جای تکه شیشه را که به تیزی یک دشنه کوچک بود، پیدا کند و با ناخن‌های انگشت شست و سبابه توانست تمام آن را بیرون بکشد. دستمال را دوباره دور انگشت زخمی پیچید، این بار آن را محکم کرد تا جلوی خونریزی را بگیرد و خسته و کوفته، بر روی کاناپه تکیه داد. یک دقیقه بعد، بر اثر یکی از آن حالت‌های بسیار معمول بدن که در لحظاتی مشخص در برابر اضطراب یا ناامیدی وا می‌دهد، گو این که به حکم عقل، اعصاب باید خبردار و متشنج باشند، نوعی خستگی بر او چیره شد،

بیشتر نوعی خواب آلودگی بود تا خستگی، ولی به همان سنگینی. بلافاصله خواب دید که ادای کورها را در می‌آورد، خواب دید که مدام چشمانش را می‌بندد و باز می‌کند، و هر بار انگار که از سفری بازگشته است، تمام اشکال و رنگ‌های دنیا را که می‌شناسد، استوار و تغییر نیافته به انتظار خود می‌بیند. با این همه، در ورای این یقین آرامش بخش، پی به تردید آزارنده مبهمی برد، شاید این یک رویای کاذب باشد، رویایی که دیر یا زود از آن بیدار می‌شد، بدون آن‌که در این لحظه بداند چه واقعیتی به انتظارش نشسته است. رویا، البته اگر چنین واژه‌ای را بشود به خواب آلودگی که تنها چند ثانیه به طول می‌انجامد، اطلاق کرد و معنا و مفهومی داشته باشد، در حالی که هنوز در آن حالت نیمه هوشیار که انسان را برای بیدار شدن آماده می‌سازد به سر می‌برد ، به طور جدی به این مسئله می‌اندیشید که ماندن در این حالت دو دلی غیر عاقلانه به نظر می‌آید، بیدار شوم، بیدار نشوم، بیدار شوم، بیدار نشوم، همیشه لحظه‌ای فرا می‌رسد که انسان چاره دیگری جز ریسک کردن ندارد، این جا با این گل‌ها بر روی زانوانم و چشمان بسته‌ای که از گشودن آن‌ها واهمه دارم، چه می‌کنم، زنش پرسید، آن جا چه کار می‌کنی، گلها را روی زانو گذاشته‌ای و خوابیده‌ای.

زنش منتظر جواب نماند. با نیش و کنایه دست به کار شد تا تکه‌های گلدان را جمع و زمین را خشک کند، و مرتب با عصبانیتی که هیچ تلاشی هم برای پنهان کردن آن نداشت، غر می‌زد، خودت باید ریخت و پاشی که کرده‌ای را جمع می‌کردی، به جای آن که آن جا بنشینی و بخوابی، انگار نه انگار که کار خودت بوده. مرد چیزی نگفت و چشم‌هایش را پشت پلک‌های کاملاً بسته‌اش پنهان کرد، ناگهان فکری نگرانش کرد، از

خود پرسید، اگر چشمانم را باز کنم، می‌بینم، و امیدی مشوش سراپایش را فرا گرفت. زن نزدیک آمد و متوجه دستمال خونی شد، در یک آن عصبانیتش فروکش کرد، مرد بیچاره، و درحالی که پانسمان سر دستی را باز می‌کرد، با دلسوزی پرسید، چه‌کار کردی. سپس با تمام وجود خواست زنش که پیش پایش زانو زده را ببیند، درست جایی که می‌دانست او هست و آنگاه با اطمینان از این که او را نمی‌بیند، چشمانش را باز کرد، زنش لبخند زنان گفت، خواب آلوی من، پس بالاخره بیدار شدی. سکوت شد و مرد گفت، من کور شده‌ام، نمی‌توانم ببینم، زن طاقتش طاق شد، گفت، دست از این بازی‌های احمقانه بردار، بعضی چیزها را نباید به شوخی گرفت، چقدر دوست داشتم شوخی باشد، حقیقت این است که من واقعاً کور شده‌ام، هیچ چی نمی‌بینم، خواهش می‌کنم مرا نترسان، به من نگاه کن، این جا، من این جا هستم، چراغ روشن است، می‌دانم که این جا هستی، صدایت را می‌شنوم، لمست می‌کنم، می‌توانم تصور کنم که چراغ را روشن کرده‌ای، اما من کور هستم. زن شروع به گریه کرد و شوهرش را در آغوش کشید، این حقیقت ندارد، به من بگو که واقعیت ندارد. گل‌ها به زمین بر روی دستمال خونی افتادند، دوباره از انگشت زخمی خون راه افتاد و او انگار می‌خواست حرفش را به گونه‌ای دیگر بیان کند، زیر لب گفت، این که چیزی نیست، نگرانی‌ام بیشتر از این است که همه چیز را سفید می‌بینم، و خنده غمگینی کرد. زن کنارش نشست و محکم در آغوشش گرفت، به آرامی، پیشانی، صورت و با ملایمت چشم‌هایش را بوسید، خاطرت جمع باشد، زود خوب می‌شوی، تو که سابقه بیماری نداشته‌ای، هیچ کس که یک دفعه کور نمی‌شود، شاید، بگو چه طور اتفاق افتاد، چه حسی داشتی، کی، کجا، نه، حالا نه، صبر کن،

اول از همه باید پیش یک چشم پزشک برویم، کسی را سراغ داری، متأسفانه نه، هیچ کداممان عینکی نیستیم، چه طور است به بیمارستان ببرمت، بعید است که در اورژانس خدمات چشم پزشکی برای کسی که نمی‌بیند، داشته باشند، حق با توست، بهتر است یکراست پیش یک دکتر برویم، من در دفتر راهنمای تلفن نگاه می‌کنم تا یک دکتر که در این نزدیکی‌ها مطب داشته باشد پیداکنم. زن همان طور که از شوهرش سوال می‌کرد، بلند شد، هیچ تغییری احساس می‌کنی، جواب داد، هیچی، دقت کن، می‌خواهم چراغ را خاموش کنم و حالا چی، هیچی، منظورت از هیچی چیه، هیچی، مدام همان سفیدی را می‌بینم، انگار که اصلاً شبی وجود ندارد.

می‌شنید که زنش تندتند صفحات دفتر راهنمای تلفن را ورق می‌زند، بینی‌اش را بالا می‌کشید تا جلوی ریختن اشک‌هایش را بگیرد و آه می‌کشید، آخر سر گفت، این یکی خوب است، امیدوارم که نوبت بدهد. زن شماره دکتر را گرفت و پرسید که آیا آن جا مطب است، آیا دکتر هست و می‌تواند با او صحبت کند، نه دکتر مرا نمی‌شناسد، مورد خیلی اورژانسی است، بله، لطفاً، متوجه هستم، پس من حالش را برای شما شرح می‌دهم، ولی از شما خواهش می‌کنم آن چه به شما می‌گویم را به دکتر بگویید، جریان این است که شوهرم یک دفعه کور شده، بله، بله، ناغافل، نه، نه، از بیماران دکتر نیست، شوهرم عینکی نیست و هیچ وقت هم نبوده، بله دیدش خیلی خوب است، درست مثل خودم، من هم کاملاً خوب می‌بینم، آه، خیلی ممنونم، گوشی را نگه می‌دارم، گوشی را نگه می‌دارم، بله دکتر، ناغافل، شوهرم می‌گوید همه چیز را سفید می‌بیند، خبر ندارم چه اتفاقی افتاده، فرصت نشد از او بپرسم، تازه به خانه

رسیده‌ام و او را در این وضع دیده‌ام، می‌خواهید از خودش بپرسم، آه، خیلی ممنونم آقای دکتر، ما همین الان می‌آییم، همین الان. مرد کور بلند شد، زنش گفت، صبر کن، اول بگذار این انگشت را پانسمان کنم، زن برای چند دقیقه غیبش زد و با شیشه آب اکسیژنه، شیشه ید، پنبه و یک بسته باند برگشت. همین طور که زخم را می‌بست، پرسید، ماشین را کجا گذاشتی، و ناگهان رو به او کرد، ولی با این وضع که نمی‌توانستی رانندگی کنی، نکند توی خانه بودی که این اتفاق افتاد، نه، در خیابان بود، موقعی که پشت چراغ قرمز ایستاده بودم، یک نفر مرا به خانه رساند، اتومبیل در خیابان کناری پارک است، خوب، بیا برویم پایین، دم در بایست تا من ماشین را پیدا کنم، سوییچ را کجا گذاشته‌ای، نمی‌دانم، او سوییچ را به من برنگرداند، او کیست، مردی که مرا به خانه آورد، یک مرد بود، باید آن را یک جایی گذاشته باشد، یک نگاهی به دور و بر می‌اندازم، بی‌خود نگرد، داخل آپارتمان نیامد، به هر حال سوییچ یک جایی باید باشد، به احتمال زیاد فراموش کرده، حواسش نبوده کلیدها را با خودش برده، همین را کم داشتیم، سوییچ خودت را بردار، بعداً یک فکری می‌کنیم، باشد، برویم، دستت را بده به من. مرد کور گفت، اگر قرار باشد همین طور بمانم، ترجیح می‌دهم بمیرم، لطفاً چرند نگو، به اندازه کافی بد آورده‌ایم، این منم که کور شده‌ام، نه تو، نمی‌توانی تصور کنی چه حالی دارد، دکتر حتماً دارویی، چیزی می‌دهد، حالا می‌بینی، ببینیم و تعریف کنیم.

آن‌ها بیرون رفتند. پایین، دم تالار ورودی، زنش چراغ را روشن کرد، در گوش شوهرش چیزی گفت. این جا منتظرم باش، اگر کسی از همسایه‌ها پیدایش شد، عادی صحبت کن، بگو منتظر من هستی، کسی اگر نگاهت کند، حتی شک هم نمی‌کند که تو نمی‌توانی ببینی و به علاوه

لازم نیست همه چیزمان را به مردم بگوییم، باشد، اما دیر نکنی. زنش سریع بیرون رفت. نه کسی از همسایه‌ها داخل ساختمان شد و نه کسی بیرون رفت. مرد کور به تجربه می‌دانست که راه پله‌ها تنها تا زمانی که صدای وزوز کلید اتوماتیک را می‌شنود، روشن می‌مانند، بنابراین هر وقت صدا قطع می‌شد، کلید برق را می‌زد. نور، این نور برای او تبدیل به صدا شده بود. نمی‌دانست چرا زنش این قدر طولش داده، خیابانی که اتومبیل در آن پارک شده بود، نزدیک بود، حدوداً هشتاد یا صد متر فاصله داشت، با خودش فکر کرد، اگر بیشتر از این دیر کنیم، دکتر می‌رود. با حرکتی غیر عادی، بی‌اختیار مچ دستش را بالا آورد و چشمش را به آن نزدیک کرد تا به ساعتش نگاه کند. انگار که ناگهان دردش گرفته باشد، لب ورچید، از ته دل خوشحال بود که هیچ کدام از همسایه‌ها در آن لحظه آن جا نبودند، چون اگر کسی با او حرف می‌زد، در جا می‌زد زیر گریه. اتومبیلی در خیابان توقف کرد، پیش خود گفت، بالاخره آمد، اما بعد فهمید که صدا، صدای موتور اتومبیل خودش نیست، این یک موتور دیزلی است، حتماً تاکسی است، این را گفت و یک بار دیگر کلید چراغ را زد. زنش عصبانی و ناراحت برگشت، آن سامری نیکوکار تو، آن انسان درستکار، ماشین ما را برده، امکان ندارد، حتماً درست نگشته‌ای، البته که درست گشتم، کور که نیستم، این حرف آخر را بدون هیچ قصد و غرضی به زبان آورد، حرفش را تصحیح کرد، به من گفتی که ماشین توی خیابان کناری پارک است، ولی آن جا نبود، مگر این که آن را توی یک خیابان دیگر گذاشته باشد، نه، نه، من مطمئنم، توی خیابان کناری پارکش کرد، خوب پس غیب شده، در آن صورت سوییچ کجاست، او از وضع و حال آشفته تو استفاده کرده و به ما دستبرد زده است، فکرش را که

می‌کنم، از ترس این که چیزی بدزدد، نخواستم به آپارتمان راهش بدهم، ولی اگر تا آمدنت پیش من می‌ماند، نمی‌توانست ماشینمان را بدزدد، بیا برویم، تاکسی منتظرمان است، به خدا حاضرم یک سال از عمرم را بدهم تا این پست‌فطرت هم کور شود. این قدر بلند حرف نزن، امیدوارم که همه چیزش را بدزدند، شاید پیدایش شود، آه، پس فکر می‌کنی فردا می‌آید و در می‌زند و می‌گوید یک لحظه حواسش پرت شده و ماشین را برده، می‌گوید متأسف است و از تو می‌پرسد که بهتر شده‌ای.

تا مطب دکتر ساکت بودند. زن سعی کرد به اتومبیل مسروقه فکر نکند و دست شوهرش را با محبت می‌فشرد، و مرد درحالی که سرش را پایین گرفته بود تا راننده نتواند چشمانش را از آینه عقب‌نمای وسط ماشین ببیند، مرتب از خود می‌پرسید که چه طور چنین مصیبت وحشتناکی به سرش آمده، چرا من. سر و صدای ترافیک و صدای بلند و عجیب ترمز کردن تاکسی را می‌شنید، اغلب پیش می‌آید که هنوز خواب باشیم ولی صداهای دنیای خارج در پرده ناخودآگاهی که هنوز در آن همچون پارچه‌ای سفید پوشیده شده‌ایم، رخنه کند. همچون پارچه‌ای سفید. سرش را تکان داد و آه کشید، زنش با ملایمت به گونه‌اش زد انگار که می‌خواست بگوید، آرام باش، من این جا هستم، و مرد بی‌تفاوت به این که راننده چه فکری خواهد کرد، سرش را روی شانه زنش گذاشت، بچگانه فکر کرد، اگر جای من بودی و دیگر نمی‌توانستی رانندگی کنی، غافل از این که چه حرف نامربوطی زده است، در اوج ناامیدی خود را تحسین کرد که هنوز می‌تواند منطقی فکر کند. موقعی که به کمک زنش با احتیاط از تاکسی پیاده می‌شد، آرام به نظر می‌رسید، اما هنگام وارد شدن به مطب، جایی که قرار بود از سرنوشتش مطلع شود، نجواکنان با صدایی

لرزان از زنش پرسید، وقتی از این جا بیرون بیایم، حال و وضعم چه خواهد بود، و سرش را طوری تکان داد که انگار کاملاً امیدش را از دست داده است.

زنش به منشی گفت، من همان هستم که نیم ساعت پیش برای شوهرم تماس گرفتم، و منشی اتاق کوچکی که سایر بیماران در آن به انتظار نشسته بودند را نشان‌شان داد. در آن جا پیرمردی بود با چشم‌بندی سیاه بر روی یک چشمش، پسر بچه‌ای لوچ به همراه زنی که لابد مادرش بود، دختری با عینک تیره و دو نفر دیگر که هیچ مشخصه خاص ظاهری نداشتند، اما در آن میان هیچ آدم کوری نبود، کورها که پیش چشم پزشک نمی‌آیند. زن شوهرش را به سمت یک صندلی خالی هدایت کرد و چون بقیه صندلی‌ها پر بود، همان جا کنار شوهرش ایستاد و آهسته در گوشش گفت، باید منتظر بمانیم. می‌دانست چرا، صدای بقیه که منتظر نوبتشان بودند را شنیده بود، حالا دلشورهٔ دیگری به جانش افتاده بود، به این فکر می‌کرد که هر چه دکتر دیرتر معاینه‌اش کند، کوری‌اش بدتر می‌شود تا جایی که دیگر قابل درمان نباشد. روی صندلی‌اش وول می‌خورد و بی‌تاب و بی‌قرار بود، می‌خواست نگرانی‌اش را با زنش در میان بگذارد که درست در همان لحظه در باز شد و منشی گفت، شما دو نفر، لطفاً از این طرف بیایید، و رو کرد به سایر بیماران، دستور دکتر است، مورد این مرد اورژانسی است. مادر پسر لوچ اعتراض کرد که نوبت اوست و اول او آمده و بیشتر از یک ساعت است که منتظر است. بقیه مریض‌ها هم با صدای آرام حرفش را تأیید کردند، اما هیچ یک از آن‌ها، حتی خود آن زن، صلاح ندیدند که دنبال حرفشان را بگیرند چون در آن صورت دکتر ناراحت می‌شد و ممکن بود به جبران بی‌حوصلگی‌شان، آن‌ها را باز

معطل کند، قبلاً هم چنین موردی پیش آمده بود. پیرمردی که چشم بند بر چشمش داشت، نظر بلند بود، بگذارید این بنده خدا اول برود، حالش بدتر از ماست. مرد کور متوجه حرف او نشد چون داشتند به اتاق معاینه می‌رفتند و زن می‌گفت، از لطف شما خیلی ممنونم آقای دکتر، حقیقت این است که شوهرم، این را که گفت مکث کرد، چون درست نمی‌دانست که واقعاً چه اتفاقی افتاده، فقط می‌دانست که شوهرش کور شده و ماشین‌شان را دزدیده‌اند. دکتر گفت، لطفاً بنشینید، و خودش به مریض کمک کرد تا روی صندلی بنشیند، بعد دست مرد را در دستش گرفت و با او شروع به صحبت کرد، خیلی خوب، حالا بگو چه شده است. مرد کور تعریف کرد که توی اتومبیل پشت چراغ قرمز منتظر بوده که ناگهان دیگر نتوانسته ببیند، تعداد زیادی از مردم به کمکش شتافته‌اند، زنی که از صدایش معلوم بوده مسن است، گفته بود که احتمالاً از اعصاب است و بعد هم مردی او را به خانه رسانده چون خودش به تنهایی نمی‌توانسته، آقای دکتر همه چیز را سفید می‌بینم. حرفی از اتومبیل مسروقه نزد.

دکتر از او پرسید، قبلاً هم چنین موردی یا مورد مشابه آن برایت پیش آمده، نه دکتر، من حتی عینک هم نمی‌زنم، پس می‌گویی که یکهو این جوری شدی، بله دکتر، مثل چراغی که خاموش می‌شود، بیشتر مثل چراغیست که روشن می‌شود، در چند روز گذشته تغییری در بینایی‌ات احساس نکرده‌ای، نه دکتر، هرگز در خانواده‌تان سابقه کوری داشته‌اید، در بین اقوامی که می‌شناسم یا درباره‌شان حرفی شنیده‌ام، موردی سراغ ندارم، بیمار دیابتی هستی، نه دکتر، سیفیلیس نداری، نه دکتر. تصلب شراین یا تصلب سلول‌های مغزی چی، در مورد سلول‌های مغزی مطمئن نیستم، اما مطمئنم که هیچ کدام از سایر موارد را ندارم، در محل کار مرتب

معاینه کامل می‌شویم. امروز یا دیروز ضربه محکمی به سرت نخورده، نه دکتر، چند سالت است، سی و هشت سال، خیلی خوب، بگذار چشم‌هایت را معاینه کنم. مرد کور چشم‌هایش را کاملاً باز کرد انگار که می‌خواست کار معاینه را آسان کند، ولی دکتر بازویش را گرفت و او را پشت دستگاه اسکنر نشاند، هر کسی که قدرت تخیل داشته باشد، این دستگاه را نوع جدیدی از اعترافگاه کلیسا می‌داند که با جایگزینی چشم‌ها به جای کلمات، اعتراف گیرنده مستقیماً به روح گناهکار نگاه می‌کند، دکتر به او گفت، چانه‌ات را این جا بگذار، چشم‌هایت را باز نگه دار و تکان نخور. زن به شوهرش نزدیک شد، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت، درست می‌شود، حالا می‌بینی، دکتر سیستم دو چشمی را به سمت خود بالا و پایین برد، پیچ‌ها را کاملاً تنظیم نمود و شروع کرد به معاینه. هیچ مشکلی نه در قرینه بود نه در صلبیه، نه در عنبیه و شبکیه و عدسی چشم، نه در لکه زرد و نه در عصب بینایی و قسمت‌های دیگر. دکتر دستگاه را کنار زد، چشم‌هایش را مالید و بدون آن که حرفی بزند، معاینه را یک بار دیگر از اول انجام داد و وقتی کارش تمام شد، حالت صورتش گیج و مبهوت بود، هیچ ضایعه‌ای پیدا نکردم، چشم‌هایت کاملاً سالم است. زن از فرط خوشحالی دست‌هایش را در هم گره کرد و هیجان زده فریاد زد، نگفته بودم، نگفته بودم که درست می‌شود. مرد کور بدون توجه به او پرسید، دکتر می‌توانم چانه‌ام را بردارم، البته، معذرت می‌خواهم، اگر این طور که شما می‌گویید چشم‌هایم سالم است، چرا کور شده‌ام، الان نمی‌توانم چیزی بگویم، باید آزمایش‌ها و بررسی‌های مفصل‌تری انجام شود، اکوگرافی و نوار مغزی گرفته شود، فکر می‌کنید ممکن است مربوط به مغز باشد، این هم یک احتمال است، ولی شک دارم. اما شما گفتید که چشم‌هایم مشکلی ندارد، درست است، چقدر

عجیب، چیزی که می‌خواهم بگویم این است که اگر واقعاً کور شده باشی، در حال حاضر برای این کوری، هیچ توضیحی وجود ندارد، مگر شک دارید که من کور شده‌ام، اصلاً، مسئله غیر عادی بودن مورد شماست، بنا به تجربه شخصی در تمام سال‌های طبابتم هرگز به چنین موردی برنخورده‌ام، حتی به جرأت می‌توانم بگویم در کل تاریخ چشم پزشکی چنین موردی سابقه نداشته است، فکر می‌کنید درمانی وجود داشته باشد، اصولاً، از آن جایی که هیچ نوع ضایعه و هیچ‌گونه نقص مادرزادی پیدا نکرده‌ام، جوابم باید مثبت باشد، اما ظاهراً مثبت نیست، فقط محض احتیاط است چون نمی‌خواهم امیدی بدهم که شاید درست از کار در نیاید، می‌فهمم، اوضاع از این قرار است، پس نباید درمانی را شروع کنم، دوایی، دارویی، چیزی، فعلاً ترجیح می‌دهم چیزی تجویز نکنم چون درست مثل این می‌ماند که در تاریکی تشخیص دهم و تجویز کنم. مرد کور گفت، عجب تعبیر مناسبی. دکتر خود را به نشنیدن زد، از روی چهار پایه چرخان که برای معاینه روی آن نشسته بود بلند شد و سرپا آزمایش‌ها و بررسی‌هایی که لازم می‌دانست را روی کاغذِ نسخه نوشت و به زن مرد داد، این را بگیرید و وقتی نتیجه آزمایش آماده شد، با شوهرتان مراجعه کنید، در این فاصله اگر تغییری در وضعیت شوهرتان ایجاد شد به من تلفن کنید، دکتر، چقدر باید بابت ویزیت بپردازم، در پذیرش پرداخت کنید. تا دم در همراهی‌شان کرد و به آن‌ها قوت قلب داد، صبر کنید ببینیم چه می‌شود، صبر کنید ببینیم چه می‌شود، نباید ناامید شد، وقتی رفتند، به دستشویی کوچکی که متصل به اتاق معاینه بود رفت، و مدتی طولانی به آینه خیره شد، زیر لب گفت، چه می‌تواند باشد. سپس به اتاق معاینه برگشت، به پذیرش اطلاع داد، مریض بعدی را بفرستید تو.

آن شب مرد کور خواب دید که کور شده است.

مردی که اتومبیل مرد کور را دزدید، از همان اول قصد بدی از کمک به او نداشت، درست برعکس، کاری که او انجام داد، چیزی نبود جز پیروی از احساسات جوانمردانه و نوع دوستانه‌ای که به عقیده همه دو تا از بهترین خصایص ذات بشر است که حتی در جنایتکاران سنگدل‌تر از این یکی نیز پیدا می‌شود، او ماشین دزد ساده‌ای بود که هیچ امیدی به پیشرفت در کارش نداشت و مورد استثمار صاحبان اصلی این حرفه قرار گرفته بود، چون آن‌ها هستند که از نیاز بدبخت بیچاره‌هایی مثل او سوء استفاده می‌کنند. با تمام این احوال، بین کمک به مردی کور صرفاً به قصد دستبرد زدن به او و مراقبت از آدم پیر لقلقه زبان و رعشه‌ای با چشم داشت به ارث و میراثش، فرق چندانی نیست. این فکر تنها زمانی به ذهنش خطور کرد که نزدیک خانه مرد کور رسیده بودند، کاملاً عادی، درست مثل این که با دیدن بلیط فروش، تصمیم به خرید بلیط بخت آزمایی گرفته باشد، بی‌آن که حدسی نسبت به نتیجه آن داشته باشد، بلیط را خرید تا ببیند چه پیش می‌آید، پیشاپیش تن به قضا داده بود تا ببیند شانس دمدمی مزاجش چه عایدش می‌کند، یا همه چیز، یا هیچی، بعضی‌ها شاید بگویند که او به مقتضای واکنش شرطی شخصیتش رفتار کرده است. آدم‌های شکاک خودرأی که تعدادشان هم زیاد است معتقدند که وقتی پای ذات بشر به میان می‌آید، اگر هم درست باشد که شانس

همیشه آدم را دزد نمی‌کند، این هم درست است که دست کم در دزد شدن او نقش بسزایی دارد. و ما هم دوست داریم فکر کنیم که اگر مرد کور پیشنهاد دوم این سامرّی دروغین را پذیرفته بود، در آن لحظه آخر شاید هنوز جوانمردی حکمفرما بود، منظورمان پیشنهاد آن مرد برای ماندن پیش مرد کور تا بازگشت زنش است، چه کسی می‌داند، شاید مسؤولیت اخلاقی ناشی از همین اعتماد جلوی وسوسه بزهکارانه را می‌گرفت و منجر به پیروزی آن دسته احساسات درخشان و بزرگمنشانه‌ای می‌شد که بسیار ممکن است حتی در گمراه‌ترین سرشت‌ها نیز یافت شود. برای این که حرف را با گفته‌ای عوامانه به پایان برسانیم، مَثَل قدیمی می‌آوریم که همیشه آموزنده بوده است، آمد ابرویش را درست کند، زد چشمش را هم کور کرد.

وجدان اخلاقی که خیلی از آدم‌های بی‌فکر آن را زیر پا می‌گذارند و بسیاری دیگر آن را انکار می‌کنند، چیزیست که همیشه وجود داشته و دارد و تنها ساخته و پرداخته ذهن فیلسوفان عقد دقیانوس نیست، دورانی که در آن روح چیزی بیشتر از قضیه‌ای مبهم و آشفته نبود. با گذشت زمان و تحولات اجتماعی و تبادل ژنتیکی کارمان به جایی رسیده که وجدانمان را در رنگ خون و در شوری اشک می‌گذاریم، و انگار این هم کافی نبوده و چشمانمان را تبدیل به آینه‌ای رو به درون کرده‌ایم که بدین ترتیب آن چه به زبان سعی در انکارش داریم را بی‌چون و چرا بر ملا می‌کنند. به این نظریه کلی، شرایط خاصی که در نفوس بی‌پیرایه پشیمانی حاصل از ارتکاب عملی خلاف اغلب با ترس‌های آبا و اجدادی متعددی اشتباه گرفته می‌شود، را نیز اضافه کنید، نتیجه‌اش این خواهد بود که زبان‌باز بدون ذره‌ای رحم یا شفقت دو برابر آن چه سزاوار می‌باشد، تنبیه

می‌شود. بنابراین در چنین شرایطی، محال است که بشود نسبت ترس و نسبت وجدان آزرده‌ای که سبب آزار مرد دزد در لحظه‌ای شد که موتور اتومبیل را روشن کرد و گریخت را مشخص کرد. بدون شک هرگز نمی‌توانست با خیال راحت در جای کسی بنشیند که با در دست داشتن همین فرمان اتومبیل ناگهان کور شد و با نگاه کردن از پشت همین شیشه ناگهان دیگر نتوانست ببیند، قدرت تخیل فوق‌العاده‌ای لازم نیست تا چنین افکاری هیولای شنیع و حیله‌گر ترس را بیدار نماید، ترسی که هم اکنون به دلش افتاده است. اما همراه این ترس، پشیمانی هم بود، همان طور که قبلاً هم گفته شد، همان آزردگی وجدان شخص بود که اگر ترجیح دهیم آن را به شیوه‌ای نغز توصیف کنیم، باید بگوییم وجدانی که با دندان‌هایش گاز می‌گیرد، وجدانی که در پیش چشم‌هایش تصویر یکّه و تنهای مرد کوری که در حال بستن در بود را تداعی می‌کند، مرد بینوا گفته بود، احتیاجی نیست، احتیاجی نیست، و از آن لحظه به بعد دیگر قادر نبود بدون کمک قدم از قدم بردارد.

. دزد برای آن که چنین افکار هولناکی را از خود دور کند و نگذارد تماماً ذهنش را به خود مشغول نماید، حواسش را کاملاً جمع رفت و آمد اتومبیل‌ها کرد، خوب می‌دانست که نباید به خود رخصت کوچکترین خطا و جزیی‌ترین حواس پرتی را بدهد. همیشه پلیس در اطراف بود و تنها کافی بود یکی از آن‌ها جلویش را بگیرد، لطفاً کارت شناسایی و گواهینامه، دوباره زندان، چه زندگی سختی. حواسش کاملاً جمع بود که از چراغ‌های ترافیک پیروی کند و تحت هیچ شرایطی از چراغ قرمز رد نشود، به چراغ زرد احترام بگذارد و با حوصله منتظر بماند تا چراغ سبز شود. یک دفعه متوجه شد که دارد به چراغ‌ها وسواس‌گونه نگاه می‌کند.

سپس سرعت اتومبیل را طوری تنظیم کرد تا مطمئن شود همیشه به چراغ سبز می‌خورد، حتی اگر مجبور شود سرعت را زیاد کند یا برعکس از سرعتش بکاهد تا آن حد که موجب آزار و عصبانیت راننده‌های پشت سرش شود. در نهایت، سر درگم و بسیار عصبی در یکی از خیابان‌های فرعی که می‌دانست چراغ راهنمایی ندارد پیچید و چشم بسته و خیلی راحت پارک کرد، دست فرمانش حرف نداشت، احساس کرد که اعصابش دارد منفجر می‌شود، این‌ها کلماتی بود که از ذهنش گذشت. اعصابم دارد منفجر می‌شود. هوای داخل اتومبیل خفه بود. شیشه‌های دو طرف را پایین کشید، اما هوای بیرون، اگر هم جابه جا می‌شد، هوای داخل را اصلاً عوض نکرد. از خودش پرسید، حالا چه‌کار کنم. انباری که باید اتومبیل را به آن جا می‌برد، دور بود، در روستایی بیرون شهر، و با وضع و حال فعلی‌اش هرگز نمی‌توانست خود را به آن جا برساند. زیر لب گفت، یا پلیس دستگیرم می‌کند یا که بدتر، تصادف می‌کنم. بعد به نظرش آمد که بهتر است از اتومبیل پیاده شود و سعی کند که افکارش را متمرکز نماید، شاید هوای تازه تارهای تنیده را با خود ببرد، این که آن مردک بیچاره کور شده که دلیل نمی‌شود همان بلا سر من هم بیاید، کوری سرماخوردگی نیست که واگیر داشته باشد، این دوروبر گشتی می‌زنم و حالم جا می‌آید. پیاده شد و به خود زحمت قفل کردن درها را نداد، تا دقیقه‌ای دیگر برمی‌گردد، و شروع به قدم زدن کرد. سی قدم بیشتر نرفته بود که کور شد.

در مطب آخرین مریض همان پیرمرد خوش قلبی بود که با مهربانی در مورد مرد بیچاره‌ای که ناغافل کور شده بود، حرف زده بود. فقط آمده بود که برای عمل آب مروارید چشم باقیمانده‌اش نوبت بگیرد، چشم بند

سیاه روی چشم کور را پوشانده بود و ربطی به آب مرواریدش نداشت، چند وقت پیش دکتر به او گفته بود، این بیماری‌ها به خاطر کهولت سن به سراغ آدم می‌آید، آب مرواریدت که برسد، می‌شود آن را برداشت، آن وقت دیگر محل زندگی‌ات را هم نمی‌شناسی. وقتی که پیرمرد چشم بند سیاه بسته رفت و پرستار گفت که دیگر بیماری در اتاق انتظار نمانده، دکتر پرونده مردی که کور شده بود را برداشت، یکی دو بار دیگر آن را مطالعه کرد، چند لحظه به فکر فرو رفت و به یکی از همکارانش تلفن زد، گفتگویشان از این قرار بود: باید بگویم امروز به مورد بسیار عجیبی برخوردم، مردی که در یک لحظه بینایی‌اش را از دست داده، معاینه هیچ ضایعه مشهود یا نقصی مادرزادی را نشان نداد، می‌گوید همه چیز را سفید می‌بیند، یک نوع سفیدی غلیظ و شیری رنگ که چارچنگولی به چشم‌هایش چسبیده است، سعی می‌کنم به بهترین نحو آن چه تعریف کرده را توضیح دهم، بله، البته، این برداشت‌های شخصی اوست، نه، مرد نسبتاً جوانی بود، سی و هشت ساله، تا به حال چنین موردی به گوشت خورده یا چیزی جایی خوانده‌ای، یا حرفش را شنیده‌ای، خیلی فکر کرده‌ام، در آن لحظه هیچ راه حل دیگری به ذهنم نرسید، برای این که فرصت داشته باشم چند تا آزمایش داده‌ام، بله، یکی از همین روزها می‌توانیم با هم معاینه‌اش کنیم، بعد از شام چند کتاب را مرور می‌کنم، دوباره نگاهی به کتابنامه می‌اندازم، شاید سرنخی پیدا کنم، علایم آگنوزی را می‌دانم، ممکن است کوری روانی باشد، اما در این صورت این اولین مورد است که چنین علایمی دارد، چون در این شکی نیست که آن مرد واقعاً کور شده است، همان طور که می‌دانیم آگنوزی عدم توانایی تشخیص اشیاء آشناست، چون این هم به نظرم رسید که ممکن است یک

مورد آماروسیس باشد، اما یادت هست اول چه گفتم، این کوری سفید است، دقیقاً برعکس آماروسیس که سیاهی مطلق است، مگر این که یک نوع آماروسیس سفید هم وجود داشته باشد، که اگر باشد سیاهیِ سفید است، بله، می‌دانم چنین چیزی نشنیده‌ایم، موافقم، فردا با او تماس می‌گیرم و می‌گویم که می‌خواهیم با هم معاینه‌اش کنیم. بعد از این که تلفنش تمام شد، توی صندلی‌اش لم داد و به مدت چند دقیقه به همان حال ماند، سپس از جا بلند شد، روپوش سفیدش را با حرکاتی آرام و خسته در آورد. به دستشویی رفت تا دست‌هایش را بشوید، اما این دفعه، با حالتی فیلسوفانه از آینه نپرسید، چه می‌تواند باشد. نگرش علمی‌اش را باز یافته بود، این مسئله که آگنوزی و آماروسیس شناخته شده هستند و هم در کتاب‌ها هم در عمل به صراحت بسیار تعریف شده‌اند، مانع بروز تغییر یا نمونه جهش یافته نمی‌شود، البته اگر این کلمه مناسب باشد، و ظاهراً وقت آن رسیده است. هزاران دلیل برای مسدود شدن مغز وجود دارد، همین و بس، مثل مراجعه کننده‌ای که آن قدر دیر رسیده که پشت در بسته می‌ماند. چشم پزشک اندکی ذوق ادبی و استعداد ذاتی برای طرح اقتباس مناسب داشت.

آن شب بعد از شام به زنش گفت، امروز در مطب یک مورد عجیب پیش آمد، ممکن است گونه متفاوتی از کوری روانی یا آماروسیس باشد، ولی هیچ کدام از نشانه‌های شناخته شده آن‌ها را ندارد، زنش پرسید، این بیماری‌ها، آماروسیس و آن یکی دیگر چی هستند. دکتر در حد فهم یک آدم غیر متخصص توضیح داد تا بتواند حس کنجکاوی زن را ارضاء کند، سپس رفت سراغ قفسه کتابی که کتاب‌های پزشکی‌اش را گذاشته بود، بعضی از آن‌ها برمی‌گشت به زمان سال‌های دانشگاهش، بقیه، کتاب‌های

جدیدتر و تازه‌چاپ شده‌ای بودند که هنوز فرصت مطالعه آن‌ها را پیدا نکرده بود. نگاهی به فهرست الفبایی آخر کتاب‌ها انداخت و از روی ترتیب آن‌ها شروع کرد و هر آن چه درباره آگنوزی و آماروسیس پیدا کرد را خواند، حس خوبی نداشت، به کسی می‌مانست که در زمینه‌ای خارج از تخصص خود وارد شده، زمینه پر راز و رمز جراحی سیستم عصبی که درباره آن تنها اطلاعات جسته و گریخته‌ای داشت. شب دیر وقت بود که کتاب‌ها را به کنار گذاشت، چشم‌های خسته‌اش را مالید و در صندلی‌اش لم داد. همان موقع، امکان دوم کاملاً مشخص شد. اگر یک مورد آگنوزی باشد، بیمار الان هم باید آن چه که همیشه می‌دیده را ببیند، به این معنی که هیچ گونه ضعفی نباید در قوه بینایی‌اش ایجاد شود، در این حالت، مثلاً هر جایی که صندلی ببیند مغز او قادر به تشخیص آن نیست، به عبارت دیگر، نسبت به محرک‌های نورانی که به عصب بینایی می‌رسد به درستی واکنش نشان می‌دهد، اما به بیان ساده‌تر که برای فرد غیر متخصص قابل فهم باشد، می‌توان گفت که فرد مبتلا به آگنوزی توانایی تشخیص آن چه که می‌شناخته را از دست می‌دهد و علاوه بر این قادر به توصیف آن نیست. اما در مورد آماروسیس، هیچ شکی جایز نیست. چون در این بیماری، بیمار الزاماً همه چیز را سیاه می‌بیند، البته اگر استفاده از فعل دیدن در این جا بجا باشد، لازمه این بیماری سیاهی مطلق است. مرد کور به صراحت گفته بود که رنگ سفید غلیظ و یکپارچه‌ای را می‌بیند، البته اگر باز استفاده از این فعل را جایز بدانید، انگار که با چشمانی باز در دریایی از شیر فرو رفته باشد. آماروسیس سفید، جدا از این که از نظر واژه‌شناسی تناقض ایجاد می‌کند، از نظر عصب‌شناسی نیز امری محال است، چون اگر مغز نتواند تصاویر، اشکال و رنگ‌های واقعی را تشخیص

دهد، به همین ترتیب، به اصطلاح قادر به غوطه ور شدن در سفیدی نمی‌باشد، آن هم سفیدی ممتد، مانند نقاشی سفید بدون تونالیته، رنگ و یا اشکال و تصاویری که واقعیت خود را به شخصی که بینایی طبیعی دارد نشان می‌دهد، هر چند که صحبت و تعریف درست از بینایی طبیعی امری بس دشوار می‌باشد. دکتر با وجدانی آسوده از این که به بن بست رسیده است، از سر ناامیدی سری تکان داد و نگاهی به دور و برش انداخت. زنش به رختخواب رفته بود، و به طور مبهم یادش می‌آمد که لحظه‌ای پیش او آمده و سرش را بوسیده، لابد گفته، دارم می‌روم بخوابم، حالا دیگر آپارتمان ساکت بود، کتاب‌ها روی میز پخش و پلا بود، با خود گفت، چه می‌تواند باشد، و ناگهان وحشت کرد انگار که الان هر لحظه ممکن است کور شود و به این امر واقف بود. نفسش را حبس کرد و منتظر شد. هیچ اتفاقی نیفتاد. یک دقیقه بعد وقتی که داشت کتاب‌ها را جمع می‌کرد تا به قفسه برگرداند، اتفاق افتاد. ابتدا متوجه شد که دیگر نمی‌تواند دست‌هایش را ببیند و آن وقت بود که فهمید کور شده است.

بیماری دختر عینک تیره جدی نبود، او به نوع خفیفی از ورم ملتحمه چشم مبتلا بود که ظرف مدت کوتاهی با قطره‌ای که دکتر تجویز کرده، خوب می‌شد، دکتر به او گفته بود، می‌دانی که چه‌کار باید بکنی، تا چند روز باید فقط وقت خواب عینکت را برداری. سال‌ها بود که با همان شوخی سر به سر بیمارانش می‌گذاشت، ممکن است فکر کنیم که این شوخی از نسلی از چشم پزشکان به نسل دیگر رسیده است، ولی هنوز هم کار آمد بود، دکتر موقع حرف زدن می‌خندید، بیمار هم گوش می‌داد و می‌خندید و البته در این مورد ارزش داشت، چون آن دختر دندان‌های زیبایی داشت و می‌دانست که چه طور آن‌ها را نشان دهد. هر آدم شکاک

معمولی که از زیر و بم زندگی این زن خبر داشته باشد خواه از روی مردم ستیزی طبیعی، خواه از روی ناکامی‌های بسیار در زندگی، به طعنه خواهد گفت که زیبایی خنده او چیزی جز یک حقه کاری نیست، البته ادعایی رذیلانه و نابجاست، آن هم وقتی که هنوز سرنوشتش کتاب بسته‌ای است و کنجکاوی گشودن آن هنوز به وجود نیامده است، به علاوه خنده کودک نوپایی را داشت، کلمه‌ای که دیگر زیاد استفاده نمی‌شود. به بیان ساده‌تر، این زن جز فواحش بود، اما پیچیدگی چرخه روابط اجتماعی دوره مورد بحث، چه در روز و چه در شب، عمودی یا افقی، به ما گوشزد می‌کند که از قضاوت عجولانه و قاطعانه پرهیز کنیم، جنونی که به سبب خودباوری افراطی‌مان شاید هرگز از آن خلاصی نداشته باشیم. گرچه کاملاً معلوم است که چه مقدار ابر در ژونو[1] وجود دارد، کاملاً نارواست که تجمع معمولی قطرات آب معلق در فضا را با الهه یونان اشتباه بگیریم و بر این حرف پافشاری کنیم. بی‌شک این زن در عوض پول با مردها همبستر می‌شود، واقعیتی که ما را مجاب می‌کند تا بدون هیچ ملاحظه‌ای او را در زمرهٔ فواحش جای دهیم، اما از آن جایی که حقیقتاً تنها زمانی با مردی همراه می‌شود که احساس کند او را دوست دارد و دوست دارد با او رابطه برقرار کند، این احتمال را نباید نادیده بگیریم که این چنین تفاوت فاحشی محض احتیاط باید به منزله حذف کامل او از این جرگه به حساب آید. او هم مثل آدم‌های عادی حرفه‌ای دارد، و باز مثل آدم‌های عادی، از هر وقت آزادش برای ارضاء جسمش و برآورده کردن نیازهایش، چه فردی و چه اجتماعی، استفاده می‌کند. اگر سعی نکنیم او را در حد تعریف در

---

۱. Juno: خواهر و در عین حال زن ژوپیتر. ژوپیتر برای پنهان کردن خود از چشم زن حسودش، خود را به صورت ابری سیاه در می‌آورد.

قالبی بدوی پایین بیاوریم، می‌توانیم در بعد وسیع‌تر در موردش این گونه نتیجه‌گیری کنیم که او آن طور که دوست دارد زندگی می‌کند و علاوه بر این تا جایی که می‌تواند از زندگی لذت می‌برد.

وقتی که از مطب بیرون رفت، هوا کاملاً تاریک شده بود. عینکش را از چشم برنداشت چون نور خیابان‌ها مخصوصاً نور تابلوهای تبلیغاتی نورانی اذیتش می‌کرد. به داروخانه رفت تا قطره‌ای که دکتر تجویز کرده بود را بخرد، تصمیم گرفت به مردی که نسخه‌اش را پیچید اعتنا نکند که گفت چقدر حیف که بعضی چشم‌ها پشت عینک تیره پنهان بمانند، حرفی که از زبان دستیار داروساز نه تنها گستاخانه بود، بلکه خلاف عقیده خود دختر بود که عینک تیره حالت مرموز هوس انگیزی به او می‌دهد و تمایل مردانی که از کنارش می‌گذشتند را به خود جلب می‌کرد، و او هم شاید متقابلاً جوابی می‌داد، البته اگر امروز با کسی قرار نداشت، رابطه‌ای بود که به هر دلیلی انتظار داشت به نتیجه خوشایندی برسد چه از نظر مادی و چه از نظر لذت‌های دیگر. مردی که قرار بود به ملاقاتش برود، یک آشنای قدیمی بود، وقتی دختر به او گفت که نمی‌تواند عینکش را بردارد، مرد اهمیتی نداد، علاوه بر این، هنوز دکتر به او اجازه نداده بود و چه بسا حتی برای آن مرد جالب هم باشد، چیزی متفاوت. از داروخانه که بیرون آمد، تاکسی گرفت و اسم هتل را گفت. روی صندلی لم داده بود و داشت با تمام وجود احساسات گوناگون و متفاوت لذات شهوانی را مزه مزه می‌کرد، البته اگر این کلمه مناسبی باشد، از اول، تماس لب‌ها را می‌شناخت، از اولین ناز و نوازش‌ها تا غلیان متناوب یک انزال که او را خسته و شاد رها می‌کرد، پناه بر خدا، انگار که قرار باشد در آتش بازی خیره کننده و سرگیجه‌آوری بر صلیب کشیده شود. پس به دلایل بسیاری

می‌توان نتیجه گرفت که دختر عینک تیره در صورتی که شریکش بداند چه طور وظیفه‌اش را از نظر زمانبندی و روش کامل به انجام برساند، همیشه پیش از آن که پولی بگیرد، کارش را می‌کند و البته دو برابر مبلغی که قرار بوده دریافت خواهد کرد. غرق در این افکار بود که یادش آمد تازه امروز ویزیت پرداخت کرده و بدون شک به همین دلیل از خود پرسید که آیا بهتر نیست آن چه که با حسن تعبیر سرخوشانه‌ای جبران زحمت خود می‌داند را از امروز افزایش دهد.

به راننده تاکسی گفت که یک خیابان قبل از مقصد پیاده‌اش کند، با مردمی که در همان مسیر می‌رفتند قاطی شد، انگار که می‌خواست ناشناس و بدون هیچ حس گناه یا شرم خودش را به سیل جمعیت بسپارد. خیلی عادی وارد هتل شد، از راهرو گذشت و به سمت بار رفت. چند دقیقه زود رسیده بود، بنابراین مجبور بود منتظر بماند، ساعت ملاقات آن‌ها دقیق تنظیم شده بود. یک نوشیدنی ملایم گرفت و آن را در این فاصله نوشید، بدون آن که به کسی نگاه کند، چون نمی‌خواست او را با یک فاحشه معمولی که به دنبال مردان آویزان است، اشتباه بگیرند. کمی بعد همانند جهانگردی که بعد از گذراندن بعد از ظهر در موزه‌ها، می‌خواهد برای استراحت به اتاقش برود، به سمت آسانسور رفت، آیا هنوز کسی هست که این حقیقت را نادیده بگیرد که پاکدامنی و نجابت همیشه در مسیر طاقت فرسای تکامل با دام‌هایی مواجه می‌شود، اما گناه و فساد چنان مورد تأیید سرنوشت است که هنوز به دم آسانسور نرسیده، در باز شد. دو میهمان خارج شدند، یک زوج مسن، او قدم به داخل گذاشت، دکمه طبقه سوم را زد، سیصد و دوازده شماره اتاق کسی بود که منتظر آمدنش بود، این جاست، محتاطانه در زد، ده دقیقه بعد لخت شد،

پانزده دقیقه بعد ناله می‌کرد، هجده دقیقه بعد نجواهای عاشقانه، و لزومی هم به تظاهر نداشت، بعد از بیست دقیقه سرش گیج شد، بعد از بیست و یک دقیقه حس کرد که بدنش از فرط لذت ریش ریش شده، پس از بیست و دو دقیقه فریاد می‌زد، حالا، حالا، و وقتی که دوباره هوشیاری‌اش را به دست آورد خسته و شاد گفت، هنوز همه چیز را سفید می‌بینم.

پلیس اتومبیل‌دزد را به خانه رساند. هرگز به فکر آن مأمور محتاط و دلسوز قانون نمی‌رسید که بازوی بزهکار سنگدلی را گرفته و می‌برد، آن هم نه برای این که جلوی فرارش را بگیرد، که شاید در هر موقعیت دیگری این چنین می‌بود، بلکه صرفاً برای این که آن بیچاره سکندری نخورد و نیفتد. در عوض، به راحتی می‌توان تصور کرد که زن دزد چه قدر هول برش داشت وقتی در را باز کرد و با پلیسی یونیفرم پوش روبرو شد که انگار زندانی فلک زده‌ای را به دنبال خود می‌کشد، از حال نزار مرد این طور برمی‌آمد که بلایی هولناک‌تر از دستگیر شدن بر سرش آمده است. اولین فکری که به مغزش خطور کرد این بود که شوهرش در هنگام دزدی دستگیر شده و حالا هم پلیس آمده تا خانه را بگردد. از طرفی دیگر هر چند این فکر متناقض به نظر می‌رسید، به او قوت قلب می‌داد، چون شوهرش فقط اتومبیل می‌دزدید و با توجه به اندازه‌اش نمی‌شد آن را زیر تخت قایم کرد. شک و دو دلی‌اش زیاد طول نکشید، پلیس به او گفت، این مرد کور شده، مواظبش باشید، و زن که قاعدتاً باید خیالش راحت می‌شد که پلیس فقط شوهرش را به خانه رسانده است، وقتی شوهرش گریه کنان خود را در آغوشش انداخت و آن چه می‌دانیم را برایش تعریف کرد، به عمق مصیبتی که بر زندگی‌شان نازل شده بود، پی برد.

دختر عینک تیره را هم پلیس به خانهٔ مادر و پدرش رساند، آن حال و

وضع با مزه‌ای که کوری گرفتارش کرده بود، تا حدودی از تلخی ماجرا کم می‌کرد، زنی لخت که در هتل جیغ می‌کشید و دیگر میهمانان هتل را به وحشت انداخته بود، و همراهش که سعی داشت فرار کند، دستپاچه شلوارش را بالا می‌کشید. دختر کور از فرط ناراحتی از شنیدن نجواهای خشک‌مقدس‌های ریاکار و فضیلت مآب و حس سازگار با عشق پولکی که خود را وقف آن کرده بود و پس از جیغ‌های گوشخراشی که بعد از این که فهمید نابینایی‌اش ماحصل جدید و پیش بینی نشده لذت نبود، جرات نمی‌کرد به سرنوشت شومش ماتم بگیرد و گریه کند، آن هم وقتی که در کمال بی‌احترامی، بی‌آن که به او فرصتی بدهند تا درست لباس بپوشد، تقریباً به زور از هتل بیرونش انداخته بودند. پلیسی که محل زندگی‌اش را پرسید، با لحنی که اگر صرفاً بی‌ادبانه نبود، طعنه‌آمیز هم می‌توانست باشد، می‌خواست بداند که آیا پول کرایه تاکسی‌اش را دارد و به او گفت که در چنین مواردی دولت هیچ پولی پرداخت نمی‌کند، این قانون اگر خلاصه بگوییم، کاملاً هم بی‌منطق نیست، از آن جایی که این زن‌ها از جمله عده کثیری هستند که مالیاتی برای درآمدهای غیر اخلاقی‌شان پرداخت نمی‌کنند. با سر تصدیق کرد، اما چون کور بود، تصورش را بکنید، فکر کرد که شاید پلیس متوجه حرکت او نشده باشد، پس زیر لب گفت، بله، پول دارم، و سپس آرام در ادامه گفت، ای کاش نداشتم، حرفی که شاید به نظرمان عجیب بیاید، اما اگر پیچ و خم‌های ذهن انسان را در نظر بگیریم، جایی که در آن هیچ مسیر کوتاه یا مستقیمی وجود ندارد، مفهوم همین حرف کاملاً مشخص می‌شود، می‌خواست بگوید که به خاطر عمل منافی عفتش تنبیه شده و این هم از عاقبتش. به مادرش گفته بود برای شام به خانه نمی‌آید و سر آخر زود به خانه می‌رسید، حتی

زودتر از پدرش.

وضع چشم پزشک با همه فرق می‌کرد، نه فقط به خاطر این که وقتی کور شد، تصادفاً در خانه بود، بلکه چون دکتر بود، قصد نداشت خود را عاجزانه تسلیم ناامیدی کند، مثل کسانی که تنها وقتی به جسم‌شان توجه می‌کنند که درد داشته باشند. حتی در چنین اوضاع آشفته و پر اضطرابی که در پیش روی داشت، هنوز می‌توانست آن چه هومر در ایلیاد، ارزنده‌ترین شعری که تاکنون درباره مرگ و رنج نوشته شده است، بیان کرده را به خاطر آورد، یک پزشک به چند انسان می‌ارزد، این حرف را نباید بیان صرف کمّیت دانست، بلکه به زودی خواهیم دید که از همه مهم‌تر، کیفیت مطرح است. جرأت به خرج داد تا به رختخواب برود، بی‌آن که آرامش زنش را بر هم ریزد، نه حتی وقتی که زنش نیمه هوشیار زیر لب چیزی گفت و روی تخت غلتی زد و تنگ او خوابید. ساعت‌های متمادی بیدار بود و اگر هم چرتی زد، از فرط خستگی زیاد بود. آرزو می‌کرد شب هرگز به پایان نرسد تا او که حرفه‌اش درمان بیماری چشم‌های دیگران بود، مجبور نشود جار بزند، کور شده‌ام، اما در عین حال مضطرب انتظار روشنایی روز را می‌کشید و این‌ها درست همان کلماتی است که به ذهنش خطور کرد، روشنایی روز، با وجودی که می‌دانست دیگر آن را نخواهد دید. در حقیقت، چشم پزشک کور به درد کسی نمی‌خورد، اما این وظیفه او بود که به مقامات بهداشت اطلاع دهد و در مورد این وضعیت که ممکن است به فاجعه‌ای ملّی بدل گردد، هشدار دهد، بی برو برگرد نوعی از کوری ناشناخته که همه علایم آن دال بر این دارد که شدیداً مسری است و ظاهراً خود را بدون هیچ پیشینه و نشانه‌های اولیه بیماری، التهاب، عفونت یا علایم حاد شونده بروز

می‌دهد، همان طور که توانسته بود صحت این موارد را در مرد کوری که برای معالجه به مطبش آمده بود اثبات کند یا همان گونه که در مورد خودش مجاب شده بود، او که نزدیک بینی و آستیگمات چشمانش چنان جزیی بود که تصمیم نداشت از لنزهای ترمیمی استفاده کند. چشمانی که دیگر نمی‌دیدند، چشمانی که کاملاً کور شده بودند، ولی در عین حال سالم بودند، بدون هیچ ضایعه کهنه یا تازه، اکتسابی یا مادرزادی. معاینهٔ کاملی که بر روی مرد کور انجام داده بود را به یاد آورد، و این که چه طور تمام قسمت‌های چشم در پشت دستگاه معاینه کاملاً سالم به نظر می‌رسیدند، بدون هیچ گونه تغییر غیرعادی، و این مورد در مورد کسی که ادعا می‌کرد سی و هشت سال دارد و حتی در افراد کم سن و سال‌تر بسیار نادر و بعید به نظر می‌رسید. پیش خود فکر کرد، آن مرد نمی‌تواند کور باشد، لحظه‌ای فراموش کرد که خودش هم کور شده است، عجیب است که بعضی‌ها چه طور می‌توانند این قدر از خود غافل شوند و این چیز جدیدی نیست، بهتر است آن چه هومر سرود را به خاطر آوریم، هر چند به شیوه بیانی کاملاً متفاوت.

وقتی زنش بیدار شد، خود را به خواب زد. بوسه‌ای که زنش بر پیشانی‌اش زد را حس کرد، آن قدر ملایم بود که انگار نمی‌خواست او را از آن خواب به ظاهر سنگین بیدار کند، شاید فکر می‌کرد، مرد بیچاره حتماً دیشب مشغول مطالعه مورد استثنایی مرد کور بخت برگشته بوده و دیر وقت به رختخواب آمده. دکتر تنها بود، انگار که ابر سنگین فشرده‌ای بر قفسه سینه‌اش سنگینی می‌کرد تا وارد سوراخ‌های بینی‌اش شود، به تدریج نفسش را ببرد و از درون کورش کند، مختصر ناله‌ای کرد و گذاشت دو قطره اشک از چشمانش جاری شود، فکر کرد، اشک‌ها لابد سفید

هستند، اشک‌هایی که در چشمانش حلقه می‌زنند، از شقیقه‌هایش بر دو طرف صورت سرازیر می‌شوند، حالا می‌توانست ترس و اضطراب بیمارانش را بفهمد که می‌گفتند، دکتر فکر می‌کنم دارم دید چشم‌هایم را از دست می‌دهم. از اتاق خواب سرو صداهای آهسته همیشگی خانه‌شان را می‌شنید، حال هر آن ممکن بود سرو کله زنش پیدا شود تا ببیند که آیا هنوز خواب است، تقریباً وقتش شده بود که به بیمارستان برود. با احتیاط از جا بلند شد، کورمال کورمال به دنبال روبدوشامبرش گشت و آن را تندی پوشید، بعد به دستشویی رفت تا ادرار کند. به سمتی که می‌دانست آینه قرار دارد چرخید و این دفعه از خود نپرسید، چه پیش خواهد آمد، نگفت، هزاران دلیل برای مسدود شدن مغز انسان وجود دارد، فقط دست‌هایش را دراز کرد تا آینه را لمس کند، می‌دانست که تصویرش آن جا بود و تماشایش می‌کرد، تصویرش می‌توانست او را ببیند، ولی او نمی‌توانست تصویرش را ببیند. شنید که زنش وارد اتاق خواب شد، آه بلند شده‌ای، و او جواب داد، بیدارم. او را در کنار خود حس کرد، صبح بخیر عزیزم، هنوز پس از این همه سال که از ازدواجشان می‌گذشت، با کلمات محبت‌آمیز با هم احوالپرسی می‌کردند، و بعد انگار که هر دو در نمایشنامه‌ای بازی می‌کنند و الان نوبت دکتر بود، گفت، شک دارم که صبحم به خیر باشد، دید چشم‌هایم مشکلی پیدا کرده، زن فقط قسمت آخر جمله را گرفت و گفت، بگذار نگاهی بیندازم، و با دقت چشم‌هایش را وارانداز کرد، من که چیزی نمی‌بینم، جمله کاملاً عاریه‌ای بود، جزء متن او نبود، دکتر باید این جمله را می‌گفت، ولی او فقط گفت، نمی‌بینم، و افزود، به گمانم از بیماری که دیروز معاینه کرده‌ام آلوده شده‌ام.

زن‌های دکترها با گذشت زمان و به خاطر رابطه نزدیک با

شوهرانشان، به جایی می‌رسند که چیزهایی از پزشکی یاد می‌گیرند و این یکی که در همه چیز به شوهرش بسیار نزدیک و صمیمی بود، آن قدر سرش می‌شد که بداند کوری بیماری همه گیر نیست که سرایت کند، کوری چیزی نیست که صرفاً با نگاه کردن مردی کور به کسی که کور نیست سرایت کند، کوری مسئله‌ای شخصی است بین فرد و چشم‌هایی که با آن‌ها متولد می‌شود. در هر حال یک پزشک در قبال آن چه می‌گوید، مسؤولیّت دارد، برای همین است که در دانشکده پزشکی به صورت تخصصی به او آموزش داده شده است و اگر این پزشک در این جا جدا از این که ادعا می‌کند کور شده است، علناً اقرار می‌کند که آلوده شده است، زن او که باشد که به حرفش شک کند، هر چقدر هم که اطلاعاتش در مورد پزشکی زیاد باشد. بنابراین قابل درک است که زن بیچاره در مواجه با برهانی چنین انکارناپذیر، باید مثل یک همسر معمولی که تا به حال دو تا از آن‌ها را شناخته‌ایم، شوهرش را در آغوش بگیرد و نشانه‌های طبیعی اندوه را از خود نشان دهد، در میان هق‌هق گریه پرسید، **حالا** چه کار باید بکنیم، به مقامات بهداشت، به وزارتخانه اطلاع دهیم، این اولین کاری است که باید انجام شود، اگر قرار باشد بیماری مسری باشد، باید تدابیری اندیشیده شود، زنش بر حرف خود پافشاری می‌کرد، ولی تا به حال کسی درباره بیماری واگیردار کوری نشنیده است، و با نگرانی به این آخرین رگه امید متوسل شده بود، تا به حال هم کسی با مرد کوری که بی‌هیچ دلیل ظاهری کور شده باشد، مواجه نشده است و در حال حاضر حداقل دو مورد دیده شده است. هنوز حرفش تمام نشده بود که لحن صحبت کردنش تغییر کرد. تقریباً با خشونت زنش را عقب زد و خودش را کنار کشید، برو کنار، نزدیک من نیا، ممکن است آلوده‌ات کنم، و سپس با

مشت‌های گره‌کرده به پیشانی‌اش کوبید، چقدر احمقم، چقدر احمقم، پزشک به این احمقی، چرا قبلاً فکرش را نکرده بودم، تمام شب را کنار هم بودیم، باید توی اتاق مطالعه می‌خوابیدم و در را می‌بستم، حتی آن وقت هم، خواهش می‌کنم این حرف‌ها را نزن، هر چه می‌خواهد بشود، بیا، بگذار برایت صبحانه بیاورم، ولم کن، ولم کن، زنش فریاد زد، نه، ولت نمی‌کنم، چه می‌خواهی، راه بروی و پایت گیر کند و روی اسباب و اثاثیه بیفتی، به دنبال تلفن بگردی و بدون چشم شماره‌هایی که می‌خواهی را از دفتر راهنمای تلفن پیدا کنی، و من هم بایستم و آرام و خونسرد نظاره‌گر این وضع باشم و برای این که نکند آلوده شوم، خودم را زندانی کنم. بازویش را محکم گرفت و گفت، بیا عزیزم.

هنوز صبح زود بود که دکتر، تصورش را بکنید با چه لذتی، فنجان قهوه و نان تستی که زنش به زور برایش آماده کرده بود را خورد، هنوز خیلی زود بود که بشود کسانی که باید از این فاجعه مطلع شوند را پشت میزهایشان پیدا کرد. منطق و کارایی ایجاب می‌کرد که گزارشش را درباره آن چه اتفاق افتاده بود مستقیماً و در اسرع وقت به مرجع ذیصلاح وزارت بهداشت بدهد، اما خیلی زود تصمیمش عوض شد، چون متوجه شد که صرفاً با معرفی خود به عنوان پزشکی که می‌خواهد اطلاعات مهم و فوری را ابلاغ کند، نمی‌تواند کارمند جزء بی‌نزاکتی که پس از خواهش و تمنای بسیار از متصدی تلفنخانه موفق شده بود با او صحبت کند را قانع کند. آن مرد می‌خواست قبل از این که او را به نزدیک‌ترین مافوقش ارتباط دهد، جزئیات بیشتری بداند و واضح بود که هیچ پزشک مسؤولی خبر شیوع بیماری واگیردار کوری را به اولین کارمند جزء که در برابرش ظاهر می‌شود، نمی‌دهد، این مسئله بالفور باعث اغتشاش و وحشت می‌شود.

کارمندی که در آن سوی خط بود، جواب داد، شما می‌گویید که پزشک هستید، اگر می‌خواهید باور کنم، البته باور می‌کنم، اما من هم باید تابع دستورات باشم، به من بگویید در مورد چه چیزی می‌خواهید صحبت کنید، در غیر این صورت نمی‌توانم برایتان کاری بکنم، مسئله محرمانه است، مسائل محرمانه را که پشت تلفن مطرح نمی‌کنند، بهتر است شخصاً به این جا بیایید، نمی‌توانم از خانه خارج شوم، منظورتان این است که مریض هستید، مرد کور پس از مکثی گفت، بله، مریضم، کارمند به طعنه گفت، در این صورت باید با یک پزشک تماس بگیرید، یک پزشک واقعی، و سپس او که از شوخی خودش کیف کرده بود، گوشی را گذاشت.

گستاخی آن مرد در حکم سیلی بر صورتش بود. تنها بعد از گذشت چند دقیقه بود که توانست آرامش کافی را بازیابد و به زنش بگوید که آن مرد چه گستاخانه برخورد کرده است. سپس، انگار تازه چیزی را کشف کرده که می‌بایست مدت‌ها پیش متوجه آن می‌شد، غمگینانه زیر لب گفت، این خمیره وجودمان است که از آن شکل گرفته‌ایم، نیمی بی‌توجهی و نیمی خبث طینت. می‌خواست از سرنومیدی بپرسد، حالا چه‌کار کنیم، که متوجه شد فقط وقتش را تلف کرده است، تنها راهی که می‌تواند از آن طریق اطلاعات را به ارگان‌های ذیصلاح برساند این است که با رییس بخش بیمارستان خودش صحبت کند، پزشک به پزشک، بدون وجود هیچ کارمند داخلی واسطه‌ای، بهتر است مسؤولیت به کار انداختن سیستم اداری را خود به عهده بگیرد. زنش شماره تلفن را برایش گرفت، شماره بیمارستان را از بر بود. وقتی تلفن را جواب دادند، دکتر خودش را معرفی کرد، بعد سرسری گفت، خوبم، متشکر، بدون شک

متصدی پذیرش از او پرسیده بود، دکتر حالتان چه طور است، این حرف را وقتی می‌زنیم که نمی‌خواهیم خود را به مریضی بزنیم، می‌گوییم، خوبم، حتی اگر در حال مرگ باشیم، به این معمولاً می‌گویند دل به دریا زدن، پدیده‌ای که فقط در نوع بشر دیده شده است. وقتی که رییس گوشی را برداشت و گفت، خوب، چه خبرها، دکتر از او پرسید که تنهاست، کسی دور و برش نیست که حرف‌هایش را بشنود، لازم نبود نگران متصدی پذیرش باشد، کارهای مهم‌تری از گوش دادن به مکالمات مربوط به چشم پزشکی دارد، در ثانی، آن خانم فقط به پزشکی زنان علاقه نشان می‌داد. گزارش دکتر کوتاه ولی جامع بود، بدون طول و تفصیل، حاشیه‌روی یا حتی کلمه‌ای اضافه، با چنان لحن خونسرد و بالینی توضیح می‌داد که با توجه به وضع و حالش باعث تعجب رییس شد و پرسید، تو واقعاً کور شده‌ای، کاملاً کور، با همه این احوال شاید اتفاقی بوده باشد، ممکن است واقعاً به مفهوم دقیق کلمه هیچ گونه سرایتی در کار نبوده باشد، قبول که هیچ مدرکی دال بر مسری بودن وجود ندارد، اما مسئله فقط این نیست که او در خانه خودش و من هم در خانه خودم کور شده باشم، بدون آن که همدیگر را دیده باشیم، مرد وقتی به مطب آمد، کور بود و من چند ساعت بعد کور شدم، چه طوری می‌شود این مرد را پیدا کرد، اسم و آدرسش را در پرونده‌اش توی مطبم دارم، فوراً یک نفر را به آن جا می‌فرستم، یک پزشک، بله، البته یکی از همکاران را، فکر نمی‌کنید که باید وزارت بهداشت را در جریان بگذاریم، الان هنوز زود است، فکرش را بکنید که این خبر چه رعب و وحشت عمومی ایجاد می‌کند، به حق چیزهای نشنیده، کوری که واگیردار نیست، مرگ هم واگیردار نیست ولی با این وجود همه خواهیم مرد، بسیار خوب، در خانه

بمانید تا در این مورد اقدام کنم، بعداً یک نفر را به دنبالتان می‌فرستم، می‌خواهم شما را معاینه کنم، فراموش نکنید که من به این خاطر الان کور هستم که یک کور را معاینه کرده‌ام، در این مورد نمی‌توان مطمئن بود، حداقل همه چیز این جا نشانی از علت و معلول دارد، بی‌شک هنوز برای نتیجه‌گیری خیلی زود است، دو مورد جداگانه هیچ ارتباط آماری ندارند، مگر این که در این لحظه بیش از دو مورد ما وجود داشته باشد، وضع روحی شما را درک می‌کنم، ولی باید از هر گونه حدس و گمان مبهمی که احتمال دارد بی‌پایه و اساس از کار در آید خودداری کنیم، خیلی ممنونم، زود با شما تماس می‌گیرم، خداحافظ.

نیم ساعت بعد، بعد از این که به زحمت توانسته بود، به کمک زنش صورتش را اصلاح کند، تلفن زنگ زد. دوباره رییس بود، اما این دفعه لحن صدایش فرق می‌کرد، پسری این جاست که ناگهان کور شده، همه چیز را سفید می‌بیند، مادرش می‌گوید که دیروز به مطب شما آمده، اگر درست بگویم، چشم چپ این بچه انحراف واگرا دارد، بله، پس بدون شک خودش است، کم‌کم دارم نگران می‌شوم، جریان واقعاً دارد جدی می‌شود، بهتر نیست وزارتخانه را مطلع کنید، چرا، حتماً، همین الان با مدیریت بیمارستان تماس می‌گیرم. تقریباً سه ساعت بعد که دکتر و زنش در سکوت ناهار می‌خوردند و او با تکه‌های گوشتی که زنش برایش قطعه قطعه کرده بود بازی می‌کرد، تلفن دوباره زنگ زد. زنش رفت تلفن را جواب دهد، فوراً برگشت، بیا تلفن را جواب بده، از وزارتخانه هستند. کمکش کرد تا بلند شود و تا اتاق مطالعه همراهی‌اش کرد و گوشی را به دستش داد. مکالمه کوتاه بود. وزارتخانه می‌خواست در مورد هویت بیمارانی که روز قبل به مطبش مراجعه کرده بودند، کسب اطلاع کند، دکتر

جواب داد که کلیه اطلاعات مربوطه در پرونده‌های پزشکی درج شده است، اسم، سن، وضعیت تأهل، شغل، نشانی منزل، و در پایان پیشنهاد کرد که به همراه فرد یا افرادی مطمئن پرونده‌ها را جمع‌آوری کند. در آن سمت خط، لحن صدا خشک بود، لازم نیست. تلفن به کس دیگری داده شد، صدایی متفاوت شنیده شد، عصر بخیر، وزیر صحبت می‌کند، به نمایندگی از طرف دولت از حس مسؤولیت شما تشکر می‌کنم، اطمینان دارم که به لطف اقدام به موقع شما، می‌توانیم اوضاع را تحت کنترل قرار دهیم، ضمناً خواهش می‌کنم در منزل بمانید. حرف‌های آخری با لحنی رسمی و مؤدبانه ادا شد، ولی برایش شکی باقی نماند که این یک دستور است. دکتر در جواب گفت، چشم، جناب وزیر، اما آن طرف خط گوشی را گذاشته بود.

چند دقیقه بعد، تلفن دوباره زنگ زد. رییس بخش بود، عصبی بود و کلمات را پس و پیش به زبان می‌آورد، همین الان خبر دادند که پلیس دو مورد کوری ناگهانی را گزارش داده است، پلیس هستند، نه، یک مرد و یک زن، مرد را توی خیابان پیدا کرده‌اند، ظاهراً داد و فریاد می‌کرده که کور شده است، زن هم در هتل بوده که کور شده، ظاهراً با یکی همبستر بوده است، باید ببینم آن‌ها هم از بیماران من هستند، اسم‌هایشان را می‌دانید، اسمی برده نشده، از وزارتخانه با من تماس گرفتند، دارند به مطب می‌روند تا پرونده‌ها را جمع کنند، عجب اوضاع آشفته‌ای شده، شما دارید به من می‌گویید. دکتر گوشی را گذاشت، دست‌هایش را به سمت چشم‌هایش برد و آن‌ها را پوشاند، انگار که می‌خواست از چشم‌هایش در برابر حادثه‌ای بدتر محافظت کند، بعد آهسته و بی‌حال گفت، خیلی خسته‌ام، زنش گفت، سعی کن کمی بخوابی، تو را به

رختخوابت می‌برم، بی‌فایده است، خوابم نمی‌برد، تازه روز که تمام نشده، یک وقت هم ممکن است خبری بشود.

تقریباً ساعت شش بود که تلفن برای آخرین بار زنگ زد. دکتر که کنار تلفن نشسته بود گوشی را برداشت و گفت، بله، بفرمایید، با دقت به آنچه به او می‌گفتند گوش داد و قبل از این که تلفن را قطع کند، فقط به آرامی با سر تصدیق کرد، زنش پرسید، کی بود، از وزارتخانه بودند، تا نیم ساعت دیگر یک آمبولانس به دنبالم می‌فرستند، منتظر همین بودی، ای، کم و بیش، تو را کجا می‌برند، نمی‌دانم، احتمالاً به بیمارستان، یک چمدان برایت می‌بندم، چند دست لباس می‌گذارم و چیزهای مورد نیاز، اما من که مسافرت نمی‌روم، ما که نمی‌دانیم چه خبر است، او را آهسته به سمت اتاق خواب برد و روی تخت نشاند، آرام این جا بنشین، من کارها را راست و ریس می‌کنم. می‌شنید که زنش به این طرف و آن طرف می‌رود، کشوها و قفسه‌ها را باز و بسته می‌کند، لباس‌ها را برمی‌دارد و بعد در چمدان روی زمین جا می‌دهد، اما چیزی که نمی‌دید این بود که زنش علاوه بر لباس‌های او، تعدادی بلوز و دامن، شلوار راحتی، یک پیراهن و چند جفت کفش که فقط می‌توانست مال یک زن باشد را هم در چمدان گذاشته است. یک لحظه از ذهنش گذشت که این همه لباس لازمش نمی‌شود، ولی حالا وقت پرداختن به این مسائل پیش پا افتاده نبود. صدای تیلیک بسته شدن قفل‌ها را شنید، بعد زنش گفت، تمام شد، برای آمدن آمبولانس آماده‌ایم. چمدان را دم دری برد که به راه پله‌ها باز می‌شد و کمک شوهرش را وقتی که گفت، بگذار کمکت کنم، نپذیرفت، این کار را که دیگر می‌توانم بکنم، هر چه باشد علیل که نیستم. بعد رفتند و روی کاناپه اتاق نشیمن نشستند و منتظر شدند. دست هم را گرفته بودند و دکتر

گفت، معلوم نیست چه مدت از هم دور باشیم، و زن گفت، نمی‌خواهد نگران این چیزها باشی.

تقریباً یک ساعتی می‌شد که منتظر بودند. زنگ در را که زدند، زن بلند شد و رفت تا در را باز کند، اما کسی در پاگرد نبود، آیفون را جواب داد و گفت، خیلی خوب، الان می‌آید پایین. پیش شوهرش برگشت و گفت، پایین منتظرند، به آن‌ها دستور اکید داده شده که وارد آپارتمان نشوند، این طور که به نظر می‌رسد وزارتخانه واقعاً وحشت کرده است، برویم. با آسانسور پایین رفتند، به شوهرش کمک کرد تا از آخرین پله‌ها با احتیاط پایین بیاید و سوار آمبولانس شود، بعد دم پله‌ها برگشت تا چمدان را بیاورد، به تنهایی بلندش کرد و به داخل آمبولانس هلش داد. آخر سر خودش هم بالا رفت و کنار شوهرش نشست. راننده آمبولانس برگشت تا اعتراض کند، من فقط اجازه دارم او را ببرم، دستور است، باید پیاده شوید. زن خونسرد جواب داد، مجبورید مرا هم ببرید، درست همین الان کور شدم.

پیشنهاد خود وزیر بود. از هر جنبه‌ای که به آن نگاه شود، چه از نظر جوانب صرف بهداشتی و چه از نظر تأثیرات اجتماعی و عواقب سیاسی ، ایده خوبی بود، هر چند نه چندان کامل. تا زمانی که علل بیماری محرز شود، یا به عبارتی مناسب‌تر این اهریمن سفید ریشه‌یابی شود، نامی که به لطف الهامات ارزیاب خلاق بر این کوری بس ناخوشایند گذاشته شد و تا زمانی که درمان و معالجه‌ای برایش پیدا شود و شاید واکسنی که از بروز موارد بیشتر در آینده جلوگیری کند، تمام افرادی که کور شده بودند، همچنین آن‌هایی که با بیماران تماس بدنی داشته یا به هر طریق در مجاورتشان بوده‌اند، باید جمع‌آوری و از دیگران جدا شوند تا از موارد بعدی شیوع بیماری جلوگیری به عمل آید، همان طور که قبلاً هم اثبات شده است، گسترش بیماری کم و بیش بر طبق آنچه در ریاضیات به آن نسبت مرکب می‌گویند، تکثیر می‌شود. وزیر در خاتمه گفت، مسئله این است. طبق تجربه پیشینیان که از زمان وبا و تب زرد بر جای مانده، در آن زمان کشتی‌های آلوده یا مشکوک به آلودگی می‌بایست خارج از خشکی به مدت چهل روز در دریا می‌ماندند که به زبان عامیانه، این عمل به معنی قرنطینه کردن آن افراد تا اطلاع ثانوی بود. همین عبارت تا اطلاع ثانوی، به ظاهر حساب شده اما به واقع مبهم، از آن جهت از دهان وزیر بیرون آمد که چیز دیگری به ذهنش نمی‌رسید و بعداً فکرش را این گونه باز

کرد، منظورم این بود که این به همین سادگی می‌تواند چهل روز یا چهل هفته یا چهل ماه یا چهل سال باشد، مهم این است که آن‌ها باید قرنطینه شوند. رییس ستاد سازماندهی و امنیت که بالفور به منظور و با مسؤولیت حمل و نقل، قرنطینه سازی و نظارت بر بیماران تشکیل شده بود، گفت، جناب وزیر، حالا باید تصمیم بگیریم که آن‌ها را کجا جای دهیم، وزیر می‌خواست بداند، چه تأسیساتی در این نزدیکی قابل استفاده است، یک آسایشگاه روانی خالی داریم که هنوز تصمیم نگرفته‌ایم با آن چه کنیم، چندین تأسیسات نظامی نیز هست که به خاطر تجدید سازمان اخیر ارتش بلا استفاده مانده است، ساختمان نمایشگاه تجاری که رو به اتمام است، و همچنین سوپر مارکتی که به دلایلی نامعلوم به زودی برچیده می‌شود، به نظرتان کدام یک از این ساختمان‌ها برای منظور ما مناسب‌تر است، پادگان‌ها از همه جا امن‌ترند، مسلماً، اما یک اشکال وجود دارد، با توجه به وسعت مکان، احتمالاً کنترل افراد تحت نظر هم مشکل است و هم هزینه‌بر، بله، متوجه هستم، و اما سوپر مارکت، احتمالاً با موانع قانونی بسیار مواجه می‌شویم، مشکلات قانونی که باید مورد توجه قرار گیرد، ساختمان نمایشگاه تجاری چه طور، جناب وزیر، فکر می‌کنم از این ساختمان باید صرف نظر کنیم، چرا، وزارت صنایع موافقت نخواهد کرد، در این پروژه میلیونی سرمایه‌گذاری شده است، پس فقط می‌ماند آسایشگاه روانی، بله، جناب وزیر، آسایشگاه روانی، خوب، پس همان آسایشگاه روانی را انتخاب می‌کنیم، به علاوه این محل ظاهراً امکانات بهتری دارد، چون نه تنها دور تا دور آن با دیوار محصور شده، بلکه این مزیت را هم دارد که از دو قسمت مجزا تشکیل شده است، یک قسمت برای کسانی که واقعاً کور شده‌اند، قسمت دیگر برای کسانی که احتمال

کور شدن‌شان وجود دارد و قسمت میانی مثل قبل جای هیچ‌کس نیست و کسانی که کور می‌شوند را می‌توان از طریق آن به قسمت کورها فرستاد، ممکن است مشکلی پیش بیاید، چه مشکلی، جناب وزیر، به هر حال مجبور می‌شویم کادری را برای نظارت بر جابجایی‌ها در آن جا بگذاریم، شک دارم که بتوانیم بر روی نیروهای داوطلب حساب کنیم، فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشد، جناب وزیر، چه طور، اگر کسی از بین افراد مشکوک به آلودگی کور شود، که طبعاً دیر یا زود این اتفاق می‌افتد، مطمئن باشید جناب وزیر، کسانی که هنوز بینایی‌شان را از دست نداده‌اند، او را فوراً بیرون می‌کنند، حق با شماست، به همین ترتیب به فرد کوری که ناگهان تصمیم به جابجایی می‌گیرد نیز اجازه دخول نمی‌دهند، فکر خوبی است، متشکرم جناب وزیر، می‌توانم دستور اقدام بدهم، بله، شما اختیار تام دارید.

ستاد با سرعت و کارآیی دست به کار شد. قبل از غروب، همه کورها شناسایی شده و به همراه تعداد قابل توجهی از افرادی که گمان برآلودگی‌شان می‌رفت، جمع‌آوری شدند، دست کم آن‌هایی که امکان شناسایی و ردیابی‌شان در عملیات جستجوی سریع به ویژه در محدوده خانوادگی و شغلی کسانی که کور شده بودند، وجود داشت. اولین کسانی که به آسایشگاه روانی خالی برده شدند، دکتر و زنش بودند. سربازها نگهبانی می‌دادند. دروازه اصلی تنها به اندازه‌ای باز بود که آن‌ها بتوانند از آن عبور کنند و بعد فوراً بسته شد. طنابی کلفت به جای نرده از در ورودی تا در اصلی ساختمان کشیده شده بود، گروهبانی به آن‌ها گفت، کمی به راست بروید تا به طناب برسید، با دست آن را بگیرید و مستقیم به جلو بروید، مستقیم بروید تا به چند پله برسید، همه‌اش شش تا پله است. از

همان موقع ورود به ساختمان، طناب دو رشته می‌شد، یک رشته به چپ می‌رفت و رشته دیگر به راست، گروهبان فریاد زد، به سمت راست بروید. زن همان طور که چمدان را به دنبال خود می‌کشید، شوهرش را به بخشی که از همه به در ورودی نزدیک‌تر بود، برد. اتاقی بود دراز، مثل بخش‌های بیمارستان‌های قدیمی، با دو ردیف تخت به رنگ خاکستری، هر چند رنگشان مدت‌ها بود که ور آمده بود. ملافه‌ها، رو تختی‌ها و پتوها هم به همان رنگ بودند. زن شوهرش را به ته بخش برد و او را روی یکی از تخت‌ها نشاند و به او گفت، همین جا بمان، تا من بروم گشتی بزنم. بخش‌های دیگری هم بود، راهروهای دراز و باریک، اتاق‌هایی که انگار مطب دکترها بوده است، توالت‌های صحرایی کثیف و رنگ و رو رفته، آشپزخانه‌ای که هنوز بوی گند غذاهای بدپخت را می‌داد، سالن غذاخوری وسیع با میزهای رویه فلزی، سه سلول تشک پوش که حدود یک متر و هشتاد سانتیمتر پایین دیوارهایشان با پوشال و بقیه دیوار با چوب پنبه پوشیده شده بود، پشت ساختمان، حیاط متروکه‌ای بود با درختانی حرص نشده، تنه درختان جوری به نظر می‌رسید که انگار پوستشان را کنده باشند. همه جا پر از زباله بود. زن دکتر به داخل برگشت. در یکی از قفسه‌های نیمه باز، چند تا کَت‌بند[1] پیدا کرد. وقتی پیش شوهرش برگشت، پرسید، می‌توانی حدس بزنی ما را کجا آورده‌اند، نه، زن می‌خواست بگوید، به تیمارستان، که شوهرش پیش دستی کرد، تو که کور نیستی، اجازه نمی‌دهم این جا بمانی، بله درست فهمیدی، من کور نیستم، همین حالا از آن‌ها می‌خواهم که تو را به خانه برگردانند، به آن‌ها

---

۱. کَت‌بند: لباس مخصوص دیوانگان

می‌گویم به خاطر این که پیش من باشی، دروغ گفته‌ای، بی‌فایده است، از آن جا صدایت را نمی‌شنوند و اگر هم بشنوند، اعتنایی نمی‌کنند، اما تو می‌بینی، قطعاً همین الان یا یکی از این روزها من هم کور می‌شوم، شاید هم تا لحظه‌ای دیگر، خواهش می‌کنم به خانه برو، اصرار نکن، تازه، شرط می‌بندم که سربازها نگذارند حتی تا دم پله‌ها بروم، نمی‌توانم مجبورت کنم، نه عزیزم نمی‌توانی، من می‌مانم تا به تو و دیگرانی که به این جا خواهند آمد، کمک کنم، اما به آن‌ها نگو که من می‌بینم، کدام دیگران، مطمئناً فکر نمی‌کنی که ما این جا یکه و تنها خواهیم ماند، این دیوانگی است، چه انتظاری داشتی، ما در یک تیمارستان هستیم.

کورهای دیگر هم با هم از راه رسیدند. آن‌ها را یکی پس از دیگری در خانه‌شان گرفته بودند، اول صاحب اتومبیل را و بعد هم مردی که آن را دزدیده بود، دختر عینک تیره، و پسر لوچ که وقتی با مادرش به بیمارستان رفته بود، ردش را زده بودند. مادرش با او نیامده بود، ذکاوت زن دکتر را نداشت که خودش را به کوری بزند در حالی که بینایی‌اش هیچ مشکلی نداشت، مادر پسرک آدم ساده‌ای است که نمی‌تواند دروغ بگوید، حتی اگر این دروغ به نفعش باشد. سکندری خوران به بخش آمدند، در هوا چنگ می‌انداختند، این جا دیگر طنابی برای هدایتشان نبود و تجربه دردناک زمین خوردن راه را به آن‌ها نشان می‌داد، پسر گریه می‌کرد و مادرش را صدا می‌زد و در این میان دختر عینک تیره بود که سعی می‌کرد دلداریش بدهد، می‌گفت، مادرت هم می‌آید، او هم می‌آید، و چون عینک تیره زده بود، نمی‌شد فهمید که مثل دیگران کور است یا نه، دیگران چشم‌هایشان را به این سو و آن سو حرکت می‌دادند و چیزی نمی‌دیدند، ولی چون او آن عینک را زده بود و می‌گفت، مادرت هم

می‌آید، می‌آید، به نظر می‌رسید که انگار واقعاً مادر درمانده پسر را می‌بیند که از در وارد می‌شود. زن دکتر خم شد و در گوش شوهرش زمزمه کرد، چهار نفر دیگر هم آمدند، یک زن، دو مرد و یک پسر، مردها چه قیافه‌ای هستند، زن مشخصات آن‌ها را گفت و دکتر گفت، دومی را نمی‌شناسم، ولی آن یکی دیگر با توجه به توصیف تو به احتمال زیاد مرد کوری است که دیروز به مطب من مراجعه کرد. پسر لوچ است و دختر عینک تیره زده است، قیافه‌ای جذاب دارد، هر دو به مطب آمده بودند. تازه واردها با سر و صدایی که برای پیدا کردن جایی امن راه انداخته بودند، گفتگوی آن‌ها را نشنیدند، لابد فکر می‌کردند هیچ کس دیگری مثل آن‌ها در آن جا نبود و هنوز هم آن قدر از کوری‌شان نمی‌گذشت که توانسته باشند حس شنوایی‌شان را دقیق‌تر از حد معمول کنند. بالاخره، انگار که به این نتیجه رسیده باشند ارزش ندارد نقد را با نسیه عوض کنند، هر کدام روی اولین تختی که برخوردند، نشستند، می‌توان گفت، دو مرد بی‌آن که بدانند از کنار هم سر در آوردند. دختر همچنان پسر را دلداری می‌داد، گریه نکن، مادرت خیلی زود می‌آید. سکوت شد، آن وقت زن دکتر با صدایی که از ته بخش تا دم در شنیده می‌شد، گفت، ما این جا دو نفر هستیم، شما چند نفرید. صدای غیر منتظره تازه واردها را ترساند، اما دو مرد ساکت ماندند و این دختر بود که جواب داد، به گمانم چهار نفریم، خودم و این پسر کوچولو، زن دکتر پرسید، دیگر کی، چرا بقیه حرف نمی‌زنند، صدای زمزمه مردی آمد، من این جا هستم، انگار که نمی‌توانست کلمات را درست ادا کند، صدای مذکر دیگری با ناراحتی مشهود پرخاش کرد، من هم هستم. زن دکتر با خود فکر کرد، طوری رفتار می‌کنند که انگار می‌ترسند همدیگر را بشناسند. می‌دید که غیظ آورده‌اند

و عصبی چنان گردن می‌کشند که انگار چیزی را بو می‌کنند، اما عجیب این که همه حالاتشان مثل هم بود، تهدیدآمیز و در عین حال وحشت زده، اما ترس آن‌ها با هم فرق داشت و تهدیدهایی که به هم می‌کردند هم کم و بیش همین طور بود. از خودش می‌پرسید، بین این‌ها چه گذشته است.

همان موقع صدای بلند و خشنی بلند شد، لحن صدا حاکی از این بود که صاحب آن به دستور دادن عادت کرده است. صدا از بلندگویی می‌آمد که بالای در ورودی نصب شده بود. کلمه توجه سه بار تکرار شد، بعد صدا شروع کرد، دولت متأسف است که در این بحران فعلی که بیماری علی الظاهر مسری کوری به طور ناگهانی آغاز شده و موقتاً به آن بیماری سفید می‌گوییم، برای حمایت از مردم مجبور است آنچه وظیفه قانونی خود می‌داند را به هر طریق ممکن در اسرع وقت اجرا نماید و با این فرض که با یک بیماری مسری سر و کار داریم و صرفاً شاهد یک سری اتفاقات تصادفی در عین حال غیرقابل‌توجیه نیستیم، بر حس نوع دوستی و همکاری کلیه شهروندان اتکا کرده‌ایم تا جلوی سرایت این بیماری را گرفته و آن را ریشه کن کنیم. تصمیم به جمع آوری کلیه افراد آلوده در یک محل و نگهداری کسانی که هر گونه تماسی با افراد آلوده داشته‌اند در بخش‌های همجوار، لیکن جداگانه، بدون بررسی‌های دقیق اتخاذ نگردیده است. دولت کاملاً به وظایف خود واقف می‌باشد و امیدوار است که مخاطبین این پیام که بی‌شک شهروندان شریفی هستند نیز وظایف خود را به عهده بگیرند و به خاطر داشته باشند قرنطینه‌ای که در آن به سر می‌برند، جدا از هر گونه ملاحظه شخصی، نشانگر همبستگی آن‌ها با بقیه مردم کشور می‌باشد. با توجه به آنچه گفته شد، از همه می‌خواهیم که با دقت تمام به دستورالعمل‌های ذیل توجه نمایند، یک،

چراغ‌ها شبانه روز به طور مستمر روشن خواهد بود، هر گونه تلاشی برای دستکاری کلیدهای برق بی‌فایده است، کلیدها کار نمی‌کنند، دو، ترک ساختمان بدون مجوز به منزلهٔ مرگ آنی است، سه، در هر بخش یک تلفن وجود دارد که تنها برای خواستن لوازم بهداشتی از بیرون به منظور بهداشت و نظافت قابل استفاده می‌باشد، چهار، قرنطینه شدگان موظفند لباس‌های خود را با دست بشویند، پنج، توصیه می‌شود که برای هر بخش نماینده‌هایی انتخاب شود، این مورد یک توصیه است تا یک دستور، افراد باید خود را آن گونه که صلاح می‌دانند سازماندهی کنند، به شرط آن که قوانین یاد شده و آن‌هایی که اعلام می‌شود را رعایت کنند، شش، روزانه سه بار جعبه‌های غذا جلوی در اصلی گذاشته می‌شود، در سمت راست و سمت چپ که به ترتیب برای بیماران و افراد مشکوک به آلودگی در نظر گرفته شده است، هفت، همه پس مانده‌های غذا باید سوزانده شود و این نه تنها شامل غذا بلکه ظروف، بشقاب‌ها و چنگال‌ها که همگی از مواد قابل اشتعال ساخته شده‌اند نیز می‌باشد، هشت، سوزاندن باید در حیاط‌های داخل ساختمان یا زمین ورزش انجام شود، نه، قرنطینه‌شدگان خود مسؤول هر گونه خسارت حاصل از این آتش‌سوزی‌ها می‌باشند، ده، در صورت بروز آتش سوزی غیر قابل کنترل، چه عمدی و چه غیر عمدی، مأموران آتش‌نشانی به هیچ وجه دخالتی نخواهند کرد، یازده، قرنطینه شدگان در صورت بروز هر گونه بیماری یا هر گونه مورد هرج و مرج یا تجاوز نباید توقع کمک از نیروهای خارجی داشته باشند، دوازده، در موارد مرگ و میر حال به هر دلیلی که باشد، قرنطینه شدگان باید جنازه را در حیاط بدون هر گونه تشریفات دفن کنند، سیزده، تماس و ارتباط بین بخش بیماران و بخش افراد مشکوک به بیماری باید در سالن مرکزی

ساختمانی که از آن وارد شدند، انجام بگیرد، چهارده، در صورتی که افراد مشکوک به آلودگی ناگهان کور شوند، فوراً باید به بخش دیگر منتقل گردند، پانزده، این پیام هر روز برای تازه واردها پخش خواهد شد. دولت و مردم از تک‌تک مردان و زنان انتظار دارد که وظایف خود را به انجام برسانند. شب به خیر.

در سکوتی که برقرار شده بود، صدای پسر به وضوح شنیده می‌شد، من مامانم را می‌خواهم، این کلمات بدون احساس بیان می‌شد، مثل دستگاه اتوماتیک و تکرارکننده‌ای که سر این عبارت گیر کرده باشد و حالا بی‌موقع بند را آب بدهد. دکتر گفت، دستوراتی که الان به ما داده شد، هیچ جایی برای شک و شبهه نمی‌گذارد، ما تک و تنها رها شده‌ایم، شاید تنهاتر از هر کسی که تا به حال بوده است و بدون هیچ امیدی برای رهایی از این مکان تا زمانی که برای این بیماری درمانی پیدا شود، دختر عینک تیره گفت، من صدای شما را می‌شناسم، من پزشکم، یک چشم پزشک، شما باید همان دکتری باشید که دیروز به مطبش رفته بودم، صدایتان را می‌شناسم، بله، شما کی هستید، من ورم ملتحمه چشم داشتم و فکر می‌کنم هنوز هم برطرف نشده باشد، ولی حالا که کور شده‌ام دیگر اهمیتی ندارد، بچه‌ای که با شماست چی، مال من نیست، من بچه ندارم، دکتر پرسید، دیروز پسری را معاینه کردم که چشمش لوچ بود، تو بودی، بله من بودم، پاسخ پسر لحن دلگیری داشت انگار که دوست نداشت کسی عیب و نقص جسمی‌اش را به زبان بیاورد، حق هم داشت، چون نقص هایی این چنینی، مثل خیلی‌های دیگر تا زمانی که به زبان نیامده، به ندرت به چشم می‌آید، ولی بعد انگشت‌نما می‌شود. دکتر پرسید، کس دیگری هم این جا هست که من بشناسم، آیا مردی که دیروز به همراه

همسرش به مطب من آمده بود، احیاناً این جا نیست، مردی که در هنگام رانندگی ناگهان کور شده بود، مرد کور اولی جواب داد، من هستم، آیا کس دیگری هم هست، لطفاً حرفی بزنید، مجبوریم مدت زیادی، خدا می‌داند تا کی، این جا با هم زندگی کنیم، پس لازم است همدیگر را بشناسیم. اتومبیل دزد بین دندان‌هایش جویده جویده گفت، بله، بله، فکر می‌کرد همین برای اثبات حضورش کافیست، اما دکتر سماجت می‌کرد، این صدا، صدای آدم جوانی است، فکر نمی‌کنم که آن مریض پیری باشید که آب مروارید داشت، نه دکتر، من نیستم، چه طور کور شدید، داشتم توی خیابان راه می‌رفتم، بعد چه شد، هیچ اتفاق دیگری نیفتاد، داشتم توی خیابان راه می‌رفتم که ناگهان کور شدم. دکتر می‌خواست بپرسد که آیا کوری او هم سفید است، اما به موقع جلوی خودش را گرفت، چرا به خود زحمت دهد، جوابش هرچه می‌خواهد باشد، مهم نیست که کوری‌اش سفید است یا سیاه، به هر حال از این جا نمی‌توانستند بیرون بروند. دست مرددش را به سوی زنش دراز کرد و در میانهٔ راه دستش به دست او خورد. زن گونه‌اش را بوسید، هیچ کس دیگری نمی‌توانست آن پیشانی چروک افتاده، آن دهان قفل‌شده، آن چشم‌های مرده را در آن حالت وحشتناک ببیند، چشم‌هایی که به ظاهر می‌دیدند ولی در واقع نمی‌دیدند، پیش خود گفت، نوبت من هم می‌رسد، شاید همین الان، بدون آن که رخصت دهد حرفم تمام شود، یا هر لحظه دیگر، درست همان طوری که برای آن‌ها اتفاق افتاد، یا شاید هم کور از خواب بیدار شوم، یا وقتی چشم‌هایم را می‌بندم تا بخوابم کور شوم با این تصور که تازه خوابم برده است.

زن به آن چهار نفر کور نگاه کرد، روی تخت‌هایشان نشسته بودند،

باروبنه مختصری که با خود آورده بودند، جلوی پایشان بود، پسر با کوله پشتی مدرسه‌اش و دیگران با چمدان‌هایشان، آن قدر کوچک که انگار آن را برای تعطیلات آخر هفته بسته بودند. دختر عینک تیره آهسته با پسر حرف می‌زد، در ردیف مقابل، مرد کور اولی و اتومبیل‌دزد بی‌آن که بدانند، نزدیک به هم فقط به فاصله یک تخت خالی در بین‌شان، رو در روی هم نشسته بودند. دکتر گفت، همگی دستورات را شنیدیم، حالا هر اتفاقی که بیفتد، از یک چیز مطمئن هستیم، آن هم این که هیچ کس به دادمان نخواهد رسید، پس بدون معطلی باید خودمان را سازماندهی کنیم، چون طولی نمی‌کشد که این بخش پر از آدم می‌شود، این بخش و بخش‌های دیگر، دختر پرسید، از کجا می‌دانید بخش‌های دیگری هم این جا هست، زن دکتر بازوی شوهرش را فشار داد تا به او گوشزد کند که محتاط باشد و گفت، قبل از این که این بخش را که نزدیک در ورودی است انتخاب کنیم، این جا را گشتیم. دختر گفت، دکتر بهتر است شما مسؤولیت این بخش را به عهده بگیرید، هر چه باشد شما دکترید. دکتر بدون چشم و دارو به چه درد می‌خورد، به هر حال شما صلاحیت بیشتری دارید. زن دکتر لبخندی زد، فکر می‌کنم باید قبول کنی، البته اگر دیگران هم موافق باشند، گمان نمی‌کنم فکر چندان خوبی باشد، چرا که نه، الان فقط شش نفریم، اما تا فردا مطمئناً تعدادمان بیشتر می‌شود، هر روز تعداد بیشتری از راه می‌رسند، انتظار بیجایی است که بخواهیم آن‌ها آمادگی پذیرش کسی که خود انتخاب نکرده‌اند را داشته باشند، حالا به فرض هم که قبول کنند رییس باشم و حرف‌هایم را بپذیرند، در مقابل احترامشان چه از دستم برمی‌آید تا برایشان انجام دهم، آن وقت زندگی در این جا بسیار سخت می‌شود، خیلی خوش شانس باشیم که زندگی

فقط سخت شود، دختر عینک تیره گفت، نظرم خیر بود، اما دکتر، راستش حق با شماست، آن وقت است که هر کس ساز خود را می‌زند.

یکی از مردها ناگهان بلند شد، یا از این حرف‌ها تکان خورده بود یا دیگر نمی‌توانست خشمش را مهار کند، عربده می‌کشید، این مردک باعث و بانی بدبختی ماست، اگر الان چشم‌هایم می‌دید، کلکش را می‌کندم، و به جهتی اشاره می‌کرد که به گمانش مرد دیگر آن جا بود. زیاد هم فاصله نداشت. اما حرکات نمایشی او مضحک به نظر می‌آمد، چون انگشت اتهامش را متوجه میز بی‌گناه کنار تخت کرده بود. دکتر گفت، آرام باش، هیچ کس در بیماری واگیردار مقصر نیست، همه قربانی‌اند. اگر مهربانی‌ام گل نکرده بود، اگر کمکش نکرده بودم تا راه خانه‌اش را پیدا کند، هنوز چشم‌های نازنینم را داشتم، دکتر پرسید، تو کی هستی، اما شاکی پاسخی نداد و حالا انگار از این که همه چیز را گفته، دلخور بود. بعد مرد دیگر شروع به صحبت کرد، مرا به خانه رساند، این درست، اما بعد از وضع و حال من سوء استفاده کرد و ماشینم را دزدید، دروغ است، من چیزی ندزدیدم، البته که دزدیدی، اگر کسی ماشینت را دزدیده، من نبودم، این هم مزدم، مزد کار نیکم از دست دادن بینایی‌ام بود، تازه بگو بدانم شاهدهایت کجایند. زن دکتر گفت، این بحث کردن‌ها چیزی را عوض نمی‌کند، ماشین بیرون است و هر دو شما این جا هستید، بهتر است آشتی کنید، فراموش نکنید قرار است با یکدیگر این جا زندگی کنیم، مرد کور اولی گفت، دور من یکی را خط بکشید، به بخش دیگر می‌روم، تا جایی که بشود از این شیاد که دلش آمد از مرد کوری دزدی کند، دور می‌شوم، ادعا می‌کند که به خاطر من کور شده است، خوب بهتر که کور بماند، حداقل این نشان می‌دهد که هنوز کمی عدالت در این دنیا

وجود دارد. چمدانش را برداشت و لخ‌لخ‌کنان پایش را می‌کشید تا به چیزی گیر نکند و نیفتد و با دست آزادش کورمال کورمال جلو می‌رفت، در راهرو بین دو ردیف تخت راه افتاد و پرسید، بخش‌های دیگر کجا هستند، اما اگر هم کسی جوابی داد نشنید چون ناگهان خود را زیر حمله بی‌امان مشت و لگد یافت، اتومبیل دزد تا جایی که می‌توانست تهدیدش را عملی می‌کرد تا انتقامش را از این مرد که باعث همه بدبختی‌هایش شده بود، بگیرد. در آن فضای بسته با هم گلاویز شده بودند، لحظه‌ای رو و لحظه‌ای دیگر زیر، گهگاه به پایه‌های تخت‌ها برخورد می‌کردند و در این بین، پسر لوچ که باز ترسیده بود، دوباره زیر گریه زد و بهانه مادرش را گرفت. زن دکتر بازوی شوهرش را گرفت، می‌دانست که به تنهایی هرگز نمی‌تواند جلوی دعوا و مرافعه آن‌ها را بگیرد، شوهرش را از راهروی بین تخت‌ها گذراند و برد آن جایی که دو حریف عصبانی روی زمین دست و پنجه نرم می‌کردند. دست‌های شوهرش را به جلو برد و خودش هم رفت سراغ مرد کور که به نظر قابل کنترل‌تر می‌رسید، با هزار زحمت آن‌ها را از هم جدا کردند. دکتر با عصبانیت گفت، رفتارتان خیلی احمقانه است، اگر قصدتان این است که این جا را تبدیل به جهنم کنید، دارید درست پیش می‌روید، ولی یادتان باشد که ما این جا یکّه و تنها هستیم و نمی‌توانیم هیچ انتظار کمکی از بیرون داشته باشیم، می‌فهمید، مرد کور اولی که بیشتر کتک خورده بود، ناله کنان گفت، او ماشین مرا دزدید، زن دکتر گفت، فراموشش کن، چه اهمیتی دارد، وقتی ماشینت را بردند، دیگر در شرایطی نبودی که بتوانی رانندگی کنی، این قبول، ولی ماشین مال من بود و این رذل سوارش شد و معلوم نیست کجا رهایش کرده، دکتر گفت، به احتمال زیاد ماشین همان جایی که این مرد کور شده است پیدا می‌شود،

دزد یکهو صدایش در آمد، دکتر، شما آدم زیرکی هستید، بله آقا، در این مورد شکی نیست. مرد کور اولی برای رهایی از دست‌هایی که او را نگه داشته بودند، حرکتی کرد، اما بدون آن که واقعاً تلاشی کند، انگار می‌دانست که حتی حس خشمش، هر چند به حق، اتومبیلش را برنمی‌گرداند و اتومبیلش هم بینایی‌اش را باز نمی‌گرداند. اما دزد تهدید کرد، اگر فکر می‌کنی این طوری می‌توانی قسر در بروی، کاملاً در اشتباه هستی، درست است من ماشینت را دزدیدم، اما تو بینایی‌ام را دزدیدی، حالا کی شاه دزد است، دکتر به اعتراض گفت، کافیست، این جا همگی کور هستیم و قرار نیست کسی را متهم کنیم و انگشت روی کسی بگذاریم، دزد با حالتی تحقیرآمیز جواب داد، من کاری به بدبختی دیگران ندارم، دکتر به مرد کور اولی گفت، اگر می‌خواهی به بخش دیگری بروی، زنم تو را می‌برد، او این جا را بهتر از من می‌شناسد، نه متشکرم، نظرم عوض شد، ترجیح می‌دهم همین جا بمانم. دزد مسخره‌اش کرد، بچه کوچولو می‌ترسد تک و تنها بماند، نکند لولو خورخوره‌ای بیاید و بخوردش، دکتر که کاسه صبرش لبریز شده بود، فریاد زد، دیگر کافیست، دزد پرخاش کرد، دکتر حالا خوب گوش کن، همه ما این جا مثل هم هستیم و تو حق نداری به من دستور بدهی، کسی این جا دستور نمی‌دهد، فقط خواهش کردم که این مرد بیچاره را راحت بگذاری، خیلی خوب، خیلی خوب، اما وقتی با من طرف هستی، مواظب رفتارت باش، وقتی کسی پا روی دُمم می‌گذارد، به این سادگی‌ها نمی‌شود کنترلم کرد، این به کنار، در موقع خودش دوست خیلی خوبی هستم، اما وقتش هم که برسد بدجوری تا می‌کنم. دزد با ادا و حرکاتی عصبی کورمال کورمال به دنبال تختی که روی آن نشسته بود گشت،

چمدانش را زیر آن هل داد و بعد گفت، می‌خواهم کمی بخوابم و بعد انگار که تهدیدشان می‌کرد، رویتان را آن طرف کنید، می‌خواهم لباس‌هایم را در بیاورم. دختر عینک تیره به پسر لوچ گفت، بهتر است تو هم روی تخت بروی، این طرف بخواب، اگر هم شب چیزی لازم داشتی، صدایم کن، پسر گفت، چیش دارم. با شنیدن حرف پسر، همه آن‌ها ادرارشان گرفت و فکرشان کم و بیش این بود، حالا چه طوری با این مشکل کنار بیاییم، مرد کور اولی کورمال کورمال زیر تخت به دنبال لگن می‌گشت، البته در عین حال امیدوار بود که لگنی پیدا نکند، چون خجالت می‌کشید در حضور دیگران ادرار کند، البته، نه به این خاطر که او را می‌دیدند، اما صدای شاشیدن ناخوشایند و کاملاً معلوم بود، مردها دست کم می‌توانند از روش خاصی که زنان نمی‌توانند استفاده کنند، در این مورد مردها خوش‌شانس‌ترند. دزد که روی تخت نشسته بود، در این لحظه گفت، گندش بزنند، کجا می‌خواهید بروید بشاشید، دکتر عینک تیره اعتراض کرد، چلوی بچه مواظب حرف زدنت باش، حتماً جیگر، اما اگر دستشویی پیدا نکنی، طولی نمی‌کشد که جیش بچه‌ات از لای پاهایش راه می‌افتد. زن دکتر دخالت کرد، شاید بتوانم دستشویی را پیدا کنم، یادم هست که بویش به مشامم خورده است، دختر عینک تیره دست پسر را گرفت و گفت، من هم با شما می‌آیم، دکتر گفت، فکر می‌کنم بهتر باشد همه با هم برویم، آن وقت راه را یاد می‌گیریم و هر وقت لازم شد، خودمان می‌رویم، اتومبیل دزد پیش خودش گفت، می‌دانم چه فکری می‌کنی، نمی‌خواهی که زَنَکَت هر دفعه که به من فشار می‌آید، ببردم تا بشاشم، ولی جرأت نکرد فکرش را به زبان بیاورد. از این فکر کمی تحریک شد که باعث تعجبش شد، انگار فکر می‌کرد که یکی از عوارض

کور شدن از دست دادن یا کاهش میل جنسی است. با خود گفت، چه خوب شد که همه چیز از دست نرفته است، هر چه باشد از میان مرده‌ها و زخمی‌ها حداقل یک نفر جان به در می‌برد، خود را از جمع کنار کشید و شروع به خیال‌پردازی کرد، زیاد در رویاهایش فرو نرفته بود که دکتر گفت، بهتر است به صف شویم، زنم جلو می‌رود تا راه را نشان دهد، هر کس دستش را روی شانه نفر جلویی بگذارد، این طوری هیچ کداممان گم نمی‌شویم. مرد کور اولی گفت، من با او هیچ جایی نمی‌روم، کاملاً معلوم بود که منظورش همان شیادی است که اتومبیلش را ربوده بود.

چه برای پیدا کردن هم، چه برای فاصله گرفتن از هم، خواه ناخواه به سختی می‌توانستند در آن راهرو باریک حرکت کنند به این خاطر که زن دکتر مجبور بود طوری جلو برود که انگار کور است. بالاخره همه به صف شدند، دختر عینک تیره دست پسر لوچ را گرفته بود و با خود می‌کشید، بعد دزد با زیر شلواری و زیر پیراهنی، دکتر پشت سر او و آخر از همه مرد کور اولی که برای لحظه‌ای از مشت و لگد در امان مانده بود. خیلی آهسته جلو می‌رفتند، انگار به کسی که هدایتشان می‌کرد، اعتماد نداشتند، بیهوده دست‌های آزادشان را در هوا حرکت می‌دادند، به دنبال چیزی محکم، دیوار یا چارچوب دری می‌گشتند که بتوانند به آن تکیه کنند. دزد که پشت سر دختر عینک تیره بود، از بوی عطری که دختر به خود زده بود تحریک شد و از فکر نعوظ اخیرش تصمیم گرفت از دست‌هایش استفاده بهتری بکند، با یک دست پشت گردن در زیر موهای دختر و با دست دیگر آزادانه و بدون معطلی سینه‌اش را نوازش کرد. دختر حرکتی کرد تا خود را از دست او برهاند. اما دزد او را محکم گرفته بود. آن وقت دختر از پشت لگدی محکم به او زد. پاشنه کفشش به تیزی یک درفش، گوشت

ران برهنه دزد را شکافت و باعث شد فریادش از سر درد و تعجب بلند شود. زن دکتر به پشت سر نگاه کرد و پرسید، چه خبر است، دختر عینک تیره جواب داد، پایم لیز خورد، به گمانم پشت سری‌ام زخمی شده است. خون از لای انگشتان دزد چکه می‌کرد، ناله می‌کرد و فحش می‌داد و سعی داشت بفهمد خشم دختر چه بلایی سرش آورده است، من زخمی شده‌ام، این پتیاره نگاه نمی‌کند پایش را کجا می‌گذارد، دختر با تندی جواب داد، تو هم نگاه نمی‌کنی دستت را کجا می‌گذاری. زن دکتر فهمید چه اتفاقی افتاده است، اول خندید، اما بعد دید که زخم چقدر بدجور است، خون از پای مرد بدبخت پایین می‌چکید و آن‌ها نه پروکسید داشتند، نه ید، نه چسب زخم، نه باند، نه ماده ضد عفونی کننده، هیچی نداشتند. حالا صف به هم ریخته بود، دکتر پرسید، کجایت زخم شده، این جا، این‌جا کجاست، روی پایم، نمی‌بینی، این پتیاره پاشنه کفشش را توی تنم فرو کرد، دختر باز گفت، لیز خوردم، نتوانستم خودم را نگه دارم، اما بعد ناگهان خشمش به جوش آمد و از دهانش پرید، این حرامزاده دستمالی‌ام کرد، فکر کرده چه جور زنی هستم. زن دکتر مداخله کرد، این زخم را باید فوراً شست و پانسمان کرد، دزد پرسید، کجا می‌شود آب پیدا کرد، در آشپزخانه، در آشپزخانه آب پیدا می‌شود، ولی لازم نیست همه با هم برویم، من و شوهرم او را به آن جا می‌بریم، بقیه این جا بمانید، زود برمی‌گردیم، پسر گفت، من جیش دارم، یک کم دیگر خودت را نگه دار، الان برمی‌گردیم. زن دکتر می‌دانست که باید یک بار به راست بپیچد و بار دیگر به چپ، بعد راهروی باریکی که از سمت راست می‌پیچد را جلو برود، آشپزخانه ته راهرو بود. بعد از چند قدم وانمود کرد که اشتباه کرده، ایستاد و راهی که آمده بود را برگشت، بعد گفت، آهان، حالا یادم آمد، و

از آن جا مستقیم به سمت آشپزخانه رفتند، دیگر نباید وقت تلف می‌شد، همین طور از زخم خون می‌آمد. ابتدا آبی که از شیر می‌آمد، کثیف بود، کمی طول کشید تا آب صاف شود. آب ولرم و مانده بود، انگار که در لوله‌ها گندیده باشد، اما مرد زخمی بعد از این که آب روی زخمش ریخته شد، آهی از روی راحتی کشید. زخم ظاهری ناخوشایند داشت. زن دکتر پرسید، حالا چه جوری پایش را پانسمان کنیم. زیر میز چند تا کهنه کثیف بود که احتمالاً برای تمیز کردن زمین استفاده می‌شده، اما عاقلانه به نظر نمی‌رسید که از آن‌ها برای پانسمان استفاده شود، زن گفت، ظاهراً این جا که چیزی نیست و همین طور وانمود می‌کرد که دارد به جستجویش ادامه می‌دهد، دزد ناله کنان گفت، اما دکتر نمی‌توانم همین جوری بمانم، خون بند نمی‌آید، لطفاً کمکم کنید، من را به خاطر گستاخی چند لحظه قبل ببخشید، داریم سعی می‌کنیم کمکت کنیم وگرنه که این جا نبودیم، دکتر این را گفت و از او خواست، زیر پیراهنی‌ات را در بیاور، چاره دیگری نیست. مرد زخمی من‌من کنان گفت که زیر پیراهنی‌اش را لازم دارد، ولی آن را در آورد. زن دکتر لحظه‌ای را تلف نکرد و فوراً باندی درست کرد و به دور پای او بست، آن را محکم کرد و از حاشیه سرشانه و پایین زیر پیراهنی برای زدن گره‌ای محکم استفاده کرد. این‌ها حرکاتی نبود که یک آدم کور بتواند به سادگی انجام دهد، اما او در وضعی نبود که با تظاهر بیشتر وقت تلف کند، همان که تظاهر به گم شدن کرده بود، کافی بود، دزد احساس کرد که چیز غیر عادی دارد رخ می‌دهد، از نظر منطقی دکتر باید زخم را پانسمان می‌کرد، هر چند که فقط یک چشم‌پزشک بود، اما دلگرمی از این که کاری برایش انجام می‌شود، بر شک و تردیدش می‌چربید، شک و تردیدی مبهم که به لحظه‌ای از ذهنش گذشته بود.

همراه با او که می‌لنگید، پیش بقیه برگشتند و در آن جا بود که زن دکتر متوجه شد پسر لوچ نتوانسته خودش را بیشتر نگه دارد و شلوارش را خیس کرده است. نه مرد کور اولی نه دختر عینک تیره متوجه اتفاقی که افتاد، نشده بودند. زیر پای پسر ادرار جمع شده بود و هنوز از شلوارش قطره قطره می‌چکید. زن دکتر انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، گفت، بیایید برویم دستشویی‌ها را پیدا کنیم. کورها همگی دست دراز می‌کردند تا همدیگر را پیدا کنند، به جز دختر عینک تیره که نمی‌خواست جلوی آن موجود بی‌شرمی که دست‌مالی‌اش کرده، راه برود، بالاخره صف بستند، دزد جایش را با مرد کور اولی عوض کرد و دکتر بین آن‌ها قرار گرفت. لنگیدن دزد بدتر می‌شد و پایش را به زور می‌کشید. پانسمان سفت اذیتش می‌کرد و زخمش بدجوری زق‌زق می‌کرد، انگار که جای قلبش عوض شده و ته سوراخی افتاده بود. دختر عینک تیره این دفعه هم دست پسر را گرفته بود، اما پسر تا جایی که می‌توانست فاصله‌اش را حفظ می‌کرد از ترس این که نکند کسی بفهمد چه دسته گلی به آب داده، مثلاً دکتر که زیر لب گفت، این جا چه بوی ادراری می‌آید، زنش احساس کرد که باید حرف او را تأیید کند، بله، بو می‌آید، نمی‌توانست بگوید که بو از دستشویی‌هاست، چون هنوز مانده بود که به آن جا برسند، و چون مجبور بود مثل کورها رفتار کند، نمی‌توانست بگوید که بو از شلوار خیس پسر است.

هم زن‌ها و هم مردها توافق کردند که وقتی به دستشویی رسیدند، اول از همه پسر خودش را راحت کند، اما آخر سر بدون توجه به فوریت یا سن، همه مردها با هم به داخل رفتند، دستشویی مردانه گروهی بود، در چنین جایی باید هم همین طور باشد، حتی در دستشویی‌ها. زن‌ها دم در

ایستادند، می‌گویند که مقاومتشان بیشتر است، اما برای هر چیزی حدی وجود دارد، زن دکتر خیلی زود گفت، شاید دستشویی‌های دیگری هم باشد، اما دختر عینک تیره گفت، من که می‌توانم صبر کنم، زن دیگر گفت، من هم می‌توانم، بعد ساکت شدند، سپس شروع به صحبت کردند، چه طوری شد که بینایی‌ات را از دست دادی، مثل بقیه، یک دفعه دیگر نتوانستم ببینم، توی خانه بودی، نه، پس وقتی از مطب شوهرم بیرون رفتی، اتفاق افتاد، ای کم و بیش، منظورت از کم و بیش چیه، چون ناگهان اتفاق نیفتاد، دردی هم حس کردی، نه درد نداشتم، اما وقتی چشم‌هایم را باز کردم، کور شده بودم، مال من فرق می‌کرد، یعنی چی که فرق می‌کرد، چشم‌های من بسته نبود، شوهرم که سوار آمبولانس شد، کور شدم، چه شانسی آورده، کی، شوهرت، این طوری می‌توانید با هم باشید، در این صورت برای من هم خوب شد، آره، ازدواج کرده‌ای، نه، نه نکرده‌ام و با این وضع هم فکر نمی‌کنم دیگر کسی ازدواج کند، اما این کوری آن قدر غیر عادی و از نظر علمی عجیب است که نمی‌تواند برای همیشه طول بکشد. فرض کنیم که قرار باشد باقی عمرمان را به همین وضع بمانیم، ما، همه، وحشتناک است، دنیایی پر از کور، حتی تصورش هم غیر قابل تحمل است.

پسر لوچ اولین کسی بود که از دستشویی بیرون آمد، اصلاً لازم نبود که به آن جا برود. پاچه‌های شلوارش را تا نیمه بالا زده بود و جوراب‌هایش را در آورده بود. گفت، من بیرون آمدم، و دختر عینک تیره به سمت صدا حرکت کرد، دفعه اول و دوم موفق نشد، اما دفعه سوم دست لرزان پسر را گرفت. کمی بعد دکتر بیرون آمد، بعد مرد کور اولی، یکی از آن‌ها پرسید، بقیه کجا هستند، زن دکتر بازوی شوهرش را گرفت و دختر عینک تیره هم

بازوی او را گرفت. برای چند لحظه هیچ کس نبود که مرد کور اولی را نگه دارد، بعد یک نفر دستش را روی شانه او گذاشت. زن دکتر پرسید، همه این جا هستیم، شوهرش جواب داد، مردی که پایش زخمی شده مانده تا قضای حاجت کند. بعد دختر عینک تیره گفت، شاید دستشویی‌های دیگری هم باشند، من دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم، ببخشید، زن دکتر گفت، بیا برویم پیدا کنیم، و دست در دست همدیگر دور شدند. پس از ده دقیقه برگشتند، اتاق معاینه‌ای پیدا کرده بودند که دستشویی خودش را داشت. دزد تازه بیرون آمده بود و از درد و سرمای پایش می‌نالید. به همان ترتیبی که آمده بودند، دوباره صف بستند، این بار با تلاشی کمتر و بدون این که اتفاقی بیفتد، به بخش برگشتند. زن دکتر با زیرکی بدون آن که بقیه بفهمند، به تک‌تک آن‌ها کمک کرد تا به تختی که از قبل گرفته بودند، برسند. قبل از این که وارد بخش شوند، انگار که کاملاً عادی و روشن باشد، پیشنهاد کرد که آسان‌ترین راه برای پیدا کردن جایشان، شمردن تخت‌ها از دم در ورودی است، گفت، تخت‌های ما آخرین تخت‌های سمت راست است، تخت‌های نوزده و بیست. اولین کسی که وارد راهرو بین تخت‌ها شد، دزد بود. تقریباً برهنه بود و سر تا پا می‌لرزید و نگران تسکین درد پایش بود، همین دلیل کافی بود تا اول از همه وارد شود. از تختی به تخت دیگر می‌رفت و کورمال کورمال روی زمین به دنبال چمدانش می‌گشت و وقتی پیدایش کرد، بلند گفت، این جاست، و بعد اضافه کرد، چهارده، زن دکتر پرسید، کدام طرف، او جواب داد، سمت چپ، یک بار دیگر کمی تعجب کرد، انگار که زن دکتر باید می‌دانست و لازم نبود بپرسد. بعد مرد کور اولی رفت، می‌دانست که تختش در همان طرف است و با تخت دزد یکی فاصله دارد. دیگر نمی‌ترسید نزدیک او

بخوابد، وضع پای او خیلی افتضاح بود و از آه و ناله‌هایش معلوم بود که به زحمت می‌تواند جابجا شود. مرد کور اولی وقتی به آن جا رسید، گفت، شانزده، سمت چپ، و با لباس دراز کشید. دختر عینک تیره با صدایی آهسته خواهش کرد، می‌شود ما در آن طرف نزدیک شما باشیم، این طوری احساس امنیت بیشتری می‌کنیم. چهار نفری با هم جلو رفتند و طولی نکشید سر جایشان دراز کشیدند. چند دقیقه بعد پسر لوچ گفت، من گرسنه‌ام، و دختر عینک تیره گفت، فردا، فردا چیزی برای خوردن پیدا می‌کنیم، حالا بگیر بخواب. بعد کیف دستی‌اش را باز کرد و دنبال شیشه کوچکی که از داروخانه گرفته بود، گشت. عینکش را برداشت، سرش را به عقب خم کرد، چشم‌هایش را کاملاً باز کرد و دستش را با دست دیگرش نگه داشت و قطره را چکاند. همه قطره‌ها در چشمش نریخت، اما ورم ملتحمه با آن مراقبت دقیق به زودی خوب می‌شود.

زن دکتر با خود می‌گفت، باید چشم‌هایم را باز کنم. در طول شب چندین بار بیدار شد و با پلک‌های بسته متوجه نور ضعیف چراغ‌هایی شده بود که به زحمت اتاق را روشن می‌کردند، اما حالا به نظر می‌رسید که متوجه تغییری شده است، حضور نورانی دیگری، شاید از روشنایی اندک طلوع آفتاب باشد و هم می‌توانست دریای شیری باشد که به همین زودی چشم‌هایش را غرق کرده بود. به خودش دو بار گفت که تا ده می‌شمرد و بعد چشم‌هایش را باز می‌کند، دو بار شمرد و هر دو بار نتوانست چشم‌هایش را باز کند. صدای نفس‌های عمیق شوهرش را از تخت کناری و صدای خمیازه یک نفر دیگر را می‌شنید، از خودش پرسید، نمی‌دانم زخم پای آن مرد چه وضعی دارد، اما می‌دانست که در آن لحظه هیچ گونه احساس همدردی واقعی نداشت، می‌خواست وانمود کند که نگران چیز دیگری است، چیزی که می‌خواست این بود که مجبور به باز کردن چشم‌هایش نشود. لحظه‌ای بعد یک دفعه چشم‌هایش را بدون هیچ تصمیم آگاهانه‌ای باز کرد. از پنجره‌هایی که از وسط دیوار شروع می‌شدند و بالای آن‌ها تنها یک وجب تا سقف فاصله داشت، نور مات و پریده رنگ سپیده دم به داخل می‌تابید. زیر لب گفت، من کور نشده‌ام، و ناگهان به وحشت افتاد و روی تخت از جا بلند شد، دختر عینک تیره که روی تخت روبرو خوابیده، ممکن است صدای او را شنیده باشد. او

خواب بود. روی تخت بغلی کنار دیوار هم پسر خوابیده بود، زن دکتر با خود گفت، او هم کار من را کرده، امن‌ترین جا را به پسر داده، چه دیوارهای سستی می‌سازیم، سنگی تنها در وسط جاده، بی‌هیچ امیدی، به غیر از این که ببینیم پای دشمن به آن گیر می‌کند و می‌افتد، دشمن، کدام دشمن، هیچ کس در این جا به ما حمله نمی‌کند، حتی اگر بیرون از این جا دزدی کرده یا کسی را کشته باشیم، باز هم هیچ کس به این جا نمی‌آید تا دستگیرمان کند، مردی که ماشین دزدیده، هیچ وقت نمی‌توانست تا به این اندازه از آزادی‌اش مطمئن باشد، آن قدر از این دنیا به دور افتاده‌ایم که هر روز که بگذرد، دیگر خود را نخواهیم شناخت و حتی اسم‌مان را هم به خاطر نخواهیم آورد، از این گذشته، اسم به چه دردمان می‌خورد، هیچ سگی، سگ دیگر یا بقیه را به اسمی که دارند نمی‌شناسد، سگ را از بویش می‌شناسند و او هم بقیه را همین طور شناسایی می‌کند، در این جا ما هم نژاد دیگری از سگ‌ها هستیم، همدیگر را از پارس یا صحبت کردن می‌شناسیم، بقیه مشخصات، رنگ چشم یا مو دیگر اهمیتی ندارد، انگار که اصلاً وجود ندارند، من هنوز می‌توانم ببینم، اما تا کی، نور کمی تغییر کرد، شب که برنگشته بود، لابد آسمان ابری شده و روز را به تعویق انداخته بود. ناله‌ای از تخت دزد شنیده شد، زن دکتر فکر کرد، اگر زخم عفونت کرده باشد هیچ چیزی برای درمانش نداریم، هیچ دوایی، در این شرایط کوچکترین اتفاق می‌تواند منجر به یک فاجعه شود، شاید هم آن‌ها منتظر همین هستند که یکی پس از دیگری در این جا بمیریم، وقتی حیوانی بمیرد، زهرش نیز با او از بین می‌رود. زن دکتر از جایش بلند شد، روی شوهرش خم شد و خواست بیدارش کند، اما دلش نیامد او را از عالم خواب بیرون بکشد تا بداند که هنوز کور است. پابرهنه و پاورچین

پاورچین به سمت تخت دزد رفت. چشم‌هایش باز و بی‌حرکت بود. زن دکتر آهسته پرسید، حالت چه طور است. دزد سرش را به طرف صدا برگرداند و گفت، بد، پایم خیلی درد می‌کند، نزدیک بود به او بگوید، بگذار ببینم، اما به موقع حرفش را خورد، چه بی‌احتیاطی، در آن میان فقط آن مرد فراموش کرده بود که در آن جا همه کورند، بدون آن که فکر کند رفتار می‌کرد، پتو را کنار زد، همان طور که اگر چند ساعت پیش در آن بیرون دکتری به او گفته بود، بگذار به زخمت نگاهی بیندازم، این کار را می‌کرد، حتی در آن نورکم، هر آدم بینایی می‌توانست متوجه تشک خیسِ خون و سوراخ سیاه زخم با گوشه‌های متورمش شود. پانسمان باز شده بود. زن دکتر به دقت پتو را پایین آورد و بعد با حرکتی ملایم و سریع دستش را روی پیشانی مرد گذاشت، پوستش خشک شده بود و در تب می‌سوخت. نور دوباره عوض شد، ابرها کم‌کم کنار رفتند. زن دکتر به تختش برگشت، اما این دفعه دراز نکشید. به شوهرش نگاه کرد که در خواب حرف می‌زد، هیکل‌های سایه‌وار دیگران در زیر پتوهای خاکستری، دیوارهای دود گرفته، تخت‌های خالی به انتظار تصاحب شدن، و او از ته دل آرزو داشت که او هم کور شود تا به کوری خیره کننده و علاج‌ناپذیر آن‌ها برسد.

ناگهان از بیرون بخش، احتمالاً از راهرویی که دو ضلع ساختمان را از هم جدا می‌کرد، صداهای خشمگینی آمد، بیرون، بیرون، بروید بیرون، بروید گم شوید، شما نمی‌توانید این جا بمانید، دستورات را باید اطاعت کنید. جار و جنجال بالا گرفت، سپس آرام شد، در محکم به هم کوبیده و بسته شد، هر آنچه که شنیده می‌شد اکنون تبدیل به هق‌هق گریه‌ای اندوهبار شده بود، و گرمب گرمب کاملاً مشخص افتادن یک نفر به زمین.

توی بخش همه بیدار شدند. سرشان را به سمت در ورودی چرخاندند، نیازی نبود ببینند تا بفهمند که این‌ها کورهای جدیدی بودند که از راه می‌رسیدند. زن دکتر بلند شد، چقدر دوست داشت به این تازه واردها کمک کند، با گفتن کلمه‌ای محبت‌آمیز، با هدایت آن‌ها به سمت تخت‌هایشان، یا که به آن‌ها بگوید، توجه کنید، این تخت هفت سمت چپ است، این شماره چهار سمت راست است، این جوری اشتباه نمی‌کنید، بله ما این جا شش نفریم، دیروز آمدیم، بله، ما اولین کسانی هستیم که کور شدیم، اسم‌هایمان، اسم چه اهمیتی دارد، می‌دانم که یکی از مردها ماشین دزدیده، بعدی مرد مال باخته است، دختری مرموز با عینک تیره که برای ورم ملتحمه‌اش قطره می‌چکاند، من که کورم از کجا می‌دانم که او عینک تیره می‌زند، خوب از قضا شوهرم چشم پزشک است و این دختر به مطب او می‌رفته، بله، او هم این جاست، کوری همه ما را گرفتار کرده، آه، البته، پسری هم این جاست که لوچ است. از جایش تکان نخورد، فقط به شوهرش گفت، دارند می‌آیند. دکتر از تخت پایین آمد، زنش به او کمک کرد تا شلوارش را بپوشد، مهم نبود، کسی که نمی‌دید، همان موقع قرنطینه شدگان کور وارد بخش شدند، پنج نفر بودند، سه مرد و دو زن. دکتر صدایش را بلند کرد و گفت، آرام باشید، احتیاجی نیست دستپاچه شوید، ما این جا شش نفریم، شما چند نفرید، جا برای همه هست. نمی‌دانستند چند نفرند، درست است که با هم در تماس بودند و وقتی از ضلع سمت چپ به این ضلع می‌آمدند، حتی گاهی هم به همدیگر برخورد کرده بودند، اما نمی‌دانستند چند نفرند. بار و بنه‌ای به همراه نداشتند. وقتی که در بخش خودشان از خواب بیدار شدند و فهمیدند کور شده‌اند، بر بخت خود گریه کردند، بقیه هم آن‌ها را

بدون لحظه‌ای تردید بیرون انداخته بودند، بدون این که حتی به آن‌ها فرصت دهند تا از خویشاوندان یا دوستانی که احتمالاً با آن‌ها بوده‌اند، خداحافظی کنند. زن دکتر گفت، بهتر است آن‌ها را بشمریم و هر کس اسمش را بگوید. قرنطینه شدگان کور بی‌حرکت و مردد بودند، اما یک نفر باید شروع می‌کرد، دو تا از مردها همزمان شروع به صحبت کردند، همیشه همین طور می‌شود، بعد هر دو ساکت شدند و نفر سوم شروع به صحبت کرد، شماره یک، مکث کرد، به نظر می‌رسید که می‌خواهد اسمش را بگوید، اما چیزی که گفت این بود، من یک پلیسم، و زن دکتر با خودش فکر کرد، اسمش را نگفت، او هم می‌داند که این جا اسم اهمیتی ندارد. مرد دیگر خودش را معرفی کرد، شماره دو، و به شیوه مرد اولی گفت، من راننده تاکسی هستم. مرد سوم گفت، شماره سه، من دستیار داروساز هستم. بعد یک زن حرف زد، شماره چهار، من خدمتکار هتل هستم، و آخر از همه، شماره پنج، من کارمند هستم. این زن من است، زن من کجایی، بگو کجا هستی، این جا، این جا هستم، زن این را گفت و به گریه افتاد و با چشم‌های گشاده تلوتلوخوران در راهرو بین تخت‌ها به راه افتاد، دست‌هایش در دریای شیری که غرق‌شان کرده بود، تقلا می‌کردند. مرد با دلگرمی بیشتر به طرف او آمد، تو کجا هستی، کجا هستی، حالا زیر لب زمزمه می‌کرد، انگار داشت دعا می‌خواند. یک دست، دست دیگر را پیدا کرد، لحظه‌ای بعد همدیگر را در آغوش کشیدند، یک جسم شده بودند، به جستجوی بوسه همدیگر را می‌بوسیدند، گاهی بوسه‌هایشان در فضا گم می‌شد چون نمی‌توانستند گونه‌ها، چشم‌ها و لب‌های همدیگر را ببینند، زن دکتر درحالی که گریه می‌کرد خود را به آغوش شوهرش انداخت، انگار او هم تازه شوهرش را پیدا کرده بود، اما

چیزی که می‌گفت این بود، این وحشتناک است، یک مصیبت واقعی. سپس صدای پسر لوچ شنیده شد که می‌پرسید، مامانم هم این جاست. دختر عینک تیره روی تخت پسر نشست و زیر لب گفت، او هم می‌آید، نگران نباش می‌آید.

در این جا خانه واقعی هر کسی جایی است که می‌خوابد، بنابراین تعجبی ندارد که اولین دغدغه تازه واردها انتخاب تخت باشد، همان کاری که وقتی هنوز چشم دیدن داشتند در بخش دیگر انجام داده بودند. در مورد زن مرد کور اولی، هیچ شکی نبود که حقاً و طبیعتاً جایش کنار شوهرش در تخت هفده بود، در این وسط شماره هجده خالی می‌ماند که بین زن مرد کور اولی و دختر عینک تیره فاصله می‌انداخت. عجیب هم نبود که باید سعی می‌کردند تا حد امکان نزدیک هم بمانند، در این جا وابستگی‌های زیادی وجود داشت، بعضی از آن‌ها مشخص شده‌اند، بقیه هم به زودی معلوم می‌شود، مثلاً دستیار داروساز که قطره چشم را به دختر عینک تیره فروخت، این همان راننده تاکسی بود که مرد کور اولی را به دکتر رساند، این مردی که خود را پلیس معرفی کرده، همان پلیسی است که دزد کور را که مثل بچه گمشده‌ای زار می‌زد، پیدا کرد، و اما خدمتکار هتل، او اولین کسی بود که وقتی دختر عینک تیره جیغ می‌کشید، وارد اتاق شد. با وجود این پیداست که همه این روابط برملا و آشکار نمی‌شوند یا به این دلیل که فرصتی پیش نمی‌آید یا به این خاطر که هیچ کس تصورش را نمی‌کند که ممکن است رابطه‌ای وجود داشته باشد، یا شاید صرفاً به دلیل حساسیت و پاره‌ای از ملاحظات. خدمتکار هتل هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کرد زن برهنه‌ای که دیده بود، این جا باشد، می‌دانیم که دستیار داروساز مشتری‌های دیگری هم که عینک تیره

می‌زدند و برای خرید قطره چشم آمده بودند را راه انداخته است و هیچ کس هم آن قدر بی‌عقل نیست که حضور کسی که اتومبیل دزدیده را به پلیس لو بدهد، راننده تاکسی می‌توانست قسم بخورد که در عرض چند روز گذشته مسافر کوری سوار نکرده است. قطعاً مرد کور اولی آهسته به زنش می‌گفت که یکی از قرنطینه شده‌ها همان پست فطرتی است که اتومبیل‌شان را دزدیده است، چه تصادفی، عجب، اما در همین اثنا متوجه می‌شد که مردک بیچاره پایش بدجوری زخمی شده و آن قدر بخشش داشت که بگوید، به اندازه کافی تنبیه شده است. زن از اندوه عمیق کور شدنش و شادی بزرگ بازیافتن شوهرش، غم و شادی را هر دو همراه داشت، البته نه مثل آب و روغن، دیگر به خاطر نمی‌آورد که دو روز پیش چه گفته بود، این که حاضر است یک سال از زندگی‌اش را بدهد تا این پست فطرت، کلمه‌ای که گفت، کور شود. اگر هنوز هم اثری از آزردگی مانده باشد که روانش را آزار دهد، مطمئناً با شنیدن ناله‌های ترحم‌انگیز مرد که می‌گفت، دکتر خواهش می‌کنم به دادم برس، از بین می‌رفت. دکتر با کمک زنش به آرامی گوشه‌های زخم را معاینه کرد، غیر از این کاری از دستش برنمی‌آمد، دیگر حتی شستشوی آن هم بی‌فایده بود، عفونت احتمالاً به خاطر فرو رفتن عمیق پاشنه کفش که در تماس با سطح خیابان و کف تیمارستان بوده یا به همان اندازه به خاطر عوامل بیماری زای موجود در آبِ کم و بیش مانده و آلوده لوله‌های کهنه که در آن وضع وحشت زده استفاده شده بود، ایجاد شده است. دختر عینک تیره که از ناله‌های او بیدار شده بود، تخت‌ها را شمرد و آهسته آهسته نزدیک شد. دستش را دراز کرد و به صورت زن دکتر خورد و بعد بی‌آن که کسی بداند چه طور، دست مرد زخمی را که در تب می‌سوخت گرفت، با ناراحتی گفت، من را

ببخش، همه‌اش تقصیر من بود، نباید آن کار را می‌کردم، مرد جواب داد، فراموشش کن، این چیزها در زندگی پیش می‌آید، من هم نباید آن کار را می‌کردم.

صدای خشنی که از بلندگو آمد، حرف‌های آخر را تقریباً در خود خفه کرد، توجه، توجه، غذایتان به همراه لوازم بهداشتی و نظافت دم در ورودی گذاشته شده است، اول کورها باید بروند غذایشان را بردارند، به آن‌هایی که در بخش آلوده شدگان هستند هر وقت نوبتشان رسید، اطلاع می‌دهیم، توجه، توجه، غذای شما دم در ورودی گذاشته شده است، اول کورها باید به آن جا بروند، اول کورها. مرد زخمی که از تب گیج شده بود، همه کلمات را متوجه نشد، فکر کرد به آن‌ها می‌گویند که بیرون بروند و بازداشت آن‌ها تمام شده، می‌خواست بلند شود، اما زن دکتر جلویش را گرفت، کجا می‌روی، مرد پرسید، مگر نشنیدی، گفتند کورها بروند، بله، اما برای برداشتن غذا. مرد زخمی آهی از سر ناامیدی کشید و یک بار دیگر دردی که در گوشتش فرو می‌رفت را حس کرد. دکتر گفت، همین جا بمانید، من می‌روم، زنش گفت، من هم با تو می‌آیم. درست وقتی می‌خواستند از بخش بیرون بروند، مردی که از ضلع دیگر آمده بود، پرسید، این مرد کیست، مرد کور اولی جواب داد، پزشک است، چشم پزشک، راننده تاکسی گفت، چه خوب، شانس آوردیم که آخر سر با دکتری دم خور شدیم که نمی‌تواند کاری برایمان انجام دهد، دختر عینک تیره به طعنه گفت، ما هم با راننده تاکسی افتاده‌ایم که دیگر نمی‌تواند ما را به جایی برساند.

جعبه غذا در راهرو بود. دکتر از زنش خواست، من را دم در اصلی ببر، چرا، می‌خواهم به آن‌ها بگویم که این جا یک نفر عفونت شدید کرده

و دارویی نداریم، اخطارشان یادت نرود، باشد، اما شاید وقتی با یک مورد عینی مواجه شوند، شک دارم، من هم همین طور، اما باید امتحان کنیم. در بالای پله‌ها که به حیاط ورودی می‌رسید، نور روز چشم زن را زد، نه به این خاطر که خیلی شدید بود، ابرهای سیاه در آسمان حرکت می‌کردند و ظاهراً داشت باران می‌گرفت، فکر کرد، در این مدت کوتاه با نور شدید نامأنوس شده‌ام. درست در همان لحظه، سربازی از سمت دروازه فریاد کشید، ایست، برگردید، من دستور تیر دارم، و بعد با همان لحن درحالی که تفنگش را به سمت آن‌ها نشانه گرفته بود گفت، گروهبان این چند نفر می‌خواهند بیرون بروند. دکتر به اعتراض گفت، ما نمی‌خواهیم بیرون برویم، گروهبان که نزدیک می‌شد، گفت، فکر نمی‌کنم بخواهند چنین کاری بکنند، از لای نرده های دروازه اصلی نگاه کرد و پرسید، چه خبر است، یک نفر این جا پایش زخمی شده و زخمش عفونت کرده، ما نیاز مبرم به آنتی‌بیوتیک و داروهای دیگر داریم، دستورات کاملاً روشن است، هیچ کس حق خروج ندارد و تنها چیزی که اجازه داریم به داخل بفرستیم، غذاست، اگر عفونت بیشتر شود که حتماً هم این طور خواهد شد، به زودی از پا در می‌آید، به من مربوط نیست، پس با مافوق‌هایتان تماس بگیرید، مرد کور ببین بگذار به تو چیزی بگویم، یا هر دو برمی‌گردید به همان جایی که آمده‌اید یا این که شلیک می‌کنم، زن گفت، بیا برویم، هیچ کاری نمی‌شود کرد، آن‌ها تقصیر ندارند، ترسیده‌اند و فقط از دستورات پیروی می‌کنند، نمی‌توانم این چیزها را باور کنم، این کاملاً خلاف انسانیت است، بهتر است باور کنی چون حقیقت از این واضح‌تر نمی‌شود، شما دو نفر هنوز آن جا هستید، تا سه می‌شمارم، اگر تا آن موقع از جلوی چشمم دور نشده باشید، مطمئن

باشید که دیگر برنمی‌گردید، ی‌ی یک، دو و و، سه ه ه، حالا شد، رفتارش مثل حرفش عاقلانه است، و رو به سربازها کرد، حتی اگر برادر خودم هم بود، همین کار را می‌کردم، نگفت که منظورش کیست، یا منظورش مردی بود که برای درخواست دارو آمده بود یا او که پایش چرک کرده بود. توی بخش مرد زخمی می‌خواست بداند که آیا به او دارو می‌دهند، دکتر پرسید، از کجا فهمیدی که رفتم دارو بخواهم، فقط حدس زدم، تازه، شما دکترید، خیلی متأسفم، یعنی دارویی در کار نیست، نه، خوب که این طور.

غذا دقیقاً برای پنج نفر در نظر گرفته شده بود. بطری‌های شیر و بیسکویت، اما در جیره آن‌ها فراموش کرده بودند لیوان بگذارند، نه بشقابی بود، نه قاشق و چنگالی، احتمالاً همراه ناهار می‌فرستند. زن دکتر رفت تا به مرد زخمی چیزی بدهد تا بنوشد، اما او آن را بالا آورد. راننده تاکسی غر زد که شیر دوست ندارد و دلش قهوه می‌خواهد. بعد از خوردن، بعضی‌ها به رختخواب رفتند، مرد کور اولی با زنش رفت تا به قسمت‌های مختلف سرکشی کند، فقط آن دو نفر از بخش بیرون رفتند. دستیار داروساز پرسید که آیا می‌تواند با دکتر حرف بزند، می‌خواست بداند که آیا دکتر نظری در مورد بیماری‌شان دارد، دکتر شروع به توضیح کرد، فکر نمی‌کنم که این دقیقاً یک بیماری باشد، و بعد به زبانی بسیار ساده آنچه که قبل از کور شدن در کتاب‌های مرجع خود پیدا کرده بود را خلاصه توضیح داد. چند تخت آن طرف‌تر، راننده تاکسی به دقت گوش می‌داد و وقتی دکتر گزارشش را تمام کرد، از ته بخش داد زد، شرط می‌بندم جریان این است که کانال‌هایی که از چشم‌ها به مغز می‌روند، گرفته شده، دستیار داروساز با عصبانیت پرخاش کرد، احمق بی‌شعور،

دکتر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و برای دستیار داروساز توضیح داد، در حقیقت چشم‌ها چیزی جز عدسی‌ها نیستند، این مغز است که در واقع عمل دیدن را انجام می‌دهد، درست مثل تصاویری که در فیلم ظاهر می‌شود و اگر کانال‌ها به قول این مرد گرفته شود، مثل کاربراتوری می‌ماند که در صورت نرسیدن سوخت به آن، موتور کار نمی‌کند و اتومبیل راه نمی‌رود، به همین سادگی که می‌بینید، خدمتکار هتل پرسید، دکتر فکر می‌کنید تا کی ما را این جا نگه می‌دارند، کم‌کم تا زمانی که قادر به دیدن نباشیم، رک و پوست کنده بگویید، یعنی چقدر، هیچ کس نمی‌داند، ممکن است زود تمام شود یا تا ابد طول بکشد، چقدر دلم می‌خواست بدانم. خدمتکار آهی کشید و چند دقیقه بعد گفت، همین طور می‌خواهم بدانم چه بر سر آن دختر آمده، دستیار داروساز پرسید، کدام دختر، همان دختری که در هتل بود، چه قدر شوکه شده بودم، آن جا وسط اتاق لخت مادرزاد، هیچی به تن نداشت جزء یک عینک تیره و جیغ می‌کشید که کور شده است، احتمالاً او مرا مبتلا کرد. زن دکتر نگاه کرد، دید که دختر به آرامی عینک تیره را برداشت و بعد یواشکی آن را زیر بالشتش گذاشت و در همین حال از پسر لوچ پرسید، یک بیسکویت دیگر می‌خواهی، زن دکتر برای اولین بار از زمانی که به آن جا آمده بود، احساس کرد که انگار پشت میکروسکوپ قرار گرفته و رفتار چندین نفر را مشاهده می‌کرد که حتی به حضور او شک هم نکرده بودند، ناگهان احساس کرد که کارش در خور سرزنش و نفرت‌انگیز است. پیش خود فکر کرد، وقتی دیگران نمی‌توانند ببینند، من هم حق نگاه کردن ندارم. دختر با دستی لرزان چند قطره در چشمش چکاند. این طوری همیشه می‌توانست بگوید این اشک نیست که از چشم‌هایش سرازیر می‌شود.

چند ساعت بعد، بلندگو اعلام کرد که باید بروند و ناهارشان را بردارند، مرد کور اولی و راننده تاکسی پیشنهاد کردند در این مأموریت که برای آن چشم لازم نبود، همراه شوند، کافی بود که توانایی لمس کردن را داشته باشند. صندوق‌های غذا کمی دورتر از دری بود که سرسرا را به راهروها متصل می‌کرد، برای پیدا کردن صندوق‌ها مجبور بودند چهار دست و پا بروند و دستشان را مثل جارو روی زمین بکشند، در همین حین دست دیگرشان حکم پای سوم را داشت و اگر موقع برگشتن به بخش مشکلی نداشتند، به این خاطر بود که زن دکتر چاره‌ای اندیشیده بود و به زحمت بقیه را توجیه کرد که تجربه شخصی‌اش بوده، با پاره کردن یک پتو و رشته رشته کردن آن، از این رشته‌ها برای درست کردن طنابی دم دستی استفاده کرد، یک سر این طناب به دستگیره بیرون درِ بخش وصل می‌شد و سر دیگر آن به مچ پای کسی گره می‌خورد که می‌رفت غذایشان را بیاورد. دو مرد بیرون رفتند، بشقاب و قاشق و چنگال رسیده بود، اما غذا هنوز هم به اندازه پنج نفر بود، به احتمال زیاد گروهبانی که مسؤول گشت است نمی‌داند که شش نفر دیگر هم آن جا هستند، وقتی آن بیرون آن طرف در ورودی باشی، حتی اگر حواست حسابی به این باشد که پشت در اصلی چه اتفاقی می‌افتد، باز هم در آن تاریکی سرسرا فقط اتفاقی می‌شود دید که کسی از یک ضلع به ضلع دیگر می‌رود. راننده تاکسی پیشنهاد کرد که بروند و کسری غذا را بخواهند و خودش تنها رفت، نخواست کسی همراهش برود، رو به سربازها داد زد، ما پنج تا نیستیم، یازده نفریم، همان گروهبان قبلی از آن طرف جواب داد، حرص نخور، هنوز قرار است خیلی‌های دیگر هم بیایند، لحنش طوری بود که به گوش راننده تاکسی تمسخرآمیز رسید، البته با توجه به حرفی که وقتی به بخش

برگشت گفت، انگار داشت مسخره‌ام می‌کرد. پنج پرس غذا بین ده نفر تقسیم شد چون مرد زخمی هنوز هم از خوردن اجتناب می‌کرد، تنها چیزی که خواست مقداری آب بود و از آن‌ها خواهش کرد که لب‌هایش را خیس کنند. تنش در تب می‌سوخت. اما چون نمی‌توانست تماس و وزن پتو را زیاد روی زخمش تحمل کند، مرتب پتو را از روی پایش کنار می‌زد، اما هوای سرد بخش خیلی زود وادارش می‌کرد دوباره رویش را بپوشاند، این وضع ساعت‌ها طول کشید. در فواصل منظم با صدایی که به نفس نفس خفه‌ای می‌مانست ناله می‌کرد، انگار که درد دایم و ممتد پایش پیش از آن که بتواند آن را تحت کنترل بگیرد، بدتر می‌شد.

در اواسط بعد از ظهر، سه کور دیگر که از ضلع دیگر رانده شده بودند، وارد شدند. یکی از آن‌ها منشی مطب بود که زن دختر فوراً او را شناخت، دو نفر دیگر آن طور که سرنوشت مقدر کرده، مردی که با دختر عینک تیره در هتل بود و پلیس بی‌نزاکتی که دختر را به خانه‌اش رساند. هنوز روی تخت‌هایشان نرفته بودند که منشی مطب از سر ناامیدی زیر گریه زد، دو مرد چیزی نمی‌گفتند، انگار هنوز قادر به درک آنچه بر سرشان آمده بود، نبودند. ناگهان از خیابان صدای داد و فریاد عده‌ای شنیده شد، دستورات با صدایی بلند و خشن داده می‌شد، آن جار و جنجال شورش بود. قرنطینه‌شدگان همگی سرشان را به طرف در برگرداندند و منتظر شدند. نمی‌توانستند ببینند، اما می‌دانستند که در عرض چند دقیقه دیگر چه اتفاقی می‌افتد. زن دکتر که روی تخت کنار شوهرش نشسته بود، آهسته گفت، این همان جهنم موعود است که دارد شروع می‌شود. دکتر دست زنش را فشار داد و زیر لب گفت، تکان نخور، از حالا به بعد هیچ کاری از دستت برنمی‌آید. سرو صدا خوابید، از

سرسرا صداهای درهم برهمی می‌آمد، این‌ها کورهایی بودند که مثل گوسفند به همدیگر می‌خوردند و در راهروها روی هم تلنبار می‌شدند، بعضی‌ها جهت‌یابی‌شان را از دست می‌دادند و از بخش‌های دیگر سر در می‌آوردند، اما اکثریت لنگان لنگان جلو می‌رفتند، گروه گروه دور هم جمع یا یکی یکی متفرق می‌شدند، ناامیدانه دست‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند مثل آدم‌هایی که در حال غرق شدن باشند و مانند گردبادی ناگهان وارد بخش شدند، انگار که با بولدوزری آن‌ها را از بیرون هل می‌دادند. تعدادی می‌افتادند و زیر پا لگدمال می‌شدند. تازه واردها در راهروهای باریک گیر کرده بودند و رفته رفته فضای بین تخت‌ها را پر می‌کردند و این جا به کشتی می‌ماند که در طوفان گیر کرده و عاقبت توانسته خود را به بندرگاه برساند، کابین خواب خود را که در این جا تخت‌هایشان بود تصاحب کردند و مصرانه می‌گفتند که جایی برای دیگران نمانده و دیر آمده‌ها باید برای خود جای دیگری پیدا کنند. از انتهای بخش، دکتر فریاد کشید که بخش‌های دیگری هم هست، اما چند نفری که بدون تخت مانده بودند، می‌ترسیدند که در هزار توی اتاق‌ها، راهروها، درهای بسته و راه پله‌هایی که فقط در لحظات آخر پیدا می‌کردند، گم شوند. آخر سر متوجه شدند که نمی‌توانند آن جا بمانند و در تقلا برای پیدا کردن دری که از آن وارد شده بودند، به سوی ناشناخته پا گذاشتند. پنج نفر کور دسته دوم انگار که در جستجوی آخرین پناهگاه امن بودند، ترتیبی دادند تا تخت‌های خالی بین خود و گروه اول را اشغال کنند. فقط مرد زخمی روی تخت چهارده سمت چپ بی‌پناه رها شده بود.

یک ربع بعد، سوای آن کسانی که گریه و زاری می‌کردند، سر و صدای جابجایی محتاطانه بقیه هم خوابید، آرامش خیال نه آسایش خیال در

بخش دوباره برقرار شد. حالا دیگر همه تخت‌ها پر شده بود. داشت شب می‌شد، لامپ‌های کم نور به نظر جان می‌گرفتند. بعد صدای گوشخراش بلندگو را شنیدند. مثل روز اول دستورالعمل‌ها تکرار شد، این که چه طور باید بخش‌ها را نگهداری کرد و قرنطینه شدگان چه مقرراتی را باید رعایت کنند، دولت متأسف است که در این بحران فعلی، برای حمایت از مردم مجبور است آنچه وظیفه قانونی خود می‌داند را برای ریشه کن کردن بیماری به هر طریق ممکن اجرا نماید و و و. صدا که قطع شد، همهمه خشمگین اعتراض‌ها بلند شد، ما را این جا زندانی کرده‌اند، همگی این جا خواهیم مرد، این انصاف نیست، کجایند آن دکترهایی که قولشان را دادند، خبر تازه‌ای بود، مقامات قول دکتر و خدمات دارویی داده بودند و شاید معالجه کامل. دکتر نگفت که اگر به پزشک احتیاج دارند، او در خدمتشان است. دیگر هیچ وقت این حرف را تکرار نخواهد کرد. دست‌هایش به تنهایی برای دکتر بودن کافی نیست، دکتر با دارو، دوا، ترکیبات شیمیایی و ترکیب این و آن درمان می‌کند و این جا اثری از این مواد نیست و نه امیدی برای به دست آوردن آن‌ها. او حتی دید چشم‌هایش را نداشت تا رنگ پریدگی بیمارگونه را تشخیص دهد، یا قرمزی سطحی گردش خون را مشاهده کند، چرا که اغلب بدون نیاز به معاینه دقیق‌تر، این علایم ظاهری به همان اندازه پیشینه بالینی داخلی بیمارگویا و مثمر ثمر هستند، یا رنگ مخاط و رنگ پوست به احتمال زیاد با تشخیص درست همراه است، از این دیگر نمی‌شود صرف‌نظر کرد. از آن جایی که تخت‌های دور و بر همگی پر شده بودند، زنش دیگر نمی‌توانست او را از آنچه اتفاق می‌افتاد مطلع کند، اما جو تنش‌زا و ناآرام را حس می‌کرد که با ورود آخرین دسته کورها به این کشمکش دامن زده

شده بود. هوای بخش به نظر سنگین‌تر شده بود، از خود بوهای بر جای مانده و تندی بیرون می‌فرستادند، بوهای ناگهانی که حال آدم را به هم می‌زد، از خود پرسید، در عرض یک هفته این جا چه وضعی پیدا می‌کند، و فکر این که یک هفته دیگر آن‌ها هنوز در این جا زندانی هستند، او را به وحشت انداخت، فرض بر این که مشکلی از بابت غذا نداشته باشیم، تازه از کجا مطمئن باشیم که همین حالا هم کمبود نداریم، شک دارم آن‌هایی که آن بیرون هستند، حتی همین الان هم بدانند چند نفر وارد این جا شده‌اند، سوال این است که مشکل بهداشت را چه طور حل خواهند کرد، منظورم این نیست که چه طور خودمان را تمیز کنیم، تازه چند روز است که کور شده‌ایم و هیچ کس نیست که به دادمان برسد، منظورم هم این نیست که دوش‌ها کار می‌کنند یا نه، و اگر کار می‌کنند تا کی قابل استفاده‌اند، حرف چیز دیگری است، حرف تمام مشکلات اجتماعی دیگر، حتی اگر یکی از دستشویی‌ها پر شود، این جا تبدیل به فاضلاب می‌شود. دستش را به صورتش کشید، زبری ریشش که سه روز اصلاح نشده بود را حس کرد، همین طوری بهتر است، امیدوارم این فکر احمقانه به سرشان نزند که برایمان تیغ و قیچی بفرستند. او خودش همه لوازم موردنیاز اصلاح را در چمدانش داشت، اما می‌دانست که استفاده از آن‌ها اشتباه محض است، و کجا، کجا، این جا در بخش بین این همه آدم که نمی‌شود، درست است که زنم می‌تواند مرا اصلاح کند، اما طولی نمی‌کشد که بقیه هم هوای اصلاح کردن به سرشان می‌زند و فکر می‌کنند چه خوب یک نفر این جا هست که می‌تواند چنین خدماتی را ارائه دهد، آن وقت زیر دوش چه آشفته بازاری می‌شود، خدای من، چقدر دلمان برای دیدن تنگ شده، این که قادر به دیدن باشیم، ببینیم، حتی اگر آنچه

می‌بینیم صرفاً سایه‌هایی محو باشند، روبروی آینه بایستیم و لکه مات و تیره‌ای ببینیم و بگوییم، این صورت من است، و هر چیزی که نور دارد متعلق به من نیست.

گله گذاری‌ها کم‌کم فروکش کرد، یک نفر از یکی از بخش‌های دیگر آمد و پرسید که غذایی باقی مانده است و راننده تاکسی سریعاً جواب داد، دریغ از یک تکه نان، دستیار داروساز برای این که طرف را ناامید نکند و جوابش کاملاً منفی نباشد گفت، شاید باز هم بفرستند. اما دیگر چیزی نمی‌فرستند. شب از راه رسید. از بیرون نه غذایی آمد، نه پیامی. از بخش کناری صدای گریه شنیده می‌شد، سپس سکوت شد، اگر کسی هم گریه می‌کرد، گریه‌اش بی‌صدا بود، صدای گریه از دیوارها عبور نمی‌کرد. زن دکتر رفت تا ببیند حال مرد زخمی چه طور است، پتو را با احتیاط بلند کرد و گفت، منم. پایش منظرهٔ وحشتناکی داشت، از ران به پایین یکسره ورم کرده بود و زخم، حلقه‌ای سیاه با لکه‌های خونی ارغوانی، بزرگتر شده بود، انگار که گوشت از داخل کشیده شده باشد. بویی که می‌داد هم بدبو و زننده بود و هم کمی خوشایند. زن دکتر از او پرسید، حالت چه طور است، متشکرم که آمدی، بگو ببینم حالت چه طور است، بد، درد داری، هم آره هم نه، یعنی چه، درد می‌کند، اما انگار دیگر پای من نیست، انگار که از بدنم جدا شده، نمی‌توانم توضیح بدهم، احساس عجیبی است، انگار این جا دراز کشیده‌ام و می‌بینم که پایم عذابم می‌دهد، به این خاطر است که تب داری، شاید، حالا سعی کن کمی بخوابی. زن دکتر دستش را روی پیشانی او گذاشت، بعد آمد که دستش را بردارد، اما قبل از این که حتی بتواند به او شب بخیر بگوید، مرد ناتوان بازویش را محکم گرفت و او را به طرف خود کشید و مجبورش کرد که به صورتش

نزدیک شود، آهسته به او گفت، می‌دانم که تو می‌بینی. زن دکتر از تعجب لرزید و زیر لب گفت، اشتباه می‌کنی، چه چیزی باعث شده چنین فکری بکنی، من همان قدر می‌بینم که دیگرانی که این جا هستند می‌بینند، سعی نکن فریبم بدهی، خیلی خوب می‌دانم که می‌توانی ببینی، ولی نگران نباش، یک کلمه هم به کسی بروز نمی‌دهم، بخواب، بخواب، به من اطمینان نداری، البته که دارم، تو به حرف یک دزد اعتماد نداری، گفتم که به تو اعتماد دارم. پس چرا حقیقت را به من نمی‌گویی، فردا صحبت می‌کنیم، حالا بگیر بخواب، باشد تا فردا، اگر تا آن موقع دوام بیاورم، نباید این قدر فکر بد بکنیم، من می‌کنم یا شاید تب به جای من فکر می‌کند. زن دکتر پیش شوهرش برگشت و بیخ گوشش نجواکنان گفت، زخمش خیلی ناجور شده، ممکن است قانقاریا باشد، در عرض این مدت کوتاه بعید به نظر می‌رسد، هر چه که هست، وضعش خوب نیست، دکتر عمداً با صدای بلند گفت، وضع ما هم که این جا محبوس شده‌ایم خوب نیست، انگار کور شدن بسمان نبود که تازه دست و پاهایمان را هم می‌بندند. از تخت چهارده سمت چپ، مرد علیل جواب داد، دکتر، هیچ کس نمی‌تواند دست و پای مرا ببندد.

ساعت‌ها گذشت، قرنطینه شدگان کور یکی پس از دیگری به خواب رفته بودند. بعضی‌ها سرشان را زیر پتو کرده بودند، انگار می‌خواستند تاریکی به سیاهی قیر، تاریکی واقعی به یکباره و برای همیشه خورشیدهای کم سویی که چشم‌هایشان به آن‌ها بدل شده‌اند را خاموش کنند. سه لامپ آویزان از سقف بلند دور از دسترس آن‌ها نور زرد کم رنگی را به روی تخت‌ها می‌انداخت، نوری که حتی قادر به ایجاد سایه هم نبود. چهل نفر خوابیده بودند یا نومیدانه سعی می‌کردند بخوابند،

بعضی‌ها آه می‌کشیدند یا در رویاهایشان جویده جویده حرف می‌زدند، شاید در رویاهایشان آنچه آرزو داشتند را می‌دیدند، شاید به خود می‌گفتند، اگر این خواب است، نمی‌خواهم از آن برخیزم. ساعت‌های همه خوابیده بود، یا فراموش کرده بودند کوکشان کنند یا که فکر کرده بودند بی‌فایده است، فقط ساعت زن دکتر هنوز کار می‌کرد. ساعت از سه صبح گذشته بود. کمی آن طرف‌تر، دزد خیلی آرام روی آرنج‌هایش تکیه داد و بدنش را به حالت نشسته در آورد. پایش هیچ حسی به‌جز درد نداشت، بقیه پایش دیگر به او تعلق نداشت. زانویش کاملاً خشک شده بود. تنش را به روی پای سالمش چرخاند و گذاشت پایش از تخت آویزان شود، بعد با دو دست زیر زانویش را گرفت و سعی کرد پای زخمی‌اش را در همان مسیر حرکت دهد. درد مثل گله گرگی که به ناگاه بیدار شده باشند، تمام بدنش را گرفت، قبل از آن که به حفره سیاهی که از آن آمده بود برگردد. در حالی که روی دست‌هایش تکیه کرده بود، کم‌کم تنش را در طول تشک در جهت راهرو بین تخت‌ها کشید. وقتی به نرده پایه تخت رسید، مجبور شد نفسی تازه کند. چنان به نفس‌نفس افتاده بود که انگار آسم داشت، سرش روی شانه‌هایش تاب می‌خورد، به سختی می‌توانست آن را راست نگه دارد. پس از چند دقیقه نفس‌هایش منظم‌تر شد و آهسته روی پایش ایستاد، وزنش را روی پای سالمش انداخت. می‌دانست که آن یکی دیگر به دردش نمی‌خورد و باید به هر کجا که می‌رود آن را دنبال خود بکشد. ناگهان سرش گیج رفت، لرزشی کنترل‌ناپذیر بدنش را فرا گرفت، از سرما و تب دندان‌هایش به هم می‌خورد. دستش را به میله‌های فلزی تخت‌ها می‌گرفت و از یکی‌یکی آن‌ها همانند زنجیر عبور می‌کرد و به آرامی از میان بدن‌های خوابیده به

جلو می‌رفت. پای زخمی‌اش را مثل کیسه‌ای می‌کشید. هیچ کس متوجه او نشد، هیچ کس از او نپرسید، این ساعت کجا می‌روی، اگر هم کسی می‌پرسید، می‌دانست چه جوابی بدهد، می‌گفت، می‌روم بشاشم، نمی‌خواست زن دکتر متوجه او بشود، او تنها کسی بود که نمی‌توانست فریبش بدهد یا به او دروغ بگوید، مجبور می‌شد آنچه در ذهنش بود را به او بگوید، نمی‌توانم همین طور در این دخمه بپوسم، می‌دانم شوهرت هر کمکی که از دستش برآمده، کرده است، اما وقتی می‌خواستم ماشینی را بدزدم، از کس دیگری نمی‌خواستم آن را برایم بدزدد، این هم درست مثل همان است، خودم باید بروم، وقتی من را در این حال و روز ببینند، فوراً می‌فهمند که وضع و حال بدی دارم، مرا در آمبولانس می‌گذارند و به بیمارستان می‌برند، حتماً بیمارستان‌هایی هم برای کورها هست، یکی بیشتر فرقی نمی‌کند، زخمم را درمان می‌کنند و معالجه می‌شوم، شنیده‌ام با کسانی که محکوم به مرگ هستند هم همین کار را می‌کنند، اگر آپاندیسیت هم داشته باشند، اول عملشان می‌کنند و بعد حکم اعدام را اجرا می‌کنند و این طوری سالم می‌میرند، تا آن جا که به من مربوط می‌شود، اگر بخواهند می‌توانند به این جا برم گردانند، برایم مهم نیست. جلوتر رفت، دندان‌هایش را کلید کرد تا هر گونه ناله‌ای را فرو خورد، اما نتوانست جلوی هق‌هق دردآلود گریه‌اش را بگیرد و وقتی که به آخر ردیف رسید، تعادلش را از دست داد. تخت‌ها را اشتباه شمرده بود، فکر می‌کرد یکی دیگر مانده است و یک دفعه زیر پایش خالی شد. زمین خورد و تا وقتی که مطمئن نشد کسی از سر و صدای افتادنش بیدار نشده، تکان نخورد. بعد متوجه شد که همین حالت برای آدم کور کاملاً مناسب است، اگر چهار دست و پا جلو می‌رفت، راه را راحت‌تر پیدا می‌کرد.

خودش راکشان کشان به سرسرا رساند، آن جا مکث کرد تا ببیند چه طور باید پیش رود، آیا بهتر است از دم در صدا بزند یا با استفاده از طنابی که به جای نرده استفاده می‌شد و به احتمال زیاد هنوز آن جا بود تا دم دروازه برود. خوب می‌دانست که اگر از همان‌جا درخواست کمک کند، فوراً به او دستور می‌دهند برگردد، اما اتکا به طنابی لرزان، بعد از آنچه علی رغم وجود تکیه‌گاه محکم تخت‌ها سرش آمده بود، او را تا اندازه‌ای مردد می‌کرد. بعد از چند دقیقه فکر کرد که راهش را پیدا کرده است. فکر کرد، چهار دست و پا زیر طناب راه می‌افتم و هر از چند گاهی دستم را بلند می‌کنم تا ببینم راه را درست می‌روم یا نه، این درست مثل ماشین دزدی است، راه و روشش همیشه پیدا می‌شود. ناگهان در کمال ناباوری وجدانش بیدار شد و او را برای این که به خود اجازه داده بود اتومبیل مرد کور بدبختی را بدزدد، حسابی سرزنش کرد. دلیل‌تراشی کرد، در واقع من که الان در این حال و روز هستم، به این خاطر نیست که ماشین او را دزدیده‌ام، بلکه به خاطر این است که به خانه رساندمش، همین اشتباه بزرگ من بود. وجدانش حال و حوصله سفسطه و مغلطه را نداشت، دلایلش ساده و روشن بود، آدم کور محترم است و نباید از او چیزی دزدید. متهم در دفاع از خود به اعتراض گفت، اگر فوت و فن کار را در نظر بگیریم، من به او دستبرد نزدم، او ماشین را که توی جیبش نگذاشته بود، تفنگ هم روی سرش نگذاشته‌ام، وجدانش غرغر کرد، دست از سفسطه‌بازی بردار و راهت را برو.

هوای سرد صبح صورتش را خنک کرد. پیش خودش فکر کرد، چقدر این بیرون راحت می‌شود نفس کشید. احساس کرد پایش خیلی کمتر درد می‌کند، تعجبی هم نداشت، قبل از این هم، بیشتر از یک دفعه این حالت

برایش پیش آمده بود. حالا بیرون در اصلی بود، به زودی به پله‌ها می‌رسید، از همه مشکل‌تر این است که با سر از پله‌ها پایین بروم. یک دستش را بلند کرد تا ببیند که طناب همان جا هست یا نه و به راهش ادامه داد. همان طور که پیش‌بینی کرده بود، رفتن از یک پله به پله بعدی کار ساده‌ای نبود، مخصوصاً که یک پایش هم بلااستفاده بود، و طولی هم نکشید که این حرف ثابت شد، موقعی که وسط پله‌ها یکی از دست‌هایش لغزید، بدنش روی یک طرف تلوتلو خورد و با وزن مردهٔ پای مزاحمش به زور کشیده شد. درد لحظه‌ای دوباره برگشت، انگار کسی داشت زخم را اره و مته می‌کرد و چکش می‌زد و حتی آن قدر گیج و مبهوت شده بود که نمی‌توانست بفهمد چه طور توانسته جلوی فریاد کشیدنش را بگیرد. چند دقیقه طولانی، دمرو با صورت روی زمین افتاده بود، وزش تند باد بر سطح زمین لرزه بر اندامش انداخت. جز پیراهن و زیرشلواری‌اش چیزی بر تن نداشت. زخم به روی زمین کشیده شد، فکر کرد، ممکن است عفونت کند، فکر احمقانه‌ای بود، فراموش کرده بود که در تمام راه از بخش پایش را روی زمین کشیده است، بعد برای این که خیال خود را راحت کند، فکر کرد، خوب، مهم نیست، قبل از آن که عفونی شود، درمانش می‌کنند، به پهلو شد تا طناب را راحت‌تر بگیرد. طناب را فوراً پیدا نکرد. یادش رفته بود که وقتی از پله‌ها به پایین غلتیده در حالتی عمودی نسبت به طناب قرار گرفته است، اما غریزه‌اش می‌گفت که نباید از جایش تکان بخورد. سپس با همین استدلال همان طور به حالت نشسته درآمد و آرام عقب‌عقب رفت تا پشتش به اولین پله برخورد کرد و با حسی پیروزمندانه دستش را دراز کرد و طناب زمخت را محکم گرفت. شاید همین احساس بود که وادارش کرد فوراً راهی برای حرکت پیدا کند تا این

طور زخمش روی زمین کشیده نشود، پشتش را به دروازه اصلی کرد و از حالت خوابیده به حالت نشسته در آمد و با استفاده از دست‌هایش به جای چوب زیر بغل، همچون افلیجی بدن نشسته‌اش راکم‌کم حرکت داد. به پشت، بله، چون در این مورد و موارد مشابه، کشیدن خیلی راحت‌تر از هل دادن است. به این ترتیب پایش کمتر درد می‌گرفت، به علاوه این که از محوطه جلوی ساختمان تا دم دروازه سراشیبی ملایمی بود، کمک بزرگی می‌کرد. و اما خطر گم کردن طناب هم وجود نداشت، بفهمی نفهمی با سرش آن را لمس می‌کرد. نمی‌دانست آیا راه زیادی مانده تا به دروازه اصلی برسد یا نه، سر پا ایستاد، بهتر بود که روی دو پا بایستد تا این که عقب عقب یک وجب یک وجب و چند سانتیمتر چند سانتیمتر پیش برود. یک لحظه یادش رفت که کور است، سرش را برگرداند، انگار که می‌خواست بفهمد چقدر دیگر مانده و خود را با همان سفیدی غیر قابل نفوذ روبرو دید. از خودش پرسید، شب است یا روز، خوب اگر روز باشد، تا به حال مرا دیده‌اند، به علاوه، فقط صبحانه فرستاده‌اند و آن هم ساعت‌ها قبل. متوجه سرعت و دقت استدلال خود شد و از این که آن قدر منطقی می‌توانست باشد، تعجب کرد، خودش را از دریچه‌ای متفاوت می‌دید، انسانی جدید، و اگر این پای لعنتی‌اش نبود، قسم می‌خورد که در تمام عمرش احساسی به این خوبی نداشته است. کَپلش به فلز پایینی دروازه اصلی خورد. دیگر رسیده بود. نگهبان کشیک از فرط سرما در اتاقک نگهبانی کز کرده بود، به نظرش رسید صدای ضعیفی می‌شنود که نمی‌توانست تشخیص دهد مال چیست، به هر جهت فکر نکرد که آن صدا از داخل می‌آید، لابد صدای خش خش ناگهانی درختان بوده است، صدای شاخه‌ای که باد باعث شده به نرده‌ها کشیده شود. پشت سر آن

صداها، صدای دیگری آمد، اما این دفعه فرق می‌کرد، صدای دَنگ، صدای افتادن چیزی که واضح‌تر بود و نمی‌توانست صدای باد باشد. نگهبان نگران و سراسیمه از اتاقک نگهبانی‌اش بیرون آمد، انگشتش روی ماشه تفنگ اتوماتیکش بود و به طرف دروازه اصلی نگاه می‌کرد. چیزی ندید. با این وجود صدا باز آمد، این دفعه بلندتر بود، انگار که یک نفر بر سطحی ناصاف ناخن می‌کشید. با خود فکر کرد، صفحه فلزی دروازه. می‌خواست به چادر صحرایی که گروهبان در آن خوابیده بود برود، اما با این فکر که اگر خبر اشتباه ببرد ممکن است توبیخ شود، پشیمان شد، گروهبان‌ها دوست ندارند وقتی خوابیده‌اند، کسی مزاحمشان شود، حتی به دلیلی موجه. دوباره به دروازه اصلی نگاه انداخت و مضطرب منتظر ماند. از بین دو میله آهنی عمودی آرام آرام صورتی سفید همچون روح نمایان شد. صورت مردی کور. از ترس خون در رگ‌های سرباز منجمد شد و از ترس اسلحه‌اش را هدف گرفت و از فاصله‌ای کم رگبار گلوله را بیرون فرستاد.

صدای رگبار گلوله بالفور سربازها را نیمه ملبس از چادرهایشان بیرون کشید. این‌ها سربازان یکانی بودند که حفاظت از آسایشگاه روانی و ساکنینش به آن‌ها محول شده بود. گروهبان در صحنه حاضر شد، چه خبر است، سرباز تته‌پته کنان گفت، یک مرد کور، یک مرد کور، کجاست، آن جا بود، و با قنداق اسلحه‌اش به دروازه اصلی اشاره کرد، من که آن جا چیزی نمی‌بینم، همان جا بود، خودم دیدمش. سربازها ساز و یراق کردند و با تفنگ‌های آماده به صف شدند. گروهبان دستور داد، نورافکن را روشن کنید. یکی از سربازها از سکوی وسیله نقلیه بالا رفت. چند لحظه بعد نور خیره‌کننده‌ای دروازه اصلی و جلوی ساختمان را روشن کرد.

گروهبان گفت، احمق، کسی که آن جا نیست، و تازه می‌خواست چند تا فحش حسابی دیگر بارش کند که در آن نور خیره‌کننده در زیر دروازه، چشمش به حوضچه سیاهی افتاد. گفت، دخلش را در آوردی. بعد با به یاد آوردن دستورات اکیدی که به آن‌ها داده شده بود، فریاد زد، برگردید، این آلوده است. سربازها وحشت زده عقب کشیدند، اما هنوز به حوضچه خونی که آرام آرام در شکاف‌های بین قلوه سنگ‌های ریز راه پخش می‌شد نگاه می‌کردند. گروهبان پرسید، فکر می‌کنی آن مردک مرده، باید مرده باشد، گلوله درست به صورتش خورد، سرباز این جواب را داد و از نمایش تیراندازی دقیقش بر سر کیف آمد. همان لحظه، سرباز دیگری با حالت عصبی فریاد زد، گروهبان، گروهبان آن جا را نگاه کنید. در بالای پله‌ها که با نور سفید نور افکن گردان روشن شده بود، عده‌ای کور ایستاده بودند، بیشتر از ده نفر بودند، گروهبان داد زد، همان‌جا که هستید بمانید، اگر یک قدم دیگر بردارید، همه شما را به گلوله می‌بندم. از پنجره‌های ساختمان مقابل چند نفر که با صدای شلیک گلوله بیدار شده بودند، با ترس به بیرون نگاه می‌کردند. گروهبان فریاد زد، چهار نفرتان بیایید و جنازه را ببرید. چون نه می‌دیدند و نه می‌توانستند بشمرند، شش مرد کور جلو رفتند. گروهبان با حالتی عصبی فریاد زد، گفتم، چهار نفر. قرنطینه شده‌های کور همدیگر را لمس کردند و بعد دوباره لمس کردند، دو نفر از آن‌ها عقب ایستادند. بقیه در حالی که طناب را گرفته بودند، کم‌کم جلو آمدند.

دکتر گفت، باید ببینیم این اطراف بیل یا بیلچه یا هر چیزی که بشود با آن زمین را کند پیدا می‌شود یا نه. صبح شده بود. با زحمت بسیار جسد را به حیاط خلوت آورده و روی زمین در وسط خاکروبه‌ها و برگ‌های خشک درختان گذاشتند. حالا باید خاکش می‌کردند. فقط زن دکتر از وضعیت هولناک بدن مرده خبر داشت، صورت و جمجمه با شلیک گلوله متلاشی شده بود، گلوله‌ها سه جای گردن و ناحیه استخوان سینه را سوراخ کرده بود. به علاوه می‌دانست که در داخل ساختمان هیچ چیزی نیست که بشود با آن قبر کند. بخش‌های آسایشگاه را که در آن محبوس شده بودند، گشته بود، ولی چیزی جز یک میله آهنی پیدا نکرده بود. به درد می‌خورد اما کافی نبود. و از پشت پنجره‌های بسته راهرو که در تمام طول ضلع مختص به آلوده‌ها امتداد داشت و ارتفاع آن‌ها در این طرف دیوار کمتر بود، چهره‌های هراس آلود آدم‌هایی را می‌دید که منتظر نوبتشان بودند، آن لحظه اجتناب ناپذیری که باید به دیگران بگویند، کور شده‌ام، یا اگر می‌خواستند آن چه رخ داده را پنهان کنند، حرکتی ناشیانه، حرکت سرشان به جستجوی سیاهی یا تنه زدنشان به کسی که می‌بیند، خیانتشان را لو می‌داد. دکتر هم همه این‌ها را می‌دانست، آنچه گفته بود قسمتی از ترفندی است که هر دو سر هم کرده بودند تا الان زنش بتواند بگوید، چه طور است از سربازها بخواهیم یک بیل از بالای دیوار پرت

کنند. فکر خوبیست، بهتر است امتحان کنیم، همه موافق بودند، فقط دختر عینک تیره بود که هیچ نظری در مورد پیدا کردن بیل و بیلچه نداد، در این فاصله تنها صدایی که از او در آمد، گریه و زاری بود، هق‌هق کنان می‌گفت، تقصیر من بود، راست می‌گفت، هیچ کس نمی‌توانست منکر آن شود، اما این هم درست بود، البته اگر دلداریش دهد، که اگر قبل از هر کاری اول عواقب آن را سبک سنگین کنیم و اول به عواقب بلافصل، بعد احتمالی و سپس ممکن و آخر سر به عواقب قابل تصور جدی فکر کنیم، هیچ وقت فراتر از آن نقطه‌ای که اولین فکر ما را دچار تردید می‌کند، نخواهیم رفت. اگر بخواهیم منطقی و سنجیده فکر کنیم باید بدانیم که در طی تمام روزهایی که در پیش است، از جمله آن روزهای بی‌پایان و حتی آن زمان که دیگر این جا نخواهیم بود تا بدانیم باید به خودمان تبریک بگوییم یا از خود معذرت بخواهیم، خوب و بد گفتار و کردارمان با هم سرشکن می‌شود، یقیناً کسانی هستند که ادعا می‌کنند این همان جاودانگی معروف است، ممکن است، اما این مرد مرده و باید دفن شود. بنابراین دکتر و زنش بیرون رفتند تا صحبت کنند، دختر عینک تیره ماتم زده گفت که با آن‌ها می‌آید. عذاب وجدان گرفته بود. هنوز به دم در ورودی اصلی نرسیده بودند که سربازی فریاد زد، ایست، انگار می‌ترسید که دستور شفایی‌اش، هر چند جدی، مورد توجه قرار نگیرد، تیر هوایی شلیک کرد. آن‌ها ترسیدند و به سمت تاریکی‌های سرسرا، پشت لنگه‌های ضخیم چوبی درِ باز عقب‌نشینی کردند. سپس زن دکتر به تنهایی جلو رفت، از جایی که ایستاده بود می‌توانست مراقب حرکات سرباز باشد و در صورت لزوم به موقع پناه بگیرد. گفت، چیزی نداریم که با آن مرده را دفن کنیم، بیل لازم داریم. دم دروازه اصلی، البته در آن طرف

در، نه همان جایی که مرد کور افتاده بود، سرباز دیگری پیدایش شد. گروهبان بود، اما نه همان قبلی، فریاد زد، چه می‌خواهید، پیل یا بیلچه لازم داریم، این جا سر راهتان چنین چیزی نیست، جنازه را باید دفن کنیم، برای تدفین خودتان را به زحمت نیندازید، همان جا ولش کنید تا بپوسد، اگر جنازه را همین طوری آن جا رها کنیم، هوا آلوده می‌شود، خوب بگذارید آلوده شود، برایتان بهتر است، هوا جابه جا می‌شود و از این جا به آن جا هم می‌آید. درستی حرفش سرباز را به فکر انداخت. او آمده بود تا جایگزین گروهبان قبلی بشود که کور شده بود، بدون معطلی او را به بخشی منتقل کرده بودند که محل قرنطینه بیماران ارتش بود. لازم به گفتن نیست که نیروی هوایی و نیروی دریایی هم تأسیسات خود را داشتند، اما با وسعت و اهمیت کمتر، پرسنل این دو نیرو کثرت کمتری داشتند. گروهبان فکر کرد، حق با این زن است، در چنین شرایطی شکی نیست که هر چه قدر احتیاط کنی، باز هم کافی نیست. برای ایمنی بیشتر، دو سرباز مجهز به ماسک گاز، دو شیشه بزرگ آمونیاک را روی حوضچه خون ریخته بودند و بخار بدبو و ماندگار آن هنوز چشم سربازها را به اشک می‌انداخت و بینی‌شان را می‌سوزاند. گروهبان آخر سر گفت، ببینم چه کار می‌شود کرد، زن دکتر از فرصت استفاده کرد تا یادآوری کند، پس غذا چه می‌شود، غذا هنوز نرسیده، فقط توی ضلع ما بیشتر از پنجاه نفر هستند، ما گرسنه‌ایم، آنچه برایمان می‌فرستند اصلاً کافی نیست، تهیه غذا وظیفه ارتش نیست، یک نفر بالاخره باید به این مشکل رسیدگی کند، دولت متعهد شده غذای ما را فراهم کند، برگرد داخل، نمی‌خواهم کسی را دم این در ببینم، زن دکتر باز گفت، پیل چه می‌شود، اما گروهبان رفته بود. پیش از ظهر بود که صدایی از بلندگوی بخش شنیده شد، توجه،

توجه، قرنطینه شدگان خوشحال شدند، فکر کردند خبر رسیدن غذایشان است، اما نه، در مورد بیل بود، یک نفر بیاید بیل را بگیرد، فقط یک نفر نه بیشتر، زن دکتر گفت، من می‌روم، چون قبلاً با آن‌ها حرف زده‌ام، لحظه‌ای که به در ورودی اصلی رسید، بیل را دید. از فاصله و جایی که افتاده بود و از آن جایی که به دروازه نزدیک‌تر بود تا به پله‌ها، معلوم بود که آن را از آن طرف نرده‌ها پرت کرده بودند، زن دکتر فکر کرد، نباید فراموش کنم که قرار است کور باشم، پرسید، کجاست، گروهبان جواب داد، از پله‌ها بیا پایین، هوایت را دارم، خوب داری می‌آیی، حالا همین طوری ادامه بده، بیا، بیا، بایست، یک کم به راست برو، نه، نه، به چپ، کمتر، کمتر از این، حالا به جلو، همین طور که بیایی، به آن می‌رسی، گندت بزنند، گفتم مسیرت را عوض نکن، دور شدی، دور شدی، داری باز نزدیک‌تر می‌شوی، باز هم نزدیکتر شدی، درست است، حالا برگرد تا بگویم چه‌کار کنی، نخواستم آن قدر دور خودت بچرخی که برسی به دم دروازه، زن توی دلش گفت، نگران نباش، از این جا مستقیم می‌روم به سمت در، اصلاً چه اهمیتی دارد، حتی اگر هم شک کنی که کور نیستم، برایم فرقی نمی‌کند، این جا که نمی‌آیید مرا ببرید. مثل گورکنی که می‌خواست سرکارش برود، بیل را روی شانه‌اش گذاشت و بدون آن که لحظه‌ای تردید کند، به سمت در راه افتاد، یکی از سربازها با تعجب گفت، گروهبان، دیدید، انگار که می‌توانست ببیند. گروهبان با اطمینان گفت، کورها خیلی زود یاد می‌گیرند که چه طور راهشان را پیدا کنند.

کندن قبر کار سختی بود. خاک سفت و لگدکوب بود و ریشه‌های درختان درست زیر سطح خاک بودند. راننده تاکسی، دو پلیس و مرد کور اولی به نوبت می‌کندند. در مواجه با مرگ، از طبیعت انتظار می‌رود که

خصومت، شدت و زهر خود را رها کند، درست است که بعضی می‌گویند کینه‌های کهنه به سختی از بین می‌رود و از این مورد نمونه‌های بسیاری در ادبیات و زندگی وجود دارد، اما در واقع می‌شود گفت، در این جا احساس تنفری وجود نداشت و از هیچ جهت، کهنه و دیرینه هم نبود، چون چه طور می‌توان دزدی یک اتومبیل را با زندگی مردی که آن را دزدیده هم ترازکرد، مخصوصاً با آن حالت فلاکت بار جسدش، لازم نبود کسی چشم داشته باشد تا بداند که این صورت نه بینی داشت و نه دهان. زمین را کندند اما عمقش به یک متر هم نمی‌رسید، اگر مرده چاق بود، شکمش از قبر بیرون می‌زد، اما دزد لاغر واقعاً یک مشت استخوان بود، حتی از غذا نخوردن‌های روزهای اخیر لاغرتر هم شده بود، قبر به اندازه کافی بزرگ بود که دو جنازه هم اندازه او در آن جای بگیرند. هیچ دعایی در کار نبود. دختر عینک تیره گفت، می‌شود یک صلیب آن جا بگذاریم، حرفش از روی ندامت بود، اما همه آن‌هایی که آن جا بودند می‌دانستند که متوفی در زمان حیات هرگز اعتقادی به خدا یا مذهب نداشت، یا اگر این نگرش در برابر مرگ موجه باشد، بهتر است بگوییم به هیچ چیزی اعتقاد نداشت، به علاوه یادتان باشد که ساختن صلیب به آن سادگی که به نظر می‌رسد نیست و تازه بگذریم از این که با وجود این همه کور که نمی‌بینند کجا پا می‌گذارند، خیلی کم هم دوام خواهد آورد. به بخش برگشتند. در جاهای شلوغ‌تر، مشروط بر این که مثل حیاط کاملاً باز نباشد، کورها دیگر راهشان را گم نمی‌کنند، با دستی که در جلو دراز می‌کنند و با چند انگشتی که مثل شاخک‌های حشرات تکان می‌دهند، در هر جایی می‌توانند راهشان را پیدا کنند، حتی احتمال دارد در کورهای با استعدادتر آنچه را که به آن دید جانبی می‌گویند خیلی سریع رشد کند.

مثلاً زن دکتر را در نظر بگیرید، واقعاً فوق‌العاده است که چه طور می‌تواند دوره بیفتد و از میان این اتاق‌ها، گوشه‌ها و راهروهای به معنای واقعی کلمه هزارتو راهش را پیدا کند، چه طور این قدر دقیق می‌داند از کجا بپیچد، چه طور می‌تواند پشت در بایستد و بدون لحظه‌ای مکث بازش کند، چه طور برای رسیدن به تختش احتیاجی به شمردن تخت‌ها ندارد. الان روی تخت شوهرش نشسته و مطابق معمول آهسته با او حرف می‌زند، معلوم است که این‌ها آدم‌های تحصیل کرده‌ای هستند و همیشه حرفی برای گفتن به هم دارند، مرد کور اولی و زنش پس از آن لحظات احساسی اولیه که تجدید دیدار کرده بودند، به ندرت حرف می‌زدند، به احتمال زیاد، تیره بختی امروزشان بر عشق دیروزشان چربیده است، با گذشت زمان به این وضعیت عادت خواهند کرد. تنها کسی که مدام از گرسنگی می‌نالد پسر لوچ است، با وجودی که دختر عینک تیره عملاً غذا را از دهان خود می‌برید تا به او بدهد. از آخرین باری که سراغ مادرش را گرفته، ساعت‌ها گذشته است، اما بی‌شک بعد از خوردن دوباره شروع به دلتنگی برای مادرش می‌کند و این زمانی است که بدنش از خودخواهی جانورصفتانه‌ای که ریشه در نیاز ساده اما ضروری حفظ حیات دارد رها می‌شود. یا به خاطر اتفاقی که آن روز صبح زود افتاد، یا به دلایلی خارج از درک و فهم ما، حقیقت تلخ این است که برای صبحانه هیچ صندوقی فرستاده نشد. تقریباً وقت ناهار شده است و به ساعت مچی زن دکتر که تازه مخفیانه به آن نگاه کرده بود، حدود ساعت یک است، بنابراین تعجب نداشت که بی‌طاقتی شیره معده، بعضی از قرنطینه شدگان کور را هم از این ضلع و هم از ضلع دیگر به حرکت وا دارد تا بروند و در سرسرا منتظر رسیدن غذا بمانند و این کار دو دلیل حسابی داشت، دلیل عمومی

از ناحیه بعضی‌ها، چون به این طریق در وقت صرفه‌جویی می‌کردند، دلیل محرمانه، از نظر بقیه، چون همان طور که می‌دانیم، آسیاب به نوبت. روی هم حدوداً ده قرنطینه شده کور به صدای باز شدن دروازه بیرونی و به صدای قدم‌های سربازهایی که آن جعبه‌های متبرک را می‌آوردند، به گوش ایستاده بودند. قرنطینه‌شدگان آلوده ضلع چپ جرأت نکردند بیرون بیایند، از ترس این که در تماس نزدیک با کورهای منتظر در سرسرا قرار بگیرند و به ناگاه گرفتار کوری شوند، اما تعدادی از آن‌ها از شکافِ در چشم دوخته‌اند و مشتاقانه منتظر نوبتشان هستند. زمان می‌گذشت. بعضی از قرنطینه شدگان کور خسته از انتظار روی زمین نشستند، کمی بعد، دو سه نفر از آن‌ها به بخششان برگشتند. چند لحظه بعد، صدای غژغژ فلزی مشخص دروازه شنیده شد. کورها هیجان زده همدیگر را هل می‌دادند و به طرفی که از روی صداهای بیرون حدس می‌زدند در باشد، راه افتادند، اما ناگهان چنان مغلوب حس گنگ اضطراب شدند که فرصتی برای تعریف یا توضیح آن نداشتند، مکثی کردند و سراسیمه عقب‌نشینی کردند، این در حالی بود که صدای پای سربازانی که غذای آن‌ها را می‌آوردند و آن محافظ‌های مسلح همراهشان کاملاً به وضوح شنیده می‌شد.

سربازهای حامل غذا که هنوز شوک حادثه غم‌انگیز شب گذشته را از سر نگذرانده بودند، توافق کردند که مثل گذشته صندوق‌ها را نزدیک درهایی که به دو ضلع ساختمان منتهی می‌شد نگذارند، آن‌ها فقط صندوق‌ها را در سرسرا رها و عقب‌نشینی کردند. بگذار خودشان مشکلشان را حل کنند. نور شدید بیرون و انتقال سریع نگاهشان به تاریکی سرسرا در ابتدا مانع از این شد که دسته کورها را ببینند. اما سریع

آن‌ها را دیدند، از ترس فریاد کشیدند، صندوق‌های غذا را روی زمین انداختند و مثل دیوانه‌ها یک راست از در بیرون دویدند. دو سرباز محافظ که بیرون منتظر ایستاده بودند، سریع در برابر خطر واکنش نشان دادند. فقط خدا می‌داند که چه طور و چرا بر ترس بحقشان غلبه کردند، به در نزدیک شدند و خشاب گیرهایشان را خالی کردند. کورها یکی‌یکی روی هم می‌افتادند، نقش زمین شده بودند، اما هنوز بدن‌هایشان با گلوله مثل آبکش سوراخ سوراخ می‌شد، این کار فقط اتلاف مهمات بود، همه این‌ها آن قدر آهسته اتفاق می‌افتاد که انگار تمامی نداشت، جنازه بر روی جنازه، به همان صورتی که گاهاً در سینما و تلویزیون می‌بینید. اگر هنوز در زمانی باشیم که سرباز باید جوابگوی گلوله‌های شلیک شده باشد، به پرچم قسم خواهد خورد که قانوناً به دفاع از خود عمل کرده است و همچنین به دفاع از همکاران غیر مسلح خود که در مأموریتی انسان دوستانه ناگهان مورد تهدید و در محاصره گروه پر تعدادتر قرنطینه شدگان کور قرار گرفته‌اند. در یورشی دیوانه وار به سمت دروازه عقب‌نشینی کردند و در محاصره تفنگ‌هایی قرار گرفتند که سربازهای گشت لرزان لرزان بین نرده‌ها نشانه گرفته بودند، انگار که قرنطینه شدگان کوری که جان سالم به در برده بودند، می‌خواستند دست به حمله‌ای انتقام جویانه بزنند. یکی از سربازهایی که شلیک کرده بود، با چهره‌ای رنگ پریده هراسان گفت، به هیچ قیمتی نمی‌توانید دیگر من را به آن جا برگردانید. در همان روز وقتی که داشت شب می‌شد، در ساعت تعویض نگهبانی در عرض چند لحظه او هم به جمع کورهای دیگر اضافه شد، آنچه نجاتش داد این بود که ارتشی بود، در غیر این صورت جایش همان‌جا همراه قرنطینه‌شده‌های کور بود، پیش رفقای کسانی که او به ضرب گلوله کشته

بود، و خدا می‌داند چه بر سرش می‌آوردند. تنها اظهار نظر گروهبان این بود، بهتر بود می‌گذاشتیم از گرسنگی می‌مردند، حیوان که بمیرد، زهرش هم به همراهش خواهد مرد. همان طور که می‌دانیم، دیگران هم به دفعات این حرف را زده‌اند و به آن فکر کرده‌اند، خوشبختانه بقایای گرانبهایی از عواطف انسانی سبب شد که در ادامه بگوید، از حالا به بعد صندوق‌های غذا را در نیمه راه می‌گذاریم، بگذاریم خودشان بیایند و آن‌ها را ببرند، شدیداً تحت نظرشان می‌گیریم و با کوچکترین حرکت مشکوک، شلیک می‌کنیم. به سمت مقّر فرماندهی رفت، میکروفن را روشن کرد، کلمات را به بهترین شکلی که می‌توانست کنار هم چید و حرف‌هایی که در موقعیت‌های تقریباً مشابه شنیده بود را به خاطر آورد، اعلام کرد، ارتش متأسف است که به زور اسلحه مجبور به سرکوب حرکت آشوبگرانه‌ای شده که می‌توانست مسبب خطر قریب‌الوقوعی شود، ارتش از بابت آن نه به طور مستقیم و نه به طور غیر مستقیم مقصر نیست و به شما اطلاع داده می‌شود که از این پس قرنطینه شدگان غذایشان را از بیرون ساختمان برمی‌دارند و در صورت هر گونه مبادرت به تکرار آشوب و اغتشاشی که اکنون و شب گذشته رخ داد، متحمل عواقب آن خواهید بود. مکث کرد، نمی‌دانست که چه طور باید حرفش را تمام کند، حرف خودش را یادش رفته بود، مطمئناً حرفی برای گفتن داشت، اما فقط تکرار

کرد، ما مقصر نبودیم، ما مقصر نبودیم.

صدای شلیک رگبار گلوله که به طور گوشخراشی در فضای بسته سرسرا پیچیده بود، باعث ایجاد وحشت بسیار زیادی در داخل ساختمان شد. اول گمان کردند که سربازها به داخل بخش‌ها ریخته‌اند تا هر چیزی

که جلویشان قرار دارد را به گلوله ببندند و دولت شگرد خود را تغییر داده و تصمیم گرفته همه قرنطینه شدگان را یکجا بکشد، عده‌ای به زیر تخت‌هایشان خزیدند، دیگران از ترس در جا خشکشان زده بود، بعضی‌ها فکر می‌کردند که این طوری بهتر است، در یک آن مردن بعض جان کندن تدریجی است، اگر رفتنی هستیم، هر چه زودتر بهتر. اولین کسانی که واکنش نشان دادند، قرنطینه شدگان آلوده بودند، وقتی ناگهان تیراندازی شروع شد، پا به فرار گذاشتند، اما بعد سکوت تشویقشان کرد که برگردند، و باز دوباره به سمت دری که به سرسرا منتهی می‌شد، برگشتند، جنازه‌های روی هم تلنبار شده را دیدند، خون آهسته راهش را به طور مارپیچ روی کف موزاییکی باز می‌کرد و رفته رفته پخش می‌شد انگار که موجود زنده‌ای باشد، و بعد صندوق‌های غذا را دیدند. گرسنگی آن‌ها را به جلو می‌کشید و غذاهای اشتهاآور آن جا بود، البته برای کورها آورده شده بود، غذای خودشان طبق مقررات هنوز در راه است، اما چه کسی به مقررات توجه می‌کند، کسی که ما را نمی‌بیند، همان طور که قدیمی‌ها در طول سال‌ها مرتباً گفته‌اند، مرغ همسایه غاز است، این چیزها را خیلی خوب بلد بودند. با این همه، گرسنگی‌شان توان برداشتن سه قدم بیشتر را به آن‌ها نمی‌داد، منطق پادرمیانی کرد و به آن‌ها اخطار داد که برای هر کس که بی‌احتیاطی کند و جلو برود، در آن پیکرهای بی‌جان، و مهم‌تر از همه در آن خون، خطر در کمین نشسته است، چه کسی می‌تواند بگوید که تا به حال چه بخارها و چه گازهای مسمومی که از این زخم‌های باز اجساد ساطع نشده است. یک نفر گفت، آن‌ها مرده‌اند، هیچ آسیبی به ما نمی‌رسانند، قصدش این بود که به خود و دیگران قوت قلب دهد، اما وضع را بدتر کرد، درست بود که این قرنطینه

شده‌های کور مرده بودند و نمی‌توانستند حرکت کنند، ببینند و نه می‌توانستند بجنبند یا که نفس بکشند، اما چه معلوم که این کوری سفید یک بیماری روحی نباشد، و اگر فرض کنیم که این چنین است، ارواح این قربانیان کور اکنون از هر وقت دیگر آزادترند، از بدن‌هایشان جدا و به این ترتیب آزاد به انجام هر کاری که دوست دارند، هستند و از همه بدتر به انجام شر که همه می‌دانند همیشه آسانترین کاری است که می‌شود انجام داد. اما صندوق‌های غذا که آن جا همین طور رها شده بود، فوراً توجه‌شان را جلب کرد، این‌ها دستورات شکم است، به هیچ چیزی اهمیت نمی‌دهند حتی اگر به نفعشان باشد، از یکی از صندوق‌ها مایعی سفید چکه می‌کرد و آهسته به سمت حوضچه خون پخش می‌شد، از ظاهر و رنگش معلوم بود که شیر است. دو تا از قرنطینه‌شدگان آلوده قدم به جلو گذاشتند، یا چون با شهامت‌تر بودند یا صرفاً تقدیرگرا، تمایز همیشه آسان نیست، تا خواستند دست‌های حریصشان را روی اولین صندوق بگذارند، سر و کله گروهی از کورها در آستانه در منتهی به ضلع دیگر پیدا شد. تخیل، مخصوصاً در چنین اوضاع غیر عادی، می‌تواند به این دو مردی که شبیخون زده‌اند چنین حقه‌هایی سوار کند انگار که مردگان به ناگاه از زمین برخاسته‌اند، بی‌شک به همان کوری قبل هستند، اما چه بسیار خطرناک‌تر، چون یقیناً لبریز از حس انتقام می‌باشند. ساکت و آهسته در کمال احتیاط به سمت در ورودی ضلع خودشان برگشتند، شاید قرنطینه‌شده‌های کور داشتند دست به کار می‌شدند تا مسؤولیت جنازه‌ها را از روی نوع‌دوستی و احترام واجب بر عهده بگیرند، یا در صورتی که غیر از این باشد، شاید بدون آن که متوجه شوند، یکی از صندوق‌ها را هر چند هم کوچک پشت سر جا بگذارند، در حقیقت تعداد

قرنطینه شدگان آلوده چندان هم زیاد نبود، شاید بهترین کار این بود که از کورها خواهش می‌کردند، خواهش می‌کنیم به ما رحم کنید، حداقل یک صندوق کوچک را برایمان بگذارید، بعد از اتفاقی که افتاده، به احتمال زیاد دیگر امروز غذایی نمی‌فرستند. کورها به راه افتادند و همان طور که از هر آدم کوری انتظار می‌رفت کورمال کورمال پیش می‌رفتند، سکندری می‌خوردند و پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند، با این همه، انگار که سازماندهی شده باشند، می‌دانستند چه طور به نحو احسن تقسیم کار کنند، بعضی از آن‌ها در خون چسبناک و شیر شلپ شلپ می‌کردند و فوراً دست به کار شدند تا جنازه‌ها را کشان کشان به حیاط ببرند، بقیه هم هشت صندوقی که سربازها وسط راه انداخته بودند را یکی‌یکی می‌بردند. در میان قرنطینه شده‌های کور زنی بود که این تصور را به وجود می‌آورد که همزمان همه جا هست، کمک می‌کرد تا بارها را بردارند، جوری رفتار می‌کرد که انگار داشت مردها را هدایت می‌کرد، کاری که انجامش برای یک زن کور کاملاً محال به نظر می‌رسید، چه اتفاقی چه تعمدی، بیش از یک بار سرش را به سمت ضلع آلوده‌ها چرخاند، انگار که می‌توانست آن‌ها را ببیند یا حضورشان را احساس کند. در عرض مدت کوتاهی، سرسرا خالی شد، بدون هیچ نشانه دیگری جز لکه خونی بسیار بزرگ و لکه کوچک سفید دیگری در کنارش، لکه شیری که ریخته بود، جدا از این‌ها رد پاهای ضربدری قرمز یا مرطوب هم دیده می‌شد. قرنطینه شدگان کور از سر تسلیم در را بستند و به جستجوی تکه‌ای نان رفتند، چنان ناامید شده بودند که یکی از آن‌ها گفت، اگر واقعاً قرار است کور شویم، اگر سرنوشتمان این است، شاید بهتر باشد که همین حالا به ضلع دیگر برویم، آن جا حداقل چیزی برای خوردن گیر می‌آوریم، و این

نشان می‌دهد که چقدر ناامید بودند، یکی گفت، شاید سربازها جیره‌مان را بیاورند، دیگری پرسید، تا به حال در ارتش بوده‌ای، نه، همین فکر را هم می‌کردم.

با توجه به این که مرده‌ها از هر دو بخش بودند، ساکنین بخش‌های اول و دوم دور هم جمع شدند تا تصمیم بگیرند که اول غذا بخورند، بعد جنازه‌ها را دفن کنند یا برعکس. هیچ کس کنجکاو نبود که بداند چه کسانی مرده‌اند. پنج نفر از آن‌ها مال بخش دوم بودند، مشکل می‌شد گفت که آیا همدیگر را می‌شناختند یا نه و اگر می‌شناختند، آیا وقت و علاقه‌ای به معرفی خود به همدیگر داشتند تا عقده دلشان را بیرون بریزند. زن دکتر یادش نمی‌آمد که آن‌ها را دیده باشد. چهار نفر باقیمانده، بله این‌ها را می‌شناخت، آن‌ها کنار او، به اصطلاح زیر یک سقف می‌خوابیدند، هر چند این تمام چیزی بود که در مورد یکی از آن‌ها می‌دانست و چه طور می‌توانست بیشتر از این بداند، یک آدم با عزت نفس دوره نمی‌افتد تا در مورد مسائل خصوصی‌اش با اولین کسی که می‌بیند، صحبت کند، مثلاً این که توی اتاق یک هتل با دختری با عینک تیره عشق بازی می‌کرده، دختری که او هم به نوبه خود، اگر منظورمان همان دختر باشد، فکرش را نمی‌کند که آن مرد را هم به این جا آورده‌اند و آن قدر به مردی که باعث شده همه چیز را سفید ببیند، نزدیک است. راننده تاکسی و دو پلیس قربانی‌های دیگر بودند، سه آدم قوی بنیه که می‌توانستند هوای خود را داشته باشند و شغل هر کدام به نوعی با نگاه به دنبال دیگران گشتن بود و دست آخر آن جا افتاده بودند، در عنفوان جوانی با بی‌رحمی به خاک و خون کشیده شده بودند و منتظر بودند تا دیگران تکلیفشان را مشخص کنند. باید منتظر می‌ماندند تا زنده‌ها خوردن‌شان تمام شود، نه از سر

خودخواهی معمول زنده‌ها، بلکه به خاطر این که هر آدم عاقلی می‌دانست که دفن کردن نه عدد جنازه در آن خاک سفت، آن هم فقط با یک بیل، کار شاقّی بود که حداقل تا وقت شام طول می‌کشید. از آن جایی که روا نبود داوطلبین برخوردار از عزم جزم کار کنند و بقیه شکم‌هایشان را پر کنند، قرار شد جسدها را بگذارند برای بعد. غذا را در پرس‌های یک نفره فرستاده بودند، بدین ترتیب تقسیم کردن آن راحت بود، این مال تو و مال تو، تا این که دیگر چیزی نماند. اما نگرانی از بعضی قرنطینه شده‌های پر شیله و پیله‌تر، آنچه در شرایط عادی می‌توانست بسیار ساده باشد را پیچیده می‌کرد، اگر چه قضاوت آرام و بی‌طرفانه به ما گوشزد می‌کند که اقرار کنیم زیاده‌روی‌های رخ داده را می‌شود توجیه کرد، تنها کافیست به خاطر بیاوریم که مثلاً هیچ کس از اول نمی‌دانسته غذا برای همه کافی هست یا نه. در واقع کم و بیش روشن است که شمردن آدم‌های کور یا تقسیم غذایشان بدون چشمی که قادر به دیدن غذا یا آدم‌ها باشد، کار ساده‌ای نیست. به علاوه، برخی از همبندهای بخش دوم با تقلبی در خور سرزنش سعی می‌کردند تعدادشان را بیش از آنچه واقعاً هستند نشان دهند. در این جا هم مثل همیشه حضور زن دکتر مفید واقع شد. همیشه چند کلمه به موقع توانسته است مشکلاتی را حل کند که یک سخنرانی پر طول و تفصیل تنها آن را بدتر می‌کند. کسانی هم بودند که در بدذاتی و شرارت دست کمی از آن‌ها نداشتند، کسانی که نه تنها سعی می‌کردند، بلکه واقعاً موفق به دریافت جیره دو برابر می‌شدند. زن دکتر از این سوءاستفاده خبر داشت، اما صلاح را در آن می‌دید که چیزی نگوید. حتی نمی‌توانست فکرش را بکند که اگر متوجه شوند او کور نیست، چه عواقبی در پی خواهد داشت، حداقلش این است که باید مطیع و گوش به

فرمان هر کسی شود و بدتر از همه ممکن است برده بعضی از آن‌ها گردد. این ایده که در ابتدای امر پخش شده بود یک نفر باید مسؤولیت هر بخش را به عهده بگیرد، ممکن بود برای حل این مشکلات و دیگر مشکلات متأسفانه جدی‌تر مفید واقع شود، کسی چه می‌داند؟ ولی به شرطی که قدرت شخص مسؤول هر قدر هم که بی‌شک ضعیف، متزلزل و هر لحظه زیر سوال باشد، به وضوح برای منفعت همه و همان طور که اعلام شد با رأی اکثریت اعمال گردد. با خود گفت، مگر این که در این کار موفق شویم، در غیر این صورت آخرش همدیگر را سلاخی می‌کنیم. با خود عهد کرد که در خصوص این مسائل حساس با شوهرش مشورت کند و به تقسیم جیره غذایی ادامه داد.

بعضی از سر تنبلی، بعضی هم به خاطر این که معده‌شان حساس بود، رغبتی به رفتن و کندن قبر آن هم درست بعد از خوردن غذا نداشتند. دکتر به خاطر حرفه‌اش نسبت به دیگران احساس مسؤولیت بیشتری می‌کرد و وقتی بدون تمایل چندانی گفت، برویم جنازه‌ها را دفن کنیم، حتی یک نفر هم داوطلب نشد. قرنطینه شده‌های کور روی تخت‌هایشان دراز کشیدند و فقط دلشان می‌خواست آرامش داشته باشند تا غذایشان هضم شود، بعضی فوراً به خواب رفتند، بعد از آن تجربه هولناکی که داشته بودند، تعجبی هم نداشت، حتی با وجودی که تغذیه‌شان نامناسب بود، خود را به دست فعالیت کند فرآیند هضم سپردند. بعداً وقتی که داشت شب می‌شد، موقعی که به خاطر کم شدن تدریجی نور طبیعی، لامپ‌های کم نور جان می‌گرفتند و در عین حال آن قدر ضعیف بودند که به هیچ دردی نمی‌خوردند، دکتر به همراه زنش دو نفر از مردهای بخش خود را راضی کرد تا با آن‌ها به محوطه بیایند، حداقل برای تعیین و تقسیم کاری که باید

انجام می‌شد و جدا کردن جنازه‌هایی که خشک شده بودند، چون قرار شده بود که هر بخش جنازه‌های خود را دفن کند. امتیازی که این کورها از آن بهره‌مند بودند، چیزی بود که شاید بشود توهم نور نامید. در حقیقت برای آن‌ها فرقی نمی‌کرد که روز باشد یا شب، اولین نور صبح باشد یا گرگ و میش بعد از ظهر، ساعت‌های ساکت صبح زود باشد یا سر و صدای جنب و جوش ظهر، این آدم‌های کور مدام در سفیدی درخشانی محصور بودند، مثل خورشیدی که در میان مه می‌درخشید. برای آن‌ها کوری به معنای غوطه‌ور شدن در تاریکی معمولی نبود، بلکه زندگی در هاله‌ای درخشان بود. وقتی دکتر بند را آب داد که بروند جنازه‌ها را جدا کنند، مرد کور اولی، یکی از آن‌هایی که موافقت کرده بود به او کمک کند، می‌خواست بداند که چه طور می‌توانند جنازه‌ها را شناسایی کنند، سوالی منطقی از جانب مردی کور که دکتر را دستپاچه کرد. این دفعه زنش از ترس این که قضیه لو برود، عاقلانه ندید که به کمک او برود. دکتر به خوبی با روشِ اذعان کردن به خطای خود از این مخمصه گریخت، یعنی با اعتراف به اشتباهش، با لحن کسی که از کار خودش خنده‌اش گرفته، گفت، آدم آن‌چنان به داشتن چشم عادت می‌کند که وقتی هم دیگر قابل استفاده نمی‌باشند، فکر می‌کند که می‌تواند از آن استفاده کند، در واقع تنها چیزی که می‌دانیم این است که از بخش ما چهار نفر این جا هستند، راننده تاکسی، دو مرد پلیس و یک نفر دیگر، بنابراین راهش این است چهار تا از جنازه‌ها را همین طوری جدا کنیم و با احترام شایسته دفن کنیم و بدین ترتیب وظیفه خود را به انجام رسانیده‌ایم. مرد کور اولی قبول کرد، همراهش هم همین طور و یک‌بار دیگر به نوبت شروع به کندن قبرها کردند. کسانی که کمک می‌کردند، چون کور بودند، هیچ وقت

نمی‌فهمیدند که بدون استثناء جنازه‌هایی که دفن شدند دقیقاً آن‌هایی بودند که حرفشان زده شده بود، احتیاجی نیست که بگوییم این کار به ظاهر الله بختکی را دکتر درحالی که زنش دستش را هدایت کرد، انجام داد، زن دست یا پایی را می‌گرفت و تنها چیزی که دکتر باید می‌گفت این بود، این یکی. بعد از این که دو تا از جنازه‌ها را خاک کردند، عاقبت از بخش سه مرد برای کمک آمدند، اگر کسی به آن‌ها می‌گفت که نیمی از شب گذشته است، به احتمال زیاد تمایل کمتری نشان می‌دادند. از نظر روانشناسی حتی اگر آدم کور باشد، باید بگوییم که بین کندن قبر در نور روز و بعد از غروب خورشید فرق زیادی است. لحظه‌ای که عرق ریزان و سراپا خاک آلود به بخش برگشتند و بوی مشمئز کننده گوشت تجزیه شده هنوز در بینی‌شان بود، از بلندگو دستورات معمول تکرار شد، هیچ گونه اشاره‌ای به آنچه اتفاق افتاده بود نشد و نه حرفی از تیراندازی یا قربانی‌هایی که از شعاع نزدیک هدف قرار گرفته بودند به میان آمد. اخطارهایی از قبیل ترک ساختمان بدون مجوز به منزله مرگ آنی است، یا قرنطینه شده‌ها باید اجساد را بدون هر گونه تشریفات دفن نمایند، حال به لطف تجربه ناگوار در زندگی که مادر مجازات است این اخطارها مفهوم واقعی به خود گرفت، درحالی که اطلاعیه‌ای که سه نوبت توزیع صندوق‌های غذا در روز را وعده می‌داد، مسخره، کنایه‌آمیز، یا بدتر، تحقیرآمیز به نظر می‌رسید. وقتی صدا ساکت شد، دکتر که همه سوراخ سنبه‌های آن جا را تقریباً یاد گرفته بود، به تنهایی به سمت در بخش دیگر رفت تا به همبندهایش خبر دهد، ما مرده‌هایمان را دفن کردیم، صدای مردی از داخل جواب داد، خوب شما که توانسته‌اید چند تا را دفن کنید، ترتیب بقیه را هم بدهید، قرار شد که هر بخش مرده‌های خودش را دفن

کند، ما چهار تا را شمردیم و دفن کردیم، صدای مذکر دیگری گفت، خیلی خوب، فردا به کار آن‌هایی که از این جا هستند رسیدگی می‌کنیم، و بعد با لحنی متفاوت پرسید، دیگر غذا نیاوردند، دکتر جواب داد، نه، اما از بلندگو گفتند سه نوبت در هر روز، شک دارم که همیشه سر قولشان بمانند، صدای زنی گفت، پس باید اگر غذایی فرستادند تقسیم کنیم، فکر خوبیست، اگر بخواهید، می‌توانیم فردا در موردش صحبت کنیم، زن گفت، موافقم، دکتر داشت می‌رفت که صدای مرد اولی که صحبت کرده بود، شنیده شد، این کیست که دستور می‌دهد، مکث کرد، منتظر شد تا جوابی داده شود و جواب را همان صدای مونث داد، باید با جدیت تمام خود را سازماندهی کنیم وگرنه گرسنگی و ترس زمام امور را در این جا به دست می‌گیرد، مایه خجالت است که با آن‌ها نرفتیم مرده‌ها را خاک کنیم، تو که این قدر زرنگ و از خودت مطمئنی، چرا خودت نرفتی، من که تنهایی نمی‌توانم بروم، اما حاضرم کمک کنم، صدای مذکر دیگری دخالت کرد، الان موقع جر و بحث نیست، صبح اول از همه تکلیف این کار را معلوم می‌کنیم. دکتر آهی کشید، زندگی مشترک داشت مشکل می‌شد. داشت به سمت بخش برمی‌گشت که احساس کرد فوراً باید خودش را راحت کند. مطمئن نبود بتواند از آن جا دستشویی‌ها را پیدا کند، اما تصمیم گرفت دل به دریا بزند و امتحان کند. امیدوار بود که یک نفر حداقل یادش مانده باشد دستمال توالتی که با صندوق‌های غذا رسیده بود را آن جا بگذارد. دوباره راه را گم کرد و ناراحت شد، داشت ناامید می‌شد و درست وقتی که دیگر نمی‌توانست خودش را نگهدارد، بالاخره توانست شلوارش را پایین بکشد و سر توالت خالی بنشیند. بوی گند داشت خفه‌اش می‌کرد. حس کرد پایش را روی خمیر نرمی گذاشته

است، مدفوع کسی که جای سوراخ توالت را اشتباه گرفته یا کسی که بدون ملاحظه دیگران فقط خواسته خودش را سبک کند. سعی کرد مجسم کند که آن جا چه شکلی می‌تواند باشد، در نظرش همه آن جا تماماً سفید، نورانی و درخشان بود، هیچ جوری نمی‌توانست بفهمد که آیا دیوارها و زمین سفید بودند یا نه و به این نتیجه احمقانه رسید که نور و سفیدی آن بوی وحشتناک را در آن جا ساطع می‌کند. فکر کرد، از ترس دیوانه می‌شویم. سپس سعی کرد خودش را تمیز کند اما دستمالی در کار نبود. دستش را روی دیوار پشت سرش کشید بلکه طبق انتظارش بتواند دستمال توالت یا میخ را پیدا کند، حالا که چیز بهتری پیدا نمی‌شود، شاید دستمال کهنه‌ای آویزان به آن پیدا کند. هیچی. احساس بدبختی و افسردگی می‌کرد، بیشتر از آنچه در حد توانش بود، خرد شده بود، شلوارش که داشت به‌زمین مشمئزکننده کشیده‌می‌شد را نگه‌داشت، کور، کور، کور و ناتوان‌از کنترل خودش، شروع به گریه کرد. کورمال کورمال چند قدم برداشت و به دیوار روبرو برخورد کرد. یک دستش را دراز کرد، بعد دست دیگرش را و آخر سر دری پیدا کرد. صدای لخ‌لخ پاهای کسی که احتمالاً او هم به دنبال دستشویی‌ها می‌گشت و سکندری می‌خورد را شنید، با لحنی عاری از احساس زیر لب می‌گفت، پس کدام گوری هستند؟ انگار باطناً زیاد هم تمایلی به پیدا کردنشان نداشت. از کنار توالت‌ها گذشت بدون آن که متوجه کسی که آن جا بود بشود، اما مهم نبود، وضعیت به ابتذال نکشید، اگر می‌شد آن را این گونه تعریف کرد، دکتر در وضعی نامناسب گرفتار شده بود، لباس‌هایش نامرتب بود، در آخرین لحظه با احساس ناراحت کننده خجالت حرکت کرد و شلوارش را بالا کشید. وقتی که فکر کرد تنها شده آن را پایین کشید، اما نه به موقع،

مـی‌دانست کـه کـشیف شـده است، کـثیف‌تر از آنـچه در زنـدگی‌اش می‌توانست به خاطر بیاورد. با خود گفت، بـرای حـیوان شـدن راه‌هـای زیادی وجود دارد، این تازه اولش است. به هر حال، واقعاً نـمی‌توانست شکوه و گلایه‌ای داشته باشد، او هنوز کسـی را داشت کـه بـدش نـیاید تمیزش کند.

قرنطینه شدگان کور روی تخت‌هایشان دراز کشیده و منتظر بودند به خواب بروند تا بر بخت بد خود ترحم کنند. زن دکتر با احتیاط، انگار این خطر وجود داشت که دیگران این صحنه عذاب آور را ببینند، به بهترین وجه ممکن به شوهرش کمک کرد تا خودش را تمیز کند. حالا آن سکوت غمبار بیمارستان‌ها وقتی بیماران خوابیده‌اند و حتی در خـواب هـم درد می‌کشند در آن جا حاکم شده بود. زن دکتر نشسـته بـود و هـوشیار بـه تخت‌ها، به شکل‌های مبهم، زردی ثابت صورت‌ها یا دستی که در خواب حرکت می‌کرد، نگاه می‌کرد. از خود می‌پرسید که آیا او هم مثل آن‌ها کور می‌شود، کدام دلیل غیر قابل توضیحی او را تا به حال از کور شدن نجات داده است. با حالتی نگران دست‌هایش را بلند کرد تا موهایش را عـقب بزند و فکر کرد، بوی گندمان همه جا را برداشته است. در آن لحظه آه و ناله‌هایی شنیده می‌شد، ناله‌های آهسته، در ابتدا خفه، صداهایی که بـه نظر به کلماتی می‌مانست که باید جمله می‌شدند، اما معنی‌شان در اوج گم می‌شد و به فریاد و خرخر و در پایان به نفس‌های سنگین خرناس گـونه بدل می‌شد. یک نفر از ته بخش اعتراض کرد. خوک‌ها، درست مثل خو کند، آن‌ها خوک نبودند، فقط مرد و زنی بودند که احـتمالاً از هـمدیگر چیزی جز این نمی‌دانستند.

شکم خالی زود از خواب بیدار می‌شود. تعدادی از قرنطینه شدگان کور صبح نزده، چشم‌هایشان را باز کردند، در مورد آن‌ها، این بیدار شدن زیاد به خاطر گرسنگی نبود، بلکه به این خاطر بود که ساعت بیولوژیک‌شان، یا هر چه اسمش را می‌گذارید، دیگر درست کار نمی‌کرد، فکر می‌کردند که روز شده است، بعد با خود می‌گفتند، زیادی خوابیده‌ام و طولی نمی‌کشید که می‌فهمیدند اشتباه می‌کرده‌اند، از خر و پف همبندهایشان سرسام گرفته بودند، اشتباهی در کار نبود. حال همان طور که از کتاب‌ها و حتی بیشتر از تجربه شخصی می‌دانیم، هر کسی که با رغبت زود از خواب بیدار می‌شود یا به الزام مجبور است زود بیدار شود، برایش غیر قابل تحمل است که دیگران در کمال آسودگی همچنان در خواب باشند، این در موردی که به آن اشاره داریم نیز کاملاً موجه است، چون تفاوت زیادی است بین آدم کوری که خواب است و آدم کوری که چشم‌هایش را بی‌هدف باز کرده است. این نظرات روانشناسانه که ریزه کاری‌های آن‌ها با توجه به ابعاد استثنایی فاجعه‌ای که داستان ما برای نقل آن تقلا می‌کند، کاملاً بی‌تناسب است، فقط توضیح می‌دهد که چرا همه قرنطینه شدگان کور به آن زودی بیدار شده‌اند، همان طور که در ابتدا گفتیم، بعضی از قار و قور شکم گرسنه محتاج به غذا بیدار شده بودند، بعضی هم از بی‌قراری عصبی کسانی که زود از خواب بیدار شده بودند و

بی‌درنگ شروع کردند به ایجاد سر و صداهایی که بدتر از صداهای اجتناب‌ناپذیر و قابل‌تحمل طبیعی بود که در نتیجه همزیستی آدم‌ها در پادگان‌ها و بخش‌های آسایشگاه به پا می‌شد. این جا به غیر از افراد با شعور و ملاحظه کار، آدم‌های واقعاً بی‌نزاکتی هم هستند که هر صبح بدون ملاحظه دیگران با اخ کردن خلط و در کردن گاز معده، خود را راحت می‌کنند، اگر واقعیت را بخواهید، رفتارشان در تمام روز به همین بدی است و هوا را بیش از پیش سنگین می‌کنند و هیچ کاری هم نمی‌شود کرد، فقط در را می‌شود باز کرد، پنجره‌ها آن قدر بالا هستند که دست کسی به آن‌ها نمی‌رسد.

زن دکتر کنار شوهرش دراز کشیده بود و به بهانه باریکی تخت تا جایی که می‌توانست به او نزدیک شده بود، اما عمدی هم نبود، به چه قیمتی باید در نیمه شب آداب‌دانی کنند تا رفتارشان مثل آن‌هایی نباشد که یک نفر خوک نامیده بودشان، در همین حین زن دکتر به ساعتش نگاه کرد. بیست و سه دقیقه از دو گذشته بود. از نزدیک‌تر نگاه کرد، دید که عقربه دقیقه‌شمار حرکت نمی‌کند. فراموش کرده بود ساعت مرده‌شور برده را کوک کند، مرده شور خودش را ببرند، مرده شورم را ببرند، برای این که حتی همین کار ساده را هم پس از فقط سه روز دور افتادن فراموش کرده بود انجام بدهد. نتوانست خودش را کنترل کند و زیر گریه‌ای تشنجی زد، انگار بدترین مصیبت عالم ناگهان بر او نازل شده است. دکتر خیال کرد زنش کور شده، چیزی که از آن بسیار واهمه داشت عاقبت اتفاق افتاده بود و از خودبی‌خود می‌خواست بپرسد، کور شده‌ای، که در لحظه آخر پچ‌پچ زنش را شنید، نه، نه، موضوع آن نیست، آن نیست، و بعد با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد و تقریباً نارسا چون سر هر دوشان زیر پتو

بود، چقدر احمقم، فراموش کردم ساعتم را کوک کنم، و به هق هق تسکین ناپذیرش ادامه داد. دختر عینک‌تیره از روی تختش که در طرف دیگر راهرو بود، بلند شد و با دست‌های دراز کرده به سمت هق هق گریه رفت، همان طور که جلو می‌رفت، پرسید، حالتان خوب نیست، می‌توانم کاری برایتان بکنم، و با دست‌هایش آن دو بدن روی تخت را لمس کرد. عقل حکم می‌کرد که فوراً دست‌هایش را پس بکشد و این مطمئناً همان دستوری بود که از مغزش رسیده بود، اما دست‌هایش اطاعت نکردند، تنها با تماسی ملایم‌تر به آرامی پتوی گرم زخیم را نوازش کردند. دختر دوباره پرسید، می‌توانم برایتان کاری بکنم، و حالا دیگر دست‌هایش را برداشته بود، دست‌هایش را برداشت تا عاجزانه در آن سفیدی نابارور گم شوند. زن دکتر که هنوز هق‌هق می‌کرد، از روی تخت بلند شد، دختر را بغل کرد و گفت، چیزی نیست، فقط یک دفعه غصه‌ام گرفت، دختر گله کرد، اگر شما که این قدر قوی هستید، مأیوس شوید، پس چه بر سر ما می‌آید. زن دکتر که آرام‌تر شده بود، به او خیره شد و پیش خود فکر کرد، علایم ورم ملتحمه تقریباً از بین رفته است، حیف که نمی‌توانم به خودش بگویم، حتماً خوشحال می‌شد. بله به احتمال زیاد خوشحال می‌شد، هر چند چنین خوشحالی بی‌فایده بود، نه زیاد به این خاطر که دختر کور بود، اما چون همه آن‌هایی که آن جا بودند هم کور بودند، برایش چه فایده‌ای داشت که چشمان به این زیبایی و براقی داشته باشد وقتی کسی نیست که آن‌ها را ببیند. زن دکتر گفت، همه ما نقاط ضعفی داریم، چه خوب است که هنوز می‌توانیم گریه کنیم، اشک همیشه برای ما راه نجات است، بعضی وقت‌ها می‌رسد که اگر گریه نکنیم، خواهیم مرد، دختر عینک تیره گفت، هیچ راه نجاتی برای ما وجود ندارد، از کجا می‌دانی، این کوری که

مثل آن‌های دیگر نیست، همان طور که یک‌دفعه آمد، ممکن است یک‌دفعه هم از بین برود، برای آن‌هایی که مرده‌اند، خیلی دیر خواهد بود، همه ما یک روز باید بمیریم، اما نه این که کشته شویم و من یک نفر را کشته‌ام، خودت را سرزنش نکن، یک پیشامد بود، در این جا همه ما مقصر و بی‌گناهیم، بدتر از همه رفتار سربازهایی است که برای محافظت از ما این جا هستند، ولی حتی آن‌ها هم می‌توانند بزرگترین بهانه را بیاورند، ترس، حالا اگر آن بخت برگشته دستی به من می‌کشید، مگر چه می‌شد، حداقل الان زنده بود و بدن من هم هیچ فرقی با الان نمی‌کرد، دیگر فکرش را نکن، آرام باش، سعی کن بخوابی. همراه دختر تا دم تختش رفت، حالا بیا، برو روی تختت، دختر گفت، شما خیلی مهربان هستید، و با صدای آهسته گفت، نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم، تقریباً موقع عادت ماهیانه‌ام است و نواربهداشتی هم نیاورده‌ام، نگران نباش، من چند تایی دارم. دست‌های دختر عینک تیره به دنبال جایی می‌گشت تا خود را به آن نگهدارد، اما این زن دکتر بود که آن‌ها را به آرامی در دست‌های خود گرفت، استراحت کن، استراحت کن. دختر چشم‌هایش را بست، یک لحظه به همان حال ماند، اگر یک دفعه دعوا در نمی‌گرفت، شاید خوابش می‌برد، یک نفر به دستشویی رفته بود و وقتی برگشته بود، تختش را گرفته بودند، اذیت و آزاری در کار نبود، آن یکی دیگر هم به همین خاطر بیدار شده بود، در راه از کنار هم رد شده بودند و معلوم بود که به ذهن هیچ کدام نرسید که بگویند، مواظب باش وقتی که برمی‌گردی، تخت را عوضی نگیری. زن دکتر که آن جا ایستاده بود، جر و بحث دو مرد کور را تماشا می‌کرد، متوجه شد که هیچ حرکتی نکردند و تن و بدنشان را اصلاً تکان ندادند، چه زود یاد گرفته بودند که حالا می‌توانند با صدا و شنیدن به

منظورشان برسند، درست است دست داشتند، می‌توانستند همان طور که جر و بحث می‌کنند، دست به یقه شوند و کتک کاری کنند، اما عوضی گرفتن یک تخت که ارزش این همه قشقرق را نداشت، ای کاش همه مشکلات زندگی مثل این یکی بود، تنها کاری که باید می‌کردند، این بود که به توافق برسند، شماره دو مال من است، مال تو شماره سه است، بگذار یک بار و برای همیشه موضوع را مشخص کنیم، اگر کور نبودیم این اشتباه پیش نمی‌آمد، حق با توست، مشکل ما کوری‌مان است. زن دکتر به شوهرش گفت، همه زیر و بم زندگی همین‌جاست.

البته نه همه آن. مثلاً غذا بیرون بود و مدت‌ها طول می‌کشید تا برسد. از هر دو بخش چند مرد به سرسرا رفته بودند و منتظر دستوراتی شدند که از بلندگو می‌آید. عصبی و بی‌حوصله پاهایشان را به زمین می‌کشیدند. می‌دانستند که برای آوردن صندوق‌های غذایی که سربازان طبق گفته‌شان در محوطه بین دروازه اصلی و پله‌ها می‌گذارند، باید تا محوطه جلوی ساختمان بیرون بروند و می‌ترسیدند که نکند حقه و تله‌ای در کار باشد، از کجا بدانیم شروع به تیراندازی نمی‌کنند، بعد از آنچه که تازه اتفاق افتاد، هر کاری از آن‌ها برمی‌آید، نباید به آن‌ها اطمینان کرد، مرا که دیگر نمی‌توانید به آن جا بفرستید، مرا هم همین طور، اگر بخواهیم غذا بخوریم، بالاخره یک نفر باید برود، نمی‌دانم با شلیک گلوله مردن بهتر است یا از گرسنگی تلف شدن، من می‌روم، من هم همین طور، لازم نیست همگی برویم، سربازها ممکن است خوششان نیاید، یا هول شوند و فکر کنند که می‌خواهیم فرار کنیم، احتمالاً به همین خاطر مردی که پایش مجروح بود را به گلوله بستند، باید فکر کنیم، زیاد هم نمی‌توانیم محتاط باشیم، فراموش نکنید که دیروز چه اتفاقی افتاد، نُه قربانی، نه

یکی زیادتر، نه یکی کمتر، سربازها از ما ترسیده بودند، من هم از آن‌ها می‌ترسم، خیلی دوست دارم بدانم که آیا آن‌ها هم کور می‌شوند، آن‌ها کی‌اند، سربازها، به نظر من آن‌ها باید اول از همه کور شوند. همه موافق بودند، اما بدون آن که از خود بپرسند چرا، هیچ کس هم نبود که برای آن‌ها یک دلیل مناسب بیاورد، چون آن وقت دیگر نمی‌توانستند تفنگی را به هدف بگیرند. زمان گذشت و گذشت و بلندگو همچنان خاموش بود. مرد کوری از بخش اول برای این که چیزی گفته باشد، پرسید، کاری برای دفن مرده‌هایتان کرده‌اید، نه هنوز، کم‌کم دارد بویشان بلند می‌شود و همه جا را آلوده می‌کنند، خوب بگذار همه چیز را آلوده کنند و همه جا را به گند بکشند، من که تا چیزی نخورم، قصد ندارم کاری انجام بدهم، همان طور که می‌گویند، اول بخور، بعد ظرفت را بشوی، این رسمش نیست، ضرب المثلت اشتباه است، عزاداران معمولاً بعد از دفن مردگان می‌خورند و می‌آشامند، در مورد من برعکس است. بعد از چند دقیقه یکی از این کورها گفت، یک چیزی اذیتم می‌کند، چی، چه طوری غذا را تقسیم کنیم، همان طور که قبلاً می‌کردیم، می‌دانیم چند نفریم، جیره‌ها شمرده می‌شود و هر کس سهم خودش را می‌گیرد، این ساده‌ترین و عادلانه‌ترین راه است، اما این که درست از کار در نیامد، بعضی از قرنطینه شده‌ها بی‌غذا ماندند، و تازه بعضی‌ها هم بودند که دو برابر جیره گرفتند، تقسیم غذا درست انجام نشده بود، همیشه همین طور بد سازماندهی می‌شود مگر این که افراد کمی احترام و انضباط سرشان شود، ای کاش در این جا یک نفر را داشتیم که می‌توانست فقط ذره‌ای ببیند، خوب آن وقت سعی می‌کرد حقه‌ای سوار کند تا حتماً سهم شاهانه‌ای به دست آورد، ضرب‌المثلی هست که می‌گوید، در مملکت کورها، یک چشم پادشاه

است، ضرب المثل را فراموش کن، اما این جا این طوری نیست، این جا حتی چشم چپ‌ها هم جان سالم به در نمی‌برند، این طور که من می‌بینم، بهترین راه، تقسیم غذا به قسمت‌های مساوی بین بخش‌هاست، آن وقت هر قرنطینه شده خودکفا می‌شود، کی حرف زد، من بودم، من کیه، من، از کدام بخش هستی، بخش دوم، کی چنین حقه‌ای را قبول می‌کند، بخش دو که بیمار کمتری دارد، چنین کاری به نفع آن‌ها تمام می‌شود و نسبت به ما غذای بیشتری برای خوردن دارند، چون بخش ما پر است، من فقط خواستم کمکی کرده باشم، تازه ضرب المثلی هست که می‌گوید مقسم اگر قسمت بهتر را برندارد یا احمق است یا کودن، گندش بزنند، ضرب المثل دیگر کافیست، این پند و اندرزها اعصابم را به هم می‌ریزد، کاری که باید بکنیم این است که همه غذاها را به سالن غذاخوری ببریم، هر بخش سه نفر از بین همبندهایش را برای تقسیم غذا انتخاب کند، این طوری با وجود شش نفر شمارنده، احتمال سوء استفاده و حقه بازی کمتر می‌شود، وقتی بگویند چند نفر در بخش آن‌ها هست، از کجا بفهمیم راست می‌گویند، ما با آدم‌های صادقی سر و کار داریم، این هم ضرب المثل است، نه این حرف من است، دوست عزیز، من صداقت حالی‌ام نمی‌شود، ولی مطمئناً گرسنه هستیم.

انگار که تمام این مدت بلندگو منتظر کلمه رمزی، علامتی، اسم عبوری بود، عاقبت صدایش در آمد، توجه، توجه، قرنطینه شدگان می‌توانند بیایند و غذایشان را بردارند، اما مواظب باشند، اگر کسی زیاد به دروازه نزدیک شود، بار اول به او اخطار داده می‌شود و اگر فوراً برنگردد، اخطار دوم گلوله است. قرنطینه شدگان کور جلو رفتند، بعضی‌ها با اطمینان به سمت راست که فکر می‌کردند باید دری باشد و بقیه که از

توانایی‌شان در جهت‌یابی کمتر خاطر جمع بودند، ترجیح دادند از کنار دیوار آهسته حرکت کنند، به این ترتیب، امکان اشتباه رفتن راه وجود نداشت، وقتی به گوشه دیوار رسیدند، تنها کاری که باید می‌کردند این بود که دیوار گوشه راست را دنبال کنند تا به در برسند. صدای مخوفی از پشت بلندگو بی‌صبرانه دستورات را تکرار می‌کرد. تغییر لحن صدا حتی برای آن‌هایی که دلیلی برای مشکوک بودن نداشتند غیر قابل تردید بود و قرنطینه شدگان کور را ترساند. یکی از آن‌ها گفت، من که از این جا جنب نمی‌خورم، آن‌ها می‌خواهند ما را بیرون گیر بیندازند و همه را بکشند، یکی دیگر گفت، من هم تکان نمی‌خورم، نفر سومی پشت سرش گفت، من هم همین طور. در جا خشکشان زده بود، دو دل بودند، بعضی‌ها خواستند بروند، اما ترس برشان داشته بود. صدا دوباره آمد، اگر تا سه دقیقه دیگر کسی برای بردن صندوق‌ها نیاید، برشان می‌داریم. این تهدید هم نتوانست بر ترسشان غلبه کند، تنها آن را به عمیق‌ترین حفره‌های ذهنشان عقب راند، مانند حیوان‌هایی به دام افتاده منتظر فرصتی برای حمله هستند. قرنطینه شدگان کور درحالی که هر کدام سعی می‌کردند خود را پشت دیگری پنهان کنند، با ترس و لرز بیرون رفتند و روی پاگرد بالای پله‌ها ایستادند. نمی‌توانستند ببینند که صندوق‌های غذا طبق انتظارشان کنار طناب راهنما نبود، چون نمی‌دانستند که سربازها از ترس آلوده شدن، از رفتن به هر جایی نزدیک طنابی که قرنطینه شده‌های کور به آن دست زده بودند، امتناع کرده بودند. صندوق‌های غذا تقریباً در همان محلی که زن دکتر بیل را برداشته بود، روی هم انباشته شده بودند. گروهبان دستور داد، بیایید جلو، بیایید جلو. قرنطینه شدگان کور با دستپاچگی سعی می‌کردند به صف شوند تا به طور منظم جلو بروند، اما

گروهبان سرشان عربده کشید، صندوق‌ها را آن جا پیدا نمی‌کنید، طناب را ول کنید، ولش کنید، به سمت راست بروید، دست راستتان، دست راستتان، احمق‌ها، لازم نیست چشم داشته باشید که بفهمید دست راستتان کدام طرف است. اخطار درست به موقع داده شد، بعضی از قرنطینه شدگان کور که در این موارد نکته‌سنج‌تر بودند، دستور را جدی گرفتند، سمت راست اگر منطقی فکر کنیم، دست راست کسی است که صحبت می‌کند، بنابراین به دنبال صندوق‌هایی که فقط خدا می‌دانست کجاست، از زیر طناب رد شدند. در شرایطی غیر از این، این برنامه نمایشی مضحک می‌توانست خوددارترین بیننده را از خنده منفجر کند، آن قدر مضحک بود که با کلمات قابل توصیف نیست، بعضی از قرنطینه شدگان کور چهار دست و پا جلو می‌رفتند، صورت‌هایشان عملاً به زمین مالیده می‌شد انگار که خوک بودند، یک دستشان در میان هوا دراز بود، بقیه شاید از ترس این که فضای سفید بدون سقفی که در آن محصور بودند، آن‌ها را ببلعد، از سر ناچاری دو دستی به طناب چسبیده بودند و به دقت گوش می‌دادند، هر لحظه منتظر شنیدن فریاد پیروزی بودند که بالاخره صندوق‌ها پیدا شده. سربازها دوست داشتند اسلحه‌شان را نشانه بگیرند و بدون احساس گناه آن سبک مغزهایی که جلوی چشمانشان مثل خرچنگ‌های لنگ حرکت می‌کردند و چنگک‌های لرزانشان را به جستجوی پای گمشده‌شان تکان می‌دادند را بکشند. می‌دانستند که آن روز صبح در پادگان فرمانده هنگ چه گفته بود، این که مشکل این قرنطینه شدگان کور تنها با حذف فیزیکی اکثریت آن‌ها حل می‌شود، چه آن‌هایی که در حال حاضر آن جا بودند و چه آن‌هایی که هنوز قرار است بیایند، بدون هیچ گونه ملاحظات بشر دوستانه تصنعی عین حرفش بود، همان

طور که عضو قانقاریا گرفته را برای نجات بقیه بدن قطع می‌کنند، برای آن که موضوع را روشن کند گفت، هاری سگ مرده را طبیعت درمان می‌کند. برای بعضی از سربازها که درک کمتری از زیبایی‌های زبان استعاره داشتند مشکل بود که بفهمند بین سگ‌ها و آدم‌کور چه ربطی وجود دارد، اما حرف فرمانده هنگ اگر باز به زبان استعاره بگوییم، هم وزن طلا گرانبهاست، هیچ کس در ارتش به آن درجه بالا نمی‌رسد، مگر این که هر چیزی که می‌اندیشد، می‌گوید و انجام می‌دهد درست باشد. عاقبت یک مرد کور به صندوق‌های غذا برخورد کرد، همان طور که آن‌ها را برمی‌داشت، داد می‌کشید، این جاست این جاست، اگر این مرد قرار باشد روزی بینایی‌اش را باز یابد، این خبر فوق‌العاده را با لذت و شادمانی بیشتر از اکنون اعلام نخواهد کرد. در عرض چند ثانیه، بقیه ناگهان روی صندوق‌ها جست زده بودند، دست و پاها در هم پیچیده بودند، هر کس صندوقی را به طرف خودش می‌کشید و ادعای تقدم می‌کرد، من می‌برمش، نه، من می‌برم. آن‌هایی که هنوز طناب را نگه داشته بودند، کم‌کم عصبی شدند، حالا از چیز دیگری می‌ترسیدند، می‌ترسیدند که موقع تقسیم غذا به حساب تنبلی یا بزدلی‌شان از غذا محروم شوند، آهان، شما که حاضر نشدید روی زمین بیفتید و ماتحتتان را هوا کنید از ترس این که مبادا تیری خلاصتان کنند، حالا هم چیزی برای خوردنتان نیست، ضرب‌المثل را به خاطر آورید، نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود. یکی از کورها که ذهنش به این حرف‌های موعظه‌گرایانه مشغول شده بود، طناب را رها کرد و با دست‌های دراز کرده به سمت سر و صدا رفت، نباید مرا از قلم بیندازند، اما ناگهان صداها خاموش شد و تنها صدای آدم‌هایی که روی زمین می‌خزیدند، شنیده می‌شد، صداهای خفه، یک

مشت اصوات پراکنده و در هم برهم که از همه جا و هیچ جا می‌آمد. ایستاد، مردد بود، سعی کرد به مأمن طناب برگردد، اما حس جهت‌یابی‌اش را از دست داده بود، هیچ ستاره‌ای در آسمان سفیدش نیست و اکنون صدای گروهبانی شنیده می‌شد که به آن‌هایی که سر صندوق‌های غذا جر و بحث می‌کردند دستور می‌داد به سمت پله‌ها برگردند، حرفش فقط همین معنی را می‌داد که برای رسیدن به جایی که می‌خواهی، همه چیز به این بستگی دارد که کجا هستی. دیگر هیچ قرنطینه شده کوری به طناب نچسبیده بود، تنها کاری که می‌بایست انجام دهند این بود که از همان راهی که آمده‌اند برگردند و حالا بالای پله‌ها ایستاده بودند تا بقیه هم بیایند. مرد کوری که راهش را گم کرده بود، جرأت نمی‌کرد از جایش تکان بخورد. با حالتی مضطرب، ناله‌ای بلند سر داد، لطفاً کمکم کنید، غافل از آن که سربازها تفنگ‌هایشان را به طرف او نشانه گرفته و منتظر بودند که بر روی خط فاصل نامرئی مرگ و زندگی پا بگذارد. گروهبان با صدایی بلند تقریباً عصبی پرسید، خفاش کور می‌خواهی تمام روز را آن جا باشی، حقیقت این بود که او با فرمانده خود هم‌عقیده نبود، چه تضمینی است که فردا خود به همین سرنوشت گرفتار نشوم، و اما سربازها، همه می‌دانند که آن‌ها برای کشتن فقط به یک دستور احتیاج دارند و با دستوری دیگر کشته می‌شوند، گروهبان فریاد زد، فقط وقتی که گفتم، شلیک می‌کنید. با این حرف، مرد کور فهمید که زندگی‌اش در خطر است. به زانو افتاد و به آن‌ها التماس کرد، لطفاً کمکم کنید، به من بگویید کجا باید بروم، سربازی از پشت سرش با لحن دوستانه دروغینی فریاد زد، راه بیفت، مرد کور از این طرف بیا، مرد کور بلند شد، سه قدم برداشت، بعد ناگهان مکثی کرد، صَرف فعل شکش را

برانگیخت، از این طرف بیا با راهت را برو یکی نیست، از این طرف بیا یعنی از این طرف، از همین طرف، در این جهت به جایی می‌رسی که مورد خطاب قرار گرفته‌ای تا به گلوله‌ای برسی که شکلی از کوری را با کوری دیگری جایگزین می‌کند. این ابتکار را که می‌توان تبهکارانه نامید از سربازی با شخصیتی خبیث سر زده بود که گروهبان فوراً با دو دستور تند و قاطع توبیخش کرد، ایست، نیم دور بچرخ، و به دنبالش فریاد فرمانی خشونت‌آمیز خطاب به مرد سرکشی که به احتمال زیاد از آن طبقه مردمی بود که با تفنگ به آن‌ها نمی‌شد اعتماد کرد. قرنطینه‌شدگان کور که به بالای پله‌ها رسیده بودند و از دخالت دوستانه گروهبان دلگرم شده بودند، ناگهان سرو صدای سرسام آوری به راه انداختند که برای مرد کوری که راهش را گم کرده بود، به مانند قطب آهنی‌ربایی عمل می‌کرد. حالا او که به خود مطمئن‌تر شده بود، مستقیم جلو می‌رفت و از آن‌ها التماس می‌کرد، همین طور داد بکشید، همین طور داد بکشید، قرنطینه شدگان کور دیگر دست می‌زدند انگار کسی را تماشا می‌کردند که داشت دو سرعت طولانی، پر تحرک و طاقت‌فرسایی را به پایان می‌رساند. به گرمی مورد استقبال قرار گرفت، تنها کاری بود که می‌توانستند انجام دهند، به هنگام گرفتاری، چه مسلم و چه غیر قابل پیش بینی، دوست را می‌توان شناخت.

این رفاقت زیاد به طول نینجامید. عده‌ای از قرنطینه شدگان کور با استفاده از این جار و جنجال با تعدادی از صندوق‌های غذا در رفتند، هر چندتا که می‌توانستند برداشتند، روشی کاملاً خائنانه که به همه بی‌انصافی‌های احتمالی در تقسیم غذا رو دست زده بود. آن‌هایی که حسن نیت داشتند هیچ وقت به آنچه مردم می‌گویند توجهی نمی‌کنند، با

عصبانیت اعتراض می‌کردند که نمی‌توانند با این وضع زندگی کنند، اگر نتوانیم به همدیگر اعتماد کنیم، عاقبتمان چه می‌شود؟ بعضی هم به تجاهل هر چند موجه گفتند، چیزی که این اراذل لازم دارند یک گوشمالی حسابی است، و این تهدیدی برای دیگران بود، آن‌ها چنین چیزی نخواسته بودند، اما همه می‌فهمیدند که آن حرف‌ها چه معنی داشت، بیان نادرستی که تنها به خاطر آن که کاملاً بجا بود، جایز شمرده می‌شد. قرنطینه‌شدگان کوری که در سرسرا جمع شده بودند به یک توافق رسیدند، این عملی‌ترین راه برای حل قسمت اول وضعیت مشکلی بود که در آن گیر افتاده بودند، این که صندوق‌های غذای باقیمانده را به تساوی بین دو بخش که خوشبختانه تعدادشان زوج بود تقسیم کنند و کمیته‌ای هم با تعداد مساوی تشکیل دهند تا جستجویی را به منظور یافتن صندوق‌های گمشده یا بگوییم مسروقه انجام دهند. طبق عادت مدتی را به جر و بحث هدر دادند که کدام کار را اول انجام دهند و کدام را آخر، یعنی آیا اول غذا بخورند، بعد بررسی کنند یا برعکس، رأی اکثریت این بود که با توجه به ساعاتی که به روزه اجباری گذرانده بودند، بهتر است که اول دلی از عزا در آورند و بعد به جستجویشان بپردازند، یک نفر از بخش اول گفت، یادتان نرود که باید مرده‌هایتان را دفن کنید، یک آدم بذله گو جواب داد، هنوز آن‌ها را نکشته‌ایم که می‌خواهید دفنشان کنیم، از این بازی با کلمات سر کیف آمد، همه خندیدند. اما به زودی فهمیدند که نمی‌توانند مجرمان را در بخش گیر بیندازند. قرنطینه شدگان کوری که دم هر دو بخش منتظر رسیدن غذایشان بودند، ادعا می‌کردند که صدای رد شدن عده‌ای که ظاهراً خیلی هم عجله داشتند را شنیده بودند، اما هیچ کس وارد بخش‌ها نشده بود، چه برسد به این که صندوق غذایی را به

همراه داشته باشد، می‌توانستند قسم بخورند. یکی گفت مطمئن‌ترین راه برای شناسایی این افراد این است که همگی به تخت‌های خود برگردند، قطعاً تخت‌هایی که خالی می‌ماند باید متعلق به دزدها باشد، بنابراین تنها کاری که باید می‌کردند این بود که منتظر بمانند تا آن‌ها از مخفیگاه خود که در آن جا پاره گوشتشان را لیس می‌زدند بیرون بیایند و بعد به جانشان بیفتند تا یاد بگیرند که به اصل مهم اموال عمومی احترام بگذارند. اجرای این نقشه هر چند بجا و مطابق با مفهوم عمیق عدالت، یک اشکال عمده داشت تا جایی که به مفهوم به تأخیر انداختن صبحانه بسیار مطلوبشان بود که تا به حال سرد شده بود، آن هم تا زمانی که هیچ کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند. یکی از کورها پیشنهاد کرد، بیایید اول یک چیزی بخوریم، و اکثریت توافق کردند که بهتر است اول چیزی بخورند. افسوس که بعد از آن دزدی شرم آور چیز زیادی باقی نمانده بود. در همین موقع، در جایی مخفی در میان این ساختمان‌های کلنگی و قدیمی، دزدها تا خرخره جیره دو برابر و سه برابری را به خود می‌خوراندند که به طور غیر منتظره‌ای افزایش یافته بود و شامل شیرقهوهٔ در واقع سرد، بیسکویت و نان با مارگارین می‌شد، درحالی که این مردمان محترم باید خود را به یک دوم یا یک سوم و حتی کمتر از آن قانع می‌کردند. در بیرون صدای بلندگو شنیده می‌شد که آلودگان را برای برداشتن جیره غذایشان صدا می‌زد، صدا به گوش تعدادی از قرنطینه شدگان بخش اول رسید که داشتند با دلخوری بیسکویت آب زده می‌جویدند. یکی از کورها بی‌شک تحت تأثیر جو ناسالمی که از دزدی غذا ایجاد شده بود، فکر کرد، اگر در سرسرا منتظر بمانیم، ما را که ببینند از ترس جانشان شاید حداقل یکی دو تا از صندوق‌ها را بیندازند، اما دکتر گفت که فکر نمی‌کند این کار درستی

باشد، این بی‌عدالتی است که آن‌ها برای گناهی نکرده مجازات شوند. خوردن همه که تمام شد، زن دکتر و دختر عینک تیره ظروف مقوایی، بطری‌های خالی شیر و قهوه و فنجان‌های کاغذی و در یک کلمه هر آنچه که قابل خوردن نبود را به حیاط بردند. بعد زن دکتر پیشنهاد کرد، باید این آشغال‌ها را بسوزانیم و از شر مگس‌های مزاحم خلاص شویم.

قرنطینه شدگان کور که روی تخت‌های خود نشسته بودند، منتظر ماندند تا دسته دزدها برگردند، صدای خشنی گفت، سگ‌های دزد، اسمشان همین است، غافل از آن که داشت مثل کسی واکنش نشان می‌داد که نمی‌داند چه طور حرفش را به زبان دیگری بگوید، البته قابل سرزنش نبود. اراذل پیدایشان نشد، لابد بو برده بودند، بی‌شک میان آن‌ها یک نفر زیرک و تیز بود که شکش برانگیخته شده باشد درست مثل آن کسی که در این جا پیشنهاد کرد که آن‌ها را کتک مفصلی بزنند. دقایقی گذشت، تعدادی از کورها دراز کشیده بودند، تعدادی خوابشان برده بود. خوب دوستان، معنی خوردن و خوابیدن همین است. با در نظر گرفتن همه موارد، همه چیز می‌تواند بدتر هم بشود. تا زمانی که غذایمان را می‌دهند، این جا مثل هتل است چون بدون غذا که نمی‌توانیم زنده بمانیم. در مقایسه، بیرون از این جا در شهر برای یک آدم کور چه غذایی می‌تواند باشد، بله، یک عذاب واقعی. در خیابان‌ها سکندری می‌خورد و همه با دیدن او فرار می‌کنند، خانواده‌اش وحشت زده‌اند و می‌ترسند که نزدیکش شوند، عشق مادر، عشق فرزند افسانه می‌شود، شاید همین طور که در این جا با من رفتار می‌کنند، آن بیرون هم رفتار کنند، در اتاقی حبسم کنند و اگر خیلی خوش شانس باشم، ظرف غذایی را پشت در بگذارند. اگر به این جریان بی‌طرف و بدون پیش‌داوری یا عصبانیت که مانع از

تفکری منطقی می‌شود نگاه کنیم، باید اعتراف کرد که مقامات بینش زیادی نشان داده بودند که تصمیم گرفتند کورها را با کورها یک جا جمع کنند، کبوتر با کبوتر، باز با باز، این برای کسانی که مجبورند مثل جزامی‌ها با هم زندگی کنند قانون عاقلانه‌ای است و بی‌شک دکتر آن جا در ته بخش درست می‌گوید که باید خود را سازماندهی کنیم، مشکل در حقیقت همین مسئله سازماندهی است، اول غذا، بعد سازماندهی، هر دو لازمه زندگی هستند، انتخاب تعدادی مرد و زن معتمد و دادن مسؤولیت به آن‌ها، وضع کردن قوانین مورد قبول برای همزیستی‌مان در این بخش، چیزهای ساده‌ای مثل جارو کردن کف زمین، مرتب کردن و شستشو، برای این دیگر بهانه‌ای نداریم، حتی صابون و مواد پاک‌کننده هم در اختیارمان گذاشته‌اند، باید مطمئن شویم که تخت‌هایمان مرتب است، مهم این است که مناعت طبعمان را از دست ندهیم، از درگیری با سربازانی که با نگهبانی از ما فقط در حال انجام وظیفه‌شان هستند، بپرهیزیم، دیگر نمی‌خواهیم قربانی دیگری داشته باشیم، پرس و جو کنیم ببینیم کسی هست که بتواند بعد از ظهرها با قصه، داستان، لطیفه یا هر چیز دیگری سرگرم‌مان کند، فقط فکرش را بکنید چقدر عالی می‌شد اگر کسی انجیل را از حفظ بود، می‌توانستیم همه چیز را از زمان خلقت دنیا بازگو کنیم، مهم این است که باید به یکدیگر گوش دهیم، حیف که رادیو نداریم، موسیقی همیشه یک سرگرمی عالی بوده است، تازه می‌توانستیم گزارش‌های خبری را دنبال کنیم، برای مثال اگر درمانی برای بیماری‌مان پیدا می‌شد، چقدر خوشحال می‌شدیم.

سپس آنچه اجتناب‌ناپذیر بود اتفاق افتاد. از خیابان صدای شلیک گلوله شنیدند، یک نفر داد زد، دارند می‌آیند ما را بکشند، دکتر گفت،

آرام بگیر، باید منطقی باشیم، اگر می‌خواستند ما را بکشند، داخل می‌آمدند تا به گلوله ببندن‌مان، نه از بیرون. حق با دکتر بود، گروهبان دستور شلیک هوایی را داده بود، نه سربازی که انگشتش روی ماشه بوده و یک دفعه کور شده، معلوم بود که جز این راه دیگری برای کنترل و ترساندن قرنطینه‌شدگان تازه واردی که تلو تلوخوران از کامیون‌ها پایین می‌آمدند وجود نداشت، وزارت بهداشت به وزارت دفاع اطلاع داده بود، داریم چهار کامیون پر می‌فرستیم، چند نفرند، حدود دویست نفر، کجا قرار است این‌ها را جا بدهیم، سه بخش از ضلع راست را به قرنطینه شدگان کور اختصاص داده‌ایم، طبق اطلاعاتی که به ما داده شده است، ظرفیت کل آن صد و بیست نفر است و در حال حاضر شصت هفتاد نفر آن داخل هستند منهای ده، دوازده نفر یا بیشتر که مجبور شدیم بکشیم، یک راه حل وجود دارد، همه بخش‌ها را باز کنید، یعنی که آلوده‌ها در تماس مستقیم با کورها قرار بگیرند، به احتمال زیاد دیر یا زود آلوده‌ها هم کور می‌شوند، به علاوه وضع همین است که می‌بینید، فکر می‌کنم همه ما آلوده می‌شویم، یک نفر هم نیست که در دیدرس آدم کوری نبوده باشد، از خودم می‌پرسم اگر یک آدم کور نتواند ببیند چه طور می‌تواند این بیماری را از طریق دیدن منتقل کند، ژنرال، این بیماری احتمالاً منطقی‌ترین بیماری جهان است، چشمی که کور است کوری را به چشمی که بیناست انتقال می‌دهد، از این ساده‌تر چه می‌تواند باشد، این جا سرهنگی هست که معتقد است به محض پیدا کردن کورها، باید آن‌ها را کشت، جنازه به جای کور وضع را اصلاً بهتر نمی‌کند، کور شدن که با مردن یکی نیست، بله، اما مردن همان کور شدن است، پس حدود دویست نفر می‌شوند، بله، با راننده‌ها چه کنیم، آن‌ها را هم به داخل

بیندازید. همان روز نزدیک غروب، وزارت دفاع با وزارت بهداشت تماس گرفت، می‌خواهید آخرین اخبار را بشنوید، آن سرهنگی که قبلاً حرفش را زده بودیم کور شده است، خوب است ببینیم حالا در مورد آن ایده بکرش چه می‌گوید، نظرش را داده، گلوله‌ای توی سر خودش خالی کرده است، این همان چیزی است که من به آن برخورد قاطع می‌گویم، ارتش همیشه الگو بوده است.

دروازه کاملاً باز شده بود. طبق رسم پادگان‌ها، گروهبان دستور داد ردیف‌های پنج نفره تشکیل دهند، اما قرنطینه شدگان کور نمی‌توانستند درست به همان تعداد صف بکشند، گاهی بیشتر از پنج نفر می‌شدند و گاهی هم کمتر، آخر سر، همگی همان طوری که بودند مثل غیر نظامی‌ها جلوی در ورودی بی‌نظم ازدحام کردند، حتی فراموش کردند همانند موارد دیگر خانه خرابی‌ها، زن‌ها و بچه‌ها را جلو بفرستند. قبل از این که فراموش کنیم، باید گفته شود که همه گلوله‌ها هوایی شلیک نشده بود، یکی از راننده‌های کامیون از رفتن به همراه قرنطینه شدگان کور امتناع کرده بود، معترض شد که خیلی خوب می‌تواند ببیند، سه ثانیه بعد حرف وزارت بهداشت که گفته بود مردن همان کور شدن است، اثبات شد. گروهبان دستورات مزبور را داد، راه بیفتید، یک پلکان با شش پله است، وقتی به آن جا رسیدید از پله‌ها آرام بالا بروید، اگر کسی بلغزد، خدا می‌داند چه اتفاقی می‌افتد، تنها توصیه‌ای که از آن صرف نظر کرده بود این بود که باید طناب را دنبال می‌کردند، اما بی‌تردید اگر از آن استفاده می‌کردند تا ابد طول می‌کشید تا وارد شوند، گروهبان که خیالش راحت شده بود همه از دروازه رد شده‌اند، هشدار داد، گوش کنید، سه بخش سمت راست است و سه بخش سمت چپ، هر بخش چهل تخت دارد،

خانواده‌ها با هم باشند، شلوغ نکنید، دم در ورودی منتظر بمانید و از دیگرانی که بازداشت شده‌اند درخواست کمک کنید، همه چیز روبراه می‌شود، مستقر شوید و آرام باشید، آرام باشید، غذایتان هم بعداً فرستاده می‌شود.

درست نیست که تصور شود این آدم‌های کور، با آن تعداد زیاد، مثل گوسفند به قربانگاه می‌روند و انگار که بر حسب عادت بع‌بع می‌کنند، تا اندازه‌ای شلوغ می‌کنند، درست، اما این همان روش همیشگی زندگی‌شان است، چسبیده به هم، نفس‌ها و بوها در هم آمیخته، این جا عده‌ای هستند که نمی‌توانند جلوی گریه‌شان را بگیرند، بعضی دیگر از ترس یا خشم فریاد می‌زنند، عده‌ای دشنام می‌دهند، یک نفر مسخره و بیهوده تهدید می‌کرد، اگر دستم به شما برسد، چشم‌هایتان را از کاسه در می‌آورم، علی‌الظاهر منظورش به سربازها بود. اولین قرنطینه‌شده‌ها برای رسیدن به راه پله‌ها به ناچار مجبور بودند با یک پا بلندی و پهنای پله‌ها را وارسی کنند، فشار آن‌هایی که از عقب می‌آمدند، دو یا سه نفر از آن جلویی‌ها را به زمین انداخت، خوشبختانه به جز چند ساق پای خراشیده مسئله جدی پیش نیامد، توصیه گروهبان مفید از کار در آمد. تعدادی از تازه‌واردها تازه وارد سرسرا شده بودند، اما نمی‌توان انتظار داشت که دویست نفر به راحتی جابه‌جا شوند، به علاوه که کور و بدون راهنما هم باشند، این حقیقت که در ساختمان قدیمی هستیم که بد هم طراحی شده، این وضع اسفناک را بدتر هم می‌کرد، گروهبانی که فقط از امور ارتش سر در می‌آورد، نمی‌تواند فقط بگوید که سه بخش در هر طرف وجود دارد، باید دانست که آن داخل چه شکلی است، چارچوب درها آن قدر باریک است که بیشتر به گلوگاه می‌ماند، راهروها مثل همبندان آسایشگاه

دیوانه‌اند، بی‌منطق شروع می‌شوند و معلوم نیست به کجا ختم می‌شوند، هیچ کس هم هیچ وقت از دلیلش سر در نخواهد آورد. اولین دسته قرنطینه شدگان کور ناخواسته به دو صف تقسیم شدند، در هر دو طرف دیوارها به دنبال دری که بتوانند از آن وارد شوند حرکت می‌کردند، بی‌شک این راه امن و مناسبی بود به شرط آن که اسباب و اثاثیه‌ای راه را بند نیاورده باشد. همبندهای جدید با مهارت و حوصله جا مـی‌گیرند، البته بـعد از پیروزی در نزاع اخیری که بین اولین نفرات صف سمت چپ و آلوده‌های محبوس در آن طرف درگرفت. کاملاً قابل پیش‌بینی بود. حتی توافق شده بود، قانونی توسط وزارت بهداشت وضع شده بود که این ضلع به آلوده‌ها اختصاص یابد و اگر هم درست باشد که طبق پیش‌بینی به احتمال زیـاد همه آن‌ها سرانجام کور خواهند شد، این هم درست بود که در چارچوب منطق صرف تا وقتی که کور نشده‌اند هیچ تضمینی وجود ندارد که محکوم به کوری باشند. مثل این است که یک نفر آرام در خانه‌اش نشسته، مطمئن باشد که حداقل در مورد او همه چیز روبراه است و ناگهان می‌بینند مشتی اراذل و اوباش که از آن‌ها بیشتر از هر کس دیگری واهمه دارد بـا سـرو صدا یکراست به طرفش می‌آیند. آلوده‌ها در ابتدا فکر کردند که ایـن‌ها یک گروه مثل خودشان هستند، فقط تعدادشان بیشتر است، اما این تصور زیاد به طول نینجامید، این آدم‌ها بی برو برگرد کور بودند، کسانی که دم در مراقب ایستاده بودند فریاد می‌زدند، شما نمی‌توانید بیایید این جا، ایـن ضلع ماست، مال کورها نیست، شما مال ضلع آن طرف هستید. بعضی از قرنطینه شدگان کور سعی کردند برگردند و ورودی دیگـری پـیدا کـنند، برایشان مهم نبود که به چپ بروند یا راست، اما آن جمعیتی که داشـتند گله‌وار از بیرون به تو می‌آمدند، بی‌امان هلشان می‌دادند. آلوده‌ها از در با

مشت و لگد دفاع می‌کردند، کورها هم تا جایی که می‌توانستند مقابله به مثل می‌کردند، نمی‌توانستند حریف‌های خود را ببینند، اما مسیر مشت‌ها را تشخیص می‌دادند. دویست نفر آدم نمی‌توانستند یکجا وارد سرسرا بشوند، بنابراین طولی نکشید دری که به حیاط باز می‌شد، با وجودی که نسبتاً پهن بود، کاملاً مسدود شد، انگار که با درپوشی راهش را بسته بودند، نه می‌توانستند عقب بروند و نه جلو، آن‌هایی که داخل بودند و خرد و خمیر نقش زمین شده بودند، سعی می‌کردند با لگد و تنه زدن به کناری‌هایشان که داشتند خفه می‌شدند از خود محافظت کنند، صدای داد و فریاد شنیده می‌شد، بچه‌های کور گریه می‌کردند، مادران کور از هوش می‌رفتند، در این میان انبوه جمعیت که نتوانسته بودند داخل شوند، وحشت زده از نعره سربازانی که نمی‌فهمیدند چرا این پخمه‌ها به داخل نمی‌روند، حتی بیشتر از قبل هل می‌دادند. همان طور که مردم در تقلا بودند تا از ترس خطر قریب الوقوع له شدن خود را از آن بلبشو خلاص کنند،آن لحظه وحشتناک پیش آمد که ناگهان به عقب برگشتند، خود را به جای سربازها بگذاریم، ناگهان تعداد زیادی از کسانی که داخل رفته بودند، بیرون می‌ریزند، آن‌ها فوراً بدترین فکر را کردند که تازه‌واردها می‌خواهند برگردند، بهتر است گذشته را به یاد آوریم، بسیار ممکن بود که قتل‌عامی به وقوع می‌پیوست. خوشبختانه، گروهبان یک بار دیگر از عهده بحران برآمد، خودش صرفاً برای جلب توجه شلیک هوایی کرد، پشت بلندگو داد زد، آرام بگیرید، آن‌هایی که روی پله‌ها هستند کمی باید عقب بیایند، راه را باز کنید، هل ندهید و سعی کنید به هم کمک کنید. این خواسته زیادی بود، تقلا در داخل ادامه یافت، اما چون تعداد زیادی از قرنطینه شدگان کور به سمت در ضلع سمت راست حرکت کردند،

سرسرا به تدریج خالی شد، در آن جا مورد استقبال همبندان کوری قرار گرفتند که از راهنمایی آن‌ها به بخش سه که تا به حال خالی بود یا تخت‌های بخش دو که هنوز اشغال نشده بود، خوشحال می‌شدند. یک لحظه این طور به نظر رسید که دعوا به نفع آلوده‌ها تمام شده است، نه به خاطر این که قوی‌تر بودند و دید بیشتری داشتند، بلکه چون قرنطینه شدگان کور متوجه شدند که ورودی طرفْ دیگر مانع کمتری دارد، همان طور که گروهبان در بحث‌هایش در خصوص استراتژی و تاکتیک‌های کلیدی نظامی توضیح می‌داد، هر گونه تماسی قطع شده بود. به هر حال، پیروزی مدافعان مدت کوتاهی دوام آورد. از در ضلع راست صداهایی می‌آمد حاکی از این که دیگر جایی باقی نمانده و همه بخش‌ها پر شده است، هنوز تعدادی قرنطینه شده کور مانده بودند که به سرسرا هل داده می‌شدند، دقیقاً همان موقعی که موانع انسانی که تا به آن موقع در ورودی اصلی راهرو را مسدود کرده بودند پراکنده شدند، یک مرتبه تعداد زیادی از قرنطینه شدگان کور که بیرون بودند توانستند جلو بروند و زیر سقفی پناه بگیرند تا به دور از تهدیدهای سربازان در آن جا زندگی کنند. نتیجه این دو جابه‌جایی عملاً همزمان، شعله‌ور کردن دوباره درگیری دم در ورودی ضلع سمت چپ بود، یک بار دیگر ضربات مشت و لگد رد و بدل شد، دوباره جیغ و داد بالا گرفت و انگار این هم بس نبود، در این بلبشو تعدادی از قرنطینه شدگان کورِ سر در گم درِ سرسرا که یکراست به حیاط پشتی باز می‌شد را پیدا و به زور بازش کرده بودند، فریاد می‌زدند که آن جا تعدادی جنازه است. هول و هراسشان را تصور کنید. تا جایی که می‌توانستند خود را عقب کشیدند، پشت سر هم تکرار می‌کردند، آن بیرون پر از جنازه است، انگار نفرات بعدی که قرار است بمیرند خودشان

هستند، در یک لحظه سرسرا یک بار دیگر به همان گرداب پر جوش و خروش در بدترین وضعیتی که بود تبدیل شد، سپس این توده انسانی با وسوسه‌ای ناگهانی و عنان‌گسیخته به ناگاه به طرف ضلع سمت چپ تغییر جهت داد، همه را به دنبال خود برد و مقاومت آلوده‌ها را در هم شکست، خیلی از آن‌ها دیگر فقط آلوده نبودند، بقیه هم مثل دیوانه‌ها می‌دویدند، هنوز در تلاش بودند تا از بخت سیاه خود بگریزند. بیهوده می‌دویدند. یکی پس از دیگری کور می‌شدند، چشم‌هایشان به ناگاه در آن جزر و مد سفید هولناک که راهروها، بخش‌ها و همه جا را زیر آب می‌برد، غرق می‌شد. بیرون از آن جا در سرسرا و در حیاط، قرنطینه‌شدگان کور درمانده، بعضی‌ها حسابی از مشت‌های خورده کبود و کوفته و عده‌ای زیر دست و پا له شده، خود را به زور جلو می‌کشیدند، اکثر آن‌ها سالخورده و خیلی از زن‌ها و بچه‌ها بی‌دفاع بودند، کمتر از معجزه نبود که جنازه‌های بیشتری محتاج به تدفیق نشدند. روی زمین به جز کفش‌های بی‌صاحب، کیسه‌های خواب، چمدان، سبد و خرده ریزه‌های باارزش مردم، پخش و پلا و برای همیشه گم شده بود، هر کس به سراغ آن‌ها بیاید مصرانه خواهد گفت که آنچه در دست دارد مال اوست.

پیرمردی با چشم بندی سیاه بر روی یک چشمش از حیاط به داخل آمد. او هم یا چمدانش را گم کرده بود یا چیزی با خود نیاورده بود. اولین کسی بود که پایش به جنازه‌ها گیر کرد اما فریادی نکشید. کنار آن‌ها ماند و منتظر شد تا آرامش و سکوت دوباره برقرار شود. ساعتی منتظر ماند. حالا نوبت او بود که به دنبال پناهگاهی بگردد. به آرامی با دست‌های دراز کرده دنبال راه می‌گشت. درِ بخش اول سمت راست را پیدا کرد، صداهایی که از داخل می‌آمد را شنید، بعد پرسید، تصادفاً این جا تخت خالی پیدا می‌شود.

ورود آن همه آدم کور ظاهراً یک مزیت داشته است، یا صریح‌تر بگویم، دو مزیت اولی به نوعی جنبه روانشناسانه داشت، چون فرق زیادیست بین انتظار کشیدن برای همبندان جدید که هر لحظه ممکن است سر و کله‌شان پیدا شود و پی بردن به این که ساختمان بالاخره کاملاً پر شده است و از حالا به بعد ایجاد و حفظ روابط پایدار و طولانی با همجواران بدون مزاحمت‌هایی که تاکنون بوده امکان‌پذیر خواهد بود، به خاطر گسیختگی و فاصله‌ای که تازه واردان ایجاد می‌کردند و ما مجبور می‌شدیم مرتب کانال‌های ارتباطی جدیدی را از نو برقرار کنیم. دومین مزیت با ماهیت عملی، مستقیم و بنیادی این بود که مقامات بیرون چه غیر نظامی و چه نظامی فهمیده بودند که تهیه غذای کم و بیش آماده برای بیست سی نفر کم و بیش اهل مدارا، که به خاطر تعداد کمشان اشتباهات یا تأخیرهای گاه و بی‌گاه در فرستادن غذا را پذیرفته بودند یک چیز بود و مواجه شدن با مسؤولیت پیچیده و غیر منتظره سیر کردن دویست و چهل نفر آدم از هر سنخی و با هر پیشینه خانوادگی و خلق و خویی، مقوله کاملاً متفاوت دیگری بود. دویست و چهل، توجه کنید، تازه این فقط یک حساب سرانگشتی است چون حداقل بیست قرنطینه شده کور هستند که نتوانسته‌اند تخت پیدا کنند و روی زمین خوابیده‌اند. در هر حال باید توجه کرد که سیر کردن سی نفر با جیره ده نفر، با تقسیم غذا بین دویست و

شصت نفر با غذایی که برای دویست و چهل نفر تهیه شده یکی نیست. تفاوت تقریباً جزیی است. حالا دیگر تقبل آگاهانه این مسؤولیت افزایش یافته بود و شاید فرضیه‌ای که نمی‌شود آن را نادیده گرفت یعنی ترس از وقوع آشوب‌های بیشتر موجب تغییر رویه‌ای از جانب مقامات می‌شد، به این معنی که دستور داده می‌شد غذا باید به موقع و به مقدار کافی تحویل داده شود. پیداست که بعد از آن درگیری از هر حیث اسفناکی که شاهدش بودیم، سکنی دادن این همه قرنطینه شده کور، کار ساده یا بی‌دردسری نبود، فقط کافیست آن مخلوقات آلوده بیچاره را به خاطر بیاوریم که پیش از این هنوز می‌توانستند ببینند و حالا هیچی نمی‌بینند، زوج‌های از هم به دور افتاده و بچه‌های گمشده‌شان، درد و رنج آن‌هایی که زیر دست و پا مانده و زمین خورده بودند و آن‌هایی که این بلا دو سه بار سرشان آمده بود، یا کسانی را به یاد آوریم که در جستجوی متعلقاتشان بودند بدون آن که پیدایشان کنند، آدم باید خیلی بی‌عاطفه باشد که بدبختی‌های این آدم‌های بیچاره را انگار نه انگار که چیزی بوده فراموش کند. هر چند نمی‌شود انکار کرد که خبر رسیدن غذا مثل مرهم تسکین دهنده‌ای برای همه بود. و اگر چه نمی‌شود انکار کرد که به علت نبود سازماندهی برای این کار یا به دلیل نبود قدرتی که قادر به اعمال نظم لازم باشد جمع آوری این مقدار زیاد غذا و توزیع آن برای سیر کردن آن همه شکم گرسنه منجر به اختلافات بیشتر می‌شد، باید اعتراف کرد که محیط به طور قابل ملاحظه‌ای بهتر شده بود و هیچ صدایی جز صدای دویست و شصت دهان در حال جویدن به گوش نمی‌رسید. این که بعداً چه کسی می‌بایست این ریخت و پاش را تمیز کند، تاکنون سوالی بی‌جواب مانده بود، فقط دم دم‌های غروب صدای بلندگو شنیده خواهد شد که مقررات رفتاری

منضبط که به نفع همه است را تکرار می‌کند و بعداً معلوم می‌شود که تازه واردها چقدر به این مقررات احترام می‌گذارند. چیز کمی نیست که همبندهای بخش دو ضلع راست بالاخره تصمیم گرفتند مرده‌هایشان را دفن کنند، حداقل از آن بوی مشمئز کننده خلاص می‌شویم، به بوی زنده‌ها هر چند هم بد بو، راحت‌تر می‌شود عادت کرد.

و اما بخش اول شاید به این خاطر که قدیمی‌ترین بودند و در نتیجه بیشتر از همه در جریان و به دنبال سازش با کوری، یک ربع بعد از این که غذایشان را تمام کردند، حتی یک تکه دستمال کثیف روی زمین، بشقابی فراموش شده یا ظرفی که چیزی از آن بریزد، نبود. همه چیز جمع شده بود، ظروف کوچک‌تر در ظروف بزرگ‌تر گذاشته شد و کثیف‌ترها داخل آن‌هایی که کمتر کثیف بودند و همه این کارها آن طور که مقررات منطقی بهداشت ایجاب می‌کرد انجام شد، با دقت و بیشترین کارایی ممکن در جمع‌آوری پس‌مانده غذاها و زباله‌ها و با رعایت صرفه جویی در میزان کار که لازمه به اتمام رساندن این کار بود. طرز فکری که رفتار اجتماعی را با این ماهیت تعیین می‌کند الزاماً نه می‌تواند فی البداهه و نه خودجوش باشد. در این مورد مدنظر، شیوه آموزشی زن کور در ته بخش ظاهراً نقش تعیین کننده‌ای داشته است، آن زنی که همسر چشم پزشک است و هرگز از گفتن این مطلب به ما خسته نشده، اگر نمی‌توانیم درست مثل آدم زندگی کنیم، حداقل بیایید تمام نیرویمان را به کار گیریم تا مثل یک حیوان زندگی نکنیم، این حرف را آن قدر تکرار کرده بود که نصیحت او در بخش به یک پند، مثل، اندرز و قانون زندگی تبدیل شده بود، حرف‌هایی که در اصل ساده و پیش‌افتاده بودند و شاید همان طرز فکر در خور درک نیازها و شرایطی بود که منجر به خوشامدگویی گرم، هر چند مختصر، به پیرمرد

چشم بند سیاه بسته شد که از لای در سرک کشید و از آن‌هایی که داخل بودند پرسید، تصادفاً این جا تخت خالی پیدا می‌شود. از روی حسن تصادف که به وضوح گویای نتایج آتی بود، یک تخت پیدا شد، تنها تختی که خالی مانده بود و همه می‌دانستند که چه طور از تصرف و تهاجم دیگران در امان مانده بود، گویی در آن تخت اتومبیل دزد از درد غیر قابل وصفی رنج کشیده است، شاید به همین خاطر است که آن تخت هاله‌ای از درد و رنج را اجیر کرده بود تا مردم را از خود دور کند. این‌ها بازی‌های سرنوشت و رازهای محرمانه هستند و این تصادف اولین مورد نبود، فقط لازم است توجه کنیم که همه بیماران چشم پزشک که بر حسب اتفاق همان روزی که مرد کور اولی آمده بود، در مطب بودند، از این بخش سر در آورده‌اند و آن موقع حتی فکرش را هم نمی‌کردند که اوضاع به این جا ختم شود، زن دکتر با صدایی آرام مثل همیشه جوری که هیچ کس نتواند به راز حضور او در آن جا شک کند، در گوش شوهرش زمزمه کرد، به گمانم او هم یکی از مریض‌های تو بوده، مردی مسن است، کم موست با موهایی سفید و یک چشم بند سیاه روی یک چشمش دارد، یادم است که در موردش با من حرف زده‌ای، کدام چشم، چپ، باید خودش باشد. دکتر به سمت راهرو بین تخت‌ها رفت و درحالی که کمی صدایش را بلند کرد گفت، می‌خواهم کسی که تازه به ما ملحق شده را لمس کنم، از او می‌خواهم که به این طرف بیاید و من هم به طرفش می‌روم. در میانه راه به هم خوردند، انگشت‌ها، انگشت‌ها را لمس کردند، مثل دو مورچه که همدیگر را از روی حرکت شاخک‌هایشان می‌شناسند، اما جریان فقط به همین جا ختم نمی‌شود، دکتر از او اجازه خواست تا روی صورت پیرمرد دست بکشد و آناً چشم بند را پیدا کرد. شگفت زده فریاد زد، شکی

نیست، این همان کسی است که جایش خالی بود، بیماری با چشم بند سیاه، پیرمرد پرسید، منظورت چیست، تو که هستی، من چشم پزشکت هستم، یا بهتر است بگویم چشم پزشکت بودم، یادت می‌آید، برای عمل آب مرواریدت وقت گذاشتیم، از کجا مرا شناختید، اول از همه از روی صدایت، صدا بینایی کسی است که نمی‌بیند، بله، صدا، من هم دارم کم‌کم شما را به جا می‌آورم، چه کسی فکرش را می‌کرد، دکتر حالا دیگر به جراحی احتیاجی نیست، اگر درمانی برای این یکی باشد، ما هر دو به آن احتیاج داریم، دکتر یادم هست به من گفتید که بعد از عملم دیگر دنیا را آن طوری که در آن زندگی می‌کردم نمی‌شناسم، حالا می‌بینم که چقدر حق با شما بود، کی کور شدی، دیشب، تو را به همین زودی این جا آوردند، وحشت در بیرون آن قدر زیاد است که به محض این که بفهمند کسی کور شده، او را می‌کشند، صدای مردی گفت، این جا هم تا به حال ده نفر را قلع و قمع کرده‌اند، پیرمرد چشم بند سیاه بسته فقط گفت، متوجه‌شان شدم، همان صدا انگار که می‌خواست گزارشش را کامل کند، افزود، آن‌ها مال یک بخش دیگرند، ما مرده‌هایمان را فوراً دفن کردیم. دختر عینک تیره نزدیک شد، مرا به خاطر می‌آوری، عینک تیره زده بودم، تو را خوب یادم هست، با وجود آب مرواریدم، یادم هست که خیلی خوشگل بودی، دختر خندید و گفت، متشکرم، و برگشت سر جایش. از همان جا بلند گفت، آن پسر کوچولو هم این جاست، صدای پسر شنیده می‌شد که می‌گفت، من مامانم را می‌خواهم، انگار که از بس بیهوده گریه کرده بود، از تک و تا افتاده بود. مرد کور اولی گفت، و من هم اولین کسی بودم که کور شدم و با زنم این جا هستم، دختری که در مطب کار می‌کرد گفت، من هم همان دختری هستم که در مطب کار می‌کردم،

زن دکتر گفت، فقط من مانده‌ام که خود را معرفی کنم، و گفت که کیست. سپس پیرمرد انگار به جبران خوشآمدگویی آن‌ها بود که گفت، من رادیو دارم، دختر عینک تیره دست‌هایش را به هم زد، ذوق زده فریاد زد، رادیو، موسیقی، چقدر عالی، پیرمرد به او یادآوری کرد، بله، اما یک رادیوی کوچک است که با باطری کار می‌کند و باطری هم تا ابد کار نمی‌کند، مرد کور اولی گفت، نگو که قرار است تا ابد این جا توی این قفس بمانیم، تا ابد، نه، ابد همیشه زمان خیلی دوری است، دکتر یادآور شد، می‌توانیم به اخبار گوش کنیم، دختر عینک تیره اصرار کرد، و کمی هم موسیقی، همه یک جور موسیقی دوست ندارند، اما همه ما مطمئناً دوست داریم بدانیم که بیرون چه خبر است، بهتر است رادیو را برای آن نگه داریم، پیرمرد چشم بند سیاه بسته گفت، موافقم، رادیوی کوچک را از جیب ژاکتش در آورد و روشنش کرد. به دنبال ایستگاه‌های مختلف گشت، اما دستش هنوز آن قدر می‌لرزید که نمی‌توانست روی یک طول موج تنظیم کند، در ابتدا تنها چیزی که شنیده می‌شد، صداهای منقطع، قسمتی موسیقی و قسمتی کلام بود، بالاخره لرزش دستش کمتر شد، موسیقی قابل تشخیص شد، دختر عینک تیره التماس کرد، بگذارید یک کم همان جا بماند، کلمات واضح‌تر شد، زن دکتر گفت، اخبار نیست، و بعد انگار که ناگهان فکری به ذهنش خطور کرده باشد، پرسید، ساعت چند است، اما خوب می‌دانست که هیچ کس در آن جا نمی‌تواند جوابش را بدهد. پیچ تنظیم داشت صداهایی را از جعبه کوچک بیرون می‌کشید، بعد تنظیم شد، یک ترانه بود، ترانه‌ای معمولی، اما قرنطینه شدگان کور آرام دورش جمع شدند، بدون این که کسی را هل بدهند، لحظه‌ای که حضور چیزی را روبروی خود حس کردند، ایستادند، گوش دادند،

چشم‌های کاملاً بازشان به سمت صدایی که می‌خواند، چرخیده بود، بعضی گریه می‌کردند انگار که فقط کورها می‌توانند گریه کنند، اشک‌هایی که انگار از فواره‌ای جاری می‌شدند. آهنگ تمام شد، گوینده گفت، سه ثانیه دیگر ساعت چهار می‌شود. یکی از زن‌های کور خندید و پرسید، چهار بعد از ظهر یا چهار صبح، و انگار که خنده‌اش تلخ و آزار دهنده بود. زن دکتر دزدکی ساعتش را تنظیم و کوک کرد، چهار بعد از ظهر بود، هر چند که راستش را بخواهید، برای ساعت فرقی نمی‌کند، از یک به دوازده می‌رود، بقیه فقط تصورات ذهن انسان است. دختر عینک تیره پرسید، این صدای ضعیف چیست، صدایش مثل، زن دکتر پیشدستی کرد، من بودم، شنیدم که در رادیو گفتند ساعت چهار است و من هم ساعتم را کوک کردم، این هم یکی از همان حرکات غیر عادی است که اغلب انجام می‌دهیم. بعد فکر کرد که ارزش این را نداشت که خود را به چنین خطری بیندازد، کافی بود به ساعت‌های مچی کورهایی که آن روز آمده بودند، نگاهی بیندازد، حتماً یکی از آن‌ها ساعتی داشت که دقیق باشد. همان لحظه متوجه شد که پیرمرد چشم بند سیاه بسته ساعت دارد و ساعتش هم تنظیم بود. بعد دکتر از پیرمرد خواست، برایمان بگو که اوضاع آن بیرون چه طور است، پیرمرد چشم بند سیاه بسته گفت، باشد، ولی بهتر است بنشینیم، سر پا خشک شدم. آن وقت قرنطینه‌شدگان کور سه چهار نفری کنار هم روی یک تخت نشستند، حواسشان را کاملاً جمع کردند و ساکت شدند، آن وقت پیرمرد چشم بند سیاه بسته آنچه می‌دانست را برایشان گفت، چیزهایی که با چشم‌های خودش وقتی هنوز می‌توانست ببیند، دیده بود، هر آنچه که در طی چند روز سپری شده از زمان شروع بیماری همه‌گیر و کوری خودش به گوشش خورده بود.

گفت، در بیست و چهار ساعت اول، اگر شایعه‌ای که پخش شده بود، درست باشد، صدها مورد کوری پیش آمده بود، همه مثل هم، همه با علایمی یکسان، همه ناگهانی، نبود ضایعه‌ای ناراحت کننده، سفیدی درخشان میدان دید، نه دردی قبل از آن و نه بعد از آن. روز دوم صحبت از کاهش در تعداد موارد جدید بود، از صدها به ده‌ها رسیده بود و به همین دلیل دولت فوراً اعلام کرد که ظاهراً از نظر منطقی اوضاع به زودی تحت کنترل در می‌آید. از این لحظه به بعد، جدا از چند اظهارنظر اجتناب‌ناپذیر، داستان پیرمرد چشم بند سیاه بسته دیگر مو به مو دنبال نمی‌شود، به جای آن صورت ویرایش‌شده گفتگویش را قرار می‌دهیم و با در نظر گرفتن کلمات درست و مناسب‌تر مجدداً آن را سبک و سنگین می‌کنیم. علت این تغییر از قبل پیش بینی نشده، به بیان دقیق‌تر، زبان کنترل‌شده رسمی است که توسط راوی به کار برده می‌شود و تقریباً او را از مقام گزارشگری مکمل سلب صلاحیت می‌کند، با این حال حضور او حائز اهمیت است چون همان طور که گفتیم با علم بر این که توصیف این وقایع تنها با دقت و تناسب در استفاده از واژگان بدست می‌آید، بدون او در مقام گزارشگر مکملِ این رویدادهای عجیب و غریب، از هیچ طریقی نمی‌فهمیدیم که در دنیای بیرون چه گذشته است. برمی‌گردیم به موضوع مورد بحث، بدین ترتیب دولت در ابتدا این فرضیه را مردود دانست که یک بیماری همه‌گیر به کشور هجوم آورده و باعث آن عامل بیمار گونهٔ تاکنون ناشناخته‌ای است که بی‌درنگ عمل می‌کند و مشخصه آن فقدان کامل علایم قبلی دوره نهفتگی بیماری یا کُمون می‌باشد. در عوض گفتند که بر طبق آخرین نظریه علمی و تفسیر اجرایی جدید حاصل از آن، با تقارن ناگوار اتفاقی و موقتی شرایطی روبرو هستند که تا بدین لحظه اثبات

نشده است، بیانیهٔ رسمی دولت تأکید می‌کرد که با شروع تجزیه و تحلیل اطلاعات موجود، این امکان وجود دارد که در روند گسترش بیماری بتوان منحنی واضح را تفکیک و علایمی را شناسایی کرد که نشان از زوال این بیماری دارد. یک مفسر تلویزیونی استعاره مناسبی را مطرح کرد، بیماری همه‌گیر یا هر آنچه ممکن است باشد را با پیکانی مقایسه کرد که در هوا پرتاب می‌شود، در هنگام رسیدن به نقطه اوج لحظه‌ای متوقف می‌شود انگار که به حالت تعلیق در آمده باشد و بعد منحنی نزولی اجباری خود را دنبال می‌کند و مفسر با این استمداد، به امید خدا، به پیش پا افتادگی مجادلات انسانی و بیماری به اصطلاح همه‌گیر بازگشت، وخامت این بیماری بر سرعت آن می‌افزود تا این کابوس وحشتناکی که مایه عذاب ما شده، عاقبت محو گردد، این‌ها حرف‌هایی بود که به طور مداوم از رسانه‌های گروهی پخش می‌شد و همیشه با این آرزوی واهی به پایان می‌رسید که مردم بخت برگشته‌ای که کور شده‌اند، بینایی‌شان را باز یابند، در همان حین به آن‌ها قول همبستگی کل جامعه چه دولتی و چه غیر دولتی داده می‌شد. در گذشته‌های دور، بحث‌ها و استعاراتی مشابه با خوشبینی متهورانه عامه مردم به ضرب‌المثل‌هایی از این قبیل برگردانده می‌شد، چه خوب، چه بد، این نیز بگذرد، این‌ها اندرزهای درجه یک کسی است که وقت داشته تا از پستی و بلندی‌های زندگی و تقدیر درس بگیرد و اگر همان ضرب المثل به سرزمین کورها برده شود، باید این‌گونه خوانده شود، دیروز می‌دیدیم، امروز نمی‌بینیم، فردا دوباره خواهیم دید، با اندکی لحن پرسش‌آمیز در خط سوم و آخر عبارت، انگار که در لحظه آخر احتیاط بر آن شده بود تا محض احتیاط ذره‌ای شک را به این فرجام امیدبخش بیفزاید.

متأسفانه طولی نکشید که پوچی چنین امیدهایی آشکار شد، انتظارات دولت و پیش‌بینی‌های جامعه علمی کاملاً دود شد و به هوا رفت. کوری سرایت می‌کرد نه مثل جزر و مد ناگهانی که همه چیز را زیر آب می‌برد، بلکه مثل عبور تدریجی غافلگیر کننده هزار و یک جوی طغیان‌گر که به آرامی زمین را خیس می‌کند و ناگهان آن را می‌پوشاند. مقامات در مواجه با این فاجعه ملی خود را به آب و آتش زده و با عجله همایش‌های پزشکی برگزار کردند، به خصوص آن دسته از همایش‌هایی که اسباب گردهمایی چشم‌پزشکان و متخصصین اعصاب را در یک جا فراهم می‌کرد. کنگره‌ای که عده زیادی درخواست برگزاری‌اش را کرده بودند، به خاطر وقتی که لاجرم باید برای آن صرف می‌شد، هرگز برگزار نشد، اما به جبران آن، گفتگوها، سمینارها و میزگردهایی تشکیل شد که بعضی برای عموم آزاد بود و بعضی دیگر پشت درهای بسته برگزار می‌شد. تأثیر کلی بیهودگی آشکار این بحث‌ها و بروز چند مورد کوری ناگهانی در طول جلسات با فریاد، کور شدم، کور شدم، سخنران باعث می‌شد تقریباً همه روزنامه‌ها و شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی علاقه خود را به چنین نوآوری‌هایی از دست بدهند، حال بگذریم از رفتار ملاحظه کارانه و از هر حیث قابل تمجید برخی از سازمان‌های مطبوعاتی که خوراکشان داستان‌های احساسی از هر نوع بود، اقبال و بد اقبالی دیگران، و حاضر نبودند فرصت یک گزارش زنده را با همه شور و هیجانی که در خود داشت از دست بدهند، برای نمونه کوری ناگهانی یک پروفسور متخصص چشم.

مسبب وخامت تدریجی روحیه عمومی خود دولت بود که استراتژی خود را در ظرف شش روز دو بار تغییر داد. در ابتدا دولت اطمینان داشت

کـه بـا نگـه داشـتن کـورها و آلوده‌هـا در مـناطقی اخـتصاصی هـمانند آسایشگاهی که در آن هستیم کنترل بیماری را امکان‌پذیر می‌کند. سپس افزایش بی‌امان در تعداد موارد کوری، تعدادی از اعضای بانفوذ دولت را از ترس این که قدم رسمی نخست برای این کـار خـطیر در دست اقـدام بسنده نکند و احتمالاً به قیمت سیاسی گزافی تـمام شـود، از ایـن فکـر حمایت کرد که نگهداری کورها در محیطی بسته بر عهده خانواده‌ها باشد و هرگز به بیمارانشان اجازه ندهند به خیابان‌ها بروند تا وضعیت پیچیده ترافیک فعلی را بدتر نکنند یا احساسات کسانی که هـنوز بـینایی‌شان را دارند جریحه‌دار نشود، آن‌هایی هـم کـه نسـبت بـه نـظرات کـم و بـیش اطمینان بخش بی‌تفاوت به نظر می‌رسیدند، بر این باور بودند که بیماری سفید مانند چشم زخم از تماس بصری سرایت می‌کند. فردی را تـصور کنید که غرق در افکار خود، حال چه غمگینانه، چه بی‌تفاوت و چه شاد، البته اگر هنوز چنین افکاری وجود داشته باشد، ناگهان متوجه تغییری در حالت صورت شخصی که از روبرویش می‌آمد، می‌شد، چهره‌ای که تمام نشانه‌های ترس مطلق را دارد و بعد آن فریاد اجتناب‌ناپذیر، کور شـدم، کور شدم، مسلماً نمی‌شد از این آدم انتظار واکنش طبیعی داشت. اعصاب هیچ کس تحمل چنین چیزی را ندارد. بدترین چـیز ایـن است کـه تـمام خـانواده‌هـا، بـه ویـژه خـانواده‌هـای کـوچک‌تر بـه سـرعت تـبدیل بـه خانواده‌های کور می‌شدند، کسی دیگر نمی‌ماند که بتواند آن‌ها را هدایت کند و مراقبشان باشد، یا از آن‌ها در برابر همسایه‌های بینا دفاع کند، معلوم بود که این آدم‌های کور هر قدر هم که پدر، مادر یا فرزندی دلسوز بوده بـاشند، نـمی‌توانسـتند از یکـدیگر مـراقـبت کـنند، در عـوض بـه هـمان سرنوشت آدم‌های کور نقاشی دچار می‌شدند که با هم راه می‌روند، با هم

می‌افتند و با هم می‌میرند.

دولت در مواجه با این وضعیت چاره‌ای نداشت جز این که سریعاً عقب نشینی کند، ضوابطی که در مورد جاها و مکان‌های قابل مصادره وضع کرده بود را گسترش داد و این منجر به بهره‌برداری سریع و فی‌البداهه از کارخانه‌های متروکه، کلیساهای بلااستفاده و استراحتگاه‌های ورزشی و انبارهای خالی شد. پیرمرد چشم بند سیاه بسته اضافه کرد، در دو روز اخیر صحبت از برپایی چادرهای ارتش به میان آمده بود. از همان اوایل تعدادی از سازمان‌های خیریه هم نیروهای داوطلب خود را برای کمک به کورها در اختیار گذاشتند تا تخت‌های آن‌ها را مرتب کنند، دستشویی‌ها را تمیز کنند، لباس‌هایشان را بشویند، غذایشان را آماده کنند و این‌ها حداقل مراقبتی است که بدون آن زندگی حتی برای کسانی که می‌بینند هم غیر قابل تحمل می‌شود. این انسان‌های عزیز و محترم خیلی زود کور شدند اما حداقل بزرگی عملشان در تاریخ ثبت می‌شود. پیرمرد چشم بند سیاه بسته پرسید، از آن‌ها کسی این جا نیامد، زن دکتر جواب داد، نه هیچ کس این جا نیامده، شاید شایعه بوده، مرد کور اولی پرسید، از شهر و ترافیک چه خبر، به یاد اتومبیل خودش و اتومبیل راننده تاکسی افتاد که او را به مطب رسانیده بود و در کندن قبر کمک کرده بود. پیرمرد چشم بند سیاه بسته جواب داد، ترافیک وضع آشفته و بی‌نظمی دارد، و شرح مفصلی از موارد عجیب و تصادفات داد. وقتی که برای دومین بار، یک راننده اتوبوس در حین رانندگی در خیابان ناگهان کور شد، با وجود کشته‌ها و زخمی‌های ناشی از این حادثه، مردم به همان دلیل همیشگی یعنی از روی عادت توجه چندانی نکردند و مدیر روابط عمومی شرکت حمل و نقل بدون فوت وقت بر آن شد که اعلام

نماید فاجعه بر اثر قصور انسانی صورت گرفته است، بدون شک جای تأسف دارد، لیکن با در نظر گرفتن کلیه جوانب، این امر به اندازه حمله قلبی در مورد کسی که هرگز به بیماری قلبی مبتلا نشده غیر قابل پیش‌بینی می‌باشد. مدیر توضیح داد، کارمندان ما همانند قطعات مکانیکی و الکتریکی اتوبوس‌هایمان مرتباً در فواصل معین با دقت مورد معاینه قرار می‌گیرند و این را می‌توان با نشان دادن یک رابطه مستقیم و مشخص علت و معلولی یعنی در صد بسیار پایین تصادفاتی که به طور کلی وسایل نقلیه شرکت ما داشته، به وضوح مشاهده کرد. این توضیحات پر طول و تفصیل در روزنامه‌ها منتشر شد، اما مردم دغدغه‌های فکری بیشتری داشتند که بخواهند نگران یک تصادف ساده اتوبوس بشوند، روی هم رفته بدتر از ترمز بریدن که نبود. به علاوه دو روز بعد دقیقاً همین ترمز بریدن دلیل تصادف دیگری شد، اما دنیا همین است که هست، جایی که حقیقت اغلب نقاب دروغین بر چهره می‌زند تا به مقاصدش برسد، شایعه افتاد که راننده کور شده است. به هیچ طریقی نمی‌شد مردم را قانع کرد که واقعیت ماجرا چه بوده است و نتیجه آنی آن این شد که از آن لحظه به بعد مردم دیگر از اتوبوس‌ها استفاده نکردند، می‌گفتند که ترجیح می‌دهند خودشان کور شوند نه این که به خاطر کور شدن یکی دیگر بمیرند. طولی نکشید که پس از آن تصادف سومی که به همان دلیل با وسیله نقلیه‌ای بدون مسافر اتفاق افتاد، به اظهارنظرهایی عامیانه و پرمفهوم از این قبیل دامن زد، امکان داشت این بلا سر من بیاید، کسانی که چنین حرفی زده بودند، نمی‌توانستند فکرش را هم بکنند که چقدر حق با آن‌ها بوده است. وقتی دو خلبان هر دو در یک لحظه کور شدند، هواپیمای تجاری سقوط کرد و به محض برخورد با زمین منفجر شد و همه مسافران و خدمه آن

کشته شدند، با وجود این همان طور که جعبه سیاه یعنی تنها بازمانده این سقوط بعدها مشخص می‌کند، در این مورد تجهیزات مکانیکی و الکتریکی کاملاً بی‌عیب و نقص بوده است. فاجعه‌ای با این ابعاد با تصادف معمولی اتوبوس یکی نبود. نتیجه این شد که کسانی که هنوز در توهم به سر می‌بردند، از خیال خام خود بیرون آمدند، از آن به بعد دیگر صدای هیچ موتوری شنیده نشد و هیچ چرخی بزرگ یا کوچک، سریع یا آهسته دیگر نچرخید. آن دسته از مردمی که پیش از این مرتب از مشکلات ترافیکی روز افزون گله می‌کردند، عابران پیاده‌ای که در نظر اول نمی‌دانستند از کدام طرف بروند چون اتومبیل‌ها چه ایستاده، چه در حال حرکت دائماً مانع پیشروی‌شان می‌شدند، و رانندگانی که بارها و بارها خیابانی را گشته تا عاقبت توانسته بودند جایی برای پارک ماشین‌هایشان پیدا کنند، از اتومبیل پیاده می‌شدند و بعد از آن غرولندهایی که اول کرده بودند حال به همان دلایل عابران پیاده شروع به اعتراض می‌کردند، حالا لابد همه آن‌ها راضی شده‌اند، به جز در یک مورد، این حقیقت آشکار که چون دیگر کسی نبود که جرأت نشستن پشت وسیله نقلیه حتی برای مسیری بسیار کوتاه را داشته باشد، اتومبیل‌ها، کامیون‌ها، موتور سیکلت‌ها و حتی دوچرخه‌ها، همگی در هم و برهم در کل شهر پخش شده بودند، به عبارتی هر جا که ترس بر حس مالکیت مستولی شده بود، رها شده بودند، گواه آن، صحنه عجیب و غریب وسیله یدک کشی بود که ماشینی از محور جلوی آن آویزان بود، احتمالاً اولین مردی که کور شده بود، راننده یدک کش بود. وضع همه بد بود، اما وضع آن‌هایی که کور شده بودند، اسف‌بار بود، چون آن طور که می‌گفتند، نمی‌دیدند که پایشان را کجا می‌گذارند. تماشای این صحنه که یکی پس از دیگری به

اتومبیل‌های رها شده می‌خوردند و ساق پایشان کبود و کوفته می‌شد، رقت‌برانگیز بود، بعضی‌ها می‌افتادند و به التماس می‌گفتند، کسی نیست کمکم کند تا بلند شوم، اما عده‌ای هم بودند که ذاتاً خشن و غد بودند، یا که از سر ناامیدی آن طور شده بودند، و هر دست کمکی که به یاریشان دراز می‌شد با نفرین و ناسزا پس می‌زدند، ولم کن، به زودی نوبت تو هم می‌رسد، آن وقت آن آدم دلسوز وحشت می‌کرد و فوراً پا به فرار می‌گذاشت و در آن مه سفید غلیظ ناپدید می‌شد، ناگهان متوجه خطری می‌شدند که به واسطه مهربانی‌شان در معرض آن قرار گرفته بودند، شاید فقط چند قدم دیگر کور می‌شدند.

پیرمرد چشم بند سیاه بسته حرفش را تمام کرد، این است اوضاع آن بیرون، تازه همه چیز را هم نمی‌دانم، فقط می‌توانم از آن چیزهایی که با چشم‌های خودم دیدم حرف بزنم، در این لحظه سکوت کرد، بعد از مکثی کوتاه حرفش را تصحیح کرد، با چشم‌هایم که نه، چون فقط یکی داشتم، حالا حتی همان یکی را هم ندارم، خوب، البته هنوز دارمش ولی دیگر به دردم نمی‌خورد، هیچ وقت از تو نپرسیدم که چرا به جای زدن چشم بند از چشم مصنوعی استفاده نمی‌کردی، پیرمرد چشم بند سیاه بسته پرسید، بگو چرا باید چنین چیزی می‌خواستم، معلوم است چون ظاهر بهتری دارد، تازه، خیلی هم بهداشتی‌تر است، می‌شود مثل دندان مصنوعی برش داشت، شست و سر جایش گذاشت، بله آقا، ولی بگویید ببینم اگر همه این‌هایی که کور شده‌اند، چشم‌هایشان را از دست داده بودند، منظورم از دست دادن فیزیکی است، برایشان چه فایده داشت که الان دو تا چشم مصنوعی داشته باشند، درست می‌گویی هیچ فایده‌ای ندارد، حالا هم این طور که دارد پیش می‌رود، همه داریم کور می‌شویم،

دیگر چه کسی به فکر زیبایی است، و اما بهداشت، دکتر به من بگو در چنین جایی دلت را به کدام بهداشت خوش کرده‌ای، دکتر گفت، شاید فقط در دنیای کورها همه چیز همان طور می‌شود که حقیقتاً می‌باشد، دختر عینک تیره پرسید، پس مردم چی، مردم هم همین طور، کسی دیگر آن جا نخواهد ماند که آن‌ها را ببیند، پیرمرد چشم بند سیاه بسته گفت، همین الان فکری به ذهنم رسید، بیایید بازی کنیم تا وقت بگذرد، زن مرد کور اولی پرسید، چه جوری بازی کنیم وقتی نمی‌بینیم داریم چه بازی می‌کنیم، خوب بازیِ بازی که نه، هر کدام از ما باید بگوییم آن لحظه‌ای که کور شدیم، به چه چیز نگاه می‌کردیم، یک نفر گفت، ممکن است مایه خجالت شود، آن‌هایی که دوست ندارند در بازی شرکت کنند می‌توانند حرف نزنند، مهم این است که کسی سعی نکند از خودش چیزی ببافد، دکتر گفت، یک مثال بزن، پیرمرد چشم بند سیاه بسته جواب داد، حتماً، مثلاً خودم وقتی که داشتم به چشم کورم نگاه می‌کردم، کور شدم، یعنی چه، خیلی ساده، احساس کردم داخل کاسه خالی چشمم گر گرفته، چشم بند را برداشتم تا کنجکاوی‌ام را ارضاء کنم و درست در همان لحظه کور شدم، صدای ناشناسی گفت، مثل یک تمثیل می‌ماند، چشمی که حاضر نشده فقدان خود را بپذیرد، دکتر گفت، و اما من، من در خانه داشتم به چند کتاب مرجع چشم‌پزشکی نگاهی می‌انداختم، دقیقاً برای این که ببینم چه اتفاقی دارد می‌افتد، آخرین چیزی که دیدم دست‌هایم بر روی کتاب بود، زن دکتر گفت، آخرین تصویری که من دیدم فرق می‌کرد، داخل آمبولانس بود، داشتم به شوهرم کمک می‌کردم که سوار شود، مرد کور اولی گفت، من قبلاً برای دکتر تعریف کرده‌ام که چه اتفاقی برایم افتاد، پشت چراغ راهنمایی توقف کرده بودم، چراغ قرمز بود، مردم

داشتند از یک طرف خیابان به طرف دیگر می‌رفتند، همان موقع کور شدم، بعد هم مردی که چند روز پیش مُرد مرا به خانه رساند، مسلماً صورتش را نمی‌توانستم ببینم، زن مرد کور اولی گفت، و اما من، یادم می‌آید آخرین چیزی که دیدم، دستمالم بود، در خانه نشسته بودم و ازته دل گریه می‌کردم، دستمال را به طرف چشم‌هایم بردم و در همان لحظه کور شدم، دختری که در مطب کار می‌کرد گفت، من هم تازه وارد آسانسور شده بودم، دستم را دراز کردم تا دکمه را فشار دهم و ناگهان دیگر ندیدم، تصور کنید توی چه مخمصه‌ای افتاده بودم، آن تو تک و تنها گیر کرده بودم، نمی‌دانستم که بالا می‌روم یا پایین و دکمه باز کردن در را هم پیدا نمی‌کردم، دستیار داروساز گفت، حال و روز من راحت‌تر بود، شنیده بودم که مردم کور می‌شوند، بعد از خودم پرسیدم که چه حالی دارد اگر من هم کور شوم، چشم‌هایم را بستم تا امتحان کنم، وقتی بازشان کردم، کور شده بودم، صدای ناشناس مداخله کرد، یک تمثیل دیگر، اگر بخواهی کور شوی، پس کور می‌شوی. آن‌ها سکوت کردند. قرنطینه شدگان کور دیگر به تخت‌هایشان برگشته بودند، کار ساده‌ای نبود، چون درست است که شماره‌های خود را می‌دانستند، ولی فقط با شمردن از یک طرف بخش، از یک به بالا یا از بیست به پایین می‌توانستند مطمئن شوند که به جای موردنظر رسیده‌اند. وقتی زمزمه شمردن آن‌ها همانند ذکری یکنواخت تمام شد، دختر عینک تیره آنچه برایش اتفاق افتاده بود را تعریف کرد، در اتاق هتلی با مردی بودم که روی من دراز کشیده بود، در این لحظه ساکت شد، از گفتن کاری که کرده بود خیلی خجالت کشید و گفت که همه چیز را سفید دیده بود، اما پیرمرد چشم بند سیاه بسته پرسید، همه چیز را سفید می‌دیدی، جواب داد، بله، پیرمرد چشم بند

سیاه بسته گفت، شاید کوری تو با مال ما فرق می‌کند. تنها کسی که هنوز صحبت نکرده بود، خدمتکار زن هتل بود، من داشتم تختی را مرتب می‌کردم که رویش یک نفر کور شده بود، ملافه سفید را جلویم بالا گرفتم و پهنش کردم و مثل همیشه آن را از دو طرف زیر تشک کردم، داشتم با دو دست صافش می‌کردم، خیلی آهسته، و اضافه کرد، ملافه زیر بود، انگار که خیلی مهم است کدام ملافه بود. پیرمرد چشم بند سیاه بسته پرسید، آیا همه داستان آخرین باری که توانسته‌اند ببینند را گفته‌اند، صدای ناشناس گفت، اگر دیگر کسی نمانده، من هم داستان خودم را بگویم، اگر هم کسی باشد، می‌تواند بعد از تو حرف بزند، پس شروع کن، آخرین چیزی که من دیدم یک تابلو بود، پیرمرد چشم بند سیاه بسته تکرار کرد، یک تابلو، و این تابلو کجا بود، به موزه رفته بودم، تصویر یک مزرعه ذرت با کلاغ‌ها و درختان سرو و خورشیدی که انگار از تکه‌های خورشیدهای دیگر ساخته شده بود، به نظر نقاشش هلندی بوده، فکر می‌کنم همین طور بود، اما در آن سگی هم بود که داشت غرق می‌شد، حیوان بیچاره تا نیمه زیر آب رفته بود، در آن صورت باید از نقاشی اسپانیایی باشد، قبل از اسپانیایی‌ها هیچ کس سگی را در آن وضع نقاشی نکرده بوده، بعد از آن‌ها هم هیچ نقاشی جرات نداشت که این کار را بکند. شاید، یک گاری با بار یونجه هم بود، چند اسب آن را می‌کشیدند و از کنار نهری می‌گذشت، خانه‌ای در سمت چپ نبود، چرا، پس کار یک نقاشی انگلیسی است، ممکن است، اما فکر نمی‌کنم، چون زنی هم بود با بچه‌ای در بغلش، تصویر مادر و بچه‌ها در خیلی از تابلوهای نقاشی هست، درست است، من هم متوجه شده‌ام، چیزی که نمی‌فهمم این است که چه طور در یک تابلو، این همه تصویر آن هم با نقاش‌هایی چنین متفاوت می‌تواند باشد، تازه چند مرد هم مشغول خوردن بودند، در تاریخ هنر،

ناهارها، عصرانه‌ها و شام‌های بسیار زیادی به تصویر کشیده شده است، این شرح مختصر به خودی خود برای این که به ما بگوید چه کسی مشغول خوردن بوده، کافی نیست، روی هم سیزده نفر بودند، آهان حالا ساده شد، ادامه بده، یک زن برهنه با موهای بلوند هم در صدفی شناور بر روی دریا و یک عالمه گل هم دورش بود، کاملاً ایتالیایی، یک نبرد هم بود، مثل تابلوهایی که مهمانی‌های بزرگ و مادران بچه به بغل را به تصویر می‌کشند، این جزییات برای تشخیص این که چه کسی تابلو را کشیده کافی نیست، جنازه‌ها و زخمی‌هایی هم بودند، کاملاً طبیعی است، دیر یا زود همه بچه‌ها می‌میرند، سربازها هم همین طور، و اسبی که از ترس رم کرده بود، با چشم‌هایی که داشت از حدقه بیرون می‌زد، دقیقاً، اسب‌ها همین طوری هستند، دیگر در تابلویت چه تصاویری بود، افسوس، هرگز نفهمیدم، درست همان موقعی که داشتم به اسب نگاه می‌کردم، کور شدم. دختر عینک تیره گفت، ترس می‌تواند باعث کوری شود، حرف از این درست‌تر نمی‌شود، قبل از این که کور شویم، کور بودیم، ترس ما را کور کرد، ترس کور نگه‌مان داشت، دکتر پرسید، چه کسی دارد حرف می‌زند، صدایی جواب داد، مردی کور، تنها یک مرد کور، چون این چیزی است که همه ما این جا هستیم. بعد پیرمرد چشم بند سیاه بسته پرسید، چند نفر کور لازم است تا یک کوری ایجاد شود، هیچ کس نمی‌تواند جوابی بدهد. دختر عینک تیره از او خواست رادیو را روشن کند، شاید اخبار داشته باشد. اخبار دیرتر شروع شد، در این فاصله کمی موسیقی گوش دادند. در همان لحظه، چند تن از قرنطینه شدگان کور دم در بخش پیدایشان شد، یکی از آن‌ها گفت، چه حیف شد که به فکر هیچ کس نرسید گیتاری بیاورد. اخبار چندان امیدوار کننده نبود، شایعه افتاده بود که تشکیل حکومت اتحاد و نجات ملی قریب‌الوقوع است.

در ابتدا که قرنطینه شدگان کور این بخش انگشت شمار بودند، رد و بدل کردن دو یا سه کلمه کافی بود که غریبه‌ها را به دوستان غمخوار تبدیل کند، و با سه یا چهار کلمه دیگر تمام خطاهای همدیگر را می‌بخشیدند، بعضی از این خطاها واقعاً جدی بود و اگر بخشش کامل صورت نمی‌گرفت، فقط باید صبور می‌بودند و چند روزی منتظر می‌شدند، بعد کاملاً معلوم می‌شد که آن بیچاره‌ها هر دفعه که بدنشان می‌خواست فوراً خود را راحت کند یا به قول معروف قضای حاجت کند، چه مصیبت‌های بیهوده‌ای که نباید می‌کشیدند. با وجود این و با علم به این که رفتارِ کامل نادر است و این که حتی باملاحظه‌ترین و باحیاترین آدم‌ها هم نقاط ضعف خود را دارند، باید اعتراف کرد که اولین کورهایی که به این جا برای قرنطینه آورده شدند، کم و بیش با وجدان تمام توانایی تحمل صلیبی که طبیعت نجاست پرستانه نوع بشر بر آن‌ها تحمیل می‌کرد را داشتند. حالا که همه تخت‌ها پر شده، همه دویست و چهل تخت، تازه بدون شمارش همبندهای کوری که مجبور بودند روی زمین بخوابند، هیچ قدرت تخیلی، هر قدر خلاق و زایا در مقایسه‌سازی، خلق مجاز و تصویرسازی، نمی‌تواند آن طور که باید و شاید کثافت این جا را توصیف کند. منظور فقط وضعی نیست که دستشویی‌ها خیلی زود به آن تنزل کردند، گودال‌های متعفنی که مانند گنداب‌روهای دوزخ مالامال از ارواح محکوم

می‌باشد، اما نبود حس احترام در برخی از همبندان، یا نیاز مبرم ناگهانی دیگرانی که راهروها و دیگر گذرگاه‌ها را تبدیل به مستراح کرده بود، اوایل فقط گهگاه پیش می‌آمد، اما حالا عادت شده بود. آدم‌های بی‌ملاحظه یا کم تحمل فکر می‌کردند، مهم نیست، کسی که مرا نمی‌بیند، و به دنبال دستشویی جلوتر نمی‌رفتند. وقتی که از هر جهت دسترسی به دستشویی غیر ممکن می‌شد، قرنطینه شدگان کور از حیاط برای راحت کردن خودشان استفاده و روده خود را خالی می‌کردند. آن‌هایی که طبع نازک‌تر یا تربیت بهتری داشتند، تمام روز خود را نگه می‌داشتند و تا جایی که می‌توانستند تا شب تحمل می‌کردند، مطمئناً چون شب آدم‌ها در بخش‌ها خواب هستند، بهتر است آن وقت بیرون بروند، به شکمشان چنگ می‌زدند یا پاهایشان را به هم فشار می‌دادند، به دنبال دو سه وجب زمین تمیز می‌گشتند، البته اگر در وسط آن فرش بی‌انتهای مدفوع لگدمال شده، جایی پیدا می‌شد، اوضاع بدتر می‌شد اگر در آن فضای بی‌حد و حصر حیاط گم می‌شدند، حیاطی که در آن هیچ علامت راهنمایی به جزء چند درخت که تنه‌شان از جنون جستجوی همبندان قبلی جان سالم به در برده بود، همچنین خاکریزهای کوتاهی که حالا تقریباً صاف شده بودند و به سختی مردگان را می‌پوشاندند. روزی یک بار همیشه دم‌دم‌های غروب، مثل ساعت شماطه‌ای که سر یک ساعت معین تنظیم شده تا زنگ بزند، صدایی از بلندگو دستورات و ممنوعیت‌های همیشگی را تکرار و بر مزایای استفاده مرتب از محصولات بهداشتی تأکید می‌کرد، به آن‌ها یادآوری می‌نمود که در هر بخش تلفنی برای سفارش یا درخواست لوازم ضروری که تمام می‌شوند، وجود دارد، اما چیزی که واقعاً لازم بود یک شیر پر فشار آب بود تا همه آن کثافت و گه را بشوید، بعد باید یک قشون

لوله کش می‌آمدند تا سیفون‌ها را تعمیر کنند و دوباره راهشان بیندازند، بعد آب، یک عالمه آب لازم بود تا فضولات را از لوله‌ها به پایین بشوید و به همان جایی که باید ببرد، ببرد، بعد هم از شما عاجزانه تقاضای چشم می‌کنیم، یک جفت چشم، دستی که بتواند ما را جلو ببرد و راهنمایی کند، صدایی که به ما بگوید، از این طرف. این قرنطینه‌شدگان کور اگر به کمکشان نرویم، به زودی تبدیل به حیوان می‌شوند، تازه بدتر، حیواناتی کور. این را صدای ناشناسی که از تابلوها و تصاویر این دنیا حرف زده بود، نگفت، کسی که این حرف را زد، هر چند با بیانی متفاوت، زن دکتر بود که کنار شوهرش دراز کشیده بود، آخر شب بود، سرهایشان را زیر یک پتو کرده بودند، باید برای این ریخت و پاش افتضاح چاره‌ای اندیشید، نمی‌توانم دیگر تحمل کنم و وانمود کنم که نمی‌بینم، فکر عواقبش را هم بکن، بی‌برو برگرد تو را برده خودشان می‌کنند، پادوی همه، حلقه به گوش و گوش به فرمان هر کسی می‌شوی، انتظار خواهند داشت غذایشان بدهی، آن‌ها را بشویی، روی تختشان ببری و صبح بیدارشان کنی، مجبورت می‌کنند آن‌ها را از این طرف به آن طرف ببری، بینی‌شان را پاک کنی و اشکشان را خشک کنی، وقتی خواب هستی، صدایت می‌کنند، اگر معطلشان کنی فحشت می‌دهند، چه طور از بین همه، از من انتظار داری که به مشاهده این همه بدبختی ادامه دهم، همیشه پیش چشمم باشند و برای کمک قدم از قدم برندارم، تا به حال هم بیش از اندازه کمک کرده‌ای، به چه درد می‌خورم وقتی همه فکر و ذکرم این است که کسی متوجه نشود که می‌بینم، بعضی‌ها ممکن است چون می‌بینی از تو متنفر شوند، فکر نکن که کوری از ما آدم‌های بهتری ساخته است، بدترمان هم نکرده است، اما داریم بدتر می‌شویم، فقط ببین موقع تقسیم غذا چه خبر

می‌شود، دقیقاً به همین دلیل، یک نفر که قادر به دیدن است باید بر تقسیم غذای آن‌هایی که این جا هستند نظارت کند و آن را منصفانه با عقل سلیم تقسیم کند، دیگر جای حرفی باقی نمی‌ماند و این جر و بحث‌های دائمی هم که دارد مرا به دیوانگی می‌کشاند، تمام می‌شود، نمی‌توانی فکرش را بکنی که تماشای دعوای دو آدم کور چه حالی دارد، دعوا همیشه بوده، تازه این هم کم و بیش نوعی کوری است، این فرق دارد، هر کاری فکر می‌کنی درست است انجام بده، اما فراموش نکن که این جا ما چه هستیم، کور، کور به تمام معنا، آدم‌های کوری که نه کلامی دلنشین دارند و نه حس همدردی، دیگر خبری از آن دنیای نیکوکارانه و زیبای یتیم‌های کور کوچولو نیست، حالا در قلمروی بیرحمانه، ظالمانه و ناآرام کورها هستیم، فقط اگر می‌توانستی آنچه من مجبور به دیدنش هستم را ببینی، دوست داشتی کور شوی، قبول دارم، اما احتیاجی نیست چون من همین حالا هم کورم، عزیزم مرا ببخش، اگر فقط می‌دانستی، می‌دانم، می‌دانم، من زندگی‌ام را با نگاه کردن به چشم‌های مردم گذرانده‌ام، این تنها قسمت بدن است که شاید هنوز روحی در آن وجود داشته باشد و اگر آن چشم‌ها از دست بروند، فردا به آن‌ها می‌گویم که می‌بینم، امیدوارم آن روز نرسد که پشیمان شوی، فردا به آن‌ها می‌گویم، مکثی کرد و سپس ادامه داد، مگر این که تا آن موقع من هم بالاخره وارد دنیای آن‌ها شده باشم.

اما هنوز وقتش نشده بود، صبح روز بعد که طبق معمول خیلی زود بیدار شد، چشم‌هایش به همان وضوح قبل می‌دید. در بخش همه قرنطینه شدگان کور خواب بودند. از خود می‌پرسید که چه طوری به آن‌ها بگوید، آیا باید همه را دور هم جمع کند تا خبر را به آن‌ها بدهد، شاید هم بهتر باشد که آن را محتاطانه بدون خودنمایی اعلام کند، مثلاً جوری که انگار

قصد ندارد موضوع را زیاد جدی بگیرد، بگوید، تصورش را بکنید، چه کسی فکرش را می‌کرد که من بین این همه که کور شده‌اند بینایی‌ام را حفظ کنم، یا شاید عاقلانه‌تر بود که تظاهر کند واقعاً کور شده بوده و ناگهان بینایی‌اش را باز یافته است، شاید حتی از این راه به دیگران کمی امید بدهد. به یکدیگر خواهند گفت، اگر او توانسته دوباره ببیند، شاید ما هم بتوانیم، از طرفی دیگر ممکن است به او بگویند، اگر این طور است، پس برو بیرون، راهت را بکش و گورت را گم کن، در این صورت جواب می‌داد که بدون شوهرش از آن جا نمی‌رود و چون ارتش هیچ آدم کوری را از قرنطینه آزاد نمی‌کند، چاره دیگری نیست جز این که بگذارند آن جا بماند. بعضی از قرنطینه‌شدگان کور در تخت‌هایشان غلت می‌زدند و مثل هر صبح بادشان را در می‌کردند، اما این کار دیگر هوا را مشمئز کننده‌تر نمی‌کرد، دیگر به مرز اشباع رسیده بود. تنها بوی متعفنی که پشت سر هم از دستشویی‌ها می‌آمد و حال آدم را به هم می‌زد نبود، بلکه بوی تند متراکم بدن دویست و پنجاه نفر هم بود که بدن‌هایشان غرق عرق خودشان شده بود، کسانی که نه می‌توانستند و نه می‌دانستند که چه طور خود را باید بشویند، لباس‌هایی به تن داشتند که در طول روز کثیف‌تر می‌شد و در تخت‌هایی می‌خوابیدند که به دفعات در آن اجابت مزاج کرده بودند. صابون، مواد سفید کننده و پاک کننده که در اطراف پخش و پلا هستند به چه درد می‌خورد وقتی که خیلی از دوش‌ها بند آمده یا از لوله‌ها جدا شده، وقتی فاضلاب‌ها به بیرون دستشویی‌ها بالا زده، کف‌پوش راهروها را خیس کرده و در شکاف موزاییک‌ها نشت کرده است. زن دکتر کم‌کم به فکر فرو رفت، فکر مداخله کردن دیوانگی محض است، حتی اگر نخواهند که در خدمتشان باشم که قطعاً می‌خواهند، جدا

از این که خودم تا جایی که جان داشته باشم می‌شویم و نظافت می‌کنم، نمی‌توانم تاب بیاورم، این کار یک نفر نیست. جرأتش که قبلاً آن قدر مصمم به نظر می‌رسید، کم‌کم در هم شکست و حالا که با واقعیت خفت‌باری که بینی‌اش را پر می‌کرد و چشم‌هایش را می‌آزرد، روبرو شده و از حرف به پای عمل رسیده است، کم‌کم از او رخت بربست. با عصبانیت زیر لب گفت، من یک بزدلم، کور باشی بهتر از این است که مثل یک مبلّغ بی‌دل و جرأت دوره بیفتی. سه تا از قرنطینه شدگان کور بیدار شده بودند، یکی از آن‌ها دستیار داروساز بود، می‌خواستند به راهرو بروند تا سهم غذای بخش اول را بگیرند. با توجه به فقدان بینایی‌شان، نمی‌شد ادعا کرد که توزیع غذا با چشم انجام شده، یک ظرف بیشتر یا برعکس یک ظرف کمتر، دیدن این که چه طور سر شمردن گیج می‌شوند و اجباراً همه را دوباره از اول می‌شمردند، ترحم برانگیز بود، یک نفر که بدگمان‌تر بود، می‌خواست دقیقاً بداند دیگران با خود چه می‌برند، دست آخر همیشه به مشاجره می‌کشید، تنه زدن‌هایی غیر عادی، سیلی به صورت زن‌های کور، و همه این‌ها اجتناب‌ناپذیر بود. در بخش حالا همه بیدار شده، آماده دریافت سهمشان بودند، از روی تجربه روش نسبتاً ساده‌ای برای توزیع غذا پیاده کرده بودند، اول غذاها را به ته بخش که تخت دکتر و زنش، همچنین دختر عینک تیره و پسری که سراغ مادرش را می‌گرفت، بود می‌بردند و همبندها دو نفر دو نفر برای گرفتن غذایشان باید به آن جا می‌رفتند، توزیع غذا از تخت‌هایی که به در ورودی نزدیک‌تر بود شروع می‌شد، شماره یک سمت راست، شماره یک سمت چپ، شماره دو سمت راست، شماره دو سمت چپ و الی آخر، بدون این که بگو مگوی بی‌ادبانه یا تنه زدنی در کار باشد، درست است که بیشتر طول

می‌کشید ولی حفظ آرامش ارزش انتظار را داشت. اولی‌ها یعنی آن‌هایی که غذا درست دم دستشان بود، آخرین کسانی بودند که غذا می‌خوردند، البته به جزء پسر لوچ که همیشه قبل از آن که دختر عینک تیره سهمش را بگیرد، غذایش را تمام می‌کرد، بدین ترتیب قسمتی از آن غذایی که مال دختر بود، خواه ناخواه به شکم پسر می‌رسید. همه قرنطینه شدگان کور سرشان را به سمت در برگردانده بودند به امید این که گام برداشتن رفقای همبندشان، صدای قدم‌های لرزان و غیر قابل تردید کسی که چیزی را حمل می‌کند را بشنوند، اما این صدایی نبود که ناگهان به گوش رسید، بلکه صدای دویدن سریع عده‌ای بود، البته اگر انجام چنین ضرب شستی برای کسانی که نمی‌توانستند ببینند پایشان را کجا می‌گذارند، امکان‌پذیر باشد. در عین حال وقتی که نفس نفس زنان دم در ظاهر شدند، چه توصیف دیگری جز این می‌شد کرد. آن بیرون چه اتفاقی افتاده بود که آن‌ها را دوان دوان به داخل فرستاده بود، و هر سه آن‌ها همزمان می‌خواستند از در عبور کنند تا اخبار غیر منتظره را بدهند، یکی از آن‌ها گفت، نمی‌گذارند غذا بیاوریم، صدایی پرسید، کی، سربازها، نه، کورها، کدام کورها، این جا همه ما کوریم، دستیار داروساز گفت، نمی‌دانیم آن‌ها کی هستند، اما فکر می‌کنم باید از گروهی باشند که همگی با هم آمدند، آخرین گروهی که آمدند، دکتر پرسید، برای چی نمی‌گذارند غذا بیاورید، تا به حال که هیچ وقت مشکلی نبوده است، می‌گویند همه چیز تمام شد، از حالا به بعد هر کس غذا بخواهد، باید پول بدهد. اعتراض همه آن‌هایی که در بخش بودند بلند شد، این طوری که نمی‌شود، غذای ما را دزدیده‌اند، دزدها، شرم‌آور است، کور علیه کور، هرگز فکرش را نمی‌کردم که زنده باشم و چنین چیزی را ببینم، بیایید برویم به گروهبان

شکایت کنیم. یک نفر با همت‌تر پیشنهاد کرد که همگی با هم بروند تا آنچه به حق مال آن‌ها بود را بگیرند، دستیار داروساز گفت، به همین سادگی که نیست، تعدادشان زیاد است، کاملاً معلوم است که یک گروه بزرگ تشکیل داده‌اند، بدتر این که مسلحند، منظورت چیست که مسلحند، یکی دیگر گفت، کمِ کم باتون دارند، این دستم هنوز از ضربه‌ای که خورده‌ام، درد می‌کند، دکتر گفت، بیایید امتحان کنیم ببینیم می‌شود این را بدون درگیری حل و فصل کرد، با شما می‌آیم تا با آن‌ها صحبت کنیم، باید سوء تفاهمی پیش آمده باشد، دستیار داروساز گفت، باشد دکتر، می‌توانید روی من حساب کنید، اما از رفتارشان بعید به نظر می‌رسد که بتوانید متقاعدشان کنید، زن دکتر گفت، اگر هم این طور باشد باز هم باید به آن جا برویم، نمی‌توانیم همین طوری ولش کنیم، من هم با شما می‌آیم. گروه کوچک از بخش بیرون رفتند به جز او که از درد دست می‌نالید، احساس می‌کرد که وظیفه‌اش را انجام داده است، عقب ایستاد تا ماجرای مخاطره‌آمیزش را برای دیگران تعریف کند، سهم غذایشان دو قدم آن طرف‌تر بود و یک دیوار انسانی آن را محاصره کرده بود، تأیید کرد، با چماق.

مثل یک گروهان با هم به پیش می‌رفتند و راهشان را به زور از میان همبندهای بخش دیگر باز می‌کردند. موقعی که به سرسرا رسیدند، زن دکتر فوراً متوجه شد که گفتگوی حساب شده و منطقی ممکن نمی‌باشد و احتمالاً بعید به نظر می‌رسد. در وسط سرسرا، گروهی همبند کور مسلح که ظرف‌های غذا را دوره کرده بودند، چوب و میله‌های فلزی تخت‌ها را مثل سر نیزه یا نیزه به طرف همبندهای کور مستأصلی نشانه گرفته بودند که برای این که راهشان را به زور از میان خط دفاعی باز کنند،

تلاش بیهوده می‌کردند، بعضی‌ها به امید یافتن مدخلی یا شکافی که یک نفر از روی بی‌مبالاطی آن را درست نبسته باشد، ضربات وارده را با آرنج‌هایشان دفع می‌کردند، برخی چهار دست و پا سینه‌خیز می‌رفتند، به پاهای حریفشان می‌خوردند و آن‌ها با ضربه‌ای بر پشتشان یا لگدی محکم عقبشان می‌راندند. به قول معروف کورکورانه سعی می‌کردند ضربه بزنند. این صحنه‌ها با اعتراض‌های برآشفته و فریادهای برافروخته همراه بود، غذایمان را می‌خواهیم، ما حق خوردن داریم، پست فطرت‌ها، شرم آور است، گر چه ممکن است عجیب به نظر برسد، اما یک آدم صاف و ساده یا حواس پرت گفت، پلیس خبر کنید، شاید در میانشان چند پلیس هم بود، اما همه می‌دانند که کوری توجهی به شغل و حرفه ندارد، اما پلیسی که کور شده با پلیس کور یکی نیست، و دو تا پلیسی را هم که می‌شناسیم مرده‌اند و با زحمت زیاد به خاک سپرده شدند. زن کوری با این خیال احمقانه که مقامات آرامش سابق را به آسایشگاه روانی برمی‌گردانند، عدالت را برقرار می‌کنند و آرامش خاطر را باز می‌گردانند، به هر زحمتی بود به سمت در ورودی اصلی رفت و طوری فریاد کشید که همه بشنوند، کمکمان کنید، این پست فطرت‌ها می‌خواهند غذای ما را بدزدند. سربازها خود را به نشنیدن زدند، دستورات سروانی که برای بازدید رسمی آمده بود برای گروهبان مثل روز واضح و روشن بود، اگر که همدیگر را هم کشتند، چه بهتر، تعدادشان کمتر می‌شود. زن کور مثل زنان دیوانه‌ای که قبلاً این جا بودند، گلوی خود را پاره کرد، خودش هم کم و بیش دیوانه شده بود، ولی از فرط ناامیدی. آخر سر وقتی فهمید خواهش و تمنایش بی‌نتیجه است، ساکت شد و به داخل برگشت تا از ته دل گریه کند و غافل از جایی که داشت

می‌رفت، ضربه‌ای به سرش خورد و او را نقش زمین کرد. زن دکتر می‌خواست بدود و کمکش کند تا بلند شود، اما چنان بلبشویی بود که نتوانست بیش از دو قدم بردارد. قرنطینه‌شدگان کور که آمده بودند غذایشان را طلب کنند، دیگر داشتند با بی‌نظمی عقب‌نشینی می‌کردند، حس جهت‌یابی‌شان را کاملاً از دست داده بودند، پاهایشان به هم گیر می‌کرد، می‌افتادند، بلند می‌شدند، دوباره می‌افتادند، بعضی‌ها حتی تلاشی برای بلند شدن نمی‌کردند، وا می‌دادند، خسته، درمانده و درد کشیده، صورت‌هایشان محکم به زمین موزاییک شده می‌خورد. سپس زن دکتر وحشت زده دید که یکی از جانی‌های کور تفنگی را از جیبش در آورد و بی‌ملاحظه آن را در هوا بالا گرفت، شلیک گلوله باعث شد تکه بزرگی از گچ سقف روی سرهای بی‌حفاظ آن‌ها بریزد و بر ترس و وحشتشان دامن زند. آن رذل داد زد، همه ساکت باشید، دهنتان را ببندید، اگر کسی صدایش در آید، در جا شلیک می‌کنم، مهم نیست به چه کسی می‌خورد، آن وقت دیگر کسی گله و شکایتی نمی‌کند. قرنطینه شدگان کور جنب نخورند. مردی که اسلحه داشت ادامه داد، همه بدانند که دیگر از آن خبرها نیست، از امروز به بعد مسؤول غذا ما هستیم. به همه‌تان اخطار می‌کنم، کسی به سرش نزد که دنبال غذا بیرون برود، ما دم در ورودی نگهبان می‌گذاریم، هر کس بخواهد با این دستورات مخالفت کند، عواقبش را خواهد دید، غذا از حالا به بعد فروخته می‌شود، هر کس بخواهد غذا بخورد باید پول بدهد. زن دکتر پرسید، چه طوری باید پولش را بدهیم، جانی مسلح اسلحه‌اش را جلوی خود تکان داد و عربده کشید، گفتم کسی حرف نزند. یک نفر باید حرف بزند، باید بدانیم تکلیف چیست، کجا باید غذایمان را بگیریم، همه با هم بیاییم یا یکی‌یکی، یکی

از اراذل گفت، این زن دنبال دردسر می‌گردد، اگر یک گلوله حرامش کنی، یک نان خور کمتر می‌شود، اگر می‌دیدمش، یک گلوله توی شکمش خالی کرده بودم. بعد رو به همه گفت، فوراً به بخش‌هایتان برگردید، همین حالا، غذاها را که به داخل بردیم، تصمیم می‌گیریم که چه‌کار کنیم، زن دکتر در جواب گفت، پولش چی، برای یک قهوه با شیر و یک بیسکویت چقدر باید پول بدهیم، همان صدا گفت، انگار واقعاً از جانش سیر شده، آن یکی دیگر گفت، او با من، و لحنش را عوض کرد، هر بخش دو نفر را تعیین می‌کند تا مسؤول جمع‌آوری اشیاء قیمتی بقیه باشند، اشیاء قیمتی از هر نوع، پول، جواهرات، حلقه، دستبند، گوشواره، ساعت، هر چیزی که دارند و هر چه هست را به بخش سه سمت چپ بیاورند، ما آن جاییم، یک نصیحت دوستانه هم دارم، فکر گول زدن ما را نداشته باشید، می‌دانیم بین شما کسانی هستند که می‌خواهند مقداری از اشیاء قیمتی‌شان را پنهان کنند، اما اخطار می‌کنم که باز هم فکر کنید، اگر احساس کنیم به اندازه کافی تحویل نداده‌اید، غذایی گیرتان نمی‌آید و باید اسکناس‌هایتان را بجوید و الماس‌هایتان را بلنبانید. مرد کوری از بخش دوم سمت راست پرسید، چه‌کار باید بکنیم، همه چیز را یکجا تحویل دهیم یا به اندازه‌ای که می‌خوریم پول بدهیم، مرد مسلح خندید و گفت، مثل این که کامل روشنتان نکرده‌ام، اول پول می‌دهید، بعد می‌خورید و اما در مورد بقیه‌اش، اگر بخواهید هر اندازه که می‌خورید پولش را بدهید، حساب و کتاب مشکل می‌شود، بهتر است همه چیز را یک دفعه تحویل دهید تا بعد ببینیم چقدر غذا نصیبتان می‌شود، ولی باز هم اخطار می‌کنم، سعی نکنید چیزی را قایم کنید، چون به ضررتان تمام می‌شود و اگر فکر می‌کنید که سر حرفمان نمی‌ایستیم بگویم که بعد از

تحویل چیزهایی که دارید، بازرسی می‌کنیم، وای به حالتان اگر یک پول سیاه پیدا شود و حالا می‌خواهم همه خیلی فوری از این جا بروند. دستش را بلند کرد و گلوله دیگری شلیک کرد. باز هم گچ روی زمین ریخت. جانی مسلح گفت، و اما تو، صدایت را فراموش نمی‌کنم، زن دکتر جواب داد، من هم قیافه‌ات یادم نمی‌رود.

ظاهراً هیچ کس متوجه بی‌معنایی حرف زن کوری نشد که گفت صورتی را که نمی‌بیند، فراموش نخواهد کرد. قرنطینه شدگان کور تا جایی که می‌شد به دنبال درها فوراً عقب کشیده بودند و بخش اولی‌ها بالفور رفقای همبندشان را از اوضاع مطلع کردند، دکتر گفت، با این چیزهایی که شنیدم فکر نمی‌کنم الان چاره‌ای جز اطاعت داشته باشیم، انگار تعدادشان هم زیاد است، بعد از همه این که اسلحه دارند. دستیار داروساز گفت، ما هم می‌توانیم خودمان را مسلح کنیم، بله، چند شاخه بریده درخت، تازه اگر شاخه‌ای که دستمان به آن برسد مانده باشد، چند میله فلزی که از تخت‌هایمان برمی‌داریم و به زحمت توان در دست گرفتن‌شان را داریم، درحالی که آن‌ها حداقل یک سلاح گرم دارند، یک نفر گفت، من که حاضر نیستم اموالم را به این توله سگ‌های کور بدهم، یکی دیگر گفت، من هم همین طور، دکتر گفت، همین است، یا همه چیز را تحویل می‌دهیم یا هیچ کس چیزی نمی‌خورد، زنش گفت، چاره دیگری نداریم، تازه اوضاع این جا لابد همانی است که در بیرون تحمیل کرده‌اند، هر کس نمی‌خواهد پول بدهد، میل خودش است، ولی چیزی هم برای خوردن پیدا نمی‌کند و نباید انتظار هم داشته باشد که به خرج بقیه ما غذا بخورد، دکتر گفت، باید از هر چه داریم دست بکشیم و همه را تحویل دهیم، دستیار داروساز گفت، آن‌هایی که چیزی برای تحویل دادن

ندارند چه می‌شوند، باید هر چه دیگران تعیین کردند به آن‌ها بدهند را بخورند، مثلی هست که واقعاً بجا می‌گوید، از هر کس به اندازه توانش، به هر کس به اندازه نیازش. لحظه‌ای سکوت شد و پیرمرد چشم بند سیاه بسته پرسید، خوب، حالا از چه کسی بخواهیم مسوول شود، دختر عینک تیره گفت، من دکتر را پیشنهاد می‌کنم، لازم نبود به رأی‌گیری بکشد، کل بخش موافق بودند. دکتر خاطرنشان کرد، باید دو نفر باشیم، کسی مایل است داوطلب شود، مرد کور اولی گفت، اگر کس دیگری پیشقدم نمی‌شود، من مایلم، خیلی خوب، بیایید شروع به جمع‌آوری کنیم، ساک، کیف یا یک چمدان کوچک می‌خواهیم، هر کدام که باشد به درد می‌خورد، زن دکتر گفت، می‌توانم از شر این خلاص شوم و فوراً شروع به خالی کردن کیفی کرد که در آن لوازم آرایش و خرت و پرت‌های دیگر را گذاشته بود، موقعی که هرگز تصور نمی‌کرد مجبور به زندگی در چنین شرایطی شود. در میان شیشه‌ها، قوطی‌ها و تیوپ‌های کرم دنیای دیگر، یک قیچی بلند خیلی تیز هم بود. یادش نمی‌آمد که آن را برداشته باشد، اما آن جا بود. زن دکتر سرش را بلند کرد. قرنطینه‌شدگان کور منتظر بودند، شوهرش کنار تخت مرد کور اولی رفته بود و داشت با او صحبت می‌کرد، دختر عینک تیره هم داشت به پسر لوچ می‌گفت که غذا به زودی می‌رسد. روی زمین نوار بهداشتی خونی بود که پشت پایه میز کنار تخت انداخته شده بود، انگار که دختر عینک تیره با شرم و حیایی دخترانه و بی‌مورد دلواپس پنهان کردن آن از دید کسانی بود که نمی‌توانستند ببینند. زن دکتر به قیچی نگاه کرد، دوست داشت بفهمد چرا این طور به آن زل می‌زند، چه طوری، این طوری، اما دلیلی به فکرش نرسید، واقعاً از یک قیچی ساده در کف دستش، با آن دو تیغهٔ آب نیکل و لبه‌های تیز و براق

انتظار داشت چه دلیلی پیدا کند، شوهرش پرسید، آن جا چیزی پیدا کردی، جواب داد، بله، این جاست، و دستش را دراز کرد تا کیف خالی را بدهد و دست دیگرش را پشتش گرفت تا قیچی را پنهان کند، دکتر پرسید، چیزی شده، زنش جواب داد، نه، می‌توانست خیلی راحت بگوید، چیزی نشده که تو ببینی، لابد صدایم غیر عادی شده، همین، چیز دیگری نیست. دکتر به همراه مرد کور اولی به طرفش رفت، کیف را با دستی مردد گرفت و گفت، باید چیزهایتان را آماده کنید، داریم شروع به جمع کردن می‌کنیم. زنش بند ساعتش را باز کرد، مال شوهرش را هم همین طور، گوشواره‌هایش، انگشتر کوچک با نگین یاقوت، زنجیر طلای گردنش، حلقه ازدواج خودش و شوهرش که هر دو به راحتی در آمدند را در آورد، با خود گفت، انگشت‌هایمان لاغرتر شده است، همه چیز را در کیف گذاشت، بعد پولی که از خانه آورده بودند، مقدار قابل توجهی اسکناس ریز و درشت، چند تا سکه، گفت، همه‌اش همین است، دکتر گفت، مطمئنی، خوب نگاه کن، این همه چیز باارزشی است که داریم. دختر عینک تیره همه چیزش را یکجا جمع کرده بود، زیاد فرقی نمی‌کردند، به جای یک دستبند دو تا داشت، اما حلقه ازدواج نداشت. زن دکتر منتظر ماند تا شوهرش و مرد کور اولی پشتشان را کردند و دختر عینک تیره روی پسر لوچ خم شد، او داشت می‌گفت، فکر کن من مامانت هستم، من خرج هر دویمان را می‌دهم، و بعد به سمت دیوار ته بخش برگشت. آن جا هم مثل همه دیوارهای دیگر، میخ‌های بلندی بیرون زده بود که لابد دیوانگان از آن‌ها برای آویزان کردن گنجینه‌ها و زلم‌زیمبوهای دیگرشان استفاده می‌کردند. بالاترین میخی که دستش به آن می‌رسید را انتخاب و قیچی را به آن آویزان کرد. بعد روی تختش نشست. شوهرش و

مرد کور اولی آهسته آهسته به سمت در می‌رفتند، برای جمع کردن دار و ندار کسانی که چیزی برای دادن داشتند در هر دو طرف می‌ایستادند، بعضی اعتراض می‌کردند که در کمال بی‌شرفی غارت می‌شوند و این عین حقیقت بود، دیگران با نوعی بی‌تفاوتی از دار و ندارشان دست می‌کشیدند، انگار فکر می‌کردند که اگر همه جوانب در نظر گرفته شود، در این دنیا چیزی نیست که کاملاً به ما تعلق داشته باشد و روی هم رفته این هم حقیقت کاملاً روشن دیگری است. پس از اتمام جمع آوری اموال، به در بخش که رسیدند، دکتر پرسید، همه چیز را تحویل داده‌ایم، چند صدای تسلیم جواب دادند، بله، بعضی‌ها هم ترجیح دادند چیزی نگویند، به وقتش خواهیم فهمید که این سکوت برای پرهیز از دروغ گفتن بوده است. زن دکتر به قیچی نگاه کرد. از این که آن را آن قدر بالا از یکی از میخ‌ها آویزان دید، تعجب کرد، انگار خودش آن را آن جا نگذاشته بود، بعد فکر کرد آوردن آن چه فکر خوبی بوده، حالا می‌توانست ریش شوهرش را کوتاه کند تا قیافه‌اش بهتر شود، چون همان طور که می‌دانیم، با زندگی در این اوضاع، برای یک مرد غیر ممکن است که صورتش را طبق معمول اصلاح کند. وقتی دوباره به سمت در نگاه کرد، دو مرد در تاریکی راهرو ناپدید شده بودند و به بخش سوم دست چپ رفتند، همان جایی که به آن‌ها دستور داده شده بود بروند و هزینه غذا را بپردازند. غذای امروز، همچنین فردا و شاید بقیه هفته، و بعد چه، این سوال جوابی نداشت، هر چه داشتیم به خرج غذا به باد رفته است.

کمابیش عجیب بود که راهروها مثل همیشه شلوغ نبودند چون معمولاً وقتی قرنطینه‌شدگان کور از بخش‌هایشان بیرون می‌آمدند، ناگزیر سکندری می‌خوردند، به هم برخورد می‌کردند و می‌افتادند، آن‌هایی که

آسیب دیده بودند، بد و بیراه می‌گفتند و فحش‌های رکیک می‌دادند، مهاجم‌ها با فحش‌های بدتر تلافی می‌کردند، اما کسی اهمیت نمی‌داد، آدم باید یک جوری خشمش را بیرون بریزد، مخصوصاً اگر کور باشد. از جلوتر صدای پا و حرف زدن می‌آمد، باید فرستاده‌های بخش‌های دیگر باشند که داشتند از همان دستورات تبعیت می‌کردند، مرد کور اولی گفت، توی چه مخمصه‌ای افتاده‌ایم دکتر، کوری‌مان بس نبود که گیر دزدهای کور هم افتاده‌ایم، انگار که سرنوشتم همین است، اول آن ماشین دزد، حالا هم این اراذل و اوباش که به زور اسلحه غذایمان را می‌دزدند، فرقش همین است که آن‌ها مسلح هستند، اما فشنگ‌هایشان که تا ابد دوام نمی‌آورد، هیچ چیز تا ابد دوام نمی‌آورد، اما در این مورد اگر دوام بیاورد، بهتر است، چرا، اگر فشنگ‌ها تمام شود، آن وقت به این معنی است که یک نفر از آن‌ها استفاده کرده، همین طوری هم یک عالمه جنازه داریم، توی بد وضعیتی گیر کرده‌ایم، از همان موقعی که به این جا آمدیم، همیشه همین طور بوده، به هر صورت با آن کنار آمده‌ایم، دکتر شما آدم خوش بینی هستید، نه خوش‌بین نیستم، اما نمی‌توانم تصور چیزی بدتر از وضع فعلی‌مان را بکنم، خوب، من که کاملاً مجاب نشده‌ام که حدی برای بدبختی و شرارت وجود داشته باشد، دکتر گفت، شاید حق با تو باشد، و بعد انگار که داشت با خودش حرف می‌زد، باید این جا اتفاقی بیفتد، نتیجه‌گیری که کاملاً تناقض دارد، چه بدتر از این اتفاق بیفتد و چه از این به بعد اوضاع بهتر شود، همه شواهد خلاف آن را نشان می‌دهد. یکنواخت جلو می‌رفتند و بعد از این که از چند پیچ گذشتند، به بخش سوم نزدیک شدند. نه دکتر و نه مرد کور اولی تا آن موقع جرأت نکرده بودند به آن جا بروند، اما نقشه هر دو ضلع به لحاظ منطقی قابل قبول و کاملاً متقارن بود،

هر کس ضلع سمت راست را بلد بود، مشکلی در جهت‌یابی ضلع چپ نداشت و برعکس، فقط اگر در یک ضلع باید به سمت راست می‌پیچیدی، در ضلع دیگر باید به سمت چپ بپیچی. صداهایی می‌شنیدند، باید صدای کسانی باشد که جلوتر از آن‌ها بودند، دکتر آهسته گفت، باید صبر کنیم، چرا، آن‌هایی که در این بخش هستند، می‌خواهند دقیقاً بدانند که این همبندها با خود چه آورده‌اند، البته آن قدرها هم برایشان مهم نیست، ولی چون تازه غذایشان را خورده‌اند، عجله‌ای ندارند، باید وقت ناهار شده باشد، حتی اگر می‌دیدند هم فرقی برایشان نمی‌کرد، دیگر حتی ساعت مچی هم ندارند. یک ربع بعد، یک دقیقه بیشتر یا کمتر، معامله پایاپایشان به اتمام رسید، دو مرد از جلوی دکتر و مرد کور اولی رد شدند، از حرف‌هایشان معلوم بود که داشتند غذا می‌بردند، یکی از آن‌ها گفت، مواظب باش چیزی نیندازی، و آن یکی دیگر غرغر می‌کرد، نمی‌دانم به همه می‌رسد یا نه، باید مقتصدانه تقسیم کنیم. دکتر دستش را به دیوار می‌کشید و مرد کور اولی درست پشت سرش بود، همین طور جلو می‌رفت تا دست‌هایش به تیر عمودی در خورد، بلند گفت، از بخش اول ضلع راست آمده‌ایم. آمد که یک قدم به جلو بردارد، اما پایش به مانعی برخورد کرد. متوجه شد که تختی را عمود بر در به جای پیشخوان گذاشته بودند، پیش خودش فکر کرد، سازمان یافته هستند، این را نمی‌شود یکدفعه سر هم کرد، صدای پا و حرف زدن را می‌شنید، چند نفرند، زنش گفته بود ده نفر، اما بعید هم نبود که تعدادشان بیشتر باشد، لابد موقع برداشتن غذا همه آن‌ها آن جا نبودند. آن مرد مسلح سرکرده‌شان بود، صدای طعنه‌آمیز خودش بود که داشت می‌گفت، حالا بیایید ببینیم بخش اول ضلع راست چه ثروتی برایمان

آورده‌اند، و بعد با صدایی بسیار آهسته‌تر خطاب به یک نفر که ظاهراً در کنارش ایستاده بود گفت، بنویس. دکتر هاج و واج ماند، این چه معنی داشت، آن مرد گفته بود، بنویس، پس حتماً کسی این جا هست که می‌تواند بنویسد، یک نفر که کور نیست، پس شد دو تا، با خود گفت، باید مواظب باشیم، فردا ممکن است همین پست‌فطرت درست کنارمان بایستد و حتی شستمان خبردار نشود، این فکر دکتر فرق چندانی با آنچه در ذهن مرد کور اولی می‌گذشت نداشت، با یک سلاح گرم و یک جاسوس سرمان زیر آب است، دیگر نمی‌توانیم سرمان را بالا بیاوریم. داخل بخش، مرد کوری که سرکرده دزدها بود، کیف را باز کرده بود و با دست‌هایی فرز و ورزیده خرت و پرت‌ها و پول را بیرون می‌آورد، دست می‌کشید و شناسایی می‌کرد، با لمس کردن خیلی راحت می‌توانست تشخیص دهد کدام طلاست و کدام نیست، گذشته از این با لمس کردن می‌توانست ارزش اسکناس‌ها و سکه‌ها را بگوید، برای آدمی که کار بلد باشد، کار ساده‌ای است، فقط چند دقیقه بعد، دکتر صدای اشتباه‌ناپذیر سوراخ کردن کاغذ را شنید و فوراً فهمید که چیست، یک نفر داشت با الفبای بریل که به آن برجسته‌نگاری می‌گفتند، می‌نوشت، صدای سوزنی که داشت کاغذ ضخیم را سوراخ می‌کرد و به صفحه فلزی زیر آن می‌خورد، به وضوح شنیده می‌شد. پس در میان این بزهکاران کور، یک کور معمولی هم بود، یک آدم کور درست مثل همه آن آدم‌هایی که سابقاً به آن‌ها کور می‌گفتند، معلوم بود که مرد بیچاره را با بقیه گرفته بودند، اما الان موقع کنجکاوی کردن و پرس و جو نبود، تازه کور شده‌ای یا سال‌هاست که کور هستی، برایمان بگو چه طور بینایی‌ات را از دست دادی، آن‌ها خیلی خوش شانس بودند، نه تنها در بخت آزمایی یک کارمند برده بودند، بلکه می‌توانستند از او به عنوان راهنما استفاده کنند،

یک کور باتجربه به عنوان یک آدم کور چیز دیگری است، به یک دنیا می‌ارزد. صورت برداری ادامه یافت، آن شرور مسلح هر از چند گاهی با حسابدار مشورت می‌کرد، نظرت در مورد این چیست، و او حساب و کتابش را متوقف می‌کرد تا نظر بدهد، می‌گفت، یک بدل ارزان‌قیمت، در این صورت مرد مسلح می‌گفت، اگر از این چیزها زیاد باشد، غذایی نخواهند گرفت، یا اگر می‌گفت، چیز خوبی است، تعبیر و تفسیر مرد مسلح این بود، هیچ چیز مثل معامله با آدم‌های صادق نیست. آخر سر، سه صندوق غذا روی تخت گذاشتند، سر کرده مسلح گفت، بردارید. دکتر شمرد، سه تا کافی نیست، وقتی غذا را خودمان برمی‌داشتیم، چهار تا می‌گرفتیم، همان موقع بود که لوله سرد تفنگ را روی گردنش حس کرد، برای یک آدم کور چنین هدف‌گیری بد نبود، هر بار که شکایت کنی، یک صندوق را برمی‌دارم، حالا هری، این‌ها را بردار و خدا را شکر کن که هنوز چیزی برای خوردن دارید. دکتر زیر لب گفت، خیلی خوب، دو تا از صندوق‌ها را خودش برداشت و مرد کور اولی هم سومی را گرفت و حالا چون بار داشتند، خیلی آهسته از همان راهی که آمده بودند برگشتند. وقتی به سرسرا رسیدند و ظاهراً کسی آن دور و بر نبود، دکتر گفت، دیگر چنین فرصتی گیرم نمی‌آید، مرد کور دومی پرسید، منظورت چیست، اسلحه را روی گردنم گذاشت، می‌توانستم آن را از چنگش در آورم، خطرناک بود، نه به آن خطرناکی که به نظر می‌رسد، می‌دانستم که اسلحه را کجای گردنم گذاشته، ولی او هیچ جوری نمی‌توانست بفهمد دست‌های من کجاست، اگر هم می‌دانست، مطمئنم که در آن لحظه او از من کورتر بود، حیف که به فکرش نیفتادم، اگر هم به فکرش افتادم، جرأتش را نداشتم، مرد کور اولی پرسید، بعدش چی، منظورت چیست، فرض کنیم که تفنگ را از دستش می‌قاپیدی، فکر نمی‌کنم که می‌توانستی

از آن استفاده کنی، اگر مطمئن بودم که غائله را فیصله می‌دهد، بله استفاده می‌کردم، اما مطمئن نیستی، نه راستش نیستم، پس بهتر است اسلحه پیش خودشان باشد، حداقل تا وقتی که از آن علیه ما استفاده نکنند. تهدید یک نفر با اسلحه درست مثل حمله به اوست، اگر اسلحه‌اش را گرفته بودی، یک جنگ حسابی به راه می‌افتاد و به احتمال زیاد هرگز از آن جا زنده بیرون نمی‌آمدیم، دکتر گفت، حق با توست، بعداً ادعا می‌کنم که همه این‌ها را حسابی حلاجی کرده بودم، دکتر، آنچه را که چندی پیش به من گفتی نباید فراموش کنی، چه گفتم، که باید اتفاقی بیفتد، اتفاقی افتاد و من از آن درست استفاده نکردم، اتفاق دیگری باید بیفتد، نه این اتفاق.

وقتی وارد بخش شدند و مقدار ناکافی غذایی که آورده بودند را روی میز گذاشتند، بعضی‌ها فکر کردند که باید آن‌ها را به این خاطر که اعتراض نکرده‌اند و سهم بیشتری را طلب نکرده‌اند، سرزنش کرد، اصلاً آن‌ها را برای همین کار نماینده گروه کرده بودند. بعد دکتر برایشان توضیح داد که چه اتفاقی افتاده بود، از کارمند کور، از رفتار توهین‌آمیز مرد کور مسلح، همچنین از خود اسلحه برایشان گفت. سر و صدای ناراضی‌ها خوابید، آخر سر پذیرفتند که منافع بخش بدون شک به دست آدم‌های درستی افتاده است. غذا بالاخره تقسیم شد، عده‌ای هم نتوانستند تحمل کنند و به آدم‌های کم طاقت یادآوری کردند که کاچی بعض هیچی است، گذشته از این تا حالا دیگر باید وقت ناهار شده باشد، یک نفر گفت، بدتر از همه این است که مثل آن اسب معروف شویم که وقتی از عادت خوردن افتاد، مرد. بقیه لبخند بی‌رمقی زدند و یکی گفت، آن قدرها هم بد نیست اگر درست باشد که وقتی اسبی می‌میرد، از این که قرار است بمیرد، خبر ندارد.

پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته فهمیده بود که رادیوی جیبی‌اش، هم به خاطر ساخت شکننده‌اش و هم به خاطر اطلاع از طول عمر مفیدش، همچنین با در نظر گرفتن این نکته که قابل استفاده بودن دستگاه در درجهٔ اول بستگی به این داشت که داخل آن باتری بود یا نه و در درجه دوم به این که این باتری‌ها چه مدت کار می‌کنند، نباید در لیست اشیاء باارزشی قرار گیرد که به ناچار باید در ازای غذایشان تحویل دهند. از صداهای نسبتاً خش‌داری که از جعبه کوچک بیرون می‌آمد، معلوم بود که زیاد نمی‌شود از آن انتظار داشت. بنابراین پیرمرد چشم بند سیاه بسته تصمیم گرفت که دیگر رادیو را برای هر برنامه‌ای و برای گوش دادن بقیه روشن نکند، مضافاً که قرنطینه شدگان کور بخش سه ضلع چپ ممکن است سر و کله‌شان پیدا شود و برداشت دیگری بکنند، نه به خاطر ارزش مادی دستگاه که عملاً همان طور که دیده‌ایم در مدت کوتاهی قابل چشم پوشی است، بلکه به سبب فایده و استفاده فعلی‌اش که بی‌شک شایان توجه است، گذشته از این فرضیه محتمل که در جایی که حداقل یک اسلحه باشد، ممکن است باتری هم پیدا شود. به همین خاطر پیرمرد چشم بند سیاه بسته گفت که از حالا به بعد زیر پتو جوری که سرش کاملاً پوشیده باشد، به اخبار گوش می‌دهد و اگر اخبار جالبی بود، فوراً همه را خبر می‌کند. دختر عینک تیره از او خواست که به او اجازه دهد هر از چند

گاهی کمی موسیقی گوش دهد، دلیلش هم این بود، تا فراموش نکنم، اما پیرمرد کوتاه نیامد، همچنان پافشاری می‌کرد که مهم این است بدانیم آن بیرون چه می‌گذرد، هر کس موسیقی می‌خواست می‌توانست در ذهنش ترانه‌ای را تکرار و زمزمه کند، بالاخره این حافظه باید به یک دردی بخورد. حق با پیرمرد چشم بند سیاه بسته بود، موسیقی رادیو فقط مثل یک خاطره اندوهناک گوش‌خراش و ناهنجار بود، به همین خاطر صدای آن را تا جایی که می‌شد کم می‌کرد، منتظر می‌شد اخبار شروع شود. بعد صدا را کمی بلند می‌کرد و با دقت گوش می‌داد تا حتی یک هجا را هم از کف ندهد. بعد خلاصه اخبار را با کلمات خودش به بغل‌دستی‌هایش منتقل می‌کرد. و همین طور اخبار آهسته آهسته، تخت به تخت در کل بخش پخش می‌شد و از این همبند به همبند بعدی که می‌رسید بیش از پیش تحریف می‌شد، بدین ترتیب بسته به خوشبینی یا بدبینی شخصی کسانی که خبر را بازگو می‌کردند، یک کلاغ چهل کلاغ می‌شد. تا این که کلمات ته کشید و پیرمرد چشم بند سیاه بسته دریافت که دیگر چیزی برای گفتن ندارد. به این خاطر نبود که رادیو خراب شده یا باتری‌هایش تمام شده بود، تجربه زندگی و زنده‌هابه طور کاملاً قانع‌کننده‌ای نشان داده است که هیچ کس نمی‌تواند زمان را کنترل کند، بعید بود که این دستگاه کوچک تا ابد دوام بیاورد، اما آخر سر قبل از آن که رادیو از کار بیفتد، یکی دیگر ساکت شد. در تمام طول این روز اولی که در چنگال‌های آن جانی‌های کور سپری شد، پیرمرد چشم بند سیاه بسته به رادیو گوش داده و اخبار را پخش کرده بود، کذب آشکار پیش‌بینی‌های خوش‌بینانه‌ای که رسماً پخش شده بود را رد کرده و حالا در این نیمه شب، بالاخره سرش را از زیر پتو بیرون آورد و داشت به قژقژ صدای گوینده که نشان از

ضعیف شدن باتری داشت، با دقت گوش می‌داد که ناگهان فریادش را شنید، کور شدم، بعد صدای برخورد چیزی با میکروفن و یک سری صداهای پشت سر هم و نامفهوم، چند فریاد و سپس سکوتی ناگهانی، تنها ایستگاه رادیویی که توانسته بود دستگاه را روی آن تنظیم کند هم ساکت شده بود. پیرمرد چشم بند سیاه بسته مدتی گوشش را به جعبه بی‌صدا چسباند، انگار که منتظر بازگشت صدای گوینده و ادامه اخبار بود. با این وجود احساس می‌کرد یا صریح‌تر بگوییم می‌دانست که دیگر باز نمی‌گردد. بیماری سفید تنها گوینده را کور نکرده بود. مانند خطی از باروت به سرعت به همه آن‌هایی که از قضا در استودیو بودند رسید. بعد پیرمرد چشم بند سیاه بسته رادیو را به زمین انداخت. جانی‌های کور اگر به دنبال جواهرات پنهان شده می‌آمدند، اگر به فکرشان می‌رسید عذری موجه برای حذف رادیوی جیبی از لیست اشیاء با ارزش پیدا می‌کردند. پیرمرد چشم بند سیاه بسته پتو را روی سرش کشید تا بتواند راحت گریه کند.

کم‌کم زیر نور زرد حزن‌انگیز چراغ‌های کم نور، بخش به خوابی عمیق فرو رفت، بدن‌ها با سه وعده غذایی که در آن روز خورده بودند، آرام گرفتند، چیزی که پیش از این به ندرت اتفاق می‌افتاد. اگر اوضاع به همین منوال پیش برود، یک‌بار دیگر به این نتیجه می‌رسیم که حتی در بدترین مصائب هم به اندازه کافی خیر پیدا می‌شود تا به واسطه آن، مصائب یاد شده را بشود صبورانه تحمل کرد و اگر آن را به اوضاع فعلی ربط بدهیم، بدین معناست که بر خلاف پیش‌بینی‌های نگران کننده اولیه، جمع شدن سهمیه غذا در دست موجودیتی واحد برای تقسیم و توزیع، هر چه باشد، جنبه‌های مثبت خودش را داشت، با این وجود، عده کثیری از آرمان گراها

ممکن است اعتراض کنند که ترجیح می‌داده‌اند برای زندگی به روش خود مبارزه کنند حتی اگر این کله‌شقی به قیمت گرسنگی‌شان تمام شود. اکثریت قرنطینه‌شدگان کور، بی‌خیال از فردا و بی توجه به این که کسی که پیشاپیش پول می‌دهد، دست آخر سرش بی‌کلاه می‌ماند، در همه بخش‌ها به خواب عمیقی فرو رفته بودند. دیگران نیز خسته از جستجوی بیهوده برای راه گریزی آبرومندانه از ناملایماتی که کشیده بودند، یکی‌یکی به خواب رفتند، خواب روزهای بهتر از این را می‌دیدند، روزهایی با آزادی بیشتر حتی اگر با وفور نعمت بیشتری همراه نباشد. در اولین بخش سمت راست، فقط زن دکتر هنوز بیدار بود. روی تختش دراز کشیده بود و به آنچه شوهرش گفته بود، فکر می‌کرد، این که یک لحظه شک کرده در میان دزدهای کور، یک نفر هست که می‌بیند، کسی که ممکن است برای جاسوسی استفاده شود. عجیب بود که دیگر به این مسئله اشاره‌ای نکرده بودند، انگار که خود دکتر کور نشده بود و برایش عادی بود که زنش هنوز می‌تواند ببیند. این‌ها از ذهنش گذشت، اما چیزی نگفت، تمایلی به توضیح واضحات نداشت، با این همه، کاری که او نمی‌تواند بکند، من می‌توانم. دکتر هم حتماً وانمود می‌کرد که متوجه نمی‌شود و می‌پرسید، چه کاری. حالا زن دکتر با چشم‌های خیره به قیچی آویزان شده به دیوار از خود می‌پرسید، بینایی‌ام به چه درد می‌خورد، بینایی که او را در معرض چنان وحشت و هراسی گذاشته بود که هرگز تصورش را هم نمی‌کرد و متقاعد شده بود که چه بهتر می‌شد اگر کور بود، همین و بس. با احتیاط نیم خیز شد و روی تخت نشست. روبرویش دختر عینک تیره و پسر لوچ خوابیده بودند. متوجه شد که دو تخت خیلی نزدیک به هم است، دختر تختش را به سمت تخت پسر هل داده بود،

مطمئناً به این خاطر که اگر پسر در غیاب مادرش نیاز به دلداری داشت، یا کسی را می‌خواست که اشک‌هایش را پاک کند، به او نزدیک‌تر باشد. چرا قبلاً به این فکر نیفتادم، می‌توانستم تخت‌هایمان را به هم بچسبانم تا با هم بخوابیم. بدون این که دائم نگران افتادن او از تخت باشم. به شوهرش که از فرط خستگی زیاد خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفته بود، نگاه کرد. فرصتی به دست نیاورده بود که به او بگوید قیچی آورده است و یکی از همین روزها ریشش را کوتاه می‌کند، کاری که حتی یک مرد کور هم به تنهایی می‌تواند انجام دهد، مشروط بر این که تیغه‌های قیچی را زیاد به پوستش نزدیک نکند. یک بهانه خوب برای این که از قیچی حرف نزده پیدا کرده است، از این به بعد همه مردها پیله می‌کنند و آن وقت کارم فقط می‌شود کوتاه کردن ریش. چرخی به اندامش داد، پاهایش را روی زمین گذاشت و به دنبال کفش‌هایش گشت. تا آمد آن‌ها را بپوشد، عقب کشید، از نزدیک نگاهشان کرد، بعد سرش را تکان داد و بی‌سر و صدا آن‌ها را سر جایشان گذاشت. از راهرو بین تخت‌ها گذشت و آهسته به سمت در بخش رفت. پای برهنه‌اش روی مدفوع لزجی که کف زمین بود رفت، می‌دانست که در راهروها وضع خیلی بدتر است. مرتب این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد تا ببیند کسی از قرنطینه شدگان کور بیدار شده یا نه، هر چند خواه چند نفر از آن‌ها شب زنده دار باشند، خواه تمام بخش، تا زمانی که سر و صدا نمی‌کرد، اهمیتی نداشت، حتی اگر هم می‌کرد، می‌دانیم که چقدر نیازهای جسمانی ضروری است و در یک کلام ساعت مشخصی ندارد، فقط نمی‌خواست شوهرش بیدار شود و همان موقع متوجه غیبتش شود و بپرسد، کجا داری می‌روی، سوالی که احتمالاً شوهرها اغلب از زن‌هایشان می‌پرسند، سوال دیگر این است، کجا

بوده‌ای، یکی از زن‌های کور روی تختش نشسته بود، شانه‌هایش را به لبه کوتاه تخت تکیه داده و نگاه خالی و خیره‌اش بر دیوار روبرو خشک شده بود، اما نمی‌توانست آن را ببیند. زن دکتر لحظه‌ای مکث کرد، انگار مطمئن نبود که به رشته نامرئی نگاهش که در هوا سرگردان بود، دست بزند یا نه، انگار که مختصر تماسی قطعاً آن را از بین می‌برد. زن کور دستش را بلند کرد، لابد ارتعاش ملایمی در هوا حس کرده بود، بعد دستش را پایین انداخت، برایش مهم نبود، خروپف بغل دستی‌هایش کافی بود که نتواند بخوابد. زن دکتر هر چه به در نزدیک‌تر می‌شد، راه رفتنش را تندتر می‌کرد. قبل از این که به سرسرا برود، نگاهی به راهرویی انداخت که به بخش‌های دیگر این ضلع و کمی جلوتر به توالت‌ها و دست آخر به آشپزخانه و سالن غذاخوری منتهی می‌شد. قرنطینه شدگان کوری که موقع ورود موفق نشده بودند تختی پیدا کنند یا که در یورش عقب مانده بودند و یا زورشان نرسیده بود تا بر سر تختی مبارزه کنند و در این کشمکش پیروز شوند، حالا کنار دیوارها خوابیده بودند. ده متر آن طرف‌تر، مرد کوری روی زن کوری خوابیده بود، دستش لای پاهای زن بود، تا جایی که می‌توانستند، جانب احتیاط را نگه می‌داشتند، آدم‌های محتاطی بودند، اما لازم نبود گوش‌های خیلی تیزی داشته باشی تا بفهمی چه‌کار می‌کنند، به خصوص وقتی اولی و بعد آن دیگری نتوانستند آه و ناله‌هایشان و چند کلمه نامفهومی که نشانه‌های نزدیکی پایان رابطه بود را فرو خورند. زن دکتر جابه‌جا ایستاد تا تماشایشان کند، نه از روی حسادت، خودش شوهر داشت که ارضایش کند، بلکه از روی نوعی احساس دیگر بود که نمی‌توانست بر آن نامی بگذارد، شاید نوعی حس همدردی بود، انگار داشت فکر می‌کرد به آن‌ها بگوید، نگران حضور من

نباشید، من هم حستان را درک می‌کنم، به کارتان ادامه دهید، یا شاید حس ترحم بود، حتی اگر این لحظه اوج لذت به اندازه عمری برایتان به طول انجامد، هرگز یکی نمی‌شوید. مرد و زن کور حال جدا از هم استراحت می‌کردند، کنار همدیگر دراز کشیده بودند، اما هنوز دست‌هایشان در دست هم بود، جوان بودند، شاید حتی عشاقی بودند که به سینما رفته و همان جا کور شده بودند، یا شاید اتفاقی معجزه‌آسا آن‌ها را در این جا به هم رسانیده بود و اگر این طور بود از کجا همدیگر را شناخته بودند، تنها صدای عزیزان نیست که به چشم احتیاجی ندارد، عشق هم که مردم می‌گویند کور است، صدای خود را دارد. هر چند که به احتمال قوی همزمان با هم به آن جا آورده شده بودند، در آن صورت آن دست‌های در هم گره‌خورده چیز تازه‌ای نیست، آن‌ها از ابتدا در هم گره خورده بودند.

زن دکتر آهی کشید، دست‌هایش را به سمت چشم‌هایش برد، مجبور بود، چون درست جلویش را نمی‌دید، اما وحشت نکرد، می‌دانست فقط به خاطر اشک‌هایش بود. بعد به راهش ادامه داد. به سرسرا که رسید به سمت دری که به حیاط می‌خورد رفت. به بیرون نگاه کرد. پشت دروازه نوری بود که نمای شبح سیاه سربازی را می‌کشید. آن طرف خیابان چراغ‌های همه ساختمان‌ها خاموش بود. بیرون، بالای پله‌ها رفت. خطری وجود نداشت. حتی اگر سرباز متوجه سایه او می‌شد فقط در صورتی شلیک می‌کرد که زن دکتر از پله‌ها پایین رفته و نزدیک‌تر شود و پس از اخطار هم از آن خط نامرئی دیگر که مرز ایمنی او بود، عبور کند. زن دکتر که حالا دیگر به سر و صدای دائم بخش خو گرفته بود، آن سکوت به نظرش عجیب آمد، سکوتی که انگار جای خالی را پر کرده بود، انگار که

انسانیت، همه انسانیت نابوده شده باشد و تنها یک چراغ و سرباز برای نگهبانی از آن گمارده شده بود. روی زمین نشست و به چارچوب در تکیه داد. درست مثل زن کوری که در بخش دیده بود و به مانند او به روبرویش خیره شد. شب سردی بود، باد در امتداد روبروی ساختمان می‌وزید، انگار بعید بود که در این دنیا هنوز هم بادی بوزد و شب سیاه باشد، به خودش فکر نمی‌کرد، به کورهایی فکر می‌کرد که برایشان روز بی‌انتها بود. بالای چراغ، شبح دیگری ظاهر شد، احتمالاً موقع تعویض نگهبانی بود، سرباز لابد قبل از این که به چادرش برود تا کمی بخوابد، می‌گفت، امن و امان است، هیچ یک از آن‌ها فکرش را هم نمی‌کردند که پشت آن در چه چیزهایی که اتفاق نمی‌افتد، شاید حتی صدای گلوله‌ها را هم در این بیرون نشنیده باشند، یک اسلحه معمولی سر و صدای زیادی راه نمی‌اندازد. زن دکتر فکر کرد، قیچی که دیگر صدایش خیلی کمتر است، معطل نکرد تا از خود بپرسد این فکر از کجا آمده است، فقط از کندی آن حیرت کرده بود و از این که اولین کلمه چقدر آهسته شکل گرفت، از کندی کلماتی که بعد از این می‌آمد و این که چه‌طور فهمید که این فکر از قبل در ذهنش بوده است، این جا یا جای دیگر، در این میان تنها کلمات گمشده بودند، درست مثل جسمی که در رختخواب به جستجوی آن حفره‌ای است که با فکر صرف دراز کشیدن برایش مهیا شده بود. سرباز به دروازه نزدیک شد، با وجودی که پشت به نور ایستاده، پیداست که به این طرف نگاه می‌کند، لابد متوجه سایه بی‌حرکتی شده است، هر چند که نور آن قدر کافی نیست تا ببیند آن که روی زمین نشسته تنها یک زن است که پاهایش را در میان دستانش گرفته و چانه‌اش را بر روی زانوانش تکیه داده است، سرباز نور چراغ قوه را روی او می‌اندازد، حالا دیگر

شکی باقی نمی‌ماند. زنی است که دارد با حرکاتی به همان کندی فکر قبلی که داشته است، از جا بلند می‌شود، اما قرار نیست سرباز این را بداند، تنها چیزی که می‌داند این است که از هیکل زنی که انگار سال‌ها طولش خواهد داد تا به روی پا بایستد، می‌ترسد، بی‌درنگ از خود می‌پرسد که آیا باید زنگ خطر را به صدا در آورد، لحظه‌ای بعد تصمیمش عوض می‌شود، هر چه باشد، فقط یک زن است، فاصله‌اش هم زیاد است، به هرحال محض احتیاط اسلحه‌اش را به سمت او نشانه می‌گیرد. اما این به معنی کنار گذاشتن چراغ قوه است و با این حرکت، نور درخشان یکراست توی چشم‌هایش افتاد، مثل سوزشی ناگهانی، تأثیر نوری که چشمش را زد در شبکیه چشمش ماند، وقتی دیدش را باز یافت، زن رفته بود، حالا این نگهبان نمی‌توانست به کسی که جایش می‌آمد، بگوید، امن و امان است.

زن دکتر حالا در ضلع چپ و در راهرویی بود که او را به بخش سوم می‌رساند. این جا هم همبندهای کوری هستند که روی زمین خوابیده‌اند، تعدادشان از ضلع راست بیشتر است. آهسته و بی سر و صدا راه می‌رود، می‌تواند ماده لزج روی زمین که به پاهایش می‌چسبد را حس کند. داخل دو بخش اول را نگاهی می‌اندازد و آنچه انتظار دیدنش را دارد، می‌بیند، بدن‌هایی که زیر پتو خوابیده‌اند و مرد کوری که خوابش نمی‌برد، از صداهای ناامیدانه‌اش معلوم می‌شود، تقریباً خروپف منقطع هر کس دیگری را می‌شنود. از بویی که همه جا پیچیده تعجبی نمی‌کند، هیچ بویی جز همین بو در کل ساختمان نیست، این همان بوی بدن خودش و لباس‌هایی که به تن دارد است. سر پیچ راهرویی که به بخش سوم می‌رسید، مکثی کرد. مردی دم در است، این هم نگهبانی دیگر. تکه

چوبی در دست دارد، با حرکتی آهسته آن را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد، انگار که می‌خواهد راه هر کسی که ممکن است نزدیک شود را ببندد. در این جا هیچ کوری کف زمین نخوابیده و راهرو خالی است. مرد کوری که دم در ایستاده به رفت و برگشت یکنواختش ادامه می‌دهد، به نظر اصلاً خسته نمی‌شود، اما نه، انگار این طور نیست، پس از چند دقیقه تکه چوب را به دست دیگرش می‌دهد و باز از سر می‌گیرد. زن دکتر چسبیده به دیوار آن طرف، مواظب بود که به دیوار مالیده نشود و همین طور جلو می‌رفت. قوس گردش تکه چوب حتی به نیمه آن عرض پهن راهرو هم نمی‌رسید، آدم وسوسه می‌شود که بگوید این نگهبان با اسلحه خالی کشیک می‌دهد. زن دکتر حالا درست روبروی مرد کور است و می‌تواند داخل بخش را از پشت سر او ببیند. همه تخت‌ها پر نیست. از خود پرسید، چند نفرند. کمی جلوتر رفت، تقریباً تا جایی که تکه چوب می‌توانست برسد و همان جا ایستاد، مرد کور سرش را به سمتی که او ایستاده بود برگرداند، انگار که متوجه چیزی غیر عادی شده بود، یک آه یا حرکتی در هوا. مرد قدبلندی بود با دست‌هایی تنومند. تکه چوبی که در دست داشت را جلوی خودش گرفت و با حرکاتی سریع خلأ روبرویش را جارو زد، بعد نیم قدمی برداشت، زن دکتر یک لحظه ترسید که نکند بتواند او را ببیند و به دنبال جای مناسبی برای حمله به او باشد، با دلهره پیش خود فکر کرد، آن چشم‌ها کور نیستند. البته که کور بودند، به همان کوری چشم‌های همه همبندهایی که زیر این سقف، بین این دیوارها زندگی می‌کردند، همه آن‌ها، همه آن‌ها به‌جز او. با صدایی آرام تقریباً به نجوا پرسید، کی آن جاست، مثل یک نگهبان واقعی فریاد نزد، چه کسی آن جاست، دوست یا دشمن، جواب مناسب این بود، دوست، که به

دنبالش می‌گفت، رد شو، اما فاصله‌ات را حفظ کن، به هر حال این طور نشد، فقط سری تکان داد انگار که داشت با خودش می‌گفت، چه بی‌معنی، چه‌طور ممکن است کسی آن جا باشد، در این ساعت همه خواب هستند. کورمال کورمال با دست آزادش خود را به سمت در عقب کشید، از حرف‌های خودش آرام گرفت و دست‌هایش را پایین انداخت. خوابش می‌آمد، خیلی منتظر شده بود تا یکی از رفقایش بیاید و پست را عوض کند اما برای این کار لازم بود که دیگری با شنیدن ندای درونی وظیفه‌شناسی خود به خود از خواب بیدار شود، نه ساعت شماطه‌ای در کار بود و نه هیچ راهی برای استفاده از آن. زن دکتر با احتیاط خود را به آن طرف در رساند و به داخل نگاه کرد. بخش پر نبود. سریع شمرد، متوجه شد که حدوداً باید نوزده یا بیست نفر آن جا باشند. در انتهای بخش چند صندوق غذا را دید که روی هم چیده شده بودند، بقیه هم روی تخت‌های خالی گذاشته شده بود. پیش خود فکر کرد، همان طور که فکرش را می‌کردم، همه غذایی که می‌گیرند را توزیع نمی‌کنند. ظاهراً مرد کور دوباره نگران شد، اما هیچ کاری نکرد. دقایق سپری می‌شد. صدای یک نفر که بلند سرفه می‌کرد از داخل شنیده می‌شد، معلوم بود که از آن سیگاری‌های حسابی است. مرد کور مضطرب سر برگرداند، آخر سر می‌توانست کمی بخوابد. هیچ کدام از آن‌هایی که خوابیده بودند بیدار نشدند. سپس مرد کور انگار که می‌ترسید به خاطر ترک پست یا به جرم تخطی از قوانینی که نگهبان‌ها ملزم به رعایت آن‌ها می‌باشند، غافلگیر شود، آهسته روی لبه تختی که راه ورودی را می‌بست، نشست. چند دقیقه نشسته چرت زد، بعد تسلیم سیل خواب شد و همان طور که غرق می‌شد، لابد با اطمینان کامل فکر می‌کرد، مهم نیست، کسی مرا نمی‌بیند.

زن دکتر یک‌بار دیگر آن‌هایی که در داخل خوابیده بودند را شمرد، با او بیست نفر می‌شوند، دست‌کم مقداری اطلاعات درست به دست آورده بود، گشت شبانه‌اش بیهوده نبود، از خود پرسید، اما آیا این تنها دلیلم برای آمدن به این جا بود، و ترجیح داد در پی جواب نگردد. مرد کور سرش را به چارچوب در تکیه داده و خوابیده بود، تکه چوبش هم آهسته به روی زمین سُر خورده بود، مرد کور بی‌دفاعی بود بدون ستون‌هایی که در اطرافش فرو ریزد. زن دکتر عمداً می‌خواست فکر کند که این مرد غذاها را دزدیده است، آنچه که قانوناً متعلق به آن‌ها بود را دزدیده و غذا را از دهان بچه‌ها گرفته است، اما با وجود این فکر و خیال‌ها، نسبت به آن جسم خموده‌ای که با سری به عقب آویزان و گردنی پوشیده از رگ‌های بیرون‌زده پیش رویش بود، هیچ گونه حس تحقیر و نه حتی کمترین خشمی حس نمی‌کرد، هیچ چیز به جز حس ترحمی غریب. برای اولین بار از موقعی که از بخش بیرون آمده بود، از فرط سرما لرزشی در تمام بدنش احساس کرد، انگار که سنگ‌های کف زمین داشتند پاهایش را تبدیل به یخ می‌کردند، انگار که پاهایش داشت می‌سوخت. پیش خودش گفت، امیدوارم تب نکرده باشم. تب نبود، به احتمال زیاد خستگی بیکران بود، تمنایی برای لمیدن و پاها را در خود جمع کردن، چشمانش، مخصوصاً چشمانش، به درونش رو آورد، بیشتر، بیشتر، بیشتر، تا این که توانست به درون مغز خود برسد و آن را تماشا کند، همان جایی که فرق بین دیدن و ندیدن برای چشم غیرمسلح غیرقابل‌رویت است. تنش را آهسته، آهسته‌تر از همیشه به دنبال می‌کشید و رد پایش را دنبال کرد تا به جایی که به آن تعلق داشت برگردد، از کنار قرنطینه‌شدگان کوری عبور کرد که به خوابگردها می‌مانستند، او هم برای آن‌ها همان بود، حتی مجبور

نبود که تظاهر به کوری کند. دو عاشق کور دیگر دست در دست هم نداشتند، تنگ هم خوابیده بودند. زن خودش را در آغوش مرد مچاله کرده بود تا گرم شود و از نزدیک که نگاه کرد، دید که هنوز دست هم را نگه داشته بودند، تازه دست مرد روی زن بود و انگشت‌هایشان در هم گره خورده بود. آن‌جا در داخل بخش، زن کوری که خوابش نمی‌برد هنوز هم روی تختش نشسته و منتظر بود تا آن قدر خسته شود که آخر سر جسمش بر مقاومت سرسختانه ذهنش غلبه کند. بقیه همگی ظاهراً خواب بودند، بعضی‌ها با سرهای زیر پتو کرده، انگار که هنوز به جستجوی تاریکی نامقدور بودند. روی میز کنار تخت دختر عینک تیره یک شیشه قطره چشم بود. چشم‌هایش حال بهتر شده بود، اما خودش نمی‌دانست.

اگر مرد کوری که حساب و کتاب منافع نامشروع فاسقان را بر عهده داشت، در نتیجه روشنگری ناگهانی که ممکن بود سوءظنش را فرو نشاند، تصمیم گرفته بود با لوح تحریر، کاغذ ضخیم و سوراخ کن‌اش به این طرف بیاید، حالا یقیناً مشغول تنظیم وقایع‌نامه پندآموز و اسفناک تغذیه نامناسب و محرومیت‌های بسیار دیگر این رفقای همبند تازه‌وارد بود که مفصلاً و حسابی سرکیسه شده‌اند. با گفتن این که از کجا آمده بود شروع می‌کرد، بعد از این که غاصبان نه تنها همبندهای کور محترم را از بخش بیرون انداخته بودند تا کل فضا را در اختیار داشته باشند، بلکه از این گذشته، استفاده از آنچه سرویس‌های بهداشتی مربوطه می‌نامیدند را برای همبندهای کور دو بخش دیگر ضلع چپ قدغن کرده بودند. خاطر نشان می‌کرد که اولین پیامد این ظلم ننگین این بود که همه آن آدم‌های بیچاره به توالت‌های این طرف هجوم بیاورند و آن‌جا را به وضعی در آوردند که تصور آن برای کسی که هنوز وضعیت قبلی این جا را به خاطر دارد آسان است. او حتماً متذکر می‌شد که محال است بشود در حیاط پشتی راه رفت بدون آن که روی همبند کوری نیفتاد که در حال خلاص کردن اسهالش است، یا در پیچ و تاب زور زدن بی‌فایده‌ای که ابتدا بسیار امیدوارکننده بود و آخر سر چیزی دفع نمی‌شد و او که آدم تیزبینی است حواسش بود که از درج تناقض آشکار بین مقدار اندکی که همبندها

می‌خوردند و مقدار زیادی که دفع می‌کردند، کوتاهی نکند، شاید بدین ترتیب نشان دهد که رابطه معروف بین علت و معلول که این قدر مثال می‌زنند، حداقل از نظر کمی همیشه قابل اعتماد نیست. همچنین خواهد گفت درحالی که هم اکنون بخش این اراذل و اوباش دزد انباشته از صندوق‌های غذا می‌باشد، در این جا طولی نخواهد کشید که این آدم‌های مفلوک کارشان به جایی برسد که به جمع کردن خرده نان از روی زمین‌های کثیف مجبور شوند. به علاوه حسابدار کور، در نقش دوگانه‌اش به عنوان شریک جرم و وقایع‌نگار آن، فراموش نخواهد کرد که رفتار جنایتکارانه این ستمگران کور را محکوم کند که ترجیح می‌دهند غذا بگندد ولی آن را به کسانی که آن چنان محتاج آنند، ندهند، درست است که بعضی از این مواد غذایی بدون آن که فاسد شود، هفته‌ها دوام می‌آورد، اما بقیه مخصوصاً غذاهای پخته شده، اگر فوراً خورده نشوند، زودتر ترش می‌شود یا کپک می‌زند و بدین ترتیب دیگر برای مصرف انسان مناسب نیست، البته اگر هنوز بتوان این جمع بدبخت را انسان به حساب آورد. وقایع نگار با تغییر موضوع ولی با همین مضمون، با قلبی اندوهگین‌تر خواهد نوشت که بیماری‌های این جا صرفاً بیماری‌های دستگاه گوارش نیست، اکثر آن‌هایی که به این جا آمده بودند، هر چند کور، نه تنها بیماری نداشتند بلکه به ظاهر از سلامتی کامل برخوردار بودند، ولی حالا چه از کمبود غذا و چه از هضم نامناسب آنچه خورده بودند، مثل بقیه هستند، نمی‌توانند از روی تخت‌های فلاکت زده‌شان بلند شوند و مبتلا به آنفولانزایی هستند که هیچ کس نمی‌داند چه‌طور پخش شده است. حتی یک آسپرین هم در هیچ کجای این پنج بخش پیدا نمی‌شود که تبشان را پایین بیاورد و سر دردشان را تسکین دهد، یک نفر

حتی تا آستر کیف دستی زن‌ها را حسابی گشته بود، ولی همان چند عدد قرص باقیمانده هم زود تمام شد. وقایع‌نگار از سر مصلحت و احتیاط از فکر تهیه گزارشی مفصل از کل بیماری‌های دیگر دست خواهد کشید که در میان اکثریت قریب بر سیصد همبند کور این قرنطینه غیرانسانی شیوع پیدا کرده است، اما نمی‌توانست از بیان حداقل دو مورد سرطان نسبتاً پیشرفته کوتاهی کند، چون مقامات هنگام جمع‌آوری کورها و محبوس کردن‌شان در این جا هیچ گونه دغدغه بشر دوستانه‌ای نداشتند، حتی اعلام کردند قانونی که وضع می‌شود برای همه یکسان است و دموکراسی با تبعیض همخوانی ندارد. از سر بدشانسی بین این همه همبند، فقط یک دکتر هست که آن هم چشم پزشک است، آخرین چیزی که ممکن بود به آن احتیاج داشته باشیم. حسابدار کور به این جا که برسد، خسته از توضیح این همه مصیبت و اندوه سوراخ کن فلزی‌اش را روی میز می‌اندازد و با دستی لرزان به دنبال تکه نان بیاتی می‌گردد که موقع انجام وظیفه در نقش وقایع‌نگار آخرالزمان به کناری گذاشته بوده، اما پیدایش نمی‌کند چون کور دیگری که حس بویایی‌اش از فرط نیاز بسیار تیزتر شده، آن را کش رفته است. سپس حسابدار کور صرف‌نظر از این حرکت دوستانه‌اش، همان وسوسهٔ نوع دوستانه‌ای که او را شتابان به این طرف کشانیده بود، به این نتیجه می‌رسید که بهترین کار اگر هنوز فرصتی باقی باشد، برگشتن به بخش سوم ضلع چپ است، آن جا هر چند ظلم و حق کشی این آدم‌های شرور در او احساس خشمی صادقانه را به جوش می‌آورد، حداقل گرسنه نمی‌ماند.

این در واقع همان گره مسئله است. هر دفعه آن‌هایی که برای گرفتن غذا فرستاده می‌شوند با جیره‌های ناکافی که داده می‌شود، به بخششان

برمی‌گردند، طغیان اعتراض خشمگین بقیه به پا می‌شود. همیشه یک نفر هست که پیشنهاد حمله گروهی بدهد، تظاهراتی دسته جمعی، و بعد خطابه‌ای نافذ درباره توان متزاید جمعی که به دفعات محرز گردیده است و در منطق دیالکتیک هم متعالی شده است که عزم‌های راسخ که در کل قادر به افزودن یکی بر دیگری می‌باشند، در شرایطی ویژه چه بسا می‌توانند در میان خود تا بی‌نهایت تکثیر شوند. با این همه، طولی نمی‌کشید که همبندان آرام می‌گرفتند، کافی بود یک نفر که محتاط‌تر بود، با منظور ساده و بی‌غرضانه تعمق در نکات مثبت و خطرهای اقدام پیشنهادی، پیامدهای مرگ‌بار تفنگ‌های سبک را به هواداران این اقدام خاطر نشان می‌کرد، می‌گفتند، آن‌هایی که پیشاپیش حرکت کنند، می‌دانند که چه چیزی آن جا در انتظارشان است و اما در مورد کسانی که پشت سر هستند، بهتر است فکرش را هم نکنند که در جریان احتمالی وحشت از شلیک اولین گلوله، ممکن است چه اتفاقی رخ دهد، بیشترمان تیره نخورده، همین طوری زیر دست و پا له می‌شویم. به عنوان نظری بینابین، در یکی از بخش‌ها تصمیم بر این گرفته شد که برای گرفتن غذا، نمایندگان همیشگی که مورد تمسخر قرار می‌گرفتند را نفرستند، بلکه یک گروه بزرگ، صریح‌تر بگوییم یک گروه ده دوازده نفری را جلو بیندازند که بتوانند یک صدا نارضایتی عمومی را ابراز کنند، و خبر این تصمیم دهان به دهان به بقیه رسید. از داوطلبین خواسته شد که جلو بیایند، اما شاید به خاطر اخطارهای پیش گفتهٔ آدم‌های ملاحظه کارتر، در هر بخش تعداد کمی برای این مأموریت پا پیش گذاشتند. خوشبختانه این نمایش علنیِ ضعف اخلاقی هیچ اهمیتی نداشت و حتی مایه شرمندگی هم نشد، چون نتیجه مأموریتی که فکر بکر بخش پیشنهاد دهنده بود مشخص شد و ثابت

شد که احتیاط شرط عقل است. هشت انسان شجاعی که آن قدر جسور و نترس بودند، فوراً به ضرب چماق ناگزیر به فرار شدند، درست است که فقط یک گلوله شلیک شد، اما این هم هست که به اندازه گلوله‌های اولی، هوایی شلیک نشد، نشانه‌اش هم این بود که اعتراض کنندگان ادعا می‌کردند گلوله سوت کشان درست از بیخ گوششان گذشته است. این که قصد کشتن در میان بوده یا نه شاید بعدها برایمان معلوم شود، در حال حاضر باید تک تیرانداز را اجمالاً بی‌گناه فرض کنیم، یعنی این که یا گلوله چیزی جز یک اخطار نبوده، هر چند یک اخطار جدی‌تر، یا که سر کرده این اوباش‌ها قد تظاهرات کنندگان را دست کم گرفته و فکر می‌کرده کوتاه‌تر می‌باشند، یا یک فکر نگران کننده، اشتباه او این بوده که آن‌ها را بلندتر از آنچه واقعاً هستند، تصور کرده، که در این صورت به ناچار باید قصد کشتن را مدنظر قرار داد. حال از این مسائل پیش پا افتاده بگذریم و به موضوعات مورد توجه عموم بپردازیم که همان آن‌هاست که اهمیت دارند، واقعاً خواست خدا بود که اعتراض‌کنندگان خود را نمایندگان فلان و بهمان بخش معرفی کرده بودند، حتی اگر صرفاً تصادفی بوده باشد. به این ترتیب، تنها همان بخش مجبور شدند سه روز به عنوان مجازات روزه بگیرند، تازه شانس آوردند، چون می‌توانستند غذایشان را برای همیشه به کل قطع کنند، کاملاً هم بجاست وقتی کسی جرأت می‌کند دست روزی دهنده‌اش را گاز بگیرد. بدین ترتیب در مدت این سه روز، برای بخش شورشی راهی به جز این نماند که از دم این در به آن در بروند و خشکه نانی و اگر بشود محض رضای خدا تکه‌ای گوشت یا پنیر گدایی کنند، درست است که از گرسنگی نمردند، اما حسابی سرزنش شدند، با چنین فکرهایی، چه انتظار دیگری داشتید، اگر به حرف شما کرده بودیم، الان

چه وضعی داشتیم، اما بدتر از همه این بود که بگویند، صبور باشید، حرفی بی‌رحمانه‌تر از این نمی‌شود، آدم را به فحش و بد و بیراه ببندند، بهتر است. و وقتی سه روز تنبیه به پایان رسید و فکر می‌کردند که روز جدیدی از راه می‌رسد، معلوم شد که مجازات آن بخش بدبخت که چهل همبند شورشی در آن به سر می‌برند، با این همه هنوز به پایان نرسیده است، چون جیره‌ای که تاکنون به زحمت برای بیست نفر کافی بود، حالا آن قدر کم شده بود که شکم ده نفر را هم سیر نمی‌کرد. بنابراین می‌توانید خشم و برآشفتگی‌شان را تصور کنید، تازه هر کس می‌خواهد، برنجد، حقیقت تلخ است، ترس بقیه بخش‌هایی که اکنون خود را در محاصره نیازمندان می‌دیدند، عکس‌العمل‌های آن‌ها با توجه به وظایف جاافتاده همبستگی انسانی و برعکس رعایت حکم قدیمی و منسوخ اول خویش، دوم درویش.

این موقع بود که از طرف جانی‌ها دستور آمد که پول و اشیاء قیمتی بیشتری باید تحویل دهند، چون حساب که کرده بودند مقادیر عرضه شده غذا از ارزش پرداخت اولیه بالا زده است، ارزشی که به گفته آن‌ها تازه سخاوتمندانه خیلی بالا برآورد شده بود. از بخش‌ها ناامیدانه جواب فرستاده شد که حتی یک سکه هم ته جیب‌هایشان نمانده است و همه اشیاء قیمتی همان دفعه جمع‌آوری و تمام و کمال تحویل داده شده است و یک بحث واقعاً شرم آور این که روی هم رفته این تصمیم منصفانه نیست اگر قرار باشد که تفاوت ارزش سهم‌های این و آن نادیده گرفته شود، به عبارت دیگر منصفانه نبود که آدم‌های شریف خرج خطاکاران را بدهند و بدین ترتیب نباید غذای کسانی قطع شود که به احتمال زیاد هنوز در حسابشان موجودی داشتند، معلوم بود که هیچ کدام از بخش‌ها از

ارزش آنچه دیگران تحویل داده بودند، اطلاعی نداشتند، اما هر بخش فکر می‌کرد که کاملاً حقش است که همچنان غذا بگیرد، درحالی که دیگران دیگر تـه موجودیشان را بالا آورده‌اند. خوشبختانه، این درگیری‌های بالقوه در نطفه خفه شد، اراذل و اوباش با قدرت می‌گفتند که همه باید از دستورشان اطاعت کنند، اگر تفاوتی هم در قیمت گذاری وجود می‌داشت، فقط حسابدار کور از آن مطلع بود. در بخش‌ها، جر و بحث بالا گرفت و گاهی پرخاشگرانه می‌شد. بعضی‌ها شک کرده بودند که عده‌ای از همبندهای خودخواه و بی‌صفت موقع جمع آوری، از دادن مقداری از اشیاء قیمتی‌شان مضایقه کرده‌اند. و بدین ترتیب به خرج کسانی غذا می‌خوردند که همه چیزشان را به نفع جمع داده بودند. بقیه هم با تصدیق آنچه تا آن لحظه بین جمع بحث شده بود، ادعا کردند که آنچه تحویل داده‌اند، به تنهایی کافی بوده تا بتوانند حالا حالاها غذا بخورند، به جای آن که مجبور باشند شکم مفت‌خورها را سیر کنند. در ابتدا اشرار کور تهدید کرده بودند که بخش‌ها را وارسی و کسانی که از دستوراتشان سرپیچی کرده‌اند را تنبیه می‌کنند، اما کار به جایی رسید که در داخل هر بخش بین درستکاران و متقلب‌ها و حتی بدجنس‌ها اختلاف افتاد. پول و پله زیادی پیدا نشد، اما چند تا ساعت و حلقه ازدواج بود که بیشتر متعلق به مردها بود تا زن‌ها. و اما مجازات‌هایی که عدالت داخلی تحمیل کرده بود، چیزی نبود جز چند سیلی الله بختکی و چند مشت نه چندان محکم که خیلی هم بد هدف‌گیری می‌شد، بیشتر درگیری‌ها توهین‌های کلامی بود و چند جمله توهین‌آمیز که از لفاظی‌های گذشته گلچین شده بودند، مثلاً، از مادر خودت هم نمی‌گذری، فقط تصورش را بکنید، انگار که این چنین بی‌آبرویی‌ها و چیزهایی از این بدتر را تنها از آن

روزی مرتکب می‌شدند که کور شده بودند و پس از از دست دادن بینایی‌شان، حتی روح راهبر احترام را نیز از دست می‌دادند. بی‌سر و پاهای کور با تهدید به این که بدجوری تلافی خواهند کرد، اشیاء قیمتی را تحویل گرفتند و خوشبختانه به تهدید خود عمل نکردند، تصور بر این بود که فراموش کرده‌اند، اما حقیقت ماجرا همان طور که به زودی معلوم می‌شود، این بود که فکر دیگری در سر داشتند. اگر می‌خواستند تهدیدها و بی‌عدالتی‌های بیشتری را به مرحله عمل در آورند، اوضاع را وخیم‌تر می‌کردند و شاید عواقب ناخوشایندی را در پی می‌آورد، تا جایی که دو تا از بخش‌ها برای لاپوشانی جرم مخفی کردن اشیاء قیمتی، خود را به جای دیگران جا زده بودند و بر دوش بخش‌های بی‌گناه بار خطایی نکرده را گذاشتند، در واقع یکی از بخش‌ها آن قدر درستکار بود که در همان روز اول همه چیز را تحویل داده بود. خوشبختانه حسابدار کور برای این که برای خودش کار اضافی نتراشد، تصمیم گرفته بود لیست اموال متعددی که تازه جمع شده را روی کاغذی جداگانه در بیاورد و این به نفع همه، هم بی‌گناه و هم گناهکار بود، چون اگر آن‌ها را در حساب‌های مربوطه وارد می‌کرد، مطمئناً بی‌نظمی مالی توجه او را جلب می‌کرد.

بعد از یک هفته، اراذل و اوباش کور پیغام فرستادند که زن‌ها را می‌خواهند. به همین سادگی، زن‌ها را برایمان بیاورید. این تقاضای غیر منتظره، گر چه روی هم رفته چندان هم عجیب نبود و انتظارش می‌رفت، جار و جنجال به پا کرد، فرستاده‌های گیج و سردرگمی که خبر را آورده بودند، فوراً برگشتند تا بگویند که بخش‌ها، یعنی سه بخش سمت راست و دو بخش سمت چپ، بدون استثناء حتی مردها و زن‌های کوری که روی زمین می‌خوابیدند، همگی تصمیم گرفته بودند به این سوء استفاده

توهین‌آمیز تن در ندهند، با این استدلال که شرافت انسان و در این مورد شرافت زن‌ها، نباید تا به این حد به ابتذال کشیده شود و اگر بخش سوم سمت چپ زن ندارد، مسوولیت آن، البته اگر مسوولیتی وجود داشته باشد، نباید بر دوش آن‌ها بیفتد. جواب کوتاه و تغییرناپذیر بود، باید برایمان زن بیاورید وگرنه از غذا خوردن خبری نیست. فرستاده‌ها با سرافکندگی با این دستور به بخش‌ها برگشتند، یا باید به آن جا بروید، یا چیزی برای خوردن به ما نمی‌دهند. زن‌های تنها، آن‌هایی که با مردی نبودند، یا حداقل با مرد ثابتی نبودند، فوراً اعتراض کردند که حاضر نیستند با لنگ و پاچه‌شان خرج غذای مردهای زن‌های دیگر را بدهند، حتی یکی از آن‌ها آن قدر وقیح و بی‌حیا بود که احترام جنس خود را نادیده بگیرد و بگوید، اگر بخواهم، می‌روم، اما هر چه گیر بیاورم، مال خودم است و اگر هم خوشم بیاید، پیش آن‌ها می‌مانم، آن وقت هم تخت دارم و هم خیالم از بابت غذا راحت است. این‌ها حرف‌هایی بود که او با صراحت تمام گفت، اما به آن‌ها عمل نکرد، فوراً فکر ترس و وحشتی را کرد که اگر مجبور می‌شد خودش را در معرض جنون جنسی بیست مرد وحشی قرار دهد، باید تجربه می‌کرد، مردهایی که نیاز مبرم‌شان آن گونه بود که انگار از شهوت کور شده بودند. با این وجود، این حرف که در بخش دوم سمت راست سرسری مطرح شده بود، سر و صدای زیادی به پا نکرد، یکی از فرستاده‌ها، با درک خاصی از اوضاع، از آن زن طرفداری کرد و پیشنهاد داد که برای این خدمت، زنان داوطلب پا پیش بگذارند، با این استدلال که وقتی کاری از روی تمایل انجام شود، معمولاً راحت‌تر از کاری است که از روی اجبار باشد. تنها یک دغدغه باقیمانده است، آن هم یادآوری آخر است بر ضرورت احتیاط که همین مانع شد پیشنهادش را با

بیان این ضرب‌المثل معروف به پایان برساند، وقتی دل بخواهد، پا می‌لرزد. با این وجود هم هنوز حرفش تمام نشده بود که اعتراض‌ها بالا گرفت، خشم از همه طرف، بدون هیچ رحم و ملاحظه‌ای ناگهان در گرفت. مردها از نظر اخلاقی در مذام اتهام قرار گرفتند و بر طبق فرهنگ، پیش زمینه اجتماعی و سرشت ذاتی زن‌ها که به حق هم رنجیده بودند، به القابی چون رذل، قوّاد، مفت خور، زالو صفت، استعمارگر و دلال محبت متهم شدند. بعضی از آن‌ها از این که از روی گشاده دستی و دلسوزی صرف به خواسته‌های جنسی شریک بدبختی خود تن در داده بودند، اظهار ندامت می‌کردند، شریک‌های بدبختی که حالا با سوق دادن آن‌ها به سمت سرنوشتی فلاکت بار، حق ناشناسی خود را نشان می‌دادند. مردها سعی داشتند خود را توجیه کنند که این طور هم نیست و زن‌ها نباید بی‌خودی آن را بزرگ کنند، با حرف زدن می‌توان به تفاهم رسید، این که می‌گوییم داوطلب، فقط به این خاطر است که در شرایط خطرناک و دشوار، که این هم بی‌تردید یکی از آن‌هاست، طبق عرف از داوطلبین خواسته می‌شود پا پیش بگذارند، از گرسنگی مردن خطری است که همه ما را تهدید می‌کند، هم شما را و هم ما را. تعدادی از زن‌ها با این استدلال آرام گرفتند، اما یکی از آن‌ها ناگهان برآشفت و با طعنه پرسید، اگر این پست فطرت‌ها به جای زن‌ها مردها را می‌خواستند، چه می‌کردید، بلند بگویید تا همه بشنوند، و این گونه بر آتش معرکه دامن زد. زن‌ها خوشحال شدند، یک‌صدا می‌گفتند، بگویید، بگویید، کیف می‌کردند از این که مردها را در دام استدلال خود آن‌ها گیر انداخته بودند، دامی که از آن هیچ راه گریزی نبود، حالا می‌خواستند ببینند منطق ستودنی مردانه تا کجا پیش می‌رود، یکی از مردها جرأت کرد اعتراض کند، این جا اِوا خواهر

نداریم، زنی که آن سوال تحریک‌آمیز را مطرح کرده بود، گفت، فاحشه هم نداریم، اگر هم داشتیم، حاضر نمی‌شد برای شما تن به فاحشگی بدهد. مردها با ناراحتی شانه بالا انداختند، می‌دانستند که تنها یک جواب این زن‌های کینه توز را راضی می‌کند. اگر مرد می‌خواستند، می‌رفتیم، اما هیچ یک از آن‌ها جرات نداشت این جمله کوتاه، صریح و بی‌پروا را به زبان بیاورد، آن قدر از این فکر به وحشت افتاده بودند که از یاد بردند که با گفتن این حرف آزاری به کسی نمی‌رسید، چون آن حرامزاده‌ها تمایلی به راحت کردن خود با مردها نداشتند، آن‌ها زن می‌خواستند.

حالا آنچه به فکر هیچ کدام از مردها نرسید، به فکر زن‌ها خطور کرد، هیچ توضیح دیگری برای سکوتی که رفته رفته بر سر بخشی که این درگیری‌ها در آن اتفاق افتاده بود هوار می‌شد، وجود نداشت، انگار فهمیده بودند که برای آن‌ها، پیروزی در درگیری لفظی هوش و ذکاوت، فرقی با شکستی که بی‌شک در پی آن می‌بود، نداشت، شاید در بخش‌های دیگر هم جر و بحث به همین منوال بوده باشد، چون خوب می‌دانیم شعور و بی‌شعوری انسان در همه جا یک جور است. این جا کسی که حرف آخر را زد، زنی بود پنجاه و چند ساله که مادر پیرش همراهش بود و هیچ راه دیگری برای سیر کردن او نداشت، گفت، من می‌روم، بدون آن که بداند این کلمات طنین کلماتی بود که زن دکتر در بخش اول سمت راست گفته بود، من می‌روم، تعداد زن‌ها در این بخش کم است، شاید به همین خاطر اعتراض‌ها کمتر و کم حرارت‌تر بود، زن‌های دیگر این‌ها بودند، دختر عینک تیره، زن مرد کور اولی، دختری که در مطب کار می‌کرد، دختر خدمتکار هتل، زنی که کسی چیزی از او نمی‌دانست و زنی که نمی‌توانست بخوابد، اما آن قدر غمگین و بدبخت

بود که بهتر بود او را به حال خود رها کنند، چون دلیلی نداشت که از همبستگی زن‌ها، تنها مردها بهره‌مند شوند. مرد کور اولی گفت که زنش در قبال هیچ چیز تن به این ننگ نمی‌دهد که جسمش را به غریبه‌ها تسلیم کند، نه خودش تمایلی به این کار دارد و نه او اجازه چنین کاری را می‌دهد، چون شرافت قیمت ندارد و وقتی یک نفر رفته‌رفته آن را واگذار کند، آخر سر زندگی تمام معنایش را از دست می‌دهد. آن وقت بود که دکتر از او پرسید در این وضعیتی که همه بدان گرفتار شده‌اند، چه معنایی می‌بیند، در این وضعیتی که گرسنگی می‌کشیدند، تا خرخره در کثافت می‌لولیدند، شپش از سر و کولشان بالا می‌رفت، ساس تنشان را می‌خورد و کک می‌گزیدشان، من هم ترجیح می‌دهم که زنم نرود، خواسته من چه ارزشی دارد، او گفته است که حاضر است برود، این تصمیم خودش است، غرور مردانه‌ام را می‌شناسم، آنچه به آن غیرت می‌گوییم، البته اگر بعد از این همه خفت، هنوز شایستگی چیزی به این اسم را داشته باشیم، می‌دانم که غرورم جریحه دار می‌شود، همین الان هم شده است، نمی‌توانم کاری کنم، اما اگر بخواهیم زنده بمانیم، شاید این تنها راه باشد، مرد کور اولی با عصبانیت جواب داد، هر کس بنا به وجدانی که دارد عمل می‌کند، طرز بینش من همین است و تصمیم هم ندارم عقایدم را عوض کنم. آنگاه دختر عینک تیره گفت، دیگران نمی‌دانند که این جا چند تا زن هست، خوب پس می‌توانی زنت را برای استفاده اختصاصی خودت نگهداری، ما غذای هر دو نفرتان را درمی‌آوریم، ولی می‌خواهم ببینم آن وقت چه حسی به شرافتت داری، نانی که ما برایت بیاوریم، چه مزه‌ای خواهد داد، مرد کور آمد که بگوید، موضوع این نیست، موضوع این است که، اما کلماتش تحلیل رفت و پا در هوا ماند، واقعیت این بود که

نمی‌دانست موضوع چیست، هر آنچه پیشتر گفته بود، عقایدی بی‌پشتوانه بیش نبودند، عقایدی متعلق به دنیایی دیگر و نه به این دنیا، تنها کاری که باید می‌کرد، بی‌تردید این بود که دست‌هایش را به آسمان بلند کند و شاکر بخت خود باشد که شرمش در خانه بماند ولی رنج این فکر را به دوش نکشد که به خرج زن‌های دیگران زنده بماند. اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم به خرج زن دکتر، چون به‌جز دختر عینک تیره که مجرد و آزاد بود و دربارهٔ شیوه زندگی خوش‌گذرانش بیش از اندازه کافی خبر داریم، دیگران اگر هم شوهر داشتند، سروکله‌شان پیدا نبود. سکوتی که در پی جمله ناتمام آمده بود، ظاهراً منتظر این بود که یک نفر اوضاع را یک‌بار و برای همیشه روشن کند، به همین خاطر طولی نکشید که کسی که باید صحبت می‌کرد، بی‌پرده لب به سخن گشود، این شخص زن مرد کور اولی بود، بی‌آن که حتی لرزشی در صدایش باشد، گفت، من فرقی با دیگران ندارم، هر کاری آن‌ها بکنند، من هم می‌کنم، شوهرش میان حرفش دوید،، تو هر چه من بگویم، انجام می‌دهی، این قدر دستور نده، حرفت نمی‌چربد، تو هم به اندازه من کوری، این کار هرزگی است، انتخاب با توست که هرزگی نباشد، می‌توانی از این به بعد چیزی نخوری، این جواب بی‌رحمانه زن بود، این طرز رفتار از کسی که تا به امروز آن قدر در برابر شوهرش مطیع بود و محترمانه رفتار می‌کرد، دور از انتظار بود. شلیک خنده کوتاهی بلند شد، از خدمتکار هتل بود، آه، خوردن، خوردن، مرد بیچاره چه‌کار باید بکند، ناگهان خنده‌اش به گریه تبدیل شد و حرفش را عوض کرد، گفت، چه‌کار باید بکنیم، این بیشتر یک سؤال بود، سؤالش تقریباً از سر تسلیم بود و جوابی برای آن وجود نداشت، مانند سری که از سر نومیدی تکان داده می‌شود، تا به آن جا که منشی

مطب جز تکرار کاری نکرد، **چه** باید بکنیم. زن دکتر به قیچی آویخته به دیوار نگاه کرد، از حالت چشم‌هایش می‌شد گفت که او هم از خودش همین سؤال را می‌پرسد، مگر این که آنچه به دنبالش بود، جواب به سؤالی بود که به رخ آن‌ها می‌کشید، از من چه می‌خواهید.

به هر حال، هر چیز به جای خودش، فقط به این خاطر که زودتر به دنیا آمده‌ای، بدین معنی نیست که زودتر می‌میری. همبندهای کور بخش سوم سمت چپ خوب سازماندهی شده‌اند، اکنون تصمیم گرفته بودند که از نزدیک‌ترین‌ها شروع کنند، با زن‌های بخش‌های ضلع خودشان. استفاده از این روش نوبتی که اسم کاملاً مناسبی دارد، سراپا حسن است و هیچ ایرادی ندارد، در درجه اول به این خاطر که به این‌گونه در هر زمان می‌دانند که چه کاری انجام شده و چه کاری باید انجام شود، مثل این می‌ماند که به ساعت نگاه کنی و بگویی چقدر از روز گذشته است، از این جا تا این جا گذران عمر کرده‌ام، این قدر زیاد یا این قدر کم مانده است، در وهله دوم به این خاطر که وقتی یک دور از بخش‌ها تمام شد، برگشتن به نقطه شروع، مخصوصاً برای آن‌هایی که حافظه کوتاه مدت بسیار ضعیفی دارند، با خود جو بازآفرینی انکارناپذیری را به دنبال خواهد داشت، پس بگذارید زن‌های بخش‌های ضلع راست فعلاً خوش باشند، مرگ برای همسایه حق است، حرفی که هیچ یک از زن‌ها به زبان نیاوردند، اما همگی توی دلشان گفته بودند، در حقیقت آدمی که پوست دوم یعنی خودپرستی را نداشته باشد، هنوز از مادر زاده نشده است، این پوست بسیار بیشتر از آن‌یکی که به راحتی خونش ریخته می‌شود، دوام می‌آورد. همچنین باید گفت که این زن‌ها از دو جهت خوش به حالشان می‌شود، این چنین است اسرار سرشت آدمی، چون تهدید قریب‌الوقوع

گریزناپذیر خفتی که قرار بود به آن تن دردهند، امیال نفسانی که روزمرگی روزافزون زندگی آن را کور کرده بود، را در بخش برانگیخته و تشدید کرد، جوری بود که انگار مردها ناامیدانه می‌خواستند بر روی زن‌ها قبل از آن که برده شوند، علامتی از خود بگذارند و انگار زن‌ها می‌خواستند ذهنشان را با شور و هیجانی که به دلخواه تجربه می‌کردند، پر کنند تا بتوانند در برابر تعرض آن شور و هیجان که اگر می‌توانستند از آن می‌گریختند، از خود دفاع کنند. ناگزیر باید پرسید که مثلاً در بخش اول سمت راست چگونه مسئله تفاوت تعداد زن‌ها و مردها حل می‌شد، حتی اگر مردهای ناتوان گروه مثل پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته یا دیگران بی‌نام و نشان، چه پیر چه جوان که به هر دلیلی نه چیزی گفته‌اند و نه کاری کرده‌اند که ارزش این را داشته باشد که از آنان در داستان نامی برده شود را کم کنیم. همان‌طور که قبلاً هم گفته شده است، با احتساب زن کوری که مبتلا به بی‌خوابی است و آن که کسی نمی‌شناسدش، در این بخش در کل هفت زن هست و زوج‌های به اصطلاح معمولی، بیش از دو جفت نیستند، در این میان تعداد نامتعادل مردها باقی می‌ماند، پسر لوچ هم که هنوز به حساب نمی‌آید. شاید در بخش‌های دیگر تعداد زن‌ها از مردها بیشتر باشد، اما قانون غیرمکتوبی که در این جا خیلی زود پذیرفته شد و در نتیجه اعتبار پیدا کرد، حکم می‌کند که هر مسئله‌ای در هر بخشی که پیدا می‌شود باید به روش قدیمی‌ها که از تمجید خرد آن‌ها هرگز خسته نمی‌شویم، در همان بخش حل شود، کس نخارد پشت من، جز ناخن انگشت من. بنابراین زن‌های بخش اول دست راست، غیر از زن دکتر که به دلایلی هیچ کس جرأت نمی‌کرد چه با کلام و چه با دست درازی از او چیزی بخواهد، مایه آرامش مردهایی خواهند بود که با آن‌ها زیر یک

سقف زندگی می‌کردند. تازه زن مرد کور اولی که با آن جواب تندی که به شوهرش داده بود، قدم نخست را برداشت، همان‌طور که خودش هم اعلام کرده بود، همان کاری را کرد که همه زن‌های دیگر کرده بودند، ولو مخفیانه. با این وجود، مقاومت‌هایی هم صورت می‌گیرد که در برابر آن نه منطق کارساز است و نه احساس، مثل مورد دختر عینک تیره که دستیار داروساز، با وجود دلایلی که برایش آورد و علی‌رغم التماس‌هایی که از او کرد، نتوانست دلش را به دست آورد. بدین ترتیب برای بی‌احترامی قبلی‌اش تاوان سنگینی پرداخت. زن‌ها را نمی‌شود شناخت، همین دختر که در بین زن‌های این جا از همه خوشگل‌تر و جذاب‌تر است و وقتی نقل زیبایی استثنایی‌اش پخش شد، همه مردها در برابرش سر خم کردند دست آخر شبی به میل خود با پیرمرد چشم بند سیاه بسته هم‌خواب شد و پیرمرد او را همچون بارانی تابستانی پذیرفت و با درنظر گرفتن سن بالایش به بهترین نحو، آن طور که می‌خواست ارضایش کرد، بدین ترتیب یک بار دیگر ثابت شد که نباید گول ظاهر را خورد، و از روی ظاهر و چابکی اندام افراد نمی‌توان به نیروی وجودی‌شان پی برد. همه در بخش فکر می‌کردند این کار جز از روی شفقت و دلسوزی نبوده است که دختر عینک تیره خود را به پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته عرضه کرده است، و اما مردهای حساس و خیال‌پردازی هم آن جا بودند که قبل از این، مورد توجه وی قرار گرفته بودند، آن‌ها شروع به خیال‌پردازی کردند، به این فکر می‌کردند که در این دنیا هیچ چیز برای یک مرد خوشایندتر از این نیست که تنها روی تختش دراز کشیده باشد و خیال محال بپروراند فقط برای این که به این آرزو جامه عمل بپوشانند که زنی رواندازها را کنار بزند و به زیر آن برود، آرام تنش را بر تن او بمالد و بعد آرام منتظر دراز کشد تا

حرارت خونشان رعشه ناگهانی پوست رم‌کرده را فرونشاند. و تازه بعضی چیزها هست که بهتر است پوشیده بماند، بهتر است به جای این که ته و توی افکار و احساسات شخصی آدم‌ها را دربیاوریم، فقط به نقل وقایع بپردازیم، مثلاً موقعی که زن دکتر از تختش پایین آمد تا برود و روی پسر لوچ که پتویش پس شده بود را بپوشاند. یکراست به تختش برنگشت. به دیوار انتهای بخش در فضای باریک بین دو ردیف تخت تکیه داده و به درِ انتهای دیگر بخش خیره شده بود، همان دری که روزی از آن وارد شده بودند، روزی که بسیار دور به نظر می‌رسید و حالا به هیچ کجا راه نمی‌برد. آن جا ایستاده بود که دید شوهرش بلند شد، چنان به روبه‌رو خیره شده بود که انگار داشت در خواب راه می‌رفت، به سمت دختر عینک تیره رفت. سعی نکرد جلویش را بگیرد. بی‌حرکت ایستاده بود، دید که شوهرش ملافه را کنار زد و درازکشید، آن وقت بود که دختر بیدار شد و بدون اعتراض او را پذیرفت، می‌دید که چه‌طور آن دو دهان به جستجو بودند تا آخر همدیگر را جُستند و بعد آنچه اجتناب‌ناپذیر بود اتفاق افتاد، لذت این یکی، لذت آن یکی، لذت هر دو و ناله‌های خفه، دختر عینک تیره گفت، آه، دکتر، و این کلمات چقدر می‌توانست مسخره به نظر بیاید، اما نیامد، دکتر گفت، مرا ببخش، نمی‌دانم چه بر سرم آمد، در واقع حق با ما بود، ما که نمی‌بینیم چه‌طور می‌توانیم از آنچه خودش هم نمی‌دانست، سر در بیاوریم، روی آن تخت کم‌عرض درازکشیده بودند و تصورش را هم نمی‌کردند که کسی آن‌ها را دیده باشد، دکتر که اصلاً چنین تصوری نمی‌کرد، ناگهان مضطرب شد، از خودش می‌پرسید که آیا زنش خواب است یا مثل هرشب در راهروها می‌پلکد، خواست به تخت خودش برگردد که صدایی گفت، بلند نشو، و دستی به سبکی یک پرنده روی

سینه‌اش قرار گرفت، خواست چیزی بگوید، شاید می‌خواست دوباره بگوید که نمی‌داند چه بر سرش آمد، اما صدا گفت، اگر چیزی نگویی، درکش برایم راحت‌تر است. دختر عینک تیره زیر گریه زد، زیرلب گفت، چه آدم‌های بدبختی هستیم، خودم هم خواستم، خودم هم می‌خواستم، تقصیر تو نیست، زن دکتر با ملایمت گفت، آرام باش، بگذار همه آرام بگیریم، بعضی وقت‌ها می‌شود که حرف‌زدن راه به جایی نمی‌برد، ای کاش من هم می‌توانستم گریه کنم، با گریه کردن حرفم را می‌زدم و دیگر لازم نبود حرف بزنم تا مرا بفهمند. روی لبه تخت نشست، دستش را روی بدن هر دو کشید انگار می‌خواست آن‌ها را در یک آغوش بکشد و روی دختر عینک تیره خم شد، در گوشش نجوا کرد، من می‌بینم. دختر ساکت و آرام ماند، فقط گیج شده بود که چرا اصلاً تعجب نکرده است، انگار که از همان روز اول می‌دانسته ولی نمی‌خواسته آن را بر ملا کند چون این راز او نبود. خیلی آرام سرش را چرخاند و در پاسخ زمزمه‌کنان در گوش زن دکتر گفت، می‌دانستم، کاملاً مطمئن نیستم که می‌دانستم اما فکر می‌کنم که می‌دانستم، این یک راز است، به احد و ناسی نباید چیزی بگویی، نگران نباش، من به تو اطمینان دارم، شما هم باید به من اطمینان داشته باشید، حاضرم بمیرم ولی به شما خیانت نکنم، به من بگو «تو»، آه نه، نمی‌توانم، اصلاً نمی‌توانم چنین کاری بکنم. آن‌ها هنوز همین‌طور پچ پچ می‌کردند، اول یکی بعد آن دیگری، موهای یکدیگر را لمس می‌کردند و لاله‌های گوش را با لب‌هایشان، این گفتگویی بی‌معنی بود، گفتگویی بی‌نهایت جدی، البته اگر این تناقض را بشود نادیده گرفت، گفتگویی کوتاه و تبانی‌گرانه که انگار مردی که بین آن‌ها دراز کشیده بود را به حساب نمی‌آورد، ولی او را درگیر منطقی خارج از دنیای عقاید و

واقعیت‌های ساده می‌کرد. بعد زن دکتر به شوهرش گفت، اگر دوست داری، یک کم دیگر این جا دراز بکش، نه، به تختمان برمی‌گردم، پس کمکت می‌کنم. از جا بلند شد تا آزادی حرکت بیشتری به دکتر بدهد، در یک لحظه دو سر کور را دید که کنار هم بر بالش کثیف گذاشته شده بود، صورتشان کثیف، موهایشان گره خورده و نامرتب، تنها چشم‌هایشان بی‌آن که به چیز خاصی نگاه کنند، می‌درخشید. دکتر آهسته بلند شد، به دنبال تکیه گاهی می‌گشت، بعد بی‌حرکت همان جا کنار تخت ماند، مردد بود انگار که ناگهان تمام تصورش را از مکانی که در آن بود، از دست داده بود، سپس زنش همانند همیشه بازویش را گرفت، اما حرکتش حالا معنی دیگری داشت، دکتر هیچ‌وقت مثل حالا این قدر نیازمند هدایت کسی نبود، هرچند هیچ‌وقت نفهمید که تا به چه اندازه محتاج بود، فقط آن دو زن واقعاً می‌دانستند، موقعی که زن دکتر با دست دیگرش به گونه دختر زد و دختر بی‌اختیار آن را گرفت و به سمت لب‌هایش برد. دکتر فکر کرد که صدای هق‌هق گریه می‌شنود. صدایی تقریباً نامفهوم که تنها می‌توانست از اشک‌هایی باشد که آهسته قطره‌قطره تا گوشه‌های دهان پایین می‌ریزد و در آن جا ناپدید می‌شود تا چرخهٔ ابدی شادی‌ها و غم‌های پیچیده انسان را دوباره از سر گیرد. دختر عینک تیره داشت تنها می‌شد، یک نفر باید دلداریش می‌داد، به همین خاطر بود که زن دکتر در برداشتن دستش مکث کرد.

روز بعد وقت شام، اگر بشود به چند تکه نان بیات و گوشت مانده چنین اسمی داد، در آستانه در سر و کله سه مرد کور از ضلع دیگر پیدا شد. یکی از آن‌ها پرسید، چند تا زن در این جا دارید، زن دکتر جواب داد، شش تا، به این نیت که زن کور مبتلا به بی‌خوابی را از قلم بیندازد اما آن

زن حرف او را با صدایی بی‌رمق اصلاح کرد، هفت تا هستیم. اوباش کور خندید، یکی از آن‌ها گفت، چه بد، امشب کارتان حسابی درآمده، و یکی دیگر پیشنهاد داد، شاید بهتر باشد برویم و از بخش بعدی نیروی کمکی بگیریم، مرد کور سومی که حساب تعدادشان دستش بود گفت، ارزشش را ندارد، با سه مرد برای هر زن جور می‌شود، تحملش را دارند. این حرف شلیک خنده دیگری را بلند کرد و مردکی که پرسیده بود چند تا زن آن جا هستند، دستور داد، کارتان که تمام شد، بیایید پیشمان، و در ادامه گفت، البته اگر می‌خواهید فردا چیزی بخورید و شیر مردهایتان را بدهید. این حرف‌ها را در همه بخش‌ها می‌گفتند و هنوز به شوخی‌شان با همان شور و شوق روز اولی که سرهمش کرده بودند می‌خندیدند. از خنده ریسه می‌رفتند، پا به زمین می‌کوبیدند و چماق‌های کلفتشان را به زمین می‌زدند تا این که یکی از آن‌ها ناگهان هشدار داد، یک لحظه گوش کنید، اگر کسی از شما عادت ماهیانه است، نمی‌خواهیم، باشد برای دفعه بعد، زن دکتر به آرامی به او خبر داد، هیچ کس عادت ماهیانه نیست، پس خودتان را آماده کنید و زیاد طولش ندهید، منتظرتان هستیم. برگشتند و از نظر دور شدند. بخش در سکوت فرو رفت. یک دقیقه بعد زن مرد کور اولی گفت، دیگر نمی‌توانم چیزی بخورم، تکه بسیار ناچیزی در دستش بود و نمی‌توانست آن را بخورد. زن کوری که از بی‌خوابی رنج می‌برد، گفت، من هم نمی‌توانم، زنی که ظاهراً هیچ کس نمی‌شناختش، گفت، من هم نمی‌توانم، خدمتکار هتل گفت، من تازه تمامش کردم. دختری که در مطب کار می‌کرد گفت، من هم همین‌طور، دختر عینک تیره گفت، آن را توی صورت اولین مردی که نزدیکم بیاید بالا می‌آورم. همگی لرزان ولی مصمم ایستاده بودند. آنگاه زن دکتر گفت، من جلو می‌روم، مرد کور اولی

سرش را زیر پتو کرد انگار با این کار مشکلی حل می‌شد، انگار نه انگار که کور بود، دکتر زنش را به سمت خود کشید و بدون آن که چیزی بگوید، پیشانی‌اش را بی‌درنگ بوسید، کار دیگری نمی‌توانست بکند، برای مردهای دیگر زیاد فرقی نمی‌کرد، تا آن جا که به هر یک از این زن‌ها مربوط می‌شد، مردها نه حقوق و نه وظایف یک شوهر را داشتند، بنابراین هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌توانستند نزدشان بروند و بگویند، زن قحبه راضی قحبه‌تر است. دختر عینک تیره پشت سر زن دکتر قرار گفت، بعد خدمتکار هتل، دختری که در مطب کار می‌کرد، زن مرد کور اولی، زنی که هیچ کس نمی‌شناخت و آخرسر زن کوری که دچار بی‌خوابی بود، یک صف نامنظم از زن‌هایی بدبو با لباس‌های چرک و پاره‌پوره، به نظر بعید می‌رسید که انگیزه حیوانی مسائل جنسی آن قدر قوی باشد که حس بویایی یک مرد که ظریف‌ترین حس می‌باشد را کور کند، حتی عالمان الهیاتی هستند که به قطع و یقین می‌گویند که سخت‌ترین چیز یک زندگی قابل تحمل در جهنم عادت کردن به بوی بد آن جاست، هر چند که این عقیده دقیقاً با همین واژگان نمی‌باشد. به دنبال زن دکتر، در حالی‌که هر کدام دستش را روی شانه نفر جلویی گذاشته، آرام شروع به حرکت کردند. همه آن‌ها پابرهنه بودند چون نمی‌خواستند در بحبوحهٔ محنت و رنجی که قرار بود متحمل شوند، کفش‌هایشان را از دست بدهند. وقتی که به سرسرای ورودی اصلی رسیدند، زن دکتر به سمت در بیرونی رفت، بی‌شک مشتاق بود بداند که آیا هنوز دنیا وجود خارجی دارد. هنگامی که مستخدمهٔ هتل هوای تازه را حس کرد وحشت‌زده به‌خاطر آورد، نمی‌توانیم بیرون برویم، سربازها آن بیرون هستند، و زنی که مبتلا به بی‌خوابی بود گفت، چه بهتر، ظرف چند ثانیه خواهیم مرد، این است

آنچه باید بشود، همه بمیریم، دختری که در مطب کار می‌کرد پرسید، منظورت ما هستیم، نه، همه ما، همه زن‌های این جا، حداقل آن موقع بهترین توجیه را برای کور بودن‌مان داریم. از وقتی به این جا آورده شده بود، هرگز این همه حرف برای گفتن نداشت. زن دکتر گفت، بیایید برویم. آن‌ها که باید بمیرند، می‌میرند، وقتی نوبتت برسد، مرگ خبر نمی‌کند. از دری که به ضلع چپ راه داشت، گذشتند، راهروهای طولانی را پشت سر گذاشتند، زن‌های دو بخش اول اگر می‌خواستند، می‌توانستند به آن‌ها بگویند که چه چیزی در انتظارشان است، اما مثل حیواناتی که حسابی شلاق‌خورده باشند در تخت‌هایشان مچاله شده بودند، مردها جرأت نمی‌کردند به آن‌ها دست بزنند و نه سعی می‌کردند نزدیکشان شوند چون زن‌ها بلافاصله شروع به جیغ‌زدن می‌کردند.

در منتهاالیه راهروی آخری، زن دکتر مرد کوری را دید که طبق معمول داشت نگهبانی می‌داد. لابد صدای لِک‌لِک پاهایشان را شنیده و به دیگران خبر داده بود، دارند می‌آیند، دارند می‌آیند. از داخل صدای نعره، شیهه و شلیک خنده می‌آمد. چهار مرد کور بی‌معطلی تختی که در ورودی را سد کرده بود برداشتند، یکی از آن‌ها گفت، زود، دخترها بیایید تو، بیایید تو، این جا همه مثل اسب‌های تخم‌کشی وحشی هستیم، قرار است شکمتان را پر کنیم. اراذل کور دوره‌شان کردند و خواستند آن‌ها را بگیرند، اما وقتی سرکرده‌شان، آن که تفنگ داشت فریاد زد، خوب می‌دانید که اول من انتخاب می‌کنم، متفرق شدند. چشم‌های همه آن مردها حریصانه به دنبال زن‌ها بود، بعضی‌ها دست‌های حریصشان را دراز می‌کردند و اگر در عبور تصادفاً به یکی از آن‌ها می‌خورد، آخرسر می‌فهمیدند به کجا باید رو کنند. در وسط راهرو بین تخت‌ها زن‌ها مانند

سربازها به صف منتظر بودند تا تفتیش شوند. سرکرده اراذل و اوباش کور اسلحه به دست، چنان جَلد و چالاک به سمتشان آمد که انگار می‌توانست آن‌ها را ببیند. دست آزادش را روی زنی که دچار بی‌خوابی بود و سر صف ایستاده بود گذاشت،... و همه جایش را وارسی کرد. زن کور شروع به جیغ‌زدن کرد و مرد او را به کنار زد، یک دستوری به دردنخوری. سراغ بعدی رفت که از قضا زنی بود که هیچ کس نمی‌شناختش، تفنگش را در جیب شلوارش گذاشت و اینک با دو دست او را ورانداز کرد، می‌گم این‌یکی روی هم رفته بد نیست، و بعد رفت طرف زن مرد کور اولی، بعد منشی مطب، بعد مستخدمه هتل و صدایش را بلند کرد، گوش کنید مردها این کره مادیان‌ها واقعاً خوب چیزهایی هستند. اراذل و اوباش کور شیهه می‌کشیدند، پا به زمین می‌کوبیدند، تعدادی هم فریاد می‌کشیدند، بهتر است شروع کنیم، دارد دیر می‌شود. به دختر عینک تیره دست زد و سوت کشید، خُب خُب، این جا رو عجب شانسی، تا به حال سر و کله کره مادیانی مثل این پیدا نشده بود. از نوازش دختر سرشوق آمده بود و رفت به سراغ زن دکتر، سوت دیگری کشید، این یکی حسابی بالغ شده، اما خوب زنی از آب درمی‌آید. دو زن را به سمت خودش کشید و در حالی که آب از لب و لوچه‌اش راه افتاده بود گفت، این دو تا را می‌برم، وقتی کارم با آن‌ها تمام شد می‌دهمشان دست بقیه شما. آن‌ها را به انتهای بخش کشاند. آن جا صندوق‌ها، بسته‌ها، قوطی‌های کنسرو غذا روی هم چیده شده بود، غذایی که برای سیر کردن یک هنگ کافی بود. زن‌ها همگی به طرزی سرسام‌آور جیغ می‌کشیدند، صدای مشت، سیلی و خرده‌فرمایشات بود که به گوش می‌رسید، خفه، بدکاره‌ها، این قحبه‌ها همه یک‌جورند، همیشه باید با جیغ‌زدن شروع کنند، خوب که به

حسابش برسی، زود ساکت می‌شود، فقط بگذار نوبت من برسد، می‌بینی که دلشان بیشتر هم می‌خواهد، زودباش، یک لحظه دیگر هم نمی‌توانم صبر کنم. زن کور مبتلا به بی‌خوابی زیر یک مرد غول‌پیکر، درمانده زار می‌زد، چهار نفر دیگر بین مردهایی گیر افتاده بودند که شلوارهایشان را پایین کشیده بودند و مثل کفتار بر سر لاشه‌ای به هم ضربه می‌زدند. زن دکتر کنار تختی که آن جا برده شده بود، ایستاده بود و میله‌های تخت را با دست‌های لرزانش گرفته بود و می‌دید که چه‌طور سرکرده کور مسلح دامن دختر عینک تیره را به زور کشیده و پاره کرده و چه‌طور شلوارش را پایین کشید و...، صدای خِرخِر هرزگی‌هایش را می‌شنید. دختر عینک تیره چیزی نمی‌گفت، فقط دهانش را باز کرد تا استفراغ کند، سر دختر به یک طرف بود، چشم‌هایش به سمت زن دیگر چرخید، آن مرد حتی متوجه آنچه اتفاق می‌افتاد نشد، بوی استفراغ وقتی معلوم می‌شود که فضا و تمام آن جا همان بو را ندهد، آخر سر مرد از سر تا پا لرزید و سه تکان شدید خورد، انگار داشت سه عدد تیرآهن را میخ پرچ می‌کرد، مثل خوکی که داشت خفه می‌شد، هن‌هن می‌کرد و دیگر تمام شده بود. دختر عینک تیره بی‌صدا گریه می‌کرد. مرد کور مسلح آلتش را که هنوز چکه می‌کرد بیرون کشید و در حالی‌که دستش را به سوی زن دکتر دراز کرد، با لحنی مردد گفت، حسودی نکنی، بعداً به حساب تو هم می‌رسم، و بعد صدایش را بلند کرد، می‌گم بچه‌ها، می‌توانید بیایید و این را ببرید، اما با او خوب رفتار کنید چون ممکن است دوباره لازمش داشته باشم. شش مرد کور تلوتلوخوران در طول راهرو جلو آمدند، دختر عینک تیره را گرفتند و تقریباً کشان‌کشان دورش کردند، یکی از آن‌ها می‌گفت، اول من، اول من. و کور مسلح روی تخت نشسته

بود، آلت خوابیده‌اش روی گوشه تشک افتاده بود، شلوارش دور قوزک پاهایش گلوله شده بود. گفت، این جا بین پاهایم زانو بزن. زن دکتر دو زانو نشست، گفت، شروع کن، زن دکتر جواب داد، نه، مرد به او گفت، شروع کن وگرنه حسابی می‌زنمت، غذا هم نمی‌گیری، زن دکتر پرسید، نمی‌ترسی...، تهدیدکنان در جواب گفت، می‌توانی امتحان کنی، دست‌هایم دور گردنت است، اگر بخواهی شیره‌ام را بکشی، همان اول خفه‌ات می‌کنم. بعد گفت، به نظرم صدایت را می‌شناسم، و من هم صورتت را می‌شناسم، تو کوری، نمی‌توانی که مرا ببینی، نه نمی‌توانم ببینم، پس چرا می‌گویی صورتم را می‌شناسی، چون آن صدا فقط یک چهره دارد، یالا شروع کن و وراجی را بگذار کنار، نه، یا دست به کار می‌شوی یا بخشت رنگ حتی یک تکه نان دیگر را نمی‌بیند، برگرد آن جا و به آن‌ها بگو که اگر چیزی برای خوردن ندارند، به این خاطر است که ناز کرده‌ای، بعد برگرد این جا و به من بگو چه اتفاقی افتاد. زن دکتر به جلو خم شد، با نوک دو انگشت دست راستش گرفت و بلندش کرد، دست چپش روی زمین بود، دست به شلوار مرد کشید، با آن ور رفت، سفتی فلز سرد اسلحه را حس کرد، پیش خودش فکر می‌کرد، می‌توانم او را بکشم. نمی‌توانست. با آن شلواری که دور قوزک پاهایش بود، بعید به نظر می‌آمد بتواند دست به جیبی ببرد که اسلحه در آن بود. پیش خود فکر کرد، حالا نمی‌توانم بکشمش. سرش را جلو برد، دهانش را باز کرد، آن را بست، چشم‌هایش را بست تا نبیند و شروع کرد.

داشت صبح می‌شد که اراذل و اوباش کور گذاشتند زن‌ها بروند. زن کور مبتلا به بی‌خوابی به ناچار روی دست همراهانش که خود را هم به زور می‌کشیدند، برده شد. ساعت‌ها بین این مرد و آن مرد دست به دست

شده بود، خفت روی خفت، بی‌حرمتی روی بی‌حرمتی، به هر توهینی که می‌شود در حق یک زن انجام داد و فقط جانش را نگرفت، تن داده بودند. وقتی که داشتند می‌رفتند مرد کور مسلح به تمسخر گفت، می‌دانید که مزدتان به صورت جنس است، به آن مردهای بیچاره‌تان بگویید که بیایند و غذا بگیرند. و به طعنه اضافه کرد، به امید دیدار دخترها، خودتان را برای دفعه بعد خوب آماده کنید. اراذل و اوباش کورِ دیگر کم و بیش هم صدا تکرار می‌کردند، به امید دیدار، بعضی آن‌ها را کره مادیان صدا می‌کردند، بعضی دیگر فاحشه، اما شور جنسی تحلیل‌رفته‌شان از لحن بی‌رمق صدایشان معلوم بود. کر، کور، خاموش، افتان و خیزان به زور سرپا بند بودند، بدون ذره‌ای قدرت اراده که بتوانند دست زن جلویی را رها کنند، دست، نه شانه مثل موقعی که آمده بودند، قطعاً حتی یک نفرشان هم نمی‌دانست چه جوابی بدهد اگر از آن‌ها بپرسند، چرا دست هم را گرفته‌اید، همین‌طوری، پیش آمد دیگر، حرکاتی هست که نمی‌توان برایشان هیچ توضیح ساده‌ای پیدا کرد، بعضی مواقع حتی یک توضیح پیچیده هم پیدا نمی‌شود. از سرسرا که گذشتند، زن دکتر به بیرون نگاه کرد، سربازها آن جا بودند، همین‌طور یک کامیون که احتمالاً از آن برای توزیع غذای قرنطیه‌شدگان استفاده می‌شد. درست همان‌لحظه، زن کور مبتلا به بی‌خوابی رمق پاهایش را کامل از دست داد، انگار با یک ضربه قطع شده باشند، قلبش هم وا داد، حتی انقباض منظمی که شروع کرده بود را به پایان نرساند، بالاخره فهمیدیم که چرا این زن کور نمی‌توانست بخوابد، حالا دیگر خواهد خوابید، بیایید بیدارش نکنیم. زن دکتر گفت، مرده است، و صدایش هیچ آهنگی نداشت، البته اگر می‌شد که این صدا به مردگی کلمه‌ای که بیان کرده بود، از دهان زنده‌ای بیرون آمده باشد.

جسم ناگهان وارفته را بلند کرد، پاها غرق خون، شکمش کبود، پستان‌های بیچاره‌اش عریان، وحشیانه دریده شده و جای دندان روی شانه‌اش که گاز گرفته شده بود. پیش خود فکر کرد، این تصویر جسم من است، تصویر جسم همه زن‌های این جا، میان این بی‌حرمتی‌ها و اندوه‌ها، تنها یک تفاوت وجود دارد، ما فعلاً هنوز زنده‌ایم. دختر عینک تیره پرسید، او را کجا ببریم، زن دکتر گفت، فعلاً به بخش، بعداً دفنش می‌کنیم.

مردها دم در منتظر بودند، فقط مرد کور اولی آن جا نبود، وقتی فهمیده بود زن‌ها دارند برمی‌گردند، دوباره سرش را زیر پتو کرده بود و پسر لوچ که خوابیده بود. زن دکتر بی‌درنگ، بدون آن که تخت‌ها را بشمرد، زن کور مبتلا به بی‌خوابی را روی تختش گذاشت. برایش مهم نبود که به نظر دیگران عجیب باشد، از این گذشته آن جا همه می‌دانستند زن کوری هست که با همه سوراخ سنبه‌های آن جا کاملاً آشناست. تکرار کرد، او مرده، دکتر پرسید، چه اتفاقی افتاده، ولی زنش زحمت پاسخ دادن را به خود نداد، سؤالش احتمالاً فقط همین معنی را داشت، چه‌طور مرده، اما می‌توانست به این نیز اشاره داشته باشد، آن جا با شما چه کردند، حالا نه برای این سؤال و نه آن سؤال جوابی وجود نداشت، همین قدر که مُرد، این که چه‌طور مرد اصلاً مهم نیست، احمقانه است که کسی بپرسد طرف از چه مرد، به وقتش علت فراموش می‌شود و فقط دو کلمه می‌ماند، او مُرد، و ما هم دیگر همان زن‌هایی نیستیم که این جا را ترک کردیم، حرف‌هایی که آن‌ها به زبان می‌آوردند را دیگر نمی‌توانیم بگوییم و اما در مورد بقیه، نام‌نابردنی وجود دارد، اسمش همین است، نه چیزی دیگر. زن دکتر گفت، بروید غذا بگیرید. شانس، بخت، اقبال، سرنوشت یا هر چیز دیگری که نام دقیق این چیزی است که نام‌های بسیار دارد، از طعنه

صرف گرفته و ساخته شده است، وگرنه دیگر چه‌طور می‌شد فهمید که چرا باید دقیقاً شوهران آن دو زن به نمایندگی از طرف بخش و آوردن غذا انتخاب شده باشند در حالی‌که هیچ کس تصورش را هم نمی‌توانست بکند که بهای غذا همان است که اکنون پرداخت شده، می‌شد به جای آن‌ها مردهای دیگر باشند، مجرد، آزاد و بدون حریم زناشویی که موظف به دفاع از آن باشند، اما در عوض این دو نفر بودند که قطعاً الان دوست نداشتند ننگ دست دراز کردن و گدایی از این پست‌فطرت‌های فاسد را به دوش بکشند که به زنانشان دست درازی کرده بودند. مرد کور اولی با تمام صلابت یک تصمیم قاطع گفت، هر که می‌خواهد برود، من که نمی‌روم، دکتر گفت، من می‌روم، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گفت، من هم با تو می‌آیم. غذای زیادی در کار نخواهد بود اما گوشزد کنم که کلی وزن دارد، هنوز توان حمل نانی که می‌خورم را دارم، چیزی که همیشه سنگینی بیشتری می‌کند، نان دیگران است، من هم گله‌ای ندارم، باری که دیگران به دوش کشیده‌اند، خرج غذای مرا می‌دهد. بیایید به جای این که گفتگویی که تمام شده و به سر آمده را تصور کنیم، به تجسم طرفین دخیل در آن بپردازیم. آن‌ها آن جا هستند، رو در رو، انگار که می‌توانند همدیگر را ببینند که البته در این مورد غیرممکن است، کافیست حافظه هر یک از آن‌ها از سفیدی خیره کننده دنیا، دهانی که کلمات را واضح تلفظ می‌کند را بیرون بیاورد و بعد همانند تابشی که از این مرکز ساطع می‌شود، بقیه اجزای صورت‌ها نیز به تدریج ظاهر شود، یکی یک پیرمرد، دیگری نه به آن پیری، و کسی که هنوز می‌تواند به این طریق ببیند را حقیقتاً نمی‌شود کور نامید. وقتی آن‌ها راه افتادند که بروند اجرت ننگ را بگیرند و مرد کور اولی با خشمی تصنعی و پوچ اعتراض می‌کرد، زن دکتر به زن‌های دیگر

گفت، همین جا بمانید، الان برمی‌گردم. می‌دانست چه می‌خواهد، نمی‌دانست پیدا می‌کند یا نه. یک سطل یا چیزی که به کارش بیاید لازم داشت، می‌خواست آن را با آب پر کند، حتی اگر گندیده باشد، حتی اگر آلوده باشد، می‌خواست جنازه زنی که مبتلا به بی‌خوابی بود را بشوید تا خون خود زن و ترشحات دیگران را از آن بزداید و او را پاک و مطهر به خاک بسپارد، البته اگر هنوز در این آسایشگاهی که زندگی می‌کنیم، صحبت از پاکیزگی جسم مفهومی داشته باشد، چون همان‌طور که می‌دانیم پاکیزگی روح خارج از دست هر کس است.

در غذاخوری مردهای کور روی میزهای دراز خوابیده بودند. از شیر چکه‌کنانِ یک ظرفشویی پر از آشغال، آب باریکه‌ای جاری بود. زن دکتر در اطراف به دنبال سطل یا کاسه‌ای می‌گشت اما چیزی که به کارش بیاید ندید. یکی از مردهایِ کور از حضور او نگران شده و پرسید، کی آن جاست، او جواب نداد، می‌دانست که از او استقبال نمی‌شود و هیچ کس نخواهد گفت، آب احتیاج داری، خوب بردار و اگر برای شستن جنازه یک زن مرده است، هر قدر آب لازم داری بردار. روی زمین کیسه‌های پلاستیکی که برای غذا استفاده می‌شد، پخش و پلا بود. بعضی از آن‌ها بزرگ بود. فکر کرد لابد پاره‌اند، بعد به فکرش رسید که دو یا سه تا از آن‌ها را که توی هم بگذارد، آب زیادی به هدر نمی‌رود. فوراً دست به کار شد، مردهای کور حالا دیگر از روی میزها پایین آمده و می‌پرسیدند، کی آن جاست، صدای آب را که شنیدند بیشتر ترسیدند، به آن سمت آمدند، زن دکتر از سر راه کنار رفت و میزی را سر راهشان هل داد تا نتوانند نزدیک‌تر بیایند، سپس کیسه‌اش را دوباره برداشت، آب کم‌کم می‌آمد، از سر درماندگی به شیر آب فشار آورد، بعد آب انگار که از بند آزاد شده

باشد، با فشار بیرون زد، به همه جا پاشید و سرتاپایش را خیس کرد. مردهای کور وحشت کردند و عقب کشیدند، فکر کردند که لابد لوله‌ای ترکیده، وقتی سیل آب به پاهایشان رسید، دیگر کاملاً مطمئن شدند، نمی‌دانستند غریبه‌ای که به آن جا وارد شده، آب را سرریز کرده است، از قرار معلوم، زن فهمیده بود که نمی‌تواند چنین وزنی را حمل کند. سر کیسه را گره زد، روی دوشش انداخت و خیلی سریع گریخت.

وقتی دکتر و پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته وارد بخش شدند، هفت زن برهنه و جنازه زنی که مبتلا به بی‌خوابی بود را ندیدند، نمی‌توانستند هم ببینند، زن مرده تمیزتر از تمام عمرش روی تختش دراز بود، در حالی که زنی دیگر داشت همراهانش را یکی یکی و بعد هم خودش را می‌شست.

روز چهارم سر و کله اراذل و اوباش کور دوباره پیدا شد. آمده بودند خرج غذا را از زن‌های بخش دوم مطالبه کنند، اما لحظه‌ای دم در بخش اول توقف کردند تا بپرسند آیا زن‌های آن جا از بساط لهب و لعب چند شب پیش تا حالا کمر راست کرده‌اند، یکی از آن‌ها که لب و لوچه‌اش را می‌لیسید، بلند گفت، عجب شبی بود، آره نوکرتم، و دیگری تأیید کرد، آن هفت تا به اندازه چهارده تا می‌ارزیدند، درست است که یکی از آن‌ها چندان آش دهن‌سوزی نبود، اما وسط آن هیروویر کی اهمیت می‌داد، مردهایشان چه نکبتی‌های خوش‌شانسی هستند، البته اگر کمرش را داشته باشند. اگر نداشته باشند بهتر است، آن وقت عطش زن‌هایشان بیشتر خواهد شد. از ته بخش، زن دکتر گفت، دیگر هفت تا نیستیم، یکی از افراد آن گروه با خنده پرسید، از شما کسی فِلنگ را بسته، فلنگ را نبست، مُرد، اَه به جهنم، پس دفعه بعد کار شما جماعت حسابی سخت‌تر می‌شود، زن دکتر گفت، همان بهتر که مُرد، چندان آش دهن‌سوزی نبود. پیک‌ها دستپاچه، نمی‌دانستند چه جوابی بدهند، چیزی که شنیده بودند، به نظرشان ناپسند آمد، حتی بعضی از آن‌ها فکرشان تا به این جا رسید که هرطور حساب شود، همه زن‌ها پتیاره‌اند، چنان بی‌احترامی آن هم به زنی مثل او، فقط به این خاطر که مشک‌هایش شل و آویزان بود و چیز قابل تعریفی نداشت. زن دکتر آن‌ها را که دم در این پا و آن پا می‌کردند و

بلاتکلیف خود را مثل عروسک‌های کوکی تکان می‌دادند، نگاه می‌کرد. آن‌ها را می‌شناخت، هر سه به او تجاوز کرده بودند. آخر سر یکی از آن‌ها با ترکه‌اش به زمین زد و گفت، برویم. صدای تق‌تق‌شان و سروصدای هشدار دهنده‌شان، کنار بروید، کنار بروید، ما هستیم، همان‌طور که در راهرو پیش می‌رفتند، محو می‌شد و بعد هم سکوت و اصواتی مبهم، به زن‌های بخش دوم دستور داده شد که خود را برای بعد از شام آماده کنند. دوباره صدای تق‌تق چوب‌ها شنیده شد، کنار بروید، کنار بروید، سایهٔ مرد کور از کنار در گذشت و آن‌ها رفتند.

زن دکتر که داشت برای پسر لوچ داستان می‌گفت، دستش را دراز کرد و بی‌سروصدا قیچی را از روی میخ برداشت. به پسر گفت، بقیه داستان را بعداً برایت تعریف می‌کنم. در بخش از او کسی نپرسیده بود که چرا آن قدر تحقیرآمیز در مورد زن کور مبتلا به بی‌خوابی صحبت کرده بود. کمی بعد، کفش‌هایش را درآورد و رفت تا به شوهرش بگوید، طولش نمی‌دهم، زود برمی‌گردم، تا نگران نشود. به سمت در رفت. آن جا ایستاد و منتظر ماند. ده دقیقه بعد، سر و کله زن‌های بخش دوم در راهرو پیدا شد. پانزده نفر بودند. بعضی گریه می‌کردند. به صف نبودند، اما گروهی آمده بودند، با نوارهای پارچه‌ای که معلوم بود از روتختی‌هایشان پاره کرده‌اند، به هم بسته شده بودند. وقتی رد شدند، زن دکتر به دنبالشان راه افتاد. حتی یک نفر از آن‌ها متوجه نشد که یک نفر دیگر همراهشان است. می‌دانستند که چه چیزی به انتظارشان بود، اخبار خشونت‌هایی که باید متحمل می‌شدند بر کسی پوشیده نبود و این خشونت‌ها حقیقتاً چیز تازه‌ای نبود، چون اساساً دنیا این‌گونه آغاز شده است. آنچه آن‌ها را وحشت‌زده کرده بود، تجاوز نبود، بلکه عیّاشی، ننگ و پیش‌بینی شب

وحشتناک پیش رویشان بود، پانزده زن روی تخت‌ها و زمین ولو شده، مردها از یکی به سراغ دیگری می‌روند و مثل خوک خرناسه می‌کشند، یکی از زن‌ها پیش خود گفت، بدتر از همه این است که شاید احساس لذت کنم. وقتی به راهروی بخشی که باید می‌رفتند رسیدند، مرد کور نگهبان دیگران را خبر کرد، صدایشان را می‌شنوم، الان است که می‌رسند. تختی که حکم در داشت را فوراً برداشتند، زن‌ها یکی‌یکی وارد شدند، حسابدار کور با شوق و ذوق آن‌ها را می‌شمرد و شگفت‌زده فریاد زد، بَه، چقدر زیادند، یازده، دوازده، سیزده، چهارده، پانزده، پانزده، پانزده نفرند. دنبال آخری راه افتاد، دست‌های حریصش را بالای دامن او گذاشت، این یکی شکارِ، مال من، کار محک زدن زن‌ها را تمام کرده بودند و یک ارزیابی اولیه از مختصات بدنی آن‌ها در دست داشتند، در واقع، اگر همه آن‌ها قرار بود به سرنوشتی یکسان دچار و محکوم شوند، دلیلی نداشت که وقتشان را بر سر انتخاب قد و اندازه سینه و باسن تلف کنند و میلشان را خاموش کنند. زود آن‌ها را روی تخت انداختند و به زور لختشان کردند، طول نکشید که صدای گریه و التماس رحم کنید همیشگی شنیده شد، اما جوابی هم که داده می‌شد همان جواب همیشه بود، اگر می‌خواهی غذا بخوری، پاها را باز کن. و پاهایشان را باز می‌کردند، به بعضی‌ها دستور داده می‌شد که از دهانشان استفاده کنند مثل آن یکی که بین زانوهای سرکرده این آجامر چمباتمه زده بود و چیزی نمی‌گفت. زن دکتر وارد بخش شد، آرام و بی‌سروصدا از بین تخت‌ها گذشت، اما لازم نبود این همه احتیاط به خرج دهد، حتی اگر هم قَبقاب به پا کرده بود، هیچ کس متوجه او نمی‌شد و اگر در وسط آن بلبشو، مرد کوری به او می‌خورد و متوجه می‌شد که یک زن است، بدترین چیزی که

برسرش می‌آمد، ملحق شدن به دیگران بود، نه این که کسی متوجه شود، در چنین وضعی تفاوت گذاشتن بین پانزده و شانزده چندان ساده نبود.

تخت سرکرده این اراذل و اوباش هنوز همان انتهای بخش قرار داشت، همان جایی که صندوق‌های غذا تلنبار شده بود. تخت‌های کنار تختش را برداشته بودند، طرف دوست داشت بدون آن که مجبور باشد مرتب به بغل‌دستی‌هایش برخورد کند، آزادانه جنب بخورد. کشتن او به نظر ساده می‌آمد. زن دکتر آرام در طول راهرو باریک بین تخت‌ها جلو می‌رفت و حرکات مردی که می‌خواست بکشد را زیرنظر می‌گرفت، وقتی لذت می‌برد سرش را به عقب می‌انداخت انگار که گردنش را عرضه می‌کرد. زن دکتر آرام‌آرام نزدیک رفت، تخت را دور زد و پشت سرش قرار گرفت. زن کور قیچی را آهسته بالا برد، تیغه‌ها کمی از هم باز شده بودند تا مثل دو خنجر فرو روند. درست همان موقع در آخرین لحظه، مرد کور انگار متوجه حضور کسی شد، اما انزالش او را از دنیای حواس عادی بیرون برده و از هرگونه عکس‌العملی محروم کرده بود، زن دکتر همان موقع که دستش را با تمام قدرت پایین می‌آورد، گفت، این لحظه را با خود به گور می‌بری. قیچی کاملاً گلوی مرد را درید، تیغه‌های روی هم آمده آن از غضروف و بافت‌های مخاطی گذشته، بعد بی‌امان فروتر رفت تا به مهره‌های گردن رسید. فریادش به زحمت شنیده می‌شد، شاید خرخر حیوانی بود که به انزال رسیده بود همان‌طور که بر مردهای دیگر می‌گذشت و شاید هم همین بود و زن کور همزمان با پاشیده شدن فواره خون به صورتش ترشح چیزی را در دهان خودش حس کرد. جیغ و فریاد او بود که مردهای کور را بر جا خشک کرد، شنیدن جیغ برایشان عادی شده بود، اما این یکی کاملاً با بقیه متفاوت بود. زن کور جیغ

می‌کشید که این همه خون از کجا آمده است، شاید بدون آن که بداند چه‌طور، آنچه که از ذهنش گذشته بود را عملی کرده بود و آن را با دندان کنده بود. مردهای کور زن‌ها را رها کردند و کورمال‌کورمال نزدیک شدند، پرسیدند، چه خبر است، این همه جیغ و داد برای چیست، اما حالا دستی بر دهان زن کور گذاشته شده بود، یک نفر در گوش او نجوا کرد، ساکت باش، و بعد به آرامی او را عقب کشیده بود، چیزی نگو، صدای یک زن بود و همین او را آرام کرد، البته اگر در چنین موقعیت رنج‌آوری داشتن آرامش امکان‌پذیر باشد. حسابدار کور اول از همه رسید، اولین کسی بود که دستش به بدن از تخت آویزان شده خورد و اولین کسی بود که روی آن دست کشید و وارسی‌اش کرد، یک دفعه تعجب‌زده فریاد زد، او مرده. سر از آن طرف تخت آویزان بود و هنوز خون از آن بیرون می‌جهید، گفت، او را کشته‌اند. مردهای کور در جا خشکشان زد، چیزی را که شنیده بودند باور نمی‌کردند، چه‌طور کشته‌اند، چه کسی او را کشت، گلویش را بدجوری پاره کرده‌اند، حتماً کار همان فاحشه‌ای است که با او بوده، باید گیرش بیاوریم. مردهای کور باز به جنب و جوش افتادند، این دفعه آهسته‌تر، انگار می‌ترسیدند با تیغه‌ای که سرکرده‌شان را کشته بود روبه‌رو شوند. نمی‌توانستند ببینند که حسابدار کور داشت با عجله جیب‌های مرد مرده را می‌گشت و اسلحه و یک کیسه پلاستیکی با تقریباً ده فشنگ را بر می‌داشت. ناگهان همگی از فریاد زن‌ها پریشان شدند، زن‌هایی که بلند شده بودند، دستپاچه و بی‌قرار می‌خواستند از آن مکان فرار کنند، اما بعضی‌ها اصلاً نمی‌توانستند تشخیص دهند درِ بخش کجاست، در جهتی اشتباه حرکت می‌کردند و به مردهای کور می‌خوردند و آن‌ها هم تصور می‌کردند که زن‌ها دارند به آن‌ها حمله می‌کنند، و آنگاه

بود که بی‌نظمی و به همدیگر خوردن‌ها به اوج جنون رسید. در انتهای بخش، زن دکتر آرام منتظر فرصتی مناسب برای فرار بود. محکم زن کور را گرفته بود، در دست دیگرش قیچی را آماده نگه داشته بود تا اگر مردی به او نزدیک شود، با یک ضربه کارش را بسازد. فعلاً فضای خالی به نفع او بود ولی می‌دانست که زیاد نمی‌تواند آن جا بماند. چند تا از زن‌ها بالاخره در را پیدا کردند، بقیه در تقلا بودند تا خود را از دست‌هایی که گرفته بودشان رها کنند حتی یک نفر هم در این میان بود که هنوز می‌کوشید دشمن را خفه کند و جنازه دیگری تحویل دهد. حسابدار کور با تحکم بر سر آدم‌هایش فریاد زد، آرام بگیرید، خود را نبازید، ته و توی جریان را درمی‌آوریم، و مضطربانه برای این که بر قاطعیت دستورش بیفزاید، یک تیر هوایی شلیک کرد. نتیجه درست برخلاف آنچه انتظار داشت شد. اراذل و اوباش کور از این که الان اسلحه در دست دیگری افتاده و قرار است سرکرده جدیدی داشته باشند، غافلگیر شدند و دست از درگیری با زن‌ها کشیده و از تقلا برای گرفتن‌شان منصرف شدند، یکی از مردها که کلاً دست از تلاش و تقلا کشید چون خفه شده بود. این موقع بود که زن دکتر تصمیم گرفت راه بیفتد. با ضرب مشت و آرنج به چپ‌و راست، راه را باز کرد. حالا اشرار کور بودند که داد و هوار می‌کشیدند، زیر دست و پا می‌ماندند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند، اگر آن جا کسی چشم داشت و می‌توانست ببیند، متوجه می‌شد که اغتشاش قبلی در مقایسه با این یکی مسخره بود. زن دکتر تمایلی به کشتن نداشت، تنها چیزی که می‌خواست این بود که تا جایی که ممکن است هر چه سریع‌تر بگریزد و مهم‌تر از همه این که حتی یک زن کور را هم جا نگذارد. قیچی را در قفسه سینه مردی فرو کرد و پیش خود گفت، این یکی احتمالاً زنده

نمی‌ماند. صدای شلیک دیگری به گوش رسید، زن دکتر هر زن کوری که دوروبرش بود را هل می‌داد و می‌گفت، برویم، برویم. کمکشان می‌کرد تا بلند شوند، تکرار می‌کرد، تند، سریع، و حالا حسابدار کور بود که در انتهای بخش فریاد می‌زد، بگیریدشان، نگذارید فرار کنند، اما خیلی دیر شده بود، زن‌ها دیگر توی راهرو بودند، تلوتلو خوران می‌رفتند و نیمه پوشیده پا به فرار می‌گذاشتند و تا جایی که می‌توانستند به لباس‌های کهنه پاره‌شان دوَ دستی چسبیدَه بودند. زن دکتر که هنوز دم در ورودی بخش ایستاده بود، خشمگین فریاد زد، یادتان هست که چند روز پیش چه گفتم، گفتم هرگز صورتش را فراموش نمی‌کنم و از حالا به بعد حواستان به آنچه می‌گویم باشد، چون صورت‌های شما هم یادم نمی‌رود، حسابدار کور تهدید کرد، این تخطی برایتان خیلی گران تمام می‌شود، برای تو و رفقایت و برای آن مثلاً مردهایتان، تو نه می‌دانی کی هستم و نه این که از کجا آمده‌ام، یکی از مردهایی که برای خبرکردن زن‌ها رفته بود، بدون آن که کسی از او بخواهد، توضیح داد، تو از بخش اول آن ضلع هستی، و حسابدار کور در ادامه گفت، صدایت که معلوم است، فقط کافیست در حضور من یک کلمه به زبان بیاوری، آن وقت می‌کُشمت، آن مردک دیگر هم همین را گفت و حالا جنازه‌اش این جاست، اما من یک آدم کور مثل او یا تو نیستم، وقتی شما جماعت کور شدید، من همه چیز این عالم کوری را می‌دانستم، تو از کوری من هیچ چیز نمی‌دانی. تو کور نیستی، نمی‌توانی گولم بزنی، شاید هم از همه کورتر باشم، حالا که دیگر آدم کشته‌ام، اگر مجبور شوم، باز هم می‌کشم، تو خودت اول از گرسنگی می‌میری، از امروز به بعد دیگر از غذا خبری نیست، حتی اگر همه بیایید و همه جوره خود را در طبق اخلاص بگذارید. در ازای هر روزی که به

واسطه شما غذایمان نرسد یکی از مردهای این جا تا پا از این در بیرون بگذارد، کشته می‌شود، این طوری نمی‌توانید کاری از پیش ببرید، آه، چرا، می‌توانیم، از حالا به بعد ما غذا را برمی‌داریم و شما هم می‌توانید آنچه آن جا جمع کرده‌اید را بخورید، سلیطه، سلیطه‌ها نه زنند و نه مرد، آن‌ها سلیطه هستند و حالا دیگر می‌دانید که چقدر می‌ارزند. حسابدار کور به خشم آمده، به سمت در شلیک کرد. گلوله ویژّی از بیخ گوش مردهای کور بدون آن که به کسی بخورد، گذشت و در دیوار راهرو جا گرفت، زن دکتر گفت، درست هدف نگرفتی، مواظب باش اگر مهماتت تمام شود، این جا خیلی‌ها هستند که دوست دارند سرکرده بشوند.

به راه افتاد، چند قدم محکم برداشت، بعد از کنار دیوار به جلو رفت، تقریباً داشت ضعف می‌کرد، ناگهان پاهایش وا داد و روی زمین افتاد. چشم‌هایش تار شد، با خود فکر کرد، دارم کور می‌شوم، ولی بعد فهمید که هنوز نشده است، این فقط اشک بود که دیدش را تار کرده بود، هرگز به عمرش چنین اشکی نریخته بود، با صدایی آهسته گفت، من آدم کشته‌ام، می‌خواستم بکُشم و کشتم. سرش را به سمت درِ بخش چرخاند، اگر مردهای کور الان از راه می‌رسیدند، قادر به دفاع از خود نبود. راهرو خالی بود. آن زن هم رفته بود، مردهای کور هم که هنوز از شلیک اسلحه و حتی بیشتر از جنازه‌های افراد خودشان وحشت‌زده بودند، جرأت نداشتند بیرون بیایند. کم‌کم دوباره جان گرفت. اشک‌هایش همچنان می‌ریخت، آرام‌تر و بی‌صداتر، انگار با چیزی علاج‌ناپذیر روبه‌رو شده بود. به زحمت سرپا ایستاد. دست‌ها و لباس‌هایش خونی بود و ناگهان جسم خسته‌اش به او فهماند که پیر شده است، پیش خود گفت، پیر و قاتل، اما این را هم می‌دانست که اگر لازم می‌شد، باز هم می‌کشت، به

سمت سرسرا رفت و از خود پرسید، چه موقع کشتن لازم است، و خودش جواب سؤال را داد، وقتی چیزی که هنوز زنده است، مرده باشد. سرش را تکان داد و فکر کرد، این چه معنی دارد، حرف، فقط در حد حرف است. تنها به راه افتاد. به دری که به حیاط جلویی باز می‌شد، نزدیک شد. از بین میله‌های دروازه تنها به زحمت سایه سربازی را تشخیص داد که سر کشیک بود. آن بیرون مردم هنوز هستند، مردمی که می‌توانند ببینند. صدای قدم‌هایی که از پشت سرش می‌آمد، لرزه بر اندامش انداخت، فکر کرد، آن‌ها هستند، و با قیچی آماده سریع چرخید. شوهرش بود. زن‌های بخش دوم همان‌طور که رد می‌شدند، با صدای بلند آنچه در آن طرف اتفاق افتاده را تعریف کرده بودند که یک زن سرکرده اوباش‌ها را چاقو زده و کشته است و تیراندازی شده، دکتر از آن‌ها نخواست که مشخصات زن را بدهند، فقط می‌توانست کار زنش باشد، زن به پسر لوچ گفته بود که بقیه داستان را بعداً برایش تعریف می‌کند و حالا چه بر سرش آمده بود، شاید او هم مرده بود، زن گفت، من این جا هستم، و به سمت او رفت و بدون آن که متوجه باشد که او را خونی می‌کند، در آغوشش گرفت، شاید هم متوجه بود، اما اهمیتی نداد، چون تاکنون در همه چیز شریک بودند. دکتر پرسید، چه اتفاقی افتاد، می‌گفتند که یک مرد کشته شده، بله، من کشتمش، چرا، یک نفر باید این کار را می‌کرد و کس دیگری نبود، حالا چه، حالا آزادیم، می‌دانند که اگر باز هم بخواهند از ما سوءاستفاده کنند، چه چیزی در انتظارشان خواهد بود، ممکن است درگیری و کشمکش پیش بیاید، کورها همیشه درجنگند، همیشه در جنگ بوده‌اند، باز هم می‌کشی، اگر مجبور شوم، هیچ‌وقت از این کوری خلاص نمی‌شوم، پس غذا چه می‌شود، غذا را ما می‌گیریم، شک دارم که

جرأت کنند به این جا بیایند، حداقل تا چند روز دیگر می‌ترسند که همان بلا سرشان بیاید و یک قیچی گلویشان را پاره کند، همان اول که آمدند و خواسته‌شان را گفتند، آن طور که باید مقاومت نشان ندادیم، البته ترسیده بودیم و ترس همیشه ناصح فهمیده‌ای نیست، بیا برگردیم، برای امنیت بیشترمان باید مثل آن‌ها با گذاشتن تخت‌ها روی همدیگر، درِ بخش‌ها را مسدود کنیم، حتی اگر بعضی از ما مجبور شویم روی زمین بخوابیم، خیلی بد می‌شود اما بهتر از این است که از گرسنگی تلف شویم.

در روزهای بعد، از خود می‌پرسیدند که نکند این همان چیزی است که می‌خواهد سرشان بیاید. اولش تعجب نکردند، از همان اول به آن عادت کرده بودند، همیشه در تحویل غذا تأخیر پیش آمده بود، اراذل و اوباش کور حق داشتند که می‌گفتند بعضی مواقع سربازها تأخیر می‌کنند، اما بعدها از این استدلال سوءاستفاده می‌کردند و به طعنه و شوخی تحکم‌آمیز می‌گفتند که به همین دلیل چاره‌ای ندارند جز این که جیره‌بندی کنند، این هم از وظایف پرزحمت کسانی است که مجبورند حکومت کنند. روز سوم که دیگر چیزی جز خشکه خرده‌نانی باقی نمانده بود، زن دکتر با چند نفر به حیاط جلویی رفت و پرسید، آهای، چرا دیرکردید، غذایمان چه شد، از دو روز پیش چیزی نخورده‌ایم. یک گروهبان دیگر، نه آن یکی دفعهٔ قبل، پشت نرده‌ها آمد تا بگوید ارتش مسؤول نیست، کسی آن جا نمی‌خواهد نان آن‌ها را ببرد و حیثیت ارتش هم هرگز چنین اجازه‌ای نمی‌دهد، اگر غذایی نیست بدین خاطر است که غذا نیست، همگی همان جایی که هستید، بمانید، اولین کسی که جلو بیاید، می‌داند که چه سرنوشتی در انتظارش می‌باشد، دستورات تغییری نکرده‌اند. همین اخطار کافی بود که آن‌ها را به داخل برگرداند و به تبادل

نظر بین خود بپردازند. حالا اگر برایمان غذا نیاورند، چه‌کار کنیم، شاید فردا چیزی بیاورند، یا پس‌فردا، یا وقتی که دیگر نای حرکت کردن نداشته باشیم، باید برویم بیرون، حتی بـه دم دروازه هـم نـمی‌رسیم، ای کـاش می‌دیدیم، اگر می‌دیدیم که ما را به این سیاه‌چال نمی‌آوردند، نمی‌دانم که زندگی آن بیرون چه جوری است، شاید اگر آن جا می‌رفتیم و خواهش می‌کردیم، آن حرامزاده‌ها چیزی برای خوردن به ما مـی‌دادنـد، هـر چـه باشد اگر ما در مضیغه هستیم، لابد آن‌ها هم کفگیرشان به ته دیگ خورده است، به همین خاطر بعید است که از آنچه دارند، چیزی به ما بدهند، و قبل از این که غذای آن‌ها ته بکشد، ما از گرسنگی تلف شـده‌ایـم، پس چه‌کار باید بکنیم، زیر نور زرد تنها چراغ سرسرا، تقریباً حـلقه‌زده روی زمین نشسته بودند، دکتر و زن دکتر و پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته در بین مردها و زن‌های دیگر دیده می‌شدند، از هر بـخش یکـی دو نـفر آمـده بودند، هم از ضلع چپ، هم از ضلع راست و بعد در این دنیای کورها، به مقتضای وجودی‌اش، آنچه همیشه اتفاق می‌افتد، اتـفاق افـتاد، یکـی از مردها گفت، من فقط می‌دانم که اگر سرکرده آن‌ها کشته نشده بود، هرگز به این وضعیت دچار نمی‌شدیم، از خودم می‌پرسم چه می‌شد اگر زن‌ها دوبار در ماه به آن جا می‌رفتند و آنچه طبیعت به آن‌ها داده است را به این مردها می‌دادند. بعضی‌ها به خنده افتادند، بعضی زورکی لبخندی زدند. آن‌هایی که قصد اعتراض داشتند، از زور گرسنگی منصرف شدند، همان مرد مصرانه گفت، می‌خواهم بدانم که چه کسی چاقو کشیده، زن‌هایی که آن موقع آن جا بودند قسم می‌خوردند که کار هیچ‌کدامشان نبوده، کاری که باید بکنیم این است که خودمان مجری قانون شویم و حق خاطی را کف دستش بگذاریم، اگر می‌دانستیم چه کسی مـقصر است مـی‌گفتیم

کسی که به دنبالش می‌گردید این است، حالا به ما غذا بدهید، ای کاش می‌دانستیم چه کسی این کار را کرده. زن دکتر سرش را پایین انداخت و فکر کرد، حقّ با آن مرد است، اگر این جا از گرسنگی بمیرد، تقصیر من می‌شود، اما بعد حق را به خشمی داد که در درونش می‌جوشید، خشمی که از پذیرش هر گونه تقصیری امتناع می‌کرد، اما بگذار این مردها اول بمیرند تا گناه من گناه آن‌ها را بشوید. بعد سرش
را بالا گرفت و فکر کرد، اگر الان به آن‌ها می‌گفتم که من او را کشتم، مرا تحویل می‌دادند، با علم بر این که من را به دست مرگی حتمی می‌سپارند. یا از روی گرسنگی بود یا به خاطر این فکر که ناگهان چون گودالی او را از راه به در کرده بود که سرش گیج رفت، انگار که منگ شده بود، جسمش جدا از خودش حرکت می‌کرد، دهان گشود تا حرف بزند، اما درست در همان لحظه یک نفر بازویش را گرفت و فشار داد، نگاه کرد، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته بود که گفت، هر کس بخواهد خود را تسلیم کند، با دست‌های خودم می‌کشمش، آن‌هایی که در جمع نشسته بودند، پرسیدند، چرا، چون اگر در این جهنم‌دره‌ای که زندگی می‌کنیم و آن را به جهنم جهنمین تبدیل کرده‌ایم، هنوز شرم و حیا معنی داشته باشد، از برکت وجود آن کسی است که جرأت کرد برود و کفتار را در لانه‌اش بکشد، این که می‌گویی درست، اما شرم و حیا که کاسه‌های ما را پر نمی‌کند، هر کسی که هستی، در آنچه می‌گویی حق با توست، همیشه کسانی بوده‌اند که چون شرم و حیا حالی‌شان نمی‌شده، شکم‌هایشان را پرکرده‌اند، اما ما که به غیر از این آخرین ذره شرافت که به دور از استقامتمان است، چیزی نداریم، حداقل بیایید نشان دهیم که هنوز قادریم برای احقاق آنچه حقاً مال ماست بجنگیم، چه می‌خواهی بگویی،

حالا که با فرستادن زن‌ها شروع کرده‌ایم و مثل قوّادهای پست به خرج آن‌ها سیر شده‌ایم، دیگر وقتش رسیده که مردها را بفرستیم، البته اگر مردی مانده باشد، منظورت چیست، ولی اول بگو مال کدام بخشی، از بخش اول سمت راست، حالا بگو، خیلی ساده است، بیایید برویم و غذا را با دست خود بگیریم، آن مردها مسلح هستند، تا آن جایی که خبر داریم، فقط یک اسلحه دارند و مهماتشان هم دیر یا زود تمام خواهد شد، مطمئناً آن قدر دارند که چند نفرمان را بکشند، بعضی‌ها برای کمتر از این هم کشته شده‌اند، من حاضر نیستم جانم را از دست بدهم تا بقیه خوش بگذرانند. پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته به طعنه پرسید، اگر قرار باشد یک نفر دیگر جانش را بدهد تا تو غذا برای خوردن داشته باشی، باز هم حاضری از گرسنگی بمیری و چیزی نخوری، و مرد دیگر جوابی نداد.

دم ورودی دری که به بخش‌های سمت راست باز می‌شد، سروکله زنی که خارج از دیدرس به گوش ایستاده بود، پیدا شد. او همانی بود که سیل خون به صورتش پاشیده بود، همانی که ترشحات مرد مرده در دهانش جهیده بود و همانی که زن دکتر دم گوشش گفته بود، ساکت باش، و حالا زن دکتر پیش خود می‌گوید، از این جایی که بین دیگران نشسته‌ام نمی‌توانم به تو بگویم، ساکت باش، مرا لو نده، اما مسلماً صدایم را می‌شناسی، غیرممکن است که آن را فراموش کرده باشی، دستم دهانت را گرفت، بدنت به بدنم چسبید و گفتم، ساکت باش، و الان وقتش رسیده که واقعاً بدانم چه کسی را نجات داده‌ام، که بدانم کی هستی، به همین خاطر است که می‌خواهم حرف بزنم، به همین خاطر است که می‌خواهم به صدای بلند و رسا بگویم تا اگر قسمت من و تو این باشد، مرا متهم معرفی کنی، حالا می‌گویم، نه فقط مردها می‌روند، بلکه زن‌ها هم

می‌روند، باید به آن جایی که تحقیرمان کردند برگردیم تا چیزی از آن تحقیر باقی نماند، تا همان‌طور که آنچه در دهانمان انزال کردند را به بیرون تف کردیم، خود را از شر آن تحقیر هم خلاص کنیم. این حرف‌ها را زد و منتظر شد، تا این که زن در پاسخ گفت، هرجا بروید من هم می‌آیم، این جواب او بود. پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته لبخندی به لب آورد، به نظر می‌رسید که لبخند شادی باشد، شاید هم بود، حالا وقتش نیست که از او بپرسیم، دیدن حالت تعجب در صورت‌های دیگر مردهای کور خیلی جالب‌تر است، انگار که چیزی از بالای سرشان رد شده باشد، یک پرنده، یک ابر و یا نخستین سوسوی لرزان نور. دکتر دست زنش را گرفت، بعد پرسید، هنوز هم کسی هست که بخواهد بفهمد چه کسی آن مردک را کشت، یا قبول دارید آن دستی که او را چاقو زده، دست همه ما بوده، یا دقیق‌تر بگوییم، دست تک‌تک ما بوده است. هیچ کس جوابی نداد. زن دکتر گفت، بیایید یک کم دیگر به آن‌ها وقت بدهیم، اگر تا فردا سربازها غذایمان را نیاوردند، آن وقت پیشروی می‌کنیم. بلند شدند و هر کدام به راه خود رفتند، تعدادی به راست، بقیه به چپ، این کارشان حساب شده نبود، فکرش را نکرده بودند که ممکن است مرد کوری از بخش اراذل و اوباش به گوش ایستاده باشد، خوشبختانه شیطان همیشه پشت در نیست، ضرب‌المثلی که در این جا مصداقی بهتر از آن وجود ندارد. چیزی که مصداق کمتری داشت، غرشی بود که از بلندگو بیرون آمد، در این اواخر، در روزهای معینی به صدا درآمده بود و در روزهای دیگر، به‌هیچ‌وجه، اما طبق قراری که گذاشته شده بود، معلوم بود که در دستگاه فرستنده تایمری تعبیه شده که در زمانی خاص نوار ضبط شده را سر وقتی معین روشن می‌کرد، دلیل این که چرا باید گهگاهی از کار بیفتد را احتمالاً

هیچ‌وقت نمی‌فهمیم، این چیزها مسائل دنیای بیرون است، به‌هر حال این مشکل آن قدر جدی هست که تقویم، به اصطلاح شمارنده روزها، را به هم بریزد، تقویمی را که بعضی از کورها سعی کرده بودند با زدن گره‌های ریز روی یک تکه نخ بسیار دقیق دنبال کنند، این‌ها یا آدم‌هایی ذاتاً وسواسی بودند یا که دوستدار نظم و ترتیب که این هم نوع تعدیل‌یافته‌ای از وسواس است، این کار را کسانی انجام می‌دادند که به حافظه‌شان اطمینان نداشتند، انگار که یادداشت روزانه می‌نوشتند. حالا دیگر حساب زمان از دست رفته بود، لابد دستگاه خراب شده بود، پیچ تنظیمش کج شده یا لحیمی جدا شده، خدا کند هیچ وقت دیگر نوار به اول برنگردد، تنها چیزی که سوای کوری و دیوانگی‌مان کم داشتیم، همین بود. در سرتاسر راهرو و توی بخش‌ها صدایی تحکم‌آمیز، مثل اخطاری نهایی و عبث طنین انداخت، دولت متأسف است که در این بحران فعلی که بیماری علی‌الظاهر مسری کوری به طور ناگهانی آغاز شده و موقتاً به آن بیماری سفید می‌گوییم، برای حمایت از مردم مجبور است آنچه وظیفه قانونی خود می‌داند را به هر طریق ممکن در اسرع وقت اجرا نماید و با این فرض که با یک بیماری مسری سر و کار داریم و صرفاً شاهد یک سری اتفاقات تصادفی در عین حال غیرقابل توجیه نیستیم، بر حس نوع‌دوستی و همکاری کلیه شهروندان اتکا کرده‌ایم تا جلوی سرایت این بیماری را گرفته و آن را ریشه‌کن کنیم. تصمیم به جمع‌آوری کلیه افراد آلوده در یک محل و نگهداری کسانی که هر گونه تماسی با افراد آلوده داشته‌اند در بخش‌های همجوار لیکن جداگانه بدون بررسی‌های دقیق اتخاذ نگردیده است. دولت کاملاً به وظایف خود واقف می‌باشد و امیدوار است که مخاطبین این پیام که بی‌شک شهروندان شریفی هستند

نیز وظایف خود را به عهده بگیرند و به خاطر داشته باشند قرنطینه‌ای که در آن به سر می‌برند، جدا از هرگونه ملاحظه شخصی نشانگر همبستگی آن‌ها با بقیه مردم کشور می‌باشد. با توجه به آنچه گفته شد از همه می‌خواهیم که با دقت تمام به دستورالعمل‌های ذیل توجه نمایند، یک، چراغ‌ها شبانه‌روز به طور مستمر روشن خواهد بود و هرگونه تلاشی برای دستکاری کلیدهای برق بی‌فایده است، کلیدها کار نمی‌کنند، دو، ترک ساختمان بدون مجوز به منزلهٔ مرگ آنی است، سه، در هر بخش یک تلفن وجود دارد که تنها برای خواستن لوازم بهداشتی از بیرون به منظور بهداشت و نظافت قابل استفاده می‌باشد، چهار، قرنطینه‌شدگان موظفند لباس‌های خود را با دست بشویند، پنج، توصیه می‌شود که برای هر بخش نماینده‌ای انتخاب شود، این مورد یک توصیه است تا یک دستور، افراد باید خود را آن‌گونه که صلاح می‌دانند، سازماندهی کنند به شرط آن که قوانین یاد شده و آن‌هایی که اعلام می‌شود را رعایت کنند، شش، روزانه سه بار جعبه‌های غذا جلوی در اصلی گذاشته می‌شود، در سمت راست و در سمت چپ که به ترتیب برای بیماران و افراد مشکوک به آلودگی در نظر گرفته شده است، هفت، همه پس‌مانده‌های غذا باید سوزانده شود و این نه تنها شامل غذا بلکه ظروف، بشقاب‌ها و چنگال‌ها که همگی از مواد قابل‌اشتعال ساخته شده‌اند نیز می‌باشد، هشت، سوزاندن باید در حیاط‌های داخل ساختمان یا زمین ورزش انجام شود، نُه، قرنطینه‌شدگان خود مسؤول هرگونه خسارت حاصل از این آتش‌سوزی‌ها می‌باشند، ده، در صورت بروز آتش‌سوزی غیرقابل کنترل چه عمدی و چه غیرعمدی مأموران آتش‌نشانی به هیچ‌وجه دخالتی نخواهند کرد، یازده، قرنطینه‌شدگان در صورت بروز هرگونه بیماری یا هرگونه مورد هرج و

مرج یا تجاوز نباید از نیروهای خارجی توقع کمک داشته باشند، دوازده، در موارد مرگ و میر حال به هر دلیل، قرنطینه‌شدگان باید جنازه‌ها را در حیاط بدون هرگونه تشریفات دفن کنند، سیزده، تماس و ارتباط بین بخش بیماران و بخش افراد مشکوک به بیماری در سالن مرکزی ساختمانی که از آن وارد شدند انجام گیرد، چهارده، در صورتی که افراد مشکوک به آلودگی ناگهان کور شوند، فوراً باید به بخش دیگر منتقل گردند، پانزده، این پیام هر روز برای تازه‌واردها پخش خواهد شد. دولت، اما در همین لحظه برق رفت و بلندگو ساکت شد. مرد کور بی‌اعتنا تکه نخی که در دست داشت راگره زد، بعد سعی کرد آن‌ها را بشمرد، گره‌ها را، روزها را، ولی منصرف شد، گره‌ها روی هم خورده بودند، در واقع گره‌های کور بودند. زن دکتر به شوهرش گفت، چراغ‌ها خاموش شده‌اند، شاید یک لامپ اتصالی داشته و فیوز پریده است، زیاد هم تعجبی ندارد، این همه مدت روشن بوده، همه چراغ‌ها خاموش شده‌اند، مشکل باید از بیرون باشد، حالا مثل همه ما کور هستی، صبر می‌کنم آفتاب دربیاید. از بخش بیرون رفت، از سرسرا گذشت، به بیرون نگاه کرد. این قسمت شهر در تاریکی مطلق بود، نورافکن گردان ارتش کار نمی‌کرد، احتمالاً به شبکه سراسری برق ساختمان وصل بوده و حالا به احتمال قوی برق قطع شده است.

روز بعد مردها و زن‌های بخش‌های مختلف بعضی زودتر، بعضی دیرتر بیدار شدند، آخر خورشید برای همه کورها همزمان طلوع نمی‌کند، اغلب بستگی به حساسیت بینایی هر یک از آن‌ها دارد، کم‌کم روی پله‌های بیرون ساختمان جمع شدند، به استثناء، البته احتیاجی به گفتن نیست، بخش تصرف شده که در این ساعت حتماً دارند صبحانه‌شان

را مـی‌خورند. منتظر صـدای گـرومپ بـازشدن دروازه بـودند، قـیژقیژ گوشخراش لولاهایی که احتیاج بـه روغـن‌کاری داشت، صـداهـایی کـه رسیدن غذایشان را خبر می‌داد، بعد هم صدای گروهبان کشیک، از جایی که هستید، تکان نخورید، هیچ کس نزدیک نشود. لخ‌لخ پـای سـربازها، صدای ضعیف صندوق‌های غذا که روی زمین انداخته می‌شوند و دست آخر دادن اجازه، حالا می‌توانید جلو بیایید. صبر کردند تا تقریباً ظهر شد و ظهر بعد از ظهر شد. هیچ کس حتی زن دکتر هم نمی‌خواست پی غذا را بگـیرد. تـا وقـتی کـه سـوالی نـمی‌پرسیدند، واژه نـخیر مـخوف را هـم نمی‌شنیدند و تا وقتی که این نخیر به زبـان آورده نـمی‌شد، هـنوز امـید داشتند که حرف‌هایی مثل ایـن را بشـنوند، دارد مـی‌آید، دارد مـی‌آید، طاقت بیاورید، یک کم دیگر گرسنگی را تحمل کنید. بعضی‌ها هر چـند خیلی دوست داشتند این کار را بکنند، اما بیش از این نتوانستند، همان جا ضعف کردند و بعد انگار که ناگهان به خواب رفته باشند، خوشبختانه زن دکتر آن جا بود تا به دادشان برسد، عجیب بود که چه‌طور این زن می‌تواند از هر اتـفاقی کـه مـی‌افـتد، خـبردار شـود، حـتماً از نـعمت حس ششـم برخـوردار بـود، یک جـور بـینایی بـی‌نیاز از چشـم کـه از بـرکت آن، آن بدبخت‌ها آن جا نماندند تا زیر آفتاب کباب شوند، فوراً آن‌ها را به داخل بردند و با پاشیدن آب و زدن سیلی‌های ملایم بـه صـورتشان سـرانـجام کم‌کم همگی به هوش آمدند. اما ارزشی نداشت که روی آن‌ها برای جنگ حساب کرد، حتی نمی‌توانستند یک گربه ماده را از دُم بگیرند، اصطلاح قدیمی که هرگز معلوم نمی‌کرد که به چه دلیل خاصی گرفتن گربه مـاده راحت‌تر از گرفتن یک گربه نر است. دست آخر پیرمرد چشـم‌بند سـیاه بسته گفت، غذا نیامده، غـذا نـخواهـد آمـد، بـیایید بـرویم غـذایـمان را

بگیریم. بلند شدند، خدا می‌داند چه‌طور، و رفتند تا در دورترین بخش از پناهگاه اشرار، دور هم جمع شوند تا بی‌احتیاطی چند روز پیش را تکرار نکنند. از میان همبندهای کوری که در ضلع دیگر سکنی داشتند و با دور و بر بیشتر آشنا بودند، جاسوس‌هایی را به ضلع دیگر فرستادند، به محض این که متوجه اولین حرکت مشکوک شدید، بیایید و به ما خبر دهید. زن دکتر با آن‌ها رفت و با خبر مأیوس‌کننده‌ای برگشت، ورودی بخش را با روی هم گذاشتن چهار تخت مسدود کرده‌اند، یک نفر پرسید، از کجا می‌دانی چهارتا بود، مشکل نبود، لمسشان کردم، کسی متوجه نشد که آن جایی، فکر نمی‌کنم، حالا چه‌کار باید بکنیم، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته دوباره پیشنهاد کرد، بیایید برویم، بیایید تصمیمی که گرفته شده را عملی کنیم، یا باید این کار را انجام دهیم یا به مرگ تدریجی محکوم شویم. مرد کور اولی گفت: اگر به آن جا برویم، بعضی‌ها زودتر خواهند مرد، کسی که قرار است بمیرد، حالا هم مرده و از آن خبر ندارد، این که قرار است بمیریم چیزیست که از بدو تولد از آن خبر داریم، به تعبیری به این می‌ماند که مرده به دنیا آمده‌ایم، دختر عینک تیره گفت، این حرف‌های احمقانه را کنار بگذارید، من که نمی‌توانم تنهایی به آن جا بروم، اما اگر قرار است زیر قراری که گذاشتیم بزنید، آن وقت فقط می‌روم روی تختم دراز می‌کشم و خود را به دست مرگ می‌سپارم، دکتر گفت، تنها کسانی که عمرشان به سر آمده می‌میرند، نه کس دیگری، و صدایش را بلند کرد و از آن‌ها خواست، کسانی که مصمم به رفتن هستند، دستشان را بلند کنند، این اتفاق برای آن‌هایی می‌افتد که قبل از آن که دهانشان را به صحبت باز کنند، حرفشان را مزه‌مزه نمی‌کنند، این که از آن‌ها خواسته شود دستشان را بلند کنند، چه فایده‌ای داشت وقتی کسی آن جا نباشد که

آن‌ها را بشمرد، یا دست کم اکثریت این طور فکر می‌کردند، و بعد گفته شود، سیزده، که در این صورت به احتمال زیاد بحث و جدل تازه‌ای راه می‌افتاد تا از نظر منطقی معلوم شود آیا درست‌تر این است که برای احتراز از آن عدد نحس به دنبال یک داوطلب دیگر باشند یا با عدم حضور یک نفر از آن احتراز کنند، قرعه‌کشی شود تا معلوم گردد چه کسی باید کنار برود. بعضی‌ها که درست متقاعد نشده بودند، با شک و تردید دست بلند کردند، تردیدشان یا به خاطر آگاهی از خطری که به زودی با آن مواجه می‌شدند بود یا متوجه نامعقول بودن دستور شده بودند، دکتر خندید، چقدر مسخره، خواستم دستتان را بلند کنید، بیایید یک کار دیگر بکنیم، بگذارید آن‌ها که نمی‌توانند یا دوست ندارند بیایند، کنار بروند، بقیه عقب بمانند تا بر سر کاری که قرار است بکنیم به نتیجه برسیم. شلوغ شد، صدای پا، پچ پچ و آه و ناله شنیده شد، کم‌کم آن‌هایی که ضعیف و ترسیده بودند، کنار کشیدند، فکر دکتر هم بزرگوارانه و هم خیلی عالی بود، بدین ترتیب به سادگی نمی‌شد فهمید چه کسی مانده و چه کسی دیگر آن جا نیست. زن دکتر آن‌هایی که مانده بودند را شمرد، با خودش و شوهرش می‌شدند هفده نفر. از بخش اول سمت راست، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته، دستیار داروساز و دختر عینک تیره بودند، داوطلبین بخش‌های دیگر همه مرد بودند، به جز آن زنی که گفته بود، هرجا بروید من هم می‌آیم. او هم این جاست. در راهرو به صف شدند، دکتر آن‌ها را شمرد، هفده، هفده نفریم، دستیار داروساز گفت، خیلی زیاد نیست، محال است از عهده‌شان برآییم. پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گفت، خط‌مقدم حمله، اگر بشود در این وضع از یک اصطلاح نظامی استفاده کرد، باید باریک باشد، طوری که بتوانیم از در رد شویم، به نظر من اگر

تعدادمان بیشتر بود، فقط اوضاع پیچیده‌تر می‌شد، یکی دیگر در تأیید حرفش گفت، آن وقت خیلی‌ها را هم می‌کشتند، و آخر سر ظاهراً همه از این که تعدادشان کم است راضی بودند.

حالا دیگر با سلاح‌هایشان آشنا هستیم، میله‌های کنده شده از تخت‌ها که درست مثل اهرم یا نیزه مورد استفاده قرار می‌گرفت، البته بستگی به این داشت که سربازهای نقب‌زن وارد جنگ شوند یا گروه ضربتی. پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته که معلوم بود قطعاً در جوانی‌اش چیزهایی درباره فنون رزم یاد گرفته، پیشنهاد کرد که همگی کنار هم رو به یک جهت به صف شوند، این تنها راهی بود که جلوی حمله به همدیگر را می‌گرفت و این که باید در سکوت مطلق پیشروی کنند تا بدین طریق از امتیاز غافلگیری استفاده کنند، پیشنهاد کرد، بهتر است کفش‌هایمان را دربیاوریم. یک نفر گفت، آن‌وقت هر کس مشکل بتواند کفش خودش را پیدا کند، و یک نفر دیگر گفت، هر کفشی که باقی بماند، حتماً مال آن‌هایی است که مرده‌اند، با این تفاوت که در این مورد دست کم یک نفر پیدا می‌شود که آن‌ها را بپوشد، این حرف‌ها درباره کفش مرده یعنی چی، یک ضرب‌المثل است، انتظار برای کفش آدم مرده یعنی انتظار برای هیچی، چرا، چون کفش‌هایی که با آن‌ها مرده‌ها را دفن می‌کردند، از مقوا درست می‌شده، همان کفش‌ها هم منظورشان را برآورده می‌کرده چون تا جایی که می‌دانیم روح‌ها پا ندارند، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته حرفش را قطع کرد، یک مسئله دیگر هم وجود دارد، وقتی به آن جا برسیم، شش نفر از ما، شش نفری که فکر می‌کنند شجاع‌تر هستند باید تخت‌ها را با تمام نیرو به داخل هل بدهند تا همگی بتوانیم داخل شویم، در آن صورت باید سلاح‌هایمان را زمین بگذاریم، فکر نمی‌کنم لازم باشد، اگر آن‌ها را

راست رو به بالا بگیریم، حتی ممکن است به درد هم بخورند. مکثی کرد و بعد با لحنی افسرده گفت، مهم‌تر از همه این که نباید از هم جدا شویم وگرنه دخلمان آمده، دختر عینک تیره گفت، پس زن‌ها چی، زن‌ها یادتان نرود، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته پرسید، تو هم می‌آیی، ترجیح می‌دهم نیایی، چرا نیایم، بگو می‌خواهم بدانم، خیلی جوان هستی، در این جا سن اهمیتی ندارد، جنسیت هم همین‌طور، پس زن‌ها یادتان نرود، نه یادم نمی‌رود، صدایی که با آن پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته آن کلمات را به زبان آورد، این طور می‌نمود که از گفتگو و فضای دیگری آمده باشد، حرف‌های بعدی دیگر در جای خود بودند، بالعکس، اگر فقط یکی از شما زن‌ها آنچه ما نمی‌بینیم را ببیند و ما را از مسیر درست ببرد، با نوک میله‌های فلزی‌مان گلوی این اراذل و اوباش را می‌دریم، درست به همان دقتی که آن زن این کار را کرد، زن دکتر به آن‌ها یادآوری کرد، این توقع خیلی زیادی است، ما نمی‌توانیم به همین سادگی کاری که یک بار قبلا انجام داده‌ایم را تکرار کنیم، به علاوه از کجا معلوم که آن زن همان جا نمرده باشد، هیچ خبری هم که از او نشده است، دختر عینک تیره گفت، زن‌ها دوباره در هم متولد می‌شوند، زنان عفیف در قالب لکاته‌ها و لکاته‌ها در قالب زنان عفیف زاده می‌شوند. به دنبال حرفش سکوتی طولانی برقرار شد، از جانب زن‌ها همه چیز گفته شده بود، حالا نوبت مردها بود که حرفی برای گفتن پیدا کنند و از قبل می‌دانستند که توانایی چنین چیزی را ندارند.

به صف بیرون رفتند، طبق قرار شش نفر که شجاع‌تر بودند جلو افتادند، درمیان آن‌ها دکتر و دستیار داروساز هم به چشم می‌خوردند، بعد بقیه آمدند، هر کس مسلح به یک میلهٔ فلزی از تخت خودش، گروهی

نیزه‌دار کثیف ژنده‌پوش، وقتی از سرسرا می‌گذشتند یکی از آن‌ها سلاحش را انداخت، با برخورد آن به کف موزاییک صدای گوشخراشی مثل صدای تیراندازی ایجاد شد، اگر اشرار صدا را می‌شنیدند، شستشان از کاری که می‌خواستیم انجام دهیم خبردار می‌شد و آن وقت همه چیز نقش بر آب می‌شد. زن دکتر بدون آن که به کسی چیزی بگوید، حتی به شوهرش، جلو دوید، در راهرو نگاهی انداخت بعد خیلی آهسته از کنار دیوار به ورودی بخش نزدیک شد، به دقت به گوش ایستاد، صداهای داخل بخش به نظر گوش به زنگ نمی‌رسیدند. این خبر را بی‌معطلی به دیگران داد و پیشروی از سر گرفته شد. جدا از حرکت کند و بی‌سروصدای این ارتش، ساکنین دو بخشی که قبل از سنگر اشرار قرار داشتند با آگاهی از آنچه قرار بود اتفاق بیفتد، در آستانه درها تجمع کردند تا جنجال و هیاهوی جنگ قریب‌الوقوع را از دست ندهند و بعضی از آن‌ها که بیشتر کُفری بودند و از بوی باروتی که قرار بود آتش شود هیجان زده شده بودند، در آخرین لحظه تصمیم گرفتند همراه گروه بروند، چند نفر برگشتند تا خود را مسلح کنند، حالا دیگر هفده نفر بودند، حداقل دوبرابر شده بودند، این قوای کمکی مسلماً پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته را خشنود نمی‌کرد، اما هیچ‌وقت هم متوجه نمی‌شد که به جای یک گروه، دو گروه را تحت فرمان دارد. آخرین سوسوی نور از چند پنجره‌ای که رو به حیاط پشتی بود به داخل افتاده بود، مهتاب رو به افول بود، به داخل سیاه‌چال عمیق شبی که در پیش بود می‌لغزید و از نظر محو می‌شد. جدا از اندوه تسلی‌ناپذیر ناشی از کوری که به طور وصف‌ناپذیری همچنان گرفتارش بودند، دربندهای کور از افسردگی ناشی از این‌ها و دیگر تغییرات جوی مشابه جان سالم به در برده بودند، در این مورد حداقل

بخت به آن‌ها رو کرده بود چون به اثبات رسیده که همین تغییرات جوی مسبب افسردگی‌های شدید در گذشته‌های دور بوده است، زمانی که مردم برای دیدن چشم داشتند. وقتی به در آن بخش نفرین شده رسیدند، آن قدر تاریک شده بود که زن دکتر متوجه نشد به جای چهار تخت با هشت تخت مانع درست کرده‌اند، تعداد تخت‌ها در این فاصله مثل تعداد مهاجمین دو برابر شده بود، با این وجود همان‌طور که به زودی خواهیم دید، این اتفاق برای مهاجمین عواقب آنی جدی‌تری را به همراه خواهد داشت. صدای پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته بلند شد، این دستور بود، او عبارت معمول حمله کنید را به یاد نیاورد یا شاید هم به یاد آورد اما در این شرایط برخورد با چنان دقت نظامی به نظرش مضحک آمد، مانعی از تخت‌های کثیف پر از کک و ساس، تشک‌هایی پوشیده از عرق و ادرار، پتوهای مثل لَته که دیگر خاکستری نبودند، اما به رنگی درآمده بودند که نفرت بر چهره داشت، زن دکتر این را می‌دانست، نه این که حالا آن را دیده باشد چون حتی متوجه سنگربندی مستحکم آن‌ها هم نشده بود. همبندهای کور همانند فرشتگان مقرب، محصور در جلال و جبروت خود، به پیش می‌رفتند، طبق دستور سلاح‌هایشان را شق و رق نگه داشته بودند و گرومپ گرومپ به مانع می‌کوبیدند، اما تخت‌ها تکان نمی‌خوردند، بی‌تردید زور و توان این پیشاهنگان شجاع چندان بیشتر از توان موجودات نحیفی که از پشت سر می‌آمدند نبود و تا الان هم به زحمت توانسته‌اند نیزه‌هایشان را نگه دارند، مثل کسی که صلیبش را بر پشتش حمل می‌کرد و حالا باید به انتظار این باشد که خود او را بر بالای آن بکشند. سکوت شکسته شد، آن‌هایی که بیرون بودند فریاد می‌کشیدند، آن‌هایی که داخل بودند هم شروع به فریاد زدن کردند، شاید

هیچ کس تا به امروز متوجه مخوف بودن محض فریاد کورها نشده باشد، به نظر می‌رسد که بی‌هیچ دلیلی فریاد می‌کشند، می‌خواهیم به آن‌ها بگوییم ساکت باشند و آخر سر ناگهان متوجه می‌شویم که خودمان هم داریم فریاد می‌کشیم، فقط همین را کم داریم که خودمان هم کور شویم، اما آن روز هم فرا خواهد رسید. این‌گونه بود اوضاع، بعضی فریادکشان حمله می‌کردند، دیگران فریادکشان از خود دفاع می‌کردند، آن‌هایی که بیرون بودند ناامید از این که نتوانسته‌اند تخت‌ها را جابه‌جا کنند، خواه ناخواه اسلحه‌هایشان را به زمین انداختند و دست کم آن‌هایی که توانسته بودند خود را به زور در فضای چارچوب در جای دهند و آن‌هایی که نتوانسته بودند خود را درست پشت جلویی‌ها بچپانند، همگی به یک‌باره شروع به هل دادن و هل دادن کردند و به نظر هم می‌رسید که موفق می‌شوند، حتی تخت‌ها هم کمی جابه‌جا شد ولی ناگهان بدون اخطار قبلی یا تهدید، صدای سه گلوله طنین انداخت، حسابدار کور بین جمعیت هدف گرفته بود. دو تا از مهاجم‌ها نقش زمین شدند، زخمی شده بودند، دیگران به سرعت درهم و آشفته عقب‌نشینی کردند، پاهایشان به میله‌های فلزی گیر می‌کرد و می‌افتادند، دیوارهای راهرو انگار که دیوانه شده باشند، فریادهای آن‌ها را تشدید می‌کردند، صدای داد و فریاد از بخش‌های دیگر هم می‌آمد. حالا تقریباً هوا قیرگون شده بود، دیگر اصلاً نمی‌شد فهمید چه کسی تیر خورده، بدیهی است که می‌شد دورادور پرسید، تو که هستی، اما کار درستی به نظر نمی‌رسید، با زخمی‌ها باید با احترام و توجه رفتار کرد، باید آرام به آن‌ها نزدیک شویم، دستمان را روی پیشانی‌شان بگذاریم جز آن که از بد حادثه گلوله از قضا به همان پیشانی خورده باشد، بعد باید آهسته جویای احوالشان شویم و به آن‌ها اطمینان

دهیم که چیز مهمی نیست، الان برانکار را می‌آورند، توی راه هستند و آخر سر به آن‌ها مقداری آب بدهیم البته اگر از ناحیه شکم مجروح نشده باشند، درست همان‌طور که در کتاب راهنمای کمک‌های اولیه صریحاً توصیه شده است. زن دکتر پرسید، حالا چه‌کار کنیم، دو نفر مصدوم آن جا روی زمین افتاده‌اند. هیچ کس از او نپرسید که چه‌طور فهمید دو نفر هستند، تازه آن هم وقتی که سه گلوله شلیک شده بود و احتساب پیامد گلوله‌های کمانه‌ای هم اگر چیزی بوده باشد پیشکش. دکتر گفت، باید برویم دنبالشان بگردیم، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته که دیده بود تاکتیک‌های تهاجمی‌اش منجر به فاجعه شده، مأیوسانه اظهارنظر کرد، خیلی خطرناک است، اگر شک کنند کسی این جاست، دوباره شروع به تیراندازی می‌کنند، مکث کرد و آهی کشید، در ادامه گفت، ولی باید به آن جا برویم، خودم را می‌گویم، من حاضرم، زن دکتر گفت، من هم می‌آیم، اگر سینه‌خیز برویم، خطرش کمتر است، مسئله مهم این است که آن‌ها را سریع پیدا کنیم قبل از آن که کسانی که داخل هستند فرصت کنند واکنش نشان بدهند، زنی که چند روز پیش گفته بود، هرجا بروید من هم می‌آیم، گفت، من هم می‌آیم، از بین همه آن‌هایی که آن جا بودند هیچ کس به این فکر نیفتاد که بگوید خیلی ساده می‌شود فهمید که چه کسی زخمی شده است، تصحیح می‌کنم، چه‌کسی زخمی یا کشته شده است، در حال حاضر کسی هنوز نمی‌داند، کافیست که همه بگویند، من می‌آیم، من نمی‌آیم، کسی که صدایش درنمی‌آمد جزء زخمی‌ها یا مرده‌ها بود.

و بدین ترتیب چهار نفر داوطلب سینه‌خیز حرکت کردند، از قضا دو زن در وسط و یک مرد در هر طرف افتاده بودند، از روی ادب و نزاکت مردانه یا غریزه آقامنشانه برای این که زن‌ها در امان باشند، رفتار

نمی‌کردند، واقعیت این است که اگر حسابدار کور دوباره شلیک کند همه چیز بستگی به زاویه تیراندازی دارد. با این همه شاید اتفاقی نیفتد، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته قبل از این که بروند پیشنهادی داده بود که احتمالاً بهتر از موارد قبلی بود، این که همراهان تا جایی که می‌توانند باید بلند صحبت کنند، حتی فریاد بکشند، دلیل این کارشان هم کاملاً قانع‌کننده بود، تا بتوانند سروصدای اجتناب‌ناپذیر آمد و رفت آن‌ها و همچنین هر آنچه که ممکن بود در این فاصله پیش بیاید و خدا می‌داند چه باشد را در صدای خود خفه کنند. در عرض چند دقیقه امدادگران به مقصدشان رسیدند، این را قبل از آن که حتی دستشان به اجساد بخورد فهمیدند، خونی که به رویش سینه‌خیز می‌رفتند همچون پیام‌آوری آمده بود که به آن‌ها بگوید، من زندگی بودم، پشت سرم هیچ‌چیز نیست، زن دکتر پیش خود گفت، خدای من، این همه خون، و درست می‌گفت، حوضچه‌ای غلیظ، دست‌ها و لباسشان به زمین می‌چسبید، انگار پارکت‌ها و موزاییک‌های کف آن جا آغشته به چسب بود. زن دکتر روی آرنج‌هایش بلند شد و به پیشروی ادامه داد، دیگران هم همین کار را کرده بودند. دستشان را دراز کردند و بالاخره به جنازه‌ها رسیدند. همراهانشان که عقب بودند تا جایی که می‌توانستند سروصدا را از سرگرفتند و حال مثل سوگواران کارکشته‌ای بودند که در خلسه فرو رفته باشند. دست‌های دکتر و پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته پاهای یکی از تلفات را از مچ گرفتند، پشت سرشان، دکتر و زن دیگر دست و پای مرد زخمی دیگر را گرفتند، حالا سعی می‌کردند از تیررس دورشان کنند. کار راحتی نبود، برای انجامش مجبور شدند کمی خود را از سطح زمین بلند کنند و چهار دست و پا بروند، این تنها راه استفاده بهینه از مختصر توانی بود که هنوز داشتند.

صدای گلوله طنین انداخت اما این دفعه به کسی اصابت نکرد. وحشت زیاد اجازه فرار به آن‌ها نداد، برعکس کمکشان کرد تا آخرین ذره توان مورد نیاز را جمع کنند. لحظه‌ای بعد دیگر خطر از سرشان گذشته بود، تا جایی که می‌توانستند به دیوار آن طرف که درِ بخش قرار داشت نزدیک شدند، تنها یک گلوله بی‌هدف ممکن بود به آن‌ها بخورد، اما بعید بود که حسابدار کور در هدف‌گیری مهارت داشته باشد حتی در مواردی ابتدایی مثل این. تلاش کردند اجساد را بلند کنند اما دست کشیدند. چون جنازه‌ها سنگین بودند، فقط می‌توانستند آن‌ها را بکِشند، به دنبال آن‌ها روی زمین رد خون نیمه لخته‌ای که ریخته بود کشیده می‌شد انگار که آن را با غلتک پخش کرده باشند، خون باقیمانده هنوز تازه بود و همچنان از زخم‌ها جاری. کسانی که منتظر بودند پرسیدند، آن‌ها کی هستند، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گفت، وقتی نمی‌توانیم ببینیم از کجا بفهمیم، یک نفر گفت، نمی‌توانیم این جا بمانیم، یک نفر دیگر گفت، اگر بخواهند دست به حمله بزنند بیشتر از دو مجروح خواهیم داشت، دکتر گفت، شاید هم جنازه، لااقل من که نمی‌توانم نبضشان را حس کنم. مثل ارتشی در حال عقب‌نشینی جنازه‌ها را در طول راهرو با خود می‌بردند، وقتی به سرسرا رسیدند ایستادند و می‌شد گفت تصمیم گرفتند آن جا اردو بزنند، اما حقیقت امر چیز دیگری بود، این که تمام نیرویشان تحلیل رفته بود، من همین‌جا می‌مانم، دیگر نمی‌توانم جلوتر بروم. وقت آن رسیده که اذعان کنیم به‌نظر عجیب می‌رسد که اشرار کوری که تا قبل از این آن قدر زورگو و مهاجم بودند و قساوت برایشان مثل آب خوردن راحت بود حال فقط از خود دفاع می‌کنند، سنگر می‌سازند و هر وقت عشقشان کشید از داخل شلیک می‌کنند، انگار می‌ترسیدند بیرون بیایند و در محوطه‌ای بی‌حصار

رودررو، چشم در چشم بجنگند. مثل همه چیز دیگر این زندگی این هم توضیح خود را دارد، این که بعد از مرگ فجیع سرکرده اولشان، تمام روحیه انظباط‌طلبی و یا حس تمکین در بخش از بین رفته بود، بزرگترین اشتباه حسابدار کور این بود که فکر می‌کرد همین که اسلحه داشته باشد کافیست تا قدرت را تصاحب کند اما نتیجه درست برعکس بود، هر دفعه که شلیک می‌کند گلوله برمی‌گردد، به عبارتی دیگر با هر گلوله‌ای که شلیک می‌شود مقدار بیشتری از قدرتش را از دست می‌دهد، حالا باید دید وقتی مهماتش تمام شود چه اتفاقی می‌افتد. همان‌طور که با لباس، کسی راهب نمی‌شود، با عصای شاهی هم کسی پادشاه نمی‌شود، این حقیقتی است که به هیچ‌وجه نباید فراموش کنیم و درست است که عصای سلطنتی حالا به دست حسابدار کور افتاده است اما آدم به وسوسه می‌افتد که بگوید پادشاه اگر چه مرده، اگر چه در بخش خود به بدوضعی در کمتر از یک متر زیر زمین دفن شده هنوز هم در خاطر دیگران است، حداقل حضور قدرتمندش را با بوی تعفن جنازه‌اش محسوس نگه می‌دارد. در همین فاصله، ماه بیرون آمد. از در سرسرا که به حیاط بیرون باز می‌شد نور غیرمستقیمی وارد می‌شد که به تدریج روشن‌تر می‌شد، بدن‌هایی که روی زمین هستند، که دوتای آن‌ها مرده و بقیه هنوز زنده‌اند، کم‌کم حجم، شکل، ویژگی‌ها و اشکال و تمام سنگینی وحشتی بی‌نام را پیدا می‌کنند، آن وقت زن دکتر فهمید که اگر تا به حال دلیلی برای ادامه تظاهر به کوری داشته بود، دیگر دلیلی وجود نداشت، معلوم است که از این جا کسی نجات پیدا نمی‌کند، کوری هم همین است، زندگی در دنیایی که همه امیدها از بین رفته است. در این حین می‌توانست بگوید چه کسی مرده، این دستیار داروساز است، این هم همانی است که می‌گفت اشرار

کور همین‌طوری بی‌هدف شلیک می‌کنند، تا اندازه‌ای حق با هر دو آن‌ها بود، به خود زحمت ندهید که بپرسید از کجا می‌دانم آن‌ها کی هستند، جواب ساده است، من می‌بینم. بعضی از آن‌هایی که آن‌جا حاضر بودند این موضوع را می‌دانستند و لام تا کام حرفی نزده بودند، تعدادی هم از چندی قبل شک کرده بودند و حالا می‌دیدند که شکشان درست از آب درآمده، تعجب دیگران غیرمنتظره بود و با این وجود پس از کمی تأمل پیش خود می‌گفتند شاید نباید هم تعجب کنیم، اگر موقع دیگری بود افشاگری این راز بُهت و ناباوری و هیجان مهارگسیخته‌ای را به‌وجود می‌آورد، خوش به حالت، چه‌طور توانستی از این مصیبت عالم‌گیر جان به در ببری، اسم قطره‌ای که در چشمت می‌ریزی چیست، آدرس دکترت را به من بده، کمکم کن تا من هم از این زندان خلاص شوم، تا به حال که همه چیز یک جور بوده است، در مرگ کوری برای همه یکسان است. نباید آن جا می‌ماندند، آن هم بی‌دفاع، حتی میله‌های فلزی تخت‌هایشان پشت سر جا مانده بود، مشت‌هایشان هم به درد هیچ کاری نمی‌خورد. با راهنمایی زن دکتر جنازه‌ها را به حیاط جلوی ساختمان کشاندند و آن جا زیر نور ماه رهایشان کردند، زیر سفیدی شیری رنگ سیاره، ظاهری سفید با درونی در نهایت سیاه. پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گفت، بهتر است به بخش‌هایمان برگردیم تا بعداً ببینیم چه‌طور می‌توانیم خود را سازماندهی کنیم. این چیزی بود که او گفت، حرف‌های احمقانه‌ای که هیچ کس به آن توجه نمی‌کرد. بنا به جایی که از آن آمده بودند، پراکنده نشدند، در راه به هم بر می‌خوردند و همدیگر را می‌شناختند، عده‌ای به طرف ضلع چپ می‌رفتند و عدهٔ دیگر به طرف ضلع راست، زنی که گفته بود، هرجا بروید من هم می‌آیم، تا این جا به دنبال زن دکتر آمده بود، حالا

دیگر این فکر را در سر نداشت، کاملاً برعکس، اما نمی‌خواست فکرش را مطرح کند، همیشه که به قول و قرار عمل نمی‌کنند، گاهی از روی ضعف و گاهی هم به خاطر نیروی برتری که حساب آن را از قبل نکرده‌ایم.

یک ساعت گذشت، ماه بالا آمد، گرسنگی و وحشت خواب را از چشم می‌ربود، توی بخش‌ها همه بیدار هستند. اما این‌ها تنها دلایل بی‌خوابی‌شان نیست. چه به‌خاطر هیجان‌زدگی درگیری اخیر هر چند به طرزی فاجعه‌آمیز به شکست انجامید، چه به خاطر چیزی نامعلوم، این قرنطینه‌شدگان کور بی‌قرارند. هیچ کس جرأت نمی‌کند به بیرون در راهروها پا بگذارد، اما داخل هر بخش همچون کندویی است پر از زنبور نر، حشرات وزوزکنانی که همه می‌دانند کمتر تن به انظباط و ترتیب می‌دهند، هیچ شهودی وجود ندارد که تاکنون در طول عمرشان کاری انجام داده باشند یا ذهن خود را درگیر آینده کرده باشند، گر چه در مورد کورها، این خلایق اندوهگین بدبخت، غیرمنصفانه است که آن‌ها را متهم به سوءاستفاده و مفت‌خوری کرد، سوءاستفاده از کدام خرده نان، مفت خوری از کدام خوردنی، آدم باید در تشبیه کردن محتاط باشد، در غیر این صورت سبُک از کار درمی‌آید. به هرحال هیچ قاعده‌ای بدون استثناء نیست و این جا هم این مسئله صدق می‌کند و آن هم در وجود زنی که به بخش دوم سمت راست وارد شد و بالفور شروع به گشتن لباس‌های پاره‌پوره‌اش کرد تا شی کوچکی را پیدا کرد و آن را در کف دستش فشرد انگار که با دستپاچگی می‌خواست آن را از چشم‌های کنجکاو دیگران پنهان کند، ترک عادت‌های کهنه سخت است، حتی وقتی لحظه‌ای فکرش را بکنیم که قرار است آن‌ها را برای همیشه ترک کنیم. این جاست که

می‌بایست یکی برای همه و همه برای یک نفر فدا شوند، شاهد بودیم که چه‌طور زورمندان بی‌رحمانه نان را از دهان ضعفا می‌گرفتند و حالا این زن یادش افتاده که فندکی را در ساک دستی‌اش با خود آورده است، مگر این که آن را در این آشفته بازار گم کرده باشد، مضطربانه به دنبالش گشت و حالا دارد آن را یواشکی قایم می‌کند، انگار که ادامه حیاتش بند آن باشد، به این فکر نمی‌کرد که شاید یکی از این همراهان نگون‌بختش تک نخ سیگاری داشته باشد و چون آن شعله کوچک ضروری را ندارد، نتواند آن را بکِشد. و الان دیگر وقتش نیست که کسی آتش بخواهد. زن بدون آن که کلمه‌ای به زبان بیاورد، رفته است، نه خداحافظی و نه وداعی، در راهرو متروک به راه می‌افتد، درست از کنار در بخش اول می‌گذرد، هیچ کس از داخل بخش متوجه عبور او نشد، از سرسرا گذشت، ماه بالا آمده و خمره‌ای از شیر را روی موزاییک‌های کف آن جا طراحی و رنگ‌آمیزی کرده است، حالا زن در ضلع دیگر است، دوباره یک راهروی دیگر، مقصدش انتهای راهرو است، در مسیری مستقیم، اشتباه نمی‌کند. به علاوه صداهایی می‌شنود که او را صدا می‌زنند، البته مجازاً، آنچه می‌شنود الم شنگه‌ای است که اشرار در بخش آخر به راه انداخته‌اند، دارند پیروزی خود را جشن می‌گیرند، از ته دل شادند و می‌خورند و می‌نوشند، این مبالغه عمدی را نادیده بگیرید، فراموش نکنیم که در زندگی همه چیز نسبی است، فقط آنچه به دستشان می‌رسد را می‌خورند و می‌آشامند و چقدر به طول می‌انجامد، چقدر دیگران دوست داشتند که در مهمانی‌شان شرکت کنند اما نمی‌توانند، بین آن‌ها و بشقاب غذا مانعی از هشت تخت و یک تفنگ پر وجود دارد. زن دم در ورودی بخش زانو زده است، درست چسبیده به تخت‌ها، آهسته ملافه‌ها را از روی تخت‌ها

می‌کشد، بعد به پا می‌خیزد، همین کار را با تخت بالایی می‌کند، و بعد تخت سوم، دستش به چهارمی نمی‌رسد، مهم نیست، چاشنی‌ها آماده است، حالا فقط مسئله شعله‌ورکردن‌شان می‌ماند. هنوز یادش هست که چه‌طور فندک بزند تا شعله‌اش زبانه بکشد، این کار را کرد، خنجر کوچکی از آتش با همان برق نوک تیز قیچی. از تخت بالایی شروع می‌کند، شعله به زحمت ملافه‌های کثیف را آرام آرام می‌خورد و سرانجام شعله‌ور می‌شود، حالا تخت وسط، حالا تخت پایین، زن بوی موی کز خورده‌اش را حس می‌کند، باید مواظب باشد، اوست که باید تلِ مرده‌سوزی را شعله‌ور کند نه این که خود بمیرد، صدای جیغ و فریاد اشرار را از داخل می‌شنود، همین موقع یکهو به فکرش افتاد، نکند آب داشته باشند و بخواهند آتش را خاموش کنند، از سرناامیدی زیر تخت اولی رفت، فندک را زیر تشک روشن کرد، این جا، آن جا، بعد ناگهان شعله‌ها زبانه کشیدند و خود را به پرده‌ای بزرگ از آتش بدل کردند، فوران آبی از میان شعله‌ها گذشت، به زن هم پاشید، اما بی‌فایده بود، الان تن خود او هم هیزم آتش شده بود. در آن داخل چه خبر است، کسی این خطر را به جان نمی‌خرد که داخل شود اما قدرت تخیلمان که باید به یک دردی بخورد، آتش به سرعت از تختی به تخت دیگر زبانه می‌کشد، انگار می‌خواهد همه آن‌ها را به یک‌باره شعله‌ور کند و موفق می‌شود، اوباش‌ها از دم و بی‌جهت مقدار اندک آبی که برایشان مانده بود را هدر دادند، حالا تلاش می‌کنند خود را به پنجره برسانند و به طور نامتعادلی از میله‌های بالای تخت‌ها که آتش هنوز به آن‌ها نرسیده بالا می‌روند، اما ناگهان آتش به آن‌ها می‌رسد، پاهایشان می‌لغزد، می‌افتند، از شدت گرما شیشه‌های پنجره کم‌کم ترک می‌خورد و خرد می‌شود، هوای تازه زوزه‌کشان به داخل

می‌آید و به شعله‌ها دامن می‌زند، آه، بله شعله‌ها فراموش نشده‌اند، فریادهایی از خشم و ترس، شیون‌هایی از درد و رنج، به آن‌ها هم اشاره شده است، توجه کنید که به هر حال آن‌ها هم به تدریج خاموش می‌شوند، مثلاً همان زنی که فندک داشت چندی پیش خاموش شده است.

الان دیگر همبندان کور وحشت زده به سمت راهروهای پر از دود می‌گریزند، فریاد می‌زنند، آتش، آتش، و این جاست که می‌توان به عینه ملاحظه کرد که این جوامع انسانی در پرورشگاه‌ها، بیمارستان‌ها و آسایشگاه‌های روانی چقدر بد و نامناسب طراحی و سازماندهی شده‌اند، توجه کنید که چه‌طور هر تخت با چارچوبی از میله‌های فلزی نوک‌تیز به خودی خود به دامی مهلک بدل می‌شود، عواقب هولناک وجود فقط یک در برای بخش‌هایی با ظرفیت چهل نفر را درنظر بگیرید آن هم تازه بدون احتساب آن‌هایی که روی زمین خوابیده‌اند، اول از همه این که اگر آتش به آن جا برسد و راه خروج را مسدود کند، هیچ کس راه گریزی نخواهد داشت. خوشبختانه همان‌طور که تاریخ بشر نشان داده، غیرمعمول نیست که شر نتیجه خیر داشته باشد، اما کمتر روایت شده که خیر به شر بیانجامد، چنین چیزهایی از تناقضات این دنیای ماست، بعضی چیزها نسبت به موارد دیگر دقت و توجه بیشتری را می‌طلبد و در این مورد خیر دقیقاً این واقعیت بود که بخش‌ها فقط یک در دارد، به لطف همین ویژگی، آتشی که اشرار را می‌سوزاند برای مدت قابل توجهی در همان جا زبانه می‌کشید، اگر آشفتگی بدتر از این نشود شاید مجبور نشویم برای از دست دادن انسان‌های دیگر سوگواری کنیم. بدیهی است که خیلی از این همبندهای کور زیر دست و پا له می‌شوند، هل داده

می‌شوند، تنه می‌خورند، این است نتیجه وحشت، نتیجه‌ای طبیعی، البته باید گفت که سرشت جانوری این‌گونه است، اگر حیات گیاهی هم آن همه ریشه نداشت تا در خاک نگهش دارد، دقیقاً همین‌طور عمل می‌کرد و چقدر دیدن فرار درختان جنگل از شعله‌های آتش خوشایند است. حیاط پشتی از کورهایی پر می‌شد که به خیال امن بودن آن به این فکر افتاده بودند که پنجره‌های راهرو رو به حیاط را باز کنند، آن‌ها می‌پریدند، سکندری می‌خورند، می‌افتادند، گریه می‌کردند و ناله سر می‌دادند اما فعلاً در امانند، باید امیدوار باشیم موقعی که آتش باعث می‌شود سقف به داخل فرو ریزد و گردباد شعله‌ها و اخگرهای سوزانش را به آسمان و باد می‌سپارد، فکر سرایت به نوک درختان را از سر بیرون کند. در ضلع دیگر هم وحشت به همین اندازه است، یک آدم کور تنها کافیست که بوی دود را بفهمد تا بالفور شعله‌های آتش را در یک‌قدمی خود مجسم کند که از قضا درست نیست، به زودی راهروها پر از آدم شد، باید کسی در این جا نظم برقرار کند وگرنه فاجعه به بار می‌آید. به یک آن، یک نفر یادش می‌افتد که زن دکتر هنوز سوی چشمانش را دارد، می‌پرسند، کجاست، می‌تواند به ما بگوید چه اتفاقی دارد می‌افتد، کجا باید برویم، او کجاست، این جا هستم، تازه توانسته‌ام از بخش بیرون بیایم، تقصیر پسربچه لوچ است که معلوم نبود کجا رفته، حالا این‌جا با من است و دستش را محکم گرفته‌ام، ولش نمی‌کنم مگر این که دستم قطع شود، با دست دیگرم دست شوهرم را گرفته‌ام، او هم دست دختر عینک تیره را گرفته و دختر دست پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته را، تا جایی که کسی هست یک نفر دیگر هم بعد از اوست و بعد مرد کور اولی و زنش، همه با هم هستیم به فشردگی میوه کاج که امیدروارم حتی در این آتش از هم باز نشود. در همین حین

تعدادی از همبندهای کور این‌جا به تقلید از آن‌هایی که در بخش دیگرند، به حیاط پشتی پریدند، آن‌ها نمی‌بینند که قسمت بیشتر ساختمان آن طرف هم اکنون محل آتش‌بازی عظیمی است، اما موج گرمایی که از آن جا می‌آید را بر روی صورت‌ها و دست‌هایشان احساس می‌کنند، در حال حاضر سقف هنوز سرپا است، برگ‌های درختان کم‌کم کز می‌خورند. بعد یک نفر داد زد، این جا چه می‌کنیم، چرا از این‌جا بیرون نمی‌رویم، جوابی که از میان این دریا سر می‌آید فقط چهار کلمه است، چون سربازها آن‌جا هستند، اما پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گفت، تیر بخوریم بهتر از این است که زنده‌زنده بسوزیم، صدا صدای تجربه بود، شاید هم او واقعاً آن کسی نبود که صحبت می‌کرد، شاید از دهان او صدای زنی که فندک داشت بیرون می‌آمد، کسی که آن قدر خوش‌شانس نبود به ضرب آخرین گلوله‌ای که حسابدار کور شلیک کرد کشته شود. سپس زن دکتر گفت، بگذارید رد شوم، من با سربازها صحبت می‌کنم، نمی‌توانند بگذارند این طوری بمیریم، سربازها هم احساس دارند. به آن امید که شاید سربازها واقعاً احساس داشته باشند راه باریکی گشوده شد تا زن دکتر با گروهی که با خود داشت با زحمت بسیار جلو برود. دود جلوی دیدش را گرفته بود، به زودی او هم مثل بقیه کور می‌شود. ورود به سرسرا تقریباً غیرممکن بود. درهایی که به حیاط راه داشت شکسته بود، همبندان کوری که در آن جا پناه گرفته بودند فوراً فهمیدند که آن جا امن نیست، می‌خواستند از آن جا بگریزند، با تمام توانشان هل می‌دادند اما آن‌هایی که در آن طرف بودند مقاومت می‌کردند و تا جایی که می‌توانستند ایستادگی می‌نمودند، در حال حاضر بیشترین ترسشان از این بود که یکهو سروکله سربازها پیدا بشود، اما هر چه نیرویشان بیشتر تحلیل می‌رفت و آتش بیشتر پیشروی می‌کرد معلوم می‌شد که حق با پیرمرد بوده، به ضرب گلوله مردن بهتر

است. انتظار زیاد به طول نینجامید، زن دکتر بالاخره توانست خود را بیرون بکشد و به ایوان برسد، عملاً نیمه برهنه بود و با دست‌هایش که هر دو گیر بودند به زحمت توانست کسانی که می‌خواستند به گروه کوچک در حال پیشروی‌اش ملحق شوند یا به عبارتی به قطار در حال حرکت برسند را کنار بزند، وقتی که با سینه‌های نیمه برهنه روبه‌روی سربازها ظاهر شود چشم‌های سربازها از حدقه بیرون می‌زند. دیگر نور ماه نبود که فضای خالی عریضی که تا دروازه می‌رسید را روشن کند، بلکه نور خیره‌کننده شدید آتش بود. زن دکتر فریاد زد، **خواهش می‌کنم** برای آرامش خاطر خودتان هم که شده بگذارید بیرون برویم، تیراندازی نکنید. هیچ جوابی از آن طرف نیامد. نورافکن گردان هنوز خاموش بود، هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. زن دکتر با ترس و لرز دو پله پایین رفت، شوهرش پرسید، **چه** خبر است، اما او جوابی نداد، آنچه می‌دید را باور نمی‌کرد. بقیه پله‌ها را هم پایین رفت، به سمت دروازه به راه افتاد، هنوز پسر لوچ، شوهر و دوستانش را به دنبال خود می‌کشید، جای هیچ شکی نبود، سربازها رفته بودند یا که آن‌ها را از آن جا برده بودند، لابد کوری گریبان‌گیر آن‌ها هم شده بود، سرانجام همه کور شدند.

سپس برای ساده شدن امور همه‌چیز یک دفعه اتفاق افتاد، زن دکتر با صدای بلند اعلام کرد که آن‌ها آزادند، سقف ضلع راست با صدایی مهیب فرو ریخت و شعله‌های آتش را به همه طرف فرستاد، همبندان کور با تمام توانشان فریاد می‌کشیدند، به طرف حیاط هجوم آوردند، بعضی‌ها نتوانستند بیرون بیایند و در داخل ماندند، به دیوارها کوبیده شدند، عده‌ای زیر دست و پا له شدند و به توده‌ای بی‌شکل و خون‌آلود تبدیل گردیدند، آتشی که یکهو سرایت کرده به زودی همه این‌ها را به خاکستر بدل خواهد کرد. دروازه کاملاً باز است، دیوانگان می‌گریزند.

به کوری بگویید تو آزادی، دری که او را از دنیای بیرون جدا می‌کند را باز کنید، یک‌بار دیگر به او می‌گوییم، برو، تو آزادی، و او نمی‌رود، همان جا وسط جاده بی‌حرکت ایستاده است، او و دیگران، همگی وحشت‌زده‌اند، نمی‌دانند به کجا بروند، حقیقت این است که زندگی کردن در دهلیز تودرتوی منطق که بنا به تعریف، همان آسایشگاه روانی است با خطری که باید در بیرون به جان بخرند قابل مقایسه نیست، بدون دست راهنما یا قلاده سگ، آن هم در هزار توی آشفته شهری که حافظه در آن به هیچ کاری نمی‌آید چون فقط می‌توانند تصاویر مکان‌ها را به یاد آورند، نه راه‌های رسیدن به آن جا را. همبندان کور که در روبه‌روی ساختمان سرتاسر مشتعل ایستاده‌اند، موج‌های زنده گرمای آتش را بر صورت‌هایشان حس می‌کنند و از امواج گرما مثل چیزی که به نوعی محافظ آن‌ها می‌باشد استقبال می‌کنند، همان‌طور که پیش از این دیوارها از آن‌ها محافظت می‌کرد، زندان و در عین حال پناهگاه. با هم می‌مانند، مثل یک گله به هم چسبیده‌اند، هیچ کس در آن جا نمی‌خواهد گوسفند گمشده باشد چون می‌داند چوپانی نیست که به دنبالش بگردد. آتش رفته‌رفته فرو می‌نشیند، ماه باز دوباره پرتو می‌افکند، همبندان کور کم‌کم نگران می‌شوند، نمی‌توانند همان‌طور که یکی از آن‌ها گفت، تا ابد، آن جا بمانند. یک نفر پرسید که روز است یا شب، دلیل این کنجکاوی بی‌مورد

زود معلوم شد، کسی چه می‌داند، شاید برایمان غذایی چیزی بیاورند، احتمالاً بی‌نظمی یا تأخیری پیش آمده، قبلاً هم از این موارد داشته‌ایم، اما سربازها که دیگر این جا نیستند، خوب که چی، شاید چون دیگر به آن‌ها احتیاجی نبوده رفته‌اند، من که سر در نمی‌آورم، مثلاً چون دیگر خطر آلودگی وجود ندارد، شاید هم چون برای بیماری‌مان درمانی پیدا شده است، خیلی خوب می‌شود، واقعاً عالیست، حالا چه‌کار کنیم، من تا صبح این جا می‌مانم، از کجا می‌فهمی صبح شده، از خورشید، از گرمای خورشید، اگر هوا ابری باشد، آن وقت چی، از چند ساعت بیشتر که نمی‌شود، بعد از آن هم بالاخره روز می‌شود. از زور خستگی خیلی از کورها روی زمین نشستند، آن‌هایی که ضعیف‌تر بودند روی هم ولو شدند، بعضی‌ها ضعف کرده بودند، شاید هوای خنک شب حالشان را سرجا بیاورد، اما مطمئناً وقتی زمان جمع کردن اردو برسد، بعضی از این بدبخت‌ها دیگر بلند نخواهند شد، تا حالا مقاومت کرده‌اند، آن‌ها مثل آن دوندهٔ ماراتنی هستند که در سه متری خط پایان افتاد و مرد، با همه این احوال، چیزی که مشخص است این است که تمام زندگی‌ها قبل از این که وقتش باشد به آخر می‌رسند. همبندان کوری هم هستند که روی زمین نشسته یا دراز کشیده‌اند و هنوز منتظر سربازها یا کسان دیگری به غیر از آن‌ها هستند، مثلاً صلیب‌سرخ، شاید برای آن‌ها غذا و دیگر وسایل اولیه آسایش را بیاورد. این‌ها هم ناامید می‌شوند. فقط فرقش در این است که سرخوردگی دیرتر سراغشان می‌آید. اگر هم کسی خیال می‌کرد درمانی برای بیماری‌مان پیدا شده، به نظر نمی‌رسید این فکر او را خشنودتر کرده باشد.

به دلایلی دیگر زن دکتر هم فکر کرد که بهتر است صبر کنند تا شب

بگذرد همان‌طور که به افراد گروهش گفت، مهم‌ترین چیز در حال حاضر پیدا کردن غذاست که توی تاریکی ساده نخواهد بود. شوهرش پرسید، می‌دانی کجا هستیم، کم و بیش، از خانه دوریم، خیلی. دیگران هم می‌خواستند بدانند چقدر از خانه‌هایشان فاصله دارند، آدرس‌هایشان را به او می‌گفتند و زن دکتر تمام تلاشش را کرد تا برای آن‌ها توضیح دهد، پسر لوچ آدرسش را به یاد نمی‌آورد، تعجبی هم ندارد، مدتی است که حتی سراغ مادرش را نگرفته است. اگر قرار بود خانه به خانه، از نزدیک‌ترین به دورترین بروند، اولین خانه، خانهٔ دختر عینک تیره بود، دومی خانه پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته، بعد خانه زن دکتر و آخر سر خانه مرد کور اولی. بدون شک همین مسیر را دنبال می‌کردند چون دختر عینک تیره اول از همه خواسته است تا هر چه زودتر به خانه‌اش برده شود، گفت، نمی‌توانم تصورش را هم بکنم که مادر و پدرم در چه وضعیتی هستند، این نگرانی بی‌غَل‌وغش نشانگر بی‌پایه و اساس بودن افکار پیش‌پنداشته آن‌هایی است که هیهات، امکان وجود احساسات عمیقی از جمله احساسات فرزند به والدین را در موارد بسیاری از رفتارهای غیرمعمول به ویژه در مسائل اخلاقی اجتماعی تکذیب می‌کنند. شب سرد شد، چیز زیادی برای سوختن آتش باقی نمانده و گرمایی که هنوز از مواد نیم‌سوز بلند می‌شود هم برای گرم کردن همبندان کور کافی نیست، آن‌هایی که از دروازه آسایشگاه دور شده‌اند از سرما کرخت شده‌اند مثل مورد زن دکتر و همراهانش. تنگ هم نشسته‌اند، سه زن و پسر در وسط و سه مرد دور آن‌ها، هر کس که آن‌ها را ببیند خواهد گفت که همین‌طوری به دنیا آمده‌اند، درست است، چون این تصور را به وجود می‌آورند که تنها یک جسم واحد هستند، یک نفس و یک گرسنگی، یکی پس از دیگری

بالاخره به خواب رفتند، خواب سبکی که چندین بار از آن بیدار شدند، آخر همبندان کوری که از آن حالت سستی بیرون می‌آمدند، بلند می‌شدند و خواب‌آلود روی این مانع انسانی سکندری می‌خوردند، یکی از آن‌ها همان جا پشت سرشان ماند، هیچ فرقی نمی‌کرد که آن جا بخوابد یا یک جای دیگر. آفتاب که زد، تنها چند باریکه دود از نیم‌سوزها بلند می‌شد، اما این‌ها هم زیاد دوام نیاوردند، چون خیلی زود باران گرفت، نم‌نم بارانی زیبا و یک مه بسیار ملایم، درست است که در ابتدا حتی زمین سوخته را لمس نمی‌کرد و فوراً بخار می‌شد اما با این وجود پیوسته می‌بارید، شاید همین‌طور که می‌بارید، همان‌طور که معروف است، آب نرم سنگ سخت را بساید، موزون کردنش هم باشد برای یک نفر دیگر. بعضی از این همبندان فقط چشم‌هایشان کور نیست، فهم و شعورشان هم مخدوش شده است چون هیچ توجیه دیگری برای این استدلال بغرنجی که آن‌ها را به این نتیجه رسانده که غذای مورد نیازشان در این باران نخواهد رسید نمی‌تواند وجود داشته باشد. به هیچ طریقی نمی‌شد آن‌ها را قانع کرد که فرض قضیه اشتباه است و بدین ترتیب به تبع آن نتیجه‌گیری هم اشتباه درمی‌آید، اصلاً هم نمی‌شد به آن‌ها گفت که هنوز برای صبحانه خیلی زود است، از فرط ناامیدی خود را به زمین در میان سیل اشک می‌انداختند. یکریز می‌گفتند، نمی‌آورند، دارد باران می‌آید، نمی‌آورند، اگر آن ویرانه اسفناک هنوز برای ابتدایی‌ترین زندگی مناسب می‌بود، دوباره به همان دیوانه‌خانه‌ای تبدیل می‌شد که قبلاً بود.

مرد کوری که بعد از زمین افتادن شب را همان جا پشت سر گذاشته بود، نمی‌توانست روی پا بایستد، خود را مچاله کرده بود انگار می‌خواست آخرین گرما را در درونش حفظ کند، با وجود بارانی که

شدیدتر می‌شد، تکان نمی‌خورد، زن دکتر گفت، مرده، بهتر است هنوز که رمقی داریم از این جا دور شویم. به زحمت بلند شدند، تلوتلوخوران و گیج به هم آویزان شدند، سپس صف بستند، در جلو زنی که دو چشم بینا داشت قرار گرفت و پشت سرش آن‌هایی که گرچه چشم دارند نمی‌بینند، دختر عینک تیره، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته، پسر لوچ، زن مرد کور اولی، شوهرش و آخر از همه دکتر، راهی که در پیش گرفته‌اند به مرکز شهر می‌رسد اما تصمیم زن دکتر این نیست، چیزی که می‌خواهد یافتن هر چه زودتر جایی امن است که بتواند همراهانش را در آن جا رها کند و سپس به تنهایی به دنبال غذا برود. خیابان‌ها خلوت و متروکه‌اند، یا به این خاطر که هنوز زود است و یا به خاطر بارانی است که هر لحظه تندتر می‌شود. همه جا پر از زباله است، درِ بعضی از مغازه‌ها باز است، اما بیشترشان بسته‌اند، هیچ نشانه‌ای از زندگی در آن‌ها نیست و نه هیچ نوری. زن دکتر فکر کرد خوب است همراهانش را در یکی از این مغازه‌ها بگذارد و اسم خیابان و پلاک را به ذهن بسپارد چون ممکن است موقع برگشتن آن‌ها را گم کند. مکث کرد، به دختر عینک تیره گفت، همین‌جا منتظرم بمانید، جنب نخورید، رفت و از در شیشه‌ای یک داروخانه به داخل زل زد، به نظرش رسید که هیئت نامشخص آدم‌هایی را می‌بیند که روی زمین دراز کشیده‌اند، تق‌تق به شیشه زد، یکی از سایه‌ها حرکتی کرد، دوباره ضربه زد، هیکل‌های انسانی دیگر هم آهسته تکانی خوردند، یک نفر بلند شد و سرش را به سمتی که صدا آمده بود چرخاند، زن دکتر پیش خود فکر کرد، همه آن‌ها کورند، اما نمی‌فهمید که برای چه این جا هستند، شاید افراد خانواده داروساز بودند، اما اگر این طور بود چرا در خانه‌شان نبودند که خیلی راحت‌تر از یک زمین سفت است، مگر این که داشتند نگهبانی

محل را می‌دادند، ولی از گزند چه کسی و به چه منظوری، این کالا با توجه به ماهیتش می‌تواند هم شفادهنده و هم کشنده باشد، از این جا رفت، کمی جلوتر به داخل مغازه دیگری نگاه کرد، کورهای بیشتری را دید که روی زمین دراز کشیده بودند، زن، مرد و بچه، به نظر می‌رسید بعضی‌ها آماده بیرون رفتن هستند، یکی از آن‌ها مستقیم به سمت در آمد، دستش را بیرون گرفت و گفت، باران می‌آید، از داخل مغازه سؤال شد، خیلی تند می‌بارد، بله، باید صبر کنیم تا بند بیاید، مرد، طرف مرد بود، دو قدم با زن دکتر فاصله داشت اما متوجه حضور او نشده بود، بنابراین وقتی شنید که زن می‌گوید، روز به‌خیر، یکه خورد، عادت روز به‌خیر گفتن از سرش افتاده بود، نه فقط چون روزهای کورها به عبارت دقیق‌تر هرگز خیر نیست، بلکه چون هیچ کس کاملاً مطمئن نبود که آیا روز است یا شب، حال اگر در تناقض آشکار با آنچه هم‌اکنون گفته شد، این آدم‌ها صبح‌ها کم و بیش همزمان بیدار می‌شوند به این خاطر است که بعضی از آن‌ها همین چند روز پیش کور شده‌اند و هنوز کاملاً حس توالی روز و شب، بیداری و خواب را از دست نداده‌اند. مرد گفت، باران می‌آید، و سپس پرسید، تو کی هستی، مال این جا نیستم، دنبال غذا می‌گردی، بله، چهار روز است که چیزی نخورده‌ایم، از کجا می‌دانی که چهار روز است، این طور حدس می‌زنم، تنهایی، با شوهرم و چند نفر از دوستانم هستم، چند نفرند، روی هم هفت نفریم، اگر توی سرت است که این جا با ما بمانید، بی‌خیال شوید، همین الان هم خیلی هستیم، فقط داشتیم از این جا می‌گذشتیم، از کجا آمده‌اید، از وقتی بیماری همه‌گیر کوری شروع شد، در قرنطینه بوده‌ایم، آه بله، قرنطینه، به هیچ دردی هم نخورد، چرا این حرف را می‌زنی، گذاشتند بیرون بیایید، آتش‌سوزی شد، آن موقع بود که فهمیدیم

سربازهایی که نگهبانی می‌دادند، غیبشان زده، و شما هم بیرون آمدید، بله، لابد سربازهایتان جزء آخرین‌هایی بوده‌اند که کور شدند، همه کور شده‌اند،تمام شهر،کل کشور، اگر کسی هم هنوز می‌بیند، چیزی نمی‌گوید و پیش خودش نگه می‌دارد، چرا توی خانه‌تان زندگی نمی‌کنید، چون دیگر نمی‌دانم کجاست، نمی‌دانی کجاست، تو چی، می‌دانی خانه‌ات کجاست، من، زن دکتر می‌خواست در جواب بگوید که دقیقاً همان جایی است که دارد با شوهر و همراهانش می‌رود، تنها چیزی که احتیاج داشتند این بود که لقمه‌ای برگیرند تا تجدید قوا کنند، اما درست در همان لحظه کاملاً متوجه اوضاع شد، یک نفر که کور شده و از خانه‌اش بیرون آمده، تنها با یک معجزه می‌توانست دوباره آن را پیدا کند، مثل سابق نبود که آدم‌های کور می‌توانستند روی کمک یک رهگذر حساب کنند، چه می‌خواستند از خیابان بگذرند و چه در مواقعی که ناخواسته مسیر همیشگی را عوضی رفته بودند و می‌خواستند به مسیر درست برگردند، گفت، فقط می‌دانم که از این جا دور است، به‌هرحال هیچ‌وقت نمی‌توانی به آن جا برسی، نه، حالا فهمیدی، من هم همین‌طورم، همه همین‌طورند، شماها که توی قرنطینه بوده‌اید حتماً خیلی چیزها یاد گرفته‌اید، نمی‌دانید که آدم چقدر راحت بی‌خانه می‌شود، متوجه نمی‌شوم، آن‌هایی که مثل ما دست‌جمعی دوره می‌افتند، کاری که بیشتر مردم می‌کنند، وقتی که مجبوریم به دنبال غذا برویم، باید همگی با هم برویم، این تنها راه گم نکردن همدیگر است و چون همه با هم می‌رویم و کسی نمی‌ماند که مراقب خانه باشد، به فرض این که بتوانیم آن را دوباره هم پیدا کنیم این احتمال هست که در این فاصله گروه دیگری که نتوانسته‌اند خانه‌شان را پیدا کنند، آن جا را گرفته باشند، یک نوع چرخ‌فلک هستیم، اوایل دعوا و

مرافعه می‌شد اما به زودی فهمیدیم که ما کورها به عبارتی عملاً هیچ‌چیزی از خودمان نداریم، به‌جز آنچه بر تن داریم، چاره‌اش زندگی در یک مغازه اغذیه‌فروشی است، حداقل تا زمانی که مواد غذایی تمام نشده نیازی به بیرون رفتن نیست، هرکس که آن کار را کرد، کمترین اتفاقی که برایش افتاد این بود که هرگز دیگر یک لحظه رنگ آسایش به خود ندید، می‌گویم کمترین، مثلاً شنیده‌ام که عده‌ای همین کار را کرده‌اند، توی مغازه قایم شدند و در را چفت کردند، اما نمی‌توانستند از بوی غذا خلاص شوند، آن‌هایی که به دنبال غذا بودند بیرون جمع شدند و چون آن‌هایی که داخل بودند در را باز نکردند، مغازه را آتش زدند، این هم از این چاره نکبتی، البته خودم ندیدم، دیگران برایم تعریف کردند، به‌هر حال چاره نکبتی بود، و تا جایی که من می‌دانم، دیگر هیچ کسی جرأت نکرد این کار را بکند، پس دیگر کسی در خانه‌ها و آپارتمان‌ها زندگی نمی‌کند، چرا، زندگی می‌کنند، اما آخرش همیشه یک چیز است، لابد افراد بی‌شماری به خانه‌ام آمده‌اند و رفته‌اند، از کجا معلوم که روزی دوباره خانه‌ام را پیدا کنم، تازه در این وضعیت بسیار بهتر است که در مغازه‌ها هم‌سطح زمین و در انبارها بخوابیم، این طوری از بالا و پایین رفتن از پله‌ها خلاص می‌شویم، زن دکتر گفت، باران بند آمد، مرد برای آن‌هایی که داخل بودند تکرار کرد، باران بند آمد. با شنیدن این حرف آن‌هایی که هنوز دراز کشیده بودند، بلند شدند، وسایل، کوله‌پشتی، کیف دستی و کیسه‌های پارچه‌ای و پلاستیکی‌شان را جمع کردند، انگار می‌خواستند به سفر بروند و واقعاً هم همین‌طور بود، به جستجوی غذا می‌رفتند، یکی‌یکی از مغازه بیرون آمدند، زن دکتر متوجه شد که حسابی لباس گرم پوشیده‌اند هر چند رنگ لباس‌هایشان اصلاً به هم نمی‌آمد،

شلوارهایشان یا آن قدر کوتاه بود که ساق پایشان معلوم می‌شد یا آن قدر بلند بود که پاچه‌ها را باید بالا می‌زدند، اما هوا به این سردی هم نبود، بعضی از مردها بارانی یا اورکت پوشیده بودند، دو تا از زن‌ها پالتوهای پوست بلند به تن داشتند، هیچ چتری دیده نمی‌شد، احتمالاً چون خیلی دست و پا گیر بود و همیشه این احتمال وجود داشت که پره‌های آن توی چشم کسی برود. گروه که در حدود پانزده نفر بودند به راه افتادند. در خیابان سروکله گروه‌های دیگر، همچنین آدم‌هایی که تنهایی می‌رفتند پیدا شد، مردها نیاز فوری خود که هر روز صبح از فشار مثانه‌شان می‌فهمیدند را رو به دیوار برطرف می‌کردند ولی زن‌ها اختفای اتومبیل‌های به حال خود رها شده را ترجیح می‌دادند. در گوشه و کنار، مدفوع باران خورده نرم دیده می‌شد که در سرتاسر پیاده‌رو پخش شده بود.

زن دکتر پیش گروهش برگشت، آن‌ها زیر سایه‌بان یک کیک‌پزی که بوی خامه ترشیده و مواد گندیده دیگر می‌داد، از سر غریزه تنگ هم چپیده بودند. گفت، بیایید برویم، یک سرپناه پیدا کرده‌ام، و آن‌ها را به مغازه‌ای برد که دیگران تازه از آن بیرون رفته بودند. اجناس مغازه دست نخورده بود، هیچ چیز خوراکی یا پوشیدنی بین آن‌ها پیدا نمی‌شد، یخچال، هم ماشین لباس‌شویی و هم ظرف‌شویی، اجاق‌های معمولی و اجاق‌های ماکروویو، مخلوط‌کن، آبمیوه‌گیری، جاروبرقی و هزار و یک اختراع برقی خانگی که برای آسانتر شدن زندگی درنظر گرفته شده بود. در فضا بوهای ناخوشایندی پیچیده بود که سفیدی نامتغیّر اشیاء را بی‌معنی و مضحک می‌کرد. زن دکتر گفت، این جا استراحت کنید، می‌روم کمی غذا پیدا کنم، نمی‌دانم کجا بتوانم پیدا کنم، در همین نزدیکی‌ها یا دورتر، نمی‌توانم بگویم، صبور باشید و منتظر بمانید، آن بیرون گروه گروه

آدم هستند، اگر کسی خواست تو بیاید، بگویید این جا پر است، همین کافیست که آن‌ها را پی کارشان بفرستید، حالا این طوری مرسوم شده، شوهرش گفت، من با تو می‌آیم، نه، تنها بروم بهتر است، باید بفهمیم که الان مردم چه‌طور امرار معاش می‌کنند، آن طوری که شنیده‌ام، انگار همه کور شده‌اند، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته به طعنه گفت، در آن صورت درست مثل این است که هنوز در آسایشگاه روانی هستیم، اصلاً قابل مقایسه نیست، می‌توانیم آزادانه این طرف و آن طرف برویم، مشکل غذا هم باید راه‌حلی داشته باشد، از گرسنگی نمی‌میریم، باید چند دست لباس هم جفت و جور کنیم، لباس‌هایمان به جُلپاره می‌ماند، خودش بیشتر از همه احتیاج داشت، تقریباً از کمر به بالا لخت بود. شوهرش را بوسید و در آن لحظه چیزی شبیه درد توی قلبش احساس کرد. خواهش می‌کنم هر اتفاقی که افتاد، حتی اگر کسی خواست بیاید تو، از این جا بیرون نروید و اگر کسی خواست بیرونتان کند، هر چند فکر نمی‌کنم این طور باشد، فقط احتمالات را یادآوری می‌کنم، همگی کنار در بمانید تا من برسم. با چشمان پر از اشکش نگاهشان کرد، مثل بچه‌های کوچکی که به مادرشان وابسته‌اند، به او وابسته بودند، فکر کرد، اگر آن‌ها را از خودم مأیوس کنم ــ. حواسش نبود که تمام آدم‌های دور و برش کور بودند ولی زندگی می‌کردند، خودش هم باید کور می‌شد تا بفهمد که آدم‌ها به همه چیز عادت می‌کنند، مخصوصاً اگر از آدم بودن دست بکشند، حتی اگر کاملاً به آن مرحله نرسیده باشند مثل آن پسر لوچی هستند که آن جاست و دیگر حتی سراغ مادرش را هم نمی‌گیرد. به خیابان رفت، نگاه کرد و پلاک و نام مغازه را به خاطر سپرد، حالا باید اسم خیابان را سر آن پیچ می‌دید، نمی‌دانست که این جستجوی غذا او را به کجا خواهد کشاند، یا

این که چه غذایی گیرش می‌آید، شاید فقط سه در آن طرف‌تر یا سیصد در، به هیچ‌وجه نباید گم می‌شد، چون کسی نخواهد بود که از او راه را بپرسد، آن‌هایی که قبلاً می‌دیدند کور شده بودند و او که می‌دید نمی‌دانست کجاست. خورشید بیرون آمده بود، روی چاله‌های آبی که بین آشغال‌ها درست شده بود می‌درخشید و علف‌های هرزی که بین سنگفرش‌ها روئیده بود راحت‌تر به چشم می‌آمد. مردم بیشتری بیرون آمده بودند. زن دکتر از خود می‌پرسید، چه‌طور راهشان را پیدا می‌کنند. راهشان را پیدا نمی‌کردند، خیلی نزدیک به ساختمان‌ها حرکت می‌کردند و دست به جلو دراز می‌کردند، مثل مورچه‌هایی که دنبال چیزی می‌گردند، مرتب به هم می‌خوردند، اما وقتی این طور می‌شد، هیچ کس نه اعتراضی می‌کرد و نه چیزی می‌گفت، یکی از خانواده‌ها از دیوار فاصله می‌گرفت و به طرف دیوار آن طرف جلو می‌رفت و بدین ترتیب تا وقتی به چیزی برخورد نمی‌کردند، همین‌طور ادامه می‌دادند. هر از چندی می‌ایستادند، دم در مغازه‌ها به امید یافتن بوی غذا، هر چه می‌خواست باشد، بو می‌کشیدند، بعد به راهشان ادامه می‌دادند، از گوشه‌ای می‌پیچیدند و از نظر ناپدید می‌شدند، طولی نمی‌کشید که سروکله گروهی دیگر پیدا می‌شد، به نظر نمی‌رسید که آنچه در جستجویش بودند را یافته باشند. زن دکتر با سرعت بیشتری حرکت می‌کرد، وقت تلف نمی‌کرد که وارد مغازه‌ها شود تا بفهمد چیز خوردنی هست یا نه، اما طولی نکشید که معلوم شد چیزی را نمی‌شود راحت ذخیره کرد حتی به میزان اندک، چند مغازه خواربارفروشی هم که پیدا کرد، داخلشان به‌نظر می‌رسید که غارت شده باشد مثل یک صدف خالی.

تا آن موقع از جایی که شوهرش و همراهانش را رها کرده خیلی دور

شده بود، از چندین کوچه، خیابان و میدان گذشته بود تا این که جلوی یک سوپرمارکت رسید. داخل آن هیچ فرقی با مغازه‌های دیگر نمی‌کرد، قفسه‌های خالی، ویترین‌های واژگون شده، در میان آن‌ها کورها اکثراً چهار دست و پا می‌پلکیدند، گند و کثافت کف زمین را با دست‌هایشان جارو می‌زدند به این امید که چیزی قابل خوردن پیدا کنند، یک قوطی کنسرو که در برابر ضرب و کوبش کسانی که ناامیدانه سعی کرده بودند بازش کنند مقاومت کرده بود، چند پاکت و چیزهای دیگر، محتوایش هر چه می‌خواست باشد، یک سیب‌زمینی حتی لهیده، تکه نانی حتی سفت مثل سنگ. زن دکتر پیش خود فکر کرد، با این همه، حتماً یک چیزی هست، این جا خیلی بزرگ است. مرد کوری سر پا ایستاده بود و ناله می‌کرد که خرده شیشه‌ای در زانویش فرو رفته. خون همین‌طور از پایش می‌چکید. کورهایی که در آن دسته بودند، دورش جمع شدند، چی شده، چه خبر است، و او به آن‌ها گفت، یک خرده شیشه توی زانویم رفته، کدام زانو، زانوی چپ، یکی از زن‌های کور سرپا نشست. مواظب باش، شاید دورت باز هم خرده شیشه باشد، گشت و دست کشید تا پاها را از هم تشخیص دهد، گفت، این جاست، توی گوشتت فرو رفته، یکی از مردهای کور زد زیر خنده، خوب اگر فرو رفته خوب از آن استفاده کن، همین‌طور از بقیه، مرد و زن زدند زیر خنده. زن کور با نزدیک کردن دو انگشت شست و سبابه‌اش، حرکتی غریزی که احتیاجی به تمرین نداشت، خرده شیشه را درآورد، بعد هم زانو را با کهنه پارچه‌ای که در کیف روی شانه‌اش پیدا کرد، پانسمان کرد، آخر سر محض خنداندن دیگران مزه ریخت، دیگر کاری نمی‌شود کرد، بیشتر تو نمی‌رود، همه خندیدند و مرد زخمی جواب تر و چسبانی داد، هر وقت هوایش به

سرت زد، می‌توانیم امتحان کنیم و بفهمیم چی بیشتر فرو می‌رود، قطعاً در این گروه مرد و زن متأهل نیست چون ظاهراً به هیچ کس برنخورد، احتمالاً آدم‌های بی‌قید و بندی هستند، از آن کسانی که به روابط موقتی تن در می‌دهند مگر این که این دو مرد و زن واقعاً زن و شوهر باشند و از این رو این قدر با هم خودمانی هستند، اما ظاهرشان این طور نشان نمی‌دهد و تازه هیچ زن و شوهری این حرف‌ها را جلوی همه به زبان نمی‌آورند. زن دکتر به دور و برش نگاه کرد، هر چیزی که هنوز قابل استفاده بود، بر سرش دعوا بود، و در این بین مشت‌ها تقریباً اکثر اوقات به خطا می‌رفت و هل دادن‌هایی که دوست و دشمن نمی‌شناخت و بعضی اوقات می‌شد که آنچه بر سرش دعوا بود از دستشان در می‌رفت و دست‌آخر به زمین می‌افتاد، معطلِ کسی که پایش به آن گیر کند، زن دکتر با خود گفت، تف، عمراً از این جا چیزی عایدم شود، عبارتی که به‌کار برد هیچ دخلی به صحبت کردن معمول او نداشت، این یک‌بار دیگر نشان می‌دهد که فشار و شرایط محیطی تأثیر بسزایی بر زبان دارد، سربازی را به‌خاطر بیاورید که وقتی به او دستور داده شد تسلیم شود گفت، گُه، و با این حرف بدوبیراه‌های بعدی را در موارد کم‌خطرتر از مذام اتهام بی‌نزاکتی مبرا ساخت. دوباره با خود گفت، تُف، عمراً از این جا چیزی عایدم شود، و درست همان موقعی که می‌خواست برود، فکر دیگری مثل یک جرقه به ذهنش خطور کرد، در یک چنین مغازه‌ای انباری هم باید باشد، نه الزاماً یک انبار بزرگ، چون در آن صورت این جا نخواهد بود، شاید کمی دورتر، اما یک انبار دم دستی برای بعضی از اجناس که مرتباً لازم می‌شوند. از این فکر ذوق‌زده شد و رفت تا به دنبال درِ بسته‌ای بگردد که شاید او را به غار گنج برساند، اما همه درها باز بود و همه جا همان ویرانی

و همان آدم‌های کور که توی همان گند و کثافت به دنبال غذا می‌گشتند را دید. دست آخر در یک راهرو تاریک که نور روز به زحمت در آن نفوذ می‌کرد، چیزی شبیه آسانسور حمل بار دید، درهای فلزی آن بسته بود و کنار آن در دیگری وجود داشت، از آن درهای کشویی که راحت باز می‌شد، با خود گفت، زیرزمین، کورهایی که تا به این جا آمده بودند، راهشان را بسته دیدند، حتماً فهمیده‌اند که یک آسانسور است اما به ذهن هیچ کس نرسیده که معمولاً باید راه‌پله‌ای هم باشد که در مواقع قطع برق مثل الان مورد استفاده قرار گیرد. درِ کشویی را کنار زد، تقریباً در آنِ واحد دوگمان نفس‌گیر در درونش جوشید، اول آن تاریکی مطلقی که باید در آن فرو می‌رفت تا به زیرزمین برسد و دیگر بوی واضح غذا که حتی از شیشه‌ها و قوطی‌های به اصطلاح دربسته هم بیرون می‌زد، واقعیت این است که گرسنگی همیشه شامه تیزی داشته است، از همان نوع شامه سگ‌ها که از هر نوع حایلی نفوذ می‌کند. فوراً برگشت تا از میان آشغال‌ها کیسه‌های پلاستیکی که برای بردن غذا احتیاج داشت را پیدا کند، در همین موقع از خودش پرسید، بدون نور از کجا بدانم که چی برمی‌دارم، شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت، چه نگرانی احمقانه‌ای، الان با توجه به ضعفی که داشت نگرانی‌اش باید این باشد که آیا زورش می‌رسد کیسه‌های پرشده را حمل کند و راهِ آمده را برگردد، در آن لحظه وحشتی عظیم به جانش افتاد که نکند نتواند به جایی که شوهرش منتظرش بود برگردد، اسم خیابان را می‌دانست، آن را فراموش نکرده بود اما از راه‌های پیچ در پیچ زیادی گذشته بود، ناامیدی فلجش کرد، بعد آرام آرام انگار که مغز قفل کرده‌اش آخر شروع به باز شدن کرده باشد، خود را دید که روی نقشه شهر خم شده و با نوک انگشتش به دنبال کوتاه‌ترین مسیر می‌گردد،

انگار که دو جفت چشم داشت، یک جفت خودش را هنگام خواندن نقشه تماشا می‌کرد، جفت دیگر نقشه را به دقت مرور و مسیر را پیدا می‌کرد. راهرو متروکه مانده بود، شانس با او بود، به‌خاطر فشار عصبی ناشی از کشفی که کرده بود، یادش رفت در را ببندد. حالا آن را به دقت پشت سرش بست و خود را در تاریکی مطلق غوطه‌ور یافت، مثل آن کورهای بیرون نابینا شده بود، تنها تفاوت در رنگ بود البته اگر سیاه و سفید را بتوان به بیان دقیق‌تر جزء رنگ‌ها دانست، از کنار دیوار از پله‌ها پایین رفت، با این همه اگر معلوم شود که این جا سرّی نیست و کسی از اعماق آن بالا آمد، باید همان کاری را بکند که در خیابان دیده بود، یکی از آن‌ها باید از ایمنی جایی که به آن تکیه داده است صرف‌نظر کند و هنگام عبور با حضور نامعلوم دیگری تماس پیدا کند و شاید یک لحظه احمقانه هول برش دارد که نکند آن طرف، دیوار نداشته باشد، پیش خود فکر کرد، دارم دیوانه می‌شوم، بی‌ربط هم نمی‌گفت، آن هم با تبدیل شدن این سرازیری به گودالی تاریک بدون نور یا ذره‌ای امید به دیدن چیزی، عمقش چقدر است، این انبارهای زیرزمینی معمولاً زیاد عمق ندارند. اولین پاگرد پله‌ها، حالا می‌فهمم کور بودن یعنی چه، پاگرد دوم پله‌ها، می‌خواهم جیغ بکشم، می‌خواهم جیغ بکشم، سومین پاگرد پله‌ها، تاریکی مثل چسب غلیظی است که به صورتش می‌چسبد، چشم‌هایش تبدیل به دو گویچه قیر شده بود، این که جلوی من است چیست، و بعد یک فکر دیگر حتی وحشتناک‌تر از قبلی، چه‌طور دوباره پله‌ها را پیدا کنم، ناگهان تعادلش به‌هم خورد و برای این که نیفتد مجبور شد سرپا بنشیند، تقریباً از حال رفته بود که تته‌پته کنان گفت، تمیز است، منظورش کف زمین بود، به نظرش فوق‌العاده آمد، یک زمین تمیز. کم‌کم هوش و

حواسش سرجا آمد، دردی حقیقی توی شکمش احساس کرد، نه این که چیز جدیدی باشد اما در این لحظه انگار که هیچ عضو زنده دیگری در بدنش وجود نداشت، حتماً بود ولی هیچ نشانه‌ای از وجودش نبود، قلبش، بله قلبش مثل طبلی بزرگ می‌کوبید، همیشه کورکورانه در تاریکی کار می‌کرد، از اولین همه تاریکی‌ها، از رحمی که در آن شکل گرفته بود تا آخرین تاریکی که‌در آن از حرکت باز می‌ایستد. هنوز کیسه‌های پلاستیکی را محکم گرفته بود، نگذاشته بود از دستش رها شوند، حالا تنها کاری که باید می‌کرد، پرکردن آن‌ها بود، آن هم با آرامش، انبار که جای روح و اژدها نیست، این جا هیچی نیست جز تاریکی و تاریکی نه گاز می‌گیرد نه اذیت می‌کند و اما راه‌پله‌ها، آن را هم قطعاً پیدا می‌کنم، حتی اگر به این مفهوم باشد که سرتاسر این محل وحشتناک را زیر پا بگذارم. تصمیمش را گرفت، داشت پا می‌شد اما یک دفعه یادش افتاد که او هم مثل همه کور است، پس بهتر بود که مثل بقیه رفتار کند، چهاردست و پا چلو برود تا به چیزی برخورد کند، قفسه‌های پر از غذا، هر چه می‌خواست باشد، فقط بشود آن را همان‌طور که هست خورد بدون این که لازم باشد پخته‌شود یا به‌روش خاصی آماده‌گردد، چون الان وقت پخت و پز پرطول و تفصیل نیست.

هنوز چند متر هم نرفته بود که ترسش مخفیانه دوباره برگشت، شاید اشتباه کرده بود، شاید درست پیش رویش، بدون آن که دیده شود، اژدهایی با دهان باز منتظرش بود. یا روحی دست دراز کرده تا او را به دنیای مخوف مردگانی ببرد که هرگز از مردن باز نمی‌ایستند چون همیشه کسی سر می‌رسد تا به آن‌ها جان دوباره ببخشد. سپس بی‌روح، با اندوهی بی‌حد و حصر از سر تسلیم به نظرش آمد که آن جا نه یک انبار غذا بلکه

یک گاراژ است، حتی واقعاً حس می‌کرد که بوی بنزین می‌آید، وقتی که ذهن تسلیم هیولاهایی که خود خلق کرده می‌شود، مورد هجوم توهم قرار می‌گیرد. بعد دستش به چیزی خورد، نه انگشتان چسبناک روح بود و نه زبان مشتعل و دندان‌های نیش اژدها، چیزی که حس می‌کرد تماس فلز سرد بود، یک سطح صاف افقی، بدون آن که بداند به آن چه می‌گویند، حدس زد که این باید پایه یک قفسه باشد، حساب کرد که باید یکی دیگر هم مثل این باشد یعنی موازی با آن، مثل همه قفسه‌ها، حالا مسئله پیدا کردن جای مواد خوراکی بود، این جا که نیست چون این بوی غیرقابل اشتباه، بوی مواد پاک‌کننده است. بدون این که باز فکر مشکلاتی را بکند که در پیدا کردن راه‌پله‌ها خواهد داشت، شروع به گشتن قفسه‌ها کرد، کورمال کورمال دست می‌کشید، بو می‌کشید و تکانشان می‌داد، آن جا پر بود از جعبه‌های مقوایی، بطری‌های شیشه‌ای و پلاستیکی، شیشه‌های دهانه گشاد در اندازه‌های مختلف، قوطی‌هایی که احتمالاً کنسرو بودند، کارتن، پاکت، کیسه و تیوپ‌های گوناگون. یکی از کیسه‌ها را همین‌طور بی‌حساب و کتاب پرکرد، با کمی تشویش از خود پرسید، می‌شود همه این‌ها خوردنی باشند. زن دکتر رفت سراغ سری بعدی قفسه‌ها و آنچه انتظار نداشت، اتفاق افتاد، دست کورش که نمی‌دید کجا می‌رود، به چند جعبه کوچک خورد و آن‌ها را پخش زمین کرد. صدایی که از برخورد آن‌ها با زمین ایجاد شد، نزدیک بود قلبش را از کار بیاندازد، با خود گفت، کبریت. در حالی که از شدت هیجان می‌لرزید دولا شد، دستش را روی زمین کشید، آنچه می‌خواست را پیدا کرد، این بو هرگز با بویی دیگر اشتباه گرفته نمی‌شود، و صدای چوب‌کبریت‌های کوچک وقتی جعبه را تکان می‌دهیم، حالت کشویی جعبه آن، زبری سنباده بیرون آن که آغشته

به فسفر است، کشیدن سر کبریت و آخر سر شراره شعله‌ای کوچک، نوری پراکنده در فضای اطراف، همان‌گونه که ستاره‌ای در مه سوسو می‌زند روشن می‌شود، خدای بزرگ، نور هنوز وجود دارد و من چشم دارم که ببینم، زنده باد نور. از حالا به بعد برداشت محصول آسان می‌شود. با بسته‌های کبریت شروع کرد و یک کیسه را تقریباً پر نمود. صدای عقل سلیم به او گفت، لازم نیست همه را برداری، سپس شعله‌های سوسوزن کبریت‌ها قفسه‌ها را روشن کرد، این جا و بعد آن جا، طولی نکشید که کیسه‌ها پر شد، اولی را باید خالی می‌کرد چون چیز به‌درد بخوری نداشت، بقیه کیسه‌ها آن چنان گنجینه ارزشمندی در خود داشتند که بشود با آن شهری را خرید، احتیاجی نیست که از این تفاوت ارزش‌ها تعجب کنیم، فقط کافیست به خاطر بیاوریم روزگاری پادشاهی بود که می‌خواست قلمرو پادشاهی‌اش را با یک اسب تاخت بزند، حالا اگر داشت از گرسنگی می‌مرد و با این کیسه‌های پر از غذا وسوسه می‌شد، چه چیزها که در ازای آن‌ها نمی‌داد. راه‌پله‌ها آن جاست، راه بیرون سمت راست است. اما زن دکتر ابتدا روی زمین می‌نشیند، یک بسته سوسیس گوشت خوک، یک بسته نان برش زده سیاه و یک شیشه آب را باز کرده و بدون پشیمانی شروع به خوردن می‌کند. اگر الان چیزی نمی‌خورد، توان کافی نداشت تا به عنوان روزی‌رسان آذوقه به جایی که باید می‌برد، ببرد. غذایش که تمام شد، کیسه‌ها را به بازو انداخت، سه تا روی هر کدام و دست‌هایش را جلو گرفته، همین‌طور کبریت می‌زد تا به پله‌ها رسید، بعد با کمی زحمت از آن‌ها بالا رفت، آخر هنوز هضم نشده بود، زمان می‌برد تا از شکم به ماهیچه‌ها و عصب‌ها برسد و در مورد او به آن جایی برسد که بیشترین مقاومت را نشان داده بود، به مغزش. درکشویی را بی‌صدا باز

کرد، زن دکتر پیش خود فکر کرد، اگر کسی توی راهرو باشد چی، چه‌کار باید بکنم. هیچ کس نبود اما دوباره از خود پرسید، چه‌کار باید بکنم. وقتی به در خروجی می‌رسید، می‌توانست روبرگرداند. و رو به داخل سوپرمارکت داد بزند، انتهای راهرو غذا هست، پله‌ها به انبار زیرزمین می‌رسد، خوب استفاده‌اش را ببرید، در را باز گذاشته‌ام. می‌توانست این کار را بکند اما نکرد. با شانه‌اش در را بست، فکر کرد که بهتر است چیزی نگوید، فقط تصور کنید چه اتفاقی می‌افتاد، کورها مثل دیوانه‌ها به این طرف و آن طرف هجوم می‌برند، تکرار آنچه موقع آتش گرفتن آسایشگاه روانی اتفاق افتاد، از پله‌ها غلت‌زنان پایین می‌افتادند، زیردست و پای آن‌هایی که پشت سر می‌آمدند له می‌شدند و از پا در می‌آمدند و خود آن‌هایی که پشت سر بودند هم سکندری خورده، می‌افتادند، پا گذاشتن روی یک پله محکم با پاگذاشتن روی بدن لغزان یک آدم یکی نیست. با خود فکر کرد، تازه وقتی غذا تمام شود می‌توانم برگردم و باز هم بردارم. حالا کیسه‌ها را محکم به دست گرفت، نفس عمیقی کشید و در راهرو راه افتاد. نمی‌توانستند او را ببینند اما بوی چیزی که خورده بود، پیچیده بود، سوسیس، چه حماقتی کردم، مثل یک ردپای زنده می‌ماند، عزمش را جزم کرد، با تمام نیرو به کیسه‌ها چنگ زد، گفت، باید بروم. یاد مرد کوری افتاد که زانویش با خرده شیشه بریده شده بود، اگر همان اتفاق برایم بیفتد چی، اگر مواظب نباشم و روی شیشه‌های شکسته پا بگذارم، چی، شاید فراموش کرده باشیم که این زن کفش به پا ندارد، هنوز وقت نکرده مثل بقیه آدم‌های کور شهر به کفش‌فروشی سری بزند، آدم‌های بدبختی که اگر چه نابینا هستند، حداقل می‌توانند با دست کشیدن پاپوشی مناسب انتخاب کنند. باید می‌دوید و دوید. اول سعی کرد از لابه‌لای گروه کورها

بدون آن که به آن‌ها بخورد یواشکی رد شود، به همین خاطر مجبور شد آهسته حرکت کند و چندین بار بایستد تا راه باز کند، همین کافی بود که بوی غذا پخش شود، چون رنگ و بو فقط چیزهای معطر و آسمانی نیستند، چیزی نگذشته بود که مرد کوری فریاد زد، این‌جا کی دارد سوسیس می‌خورد، هنوز این کلمات از دهان مرد کاملاً بیرون نیامده بود که زن دکتر دل به دریا زد و بی‌ملاحظه پا به فرار گذاشت، به آن‌ها می‌خورد، هُلشان می‌داد و به زمین می‌انداختشان، با رفتاری بی‌قید و جسورانه که کاملاً در خور سرزنش بود، چون این طرز رفتار با آدم‌های کوری نیست که به اندازه کافی خودشان بدبختی دارند.

به خیابان که رسید، شرشر باران می‌آمد، به نفس‌نفس افتاده بود و پاهایش می‌لرزید، با خود گفت، چه بهتر، در این باران بو کمتر معلوم می‌شود. یک نفر چنگ انداخت و آخرین کهنه پاره‌ای را که به زحمت از کمر به بالایش را پوشانده بود، کَند، حالا با سینه‌های برهنه و درخشانش این طرف و آن طرف می‌رفت، با آبی که از آسمان می‌آمد قیافه‌ای پالایش شده پیدا کرده بود، این اختیار نبود که آدم‌ها را به پیش می‌برد، کیسه‌ها خوشبختانه پرند و آن قدر برایش سنگین هستند که نتواند مانند بیرقی آن‌ها را بالای سرش بگیرد. این هم تا اندازه‌ای دردسرآفرین بود چون این بوهای هوس‌برانگیز در ارتفاعی قرار می‌گرفتند که سگ‌ها را به دنبال می‌کشاند، البته سگ‌هایی که صاحبی ندارند تا از آن‌ها نگهداری کند و غذایشان بدهد، تقریباً یک دسته سگ به دنبال زن دکتر افتاده‌اند، باید امیدوار بود که هیچ کدام از این سگ‌های تازی به این فکر نیفتد که به پلاستیک‌ها برای امتحان مقاومتشان گاز بزنند. در این چنین باران شدیدی که تقریباً دارد سیل‌آسا می‌شود، انتظار می‌رود که مردم پناه بگیرند و

منتظر شوند هوا بهتر شود. اما اوضاع این طور نیست، همه‌جا آدم‌های کور دیده می‌شوند که رو به آسمان دهان باز کرده‌اند، عطششان را فرو می‌نشانند و همه‌جای بدنشان را با آب سیراب می‌کنند و آن‌هایی که تا اندازه‌ای دوراندیش‌تر و مهم‌تر از همه عاقل‌ترند، سطل، کاسه و لگن بالا گرفته و به سوی آسمان بخشنده بلند کرده‌اند، به طور قطع خداوند متناسب با عطش ابر می‌رساند. این احتمال به فکر زن دکتر نرسیده بود که حتی یک قطره از این مایع ارزشمند از لوله‌های خانه‌ها بیرون نمی‌آید، ایراد تمدن همین است، آن‌چنان به موهبت آب لوله‌کشی که به خانه‌هایمان آورده می‌شود، عادت کرده‌ایم که فراموش می‌کنیم برای انجام این کار باید آدم‌هایی باشند که شیر فلکه‌های توزیع را باز و بسته کنند، تانکرهای آب و پمپ‌هایی که به انرژی برق احتیاج دارند، کامپیوترهایی که کسری‌ها را تنظیم و ذخایر را کنترل کنند، و کلیه این اعمال نیازمند چشم‌های یک نفر است. برای دیدن این تصویر هم چشم لازم است، زنی با باری از کیسه‌های پلاستیکی در خیابانی باران گرفته، در میان آشغال‌های گندیده و مدفوع انسان و حیوان راه می‌رود، اتومبیل‌ها و کامیون‌ها توی همه خیابان‌ها رها شده و خیابان‌های اصلی را مسدود کرده بودند، دور لاستیک‌های بعضی از وسایل نقلیه علف سبز شده است و کورها با دهان باز و چشم دوخته به آسمان سپید، به نظر باورنکردنی می‌رسد که از چنین آسمانی باران ببارد. زن دکتر همان‌طور که پیش می‌رود، تابلوی خیابان‌ها را می‌خواند، بعضی از آن‌ها را به یاد می‌آورد، ولی بقیه را اصلاً به خاطر نمی‌آورد و لحظه‌ای می‌رسد که می‌فهمد راهش را گم کرده است. شکی نیست که گم شده است. از یک تقاطع می‌پیچد، سپس تقاطع بعدی، دیگر نه خیابان‌ها و نه اسم آن‌ها برایش

آشنا بود، بعد در اوج اندوه روی زمین کثیف پر از گل سیاه نشست و بی‌رمق، بی‌هیچ نیرویی زد زیر گریه. سگ‌ها دور او جمع شدند، کیسه‌ها را بو کشیدند اما چندان سماجت نمی‌کردند انگار از ساعت غذا خوردن‌شان گذشته بود، یکی از آن‌ها صورت زن را لیسید، شاید از وقتی توله‌سگ بوده به خشک کردن اشک عادت کرده بود. زن سر سگ را نوازش می‌کند. دستش را بر پشت خیسش می‌کشد و در حالی‌که سگ را در آغوش دارد همچنان اشک می‌ریزد. وقتی بالاخره سرش را بالا گرفت، هزار بار ستایش بر خدای چهار راه‌ها، نقشه بزرگی را در جلوی خود دید، از آن نقشه‌هایی که شوراهای شهر در مراکز شهر نصب می‌کنند به‌ویژه برای استفاده و اطمینان خاطر مسافران که هم دوست دارند بدانند کجا بوده‌اند و هم دقیقاً بدانند کجا هستند. حالا که همه کور شده‌اند شاید این فکر به سرتان بیفتد که پول الکی خرج شده است اما فقط باید صبر کرد و دید، باید گذاشت زمان مسیر خود را طی کند، باید این را یک بار برای همیشه یاد گرفته باشیم که سرنوشت قبل از این که به جایی برسد هزار چرخ می‌زند، فقط سرنوشت می‌داند که به چه قیمتی این نقشه این جا گذاشته شده تا این زن بداند که کجاست. آن قدر هم که فکر می‌کرد، دور نبود، فقط یک مسیر انحرافی را در جهت دیگر رفته بود، تنها کاری که باید بکنی این است که این خیابان را رد کنی تا به میدان برسی، آن جا دو خیابان از چپ بشمری، بعد وارد خیابان اولی سمت راست بشوی، این همان خیابانی است که دنبالش می‌گردی، پلاک را هم که فراموش نکرده‌ای. سگ‌ها کم کم رهایش کردند، یا در مسیر چیزی حواسشان را به خود جلب کرده بود یا با منطقه آشنا هستند و تمایلی ندارند که زیاد از آن جا دور شوند، فقط سگی که اشک‌ها را خشک کرده او که اشک ریخته

بود را همراهی کرد، احتمالاً برخورد زن با نقشه که چه خوب به دست تقدیر رقم خورده بود شامل حال سگ هم شده بود. واقعیت این است که با هم وارد مغازه شدند، سگ اشک لیس از دیدن آدم‌هایی که روی زمین آن چنان بی‌حرکت دراز کشیده بودند که انگار مرده‌اند، تعجب نکرد، سگ به این صحنه عادت داشت، گاهی هم می‌گذاشتند میانشان بخوابد و وقتی موقع بلند شدن می‌رسید، تقریباً همگی زنده بودند. زن دکتر گفت، اگر خوابید بیدار شوید، غذا آورده‌ام، اما قبل از این که حرف بزند در را بسته بود مبادا کسی که از خیابان رد می‌شود، صدایش را بشنود. پسر لوچ اولین کسی بود که سرش را بلند کرد، ضعف مانع از این شد که حرکت دیگری بکند، بقیه بیشتر طولش دادند، خواب می‌دیدند سنگ شده‌اند و چه خوب می‌دانیم که سنگ‌ها چه سنگین می‌خوابند، یک گشت ساده در اطراف شهر این را نشان می‌دهد، آن جا نیمه دفن‌شده در خاک خوابیده‌اند و خدا می‌داند به انتظار کدام بیدارکننده‌ای هستند. با وجود این، واژه غذا نیرویی جادویی دارد، مخصوصاً وقتی که گرسنگی فشار می‌آورد، حتی سگ اشک لیس که زبان نمی‌فهمد، دمش را تکان داد، با این حرکت غریزی یادش افتاده که هنوز آنچه از سگ‌های خیس انتظار می‌رود را انجام نداده است، این که خود را به شدت تکان می‌دهند و هر چیزی که دور و برشان است را خیس می‌کنند، برای آن‌ها این کار ساده است، پوستی که روی بدنشان است این تصور را به‌وجود می‌آورد که کت به تن کرده‌اند. آن آب متبرک با اثربخشی فراوان مستقیم از آسمان فرو می‌ریخت، شلپ شلپ آب به سنگ‌ها کمک می‌کرد تا خود را به انسان تبدیل کنند، در همین حین زن دکتر با باز کردن کیسه‌های پلاستیکی یکی پس از دیگری، در این جریان دگرگونی شرکت می‌کرد. همه آن چیزها

بوی تازه آنچه در خود داشتند را نمی‌داد اما اگر کلمات فخیم به کار ببریم، بوی خوش تکه نانی بیات همچون گوهر وجودی خود حیات تازه است. حالا دیگر همه بلند شده‌اند، دست‌هایشان می‌لرزد، چهره‌هایشان بی‌قرار، الان است که دکتر همان‌طور که قبلاً هم برای سگ اشک‌لیس پیش آمده بود، به یاد می‌آورد که کیست، مواظب باشید، خوب نیست زیاد بخورید، ضرر دارد، مرد کور اولی گفت، چیزی که برایمان ضرر دارد گرسنگی است، زنش او را سرزنش کرد، به حرف دکتر گوش کن، و شوهرش ساکت شد، با کمی دلخوری پیش خود فکر کرد، حتی از چشم هم چیزی سرش نمی‌شود، حرفش ناروا بود، مخصوصاً با توجه به این که دکتر کمتر از بقیه کور نیست، دلیلش هم این که متوجه نشده بود زنش از کمر به بالا لخت است و این زنش بود که ژاکت او را خواست تا خود را بپوشاند، کورهای دیگر به سمتش نگاه کردند اما خیلی دیر شده بود، اگر فقط زودتر نگاه کرده بودند.

وقتی که مشغول خوردن بودند، زن از ماجراهایش تعریف کرد، از همه آن چیزهایی که برایش اتفاق افتاده بود و همه کارهایی که انجام داده، بدون آن که از بستن در انبار چیزی بگوید، آخر از انگیزه‌های انسانی که به خود داده بود کاملاً مطمئن نبود، در عوض جریان مرد کوری را تعریف کرد که خرده شیشه‌ای توی زانویش رفته بود، همه از ته دل خندیدند، البته واکنش پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته لبخندی خسته بود و پسر لوچ هم که تنها حواسش به صدای جویدن غذایش بود. سگ اشک‌لیس سهمش را گرفت و به جبران آن، از همان موقع هر وقت کسی از بیرون در را به شدت تکان می‌داد، بی‌امان پارس می‌کرد. هر کس که بود پافشاری نمی‌کرد، حرف از سگ‌های هاری بود که همه جا پرسه می‌زدند، همین

که ندانی پایت را کجا می‌گذاری، کافیست که حسابی کلافه شوی. سکوت دوباره برقرار شد، گرسنگی اولیه همه برطرف شد و آن موقع بود که زن دکتر شروع به تعریف حرف‌هایش با مردی کرد که از همین مغازه بیرون آمده بود تا ببیند باران می‌آید یا نه. بعد به این نتیجه رسید، اگر چیزی که به من گفت درست باشد، نمی‌توانیم مطمئن باشیم که خانه‌هایمان را همان‌طور که از آن بیرون آمده‌ایم پیدا کنیم، حتی معلوم نیست که بشود داخلشان رفت یا نه، منظورم با آن‌هایی است که فراموش کرده‌اند موقع بیرون آمدن از خانه‌هایشان کلید بردارند یا کلید را گم کرده‌اند، مثلاً خود ما کلید نداریم، موقع آتش‌سوزی گم شدند، غیرممکن است که الان بشود بین خاکسترها پیدایشان کرد، این حرف را زد و انگار می‌دید که شعله‌های آتش قیچی‌اش را می‌بلعند، اول خون لخته‌شده‌ای که رویش مانده بود را می‌سوزاند، بعد لبه‌های تیزش را نوازش می‌داد، کندشان می‌کرد و رفته رفته آن‌ها را کند، قابل انعطاف، نرم و بی‌شکل می‌کرد، هیچ کس باورش نمی‌شود که این وسیله توانسته باشد گلوی کسی را سوراخ کند، همین که کار آتش تمام شود، محال است در این توده یکپارچه فلز ذوب شده، بشود تشخیص داد کدام قیچی است و کدام کلید، دکتر گفت، کلیدها دست من است، و دستپاچه سه انگشت را در جیب کوچک کنار کمر شلوار پاره و پوره‌اش کرد، حلقه کوچکی با سه کلید را بیرون آورد، چه‌طور شد کلیدها را برداشتی، من که آن‌ها را توی کیف دستی گذاشته بودم که جا ماند، من برشان داشتم، ترسیدم گم شوند، فکر کردم اگر پیش من باشد جایش امن‌تر است و این طوری به خودم هم اطمینان می‌دادم که یک روزی به خانه برمی‌گردیم، خیالم راحت شد که کلید داریم اما شاید در خانه را شکسته باشند، شاید هم اصلاً طرفش نرفته باشند. چند لحظه

دیگران را فراموش کرده بودند اما حالا مهم بود که بدانند کلیدهای هر کدامشان چه شده است، اولین کسی که حرف زد دختر عینک تیره بود، وقتی آمبولانس آمد که مرا ببرد، مادر و پدرم در خانه بودند، بعد از آن دیگر نمی‌دانم چه بر سرشان آمده، بعد از او پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته با صدایی بلندتر گفت، در خانه بودم که کور شدم، در را زدند، صاحب‌خانه بود، آمد که به من بگوید چند پرستار مرد دنبال من آمده‌اند، موقع فکر کردن به کلید نبود، تنها کسی که ماند زن مرد کور اولی بود، اما گفت، نمی‌توانم بگویم، فراموش کرده‌ام، می‌دانست و یادش هم نرفته بود، اما در واقع نمی‌خواست اقرار کند که وقتی ناگهان دید کور شده است، البته استفاده از فعل دیدن بی‌معنی است اما آن چنان عمیق در زبان ریشه دوانده که نمی‌توانیم از آن بپرهیزیم، جیغ و فریادکشان از خانه بیرون دویده و همسایه‌هایش را صدا زده بود، آن‌هایی که هنوز در ساختمان بودند در مورد کمک به او دودل بودند و او که وقتی این مصیبت سر شوهرش آمده بود، آن قدر محکم و لایق ظاهر شده بود، حالا که نوبت خودش رسیده از پا افتاده بود، خانه را چهارتاق باز رها کرده بود، حتی به فکرش نرسیده بود که از آن‌ها بخواهد یک دقیقه به او اجازه بدهند در را ببندد و بگوید الان برمی‌گردم. هیچ کس از پسر لوچ سراغ کلید خانه‌اش را نگرفت چون حتی یادش نمی‌آید کجا زندگی می‌کند. بعد زن دکتر با ملایمت دست دختر عینک تیره را لمس کرد، از خانه تو شروع می‌کنیم که نزدیک‌تر است، اما اول باید لباس و کفش پیدا کنیم، نمی‌توانیم این طوری نَشسته و ژنده‌پوش این طرف و آن طرف برویم. آمد بلند شود که متوجه پسر لوچ شد، حالا که آرام گرفته و گرسنگی‌اش برطرف شده بود، دوباره خوابش برد. گفت، بهتر است الان استراحت کنیم و کمی بخوابیم، بعداً

می‌رویم بیرون تا ببینیم چه می‌شود. دامن خیسش را درآورد، بعد برای گرم شدن تنگ شوهرش خوابید، مرد کور اولی و زنش هم همین کار را کردند. شوهرش پرسیده بود، تو هستی، یاد خانه‌شان افتاد و دلش گرفت، نگفت، دلداری‌ام بده، اما دلش همین را می‌خواست، چیزی که نمی‌دانیم، حسی است که باعث شد دختر عینک تیره بازویش را دور شانه پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته بیندازد، اما بی‌شک این کار را کرد و به همان حال ماندند، او خوابید ولی پیرمرد بیدار ماند، سگ رفت دم در دراز کشید و راه ورودی را بست، وقتی که مجبور نباشد اشک کسی را خشک کند، حیوانی خشن و عبوس می‌شود.

لباس پوشیدند و کفش پایشان کردند، چیزی که هنوز راه حلی برایش پیدا نکرده بودند، راهی برای شستن خودشان بود، اما همین حالا هم در ظاهر با بقیه کورها کمابیش فرق داشتند، رنگ لباس‌هایشان علی‌رغم کمبود نسبی و محدودیت اجناس موجود، خوب به هم می‌آمد چون به قول معروف میوه دستچین شده است، این از مزایای داشتن یک نفر در محل است که پیشنهاد دهد، این را بپوش به آن شلوار می‌آید، راه‌راه با خالدار تناسب ندارد، البته جزئیات و ریزه‌کاری‌هایی از این قبیل برای مردها ذره‌ای اهمیت ندارد، اما هم دختر عینک تیره و هم زن مرد کور اولی اصرار داشتند که بدانند چه رنگ و چه مدلی پوشیده‌اند تا به کمک قوه تخیلشان دستشان بیاید که چه شکلی شده‌اند. و اما در مورد کفش، همه موافق بودند که راحتی بر زیبایی ارجحیت دارد، نه کفش بندی پاشنه بلند ظریف نه چرم گاو و ورنی، با توجه به وضعیت خیابان چنین ظرافت‌هایی بیهوده خواهد بود، چیزی که این جا به دردشان می‌خورد، چکمه‌های پلاستیکی کاملاً ضدآبی است که تا زانو برسد و راحت بتوانند آن‌ها را بپوشند و دربیاورند، چیزی بهتر از این به درد راه رفتن توی گل و لای نمی‌خورد. متأسفانه از این چکمه‌ها برای همه پیدا نشد، مثلاً هیچ چکمه‌ای اندازه پسر لوچ نبود، سایزهای بزرگتر برایش مثل قایق بود، بنابراین مجبور شد به یک جفت کفش ورزشی رضایت بدهد،

کفش‌هایی که معلوم نبود به چه دردی می‌خورند، اگر مادرش بود و برایش تعریف می‌کردند که چه‌طور شده است، می‌گفت، چه تصادفی، دقیقاً همان کفش‌هایی است که اگر پسرم می‌توانست ببیند، انتخاب می‌کرد. پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته که پاهایش بزرگ بود، مشکلش را با پوشیدن کفش بسکتبال حل کرد که مخصوص ورزشکاران صد و هشتاد سانتیمتر به بالا با دست و پایی متناسب با همان قد دوخته شده است. درست است که یک جورهایی خنده‌دار شده بود انگار که دمپایی سفید راحتی به پا کرده باشد، اما طولی نمی‌کشید که از آن وضع خنده‌دار در می‌آمد، در عرض ده دقیقه کفش‌ها کثیف می‌شوند، درست مثل هر چیز دیگر این زندگی، بگذارید زمان مسیر خود را طی نموده و راه حلی پیدا کند.

باران بند آمده است، دیگر هیچ آدم کوری با دهان باز نایستاده است. پرسه می‌زنند بی‌آن‌که بدانند چه‌کار باید بکنند، سرگردانِ خیابان‌ها هستند، اما نه برای مدت طولانی، راه رفتن و ایستادن هنوز برای آن‌ها یکی است، هیچ هدفی جز جستجوی غذا ندارند، از موسیقی خبری نیست، هیچ وقت در دنیا این قدر سکوت نبوده است، سینماها و تئاترها تنها محل رفت و آمد بی‌خانمان‌هایی شده که از جستجو دست کشیده‌اند، بعضی از تئاترها که بزرگ‌تر بودند برای قرنطینه کردن کورها استفاده می‌شد، زمانی که دولت یا تعدادی از بازماندگان آن هنوز بر این باور بودند که بیماری سفید را می‌شود با وسایل و تدابیر ویژه‌ای درمان نمایند که در گذشته در برابر تب زرد و دیگر بیماری‌های واگیردار اعمال می‌شد و همان قدر هم بی‌نتیجه بود، اما این هم تمام شد، حتی سوزاندن هم احتیاج نشد. و اما موزه‌ها، حقیقتاً تأثربرانگیز است، همه آن آدم‌ها، از این

که می‌گویم آدم‌ها منظور دارم، همه آن تابلوها، همه آن مجسمه‌ها، حتی یک بازدیدکننده هم پیش روی خود ندارند. در این شهر، کورها منتظر چه هستند، که می‌داند، شاید هنوز منتظر درمان هستند البته اگر هنوز به آن باور داشته باشند، اما وقتی بر همه معلوم شد که بیماری همه گیر کوری به هیچ کس رحم نکرده، آن امید را هم از دست دادند، حتی یک نفر بینا نمانده بود تا از عدسی‌های میکروسکوپ نگاه کند و آزمایشگاه‌ها هم همگی متروکه شده بودند، جایی که دیگر هیچ راهی برای مقابله با باکتری‌ها نمانده بود جز این که برای ادامه بقای خود از یکدیگر تغذیه کنند. اوایل خیلی از کورها به همراه بستگانشان که هنوز حس پیوند فامیلی داشتند، به بیمارستان‌ها هجوم می‌بردند اما آن جا هم دکترهای کوری را می‌یافتند که نبض بیمارانی که نمی‌دیدند را می‌گرفتند و از جلو و پشت به صدای قلبشان گوش می‌دادند، این تنها کاری بود که از دستشان ساخته بود، چون هنوز شنوایی‌شان را داشتند. بعدها که گرسنگی بیداد می‌کرد، آن دسته از بیمارانی که هنوز توان راه رفتن داشتند، از بیمارستان‌ها گریختند و سرانجام‌شان این شد که بی‌پناه در خیابان‌ها مردند، خانواده‌هایشان، اگر هنوز هم خانواده‌ای داشتند، معلوم نبود کجایند و آن وقت برای این که دفن شوند، فقط این کافی نبود که یک نفر پایش تصادفاً به آن‌ها بگیرد، جنازه‌ها باید بو می‌گرفتند و تازه آن هم فقط در صورتی که در خیابان اصلی می‌مردند، به خاک سپرده می‌شدند، تعجبی ندارد که این همه سگ ریخته است، بعضی از سگ‌ها هم مثل کفتارها شده‌اند، لک‌های روی پوستشان به لک‌های ناشی از گندیدگی می‌ماند، پاهای عقبی‌شان را جمع می‌کنند و دوروبر می‌پلکند انگار که می‌ترسند مرده‌ها و کسانی را که بلعیده‌اند به زندگی برگردند و آن‌ها را

برای ننگ گاز گرفتن افراد بی‌دفاع تنبیه کنند. پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته پرسیده بود، این روزها دنیا چه شکلی است، و زن دکتر جواب داد، بین داخل و بیرون، بین این جا و آن جا، بین زیاد و کم، بین زندگی که داریم و آنچه خواهیم داشت فرقی وجود ندارد، دختر عینک تیره پرسید، مردم چه‌طور گلیم‌خود را از آب می‌کشند، مثل ارواح پرسه‌می‌زنند، لابد روح‌بودن همین‌است، مطمئن باشید که زندگی وجود دارد چون چهار حستان این طور می‌گویند، با این حال نمی‌توانید آن را ببینید، مرد کور که هنوز نتوانسته فراموش کند که اتومبیلش را دزدیده‌اند، پرسید آن جا ماشین زیاد است، به قبرستانِ ماشین می‌ماند. نه دکتر و نه زن مرد کور اولی سؤالی نکردند، وقتی جواب‌ها همه همین‌جور باشد، فایده‌اش چیست. و اما پسر لوچ دلش به پوشیدن کفش‌هایی خوش است که همیشه آرزویش را داشته و حتی از این که آن‌ها را نمی‌توانند ببینند، ناراحت نیست. شاید هم به همین دلیل شباهتی به ارواح ندارد. سگ اشک‌لیس که دنبال زن دکتر افتاده هم در حد یک کفتار نیست، او به دنبال گوشت مرده نمی‌رود، یک جفت چشم را دنبال می‌کند که می‌داند زنده و رئوف است.

خانه دختر عینک تیره زیاد دور نیست، اما افراد این گروه بعد از یک هفته تحمل گرسنگی تازه اکنون دارند تجدید قوا می‌کنند، به همین خاطر است که آهسته پیش می‌روند، برای این که استراحت کنند چاره‌ای ندارند جز این که روی زمین بنشینند، انتخاب رنگ و مدل لباس ارزش آن همه زحمت را نداشت وقتی که در چنان مدت کوتاهی لباس‌ها کثیف می‌شوند. خیابانی که دختر عینک تیره در آن زندگی می‌کند، نه فقط کوتاه بلکه باریک هم هست و به همین خاطر در آن هیچ اتومبیلی به چشم نمی‌خورد، خیابان یک طرفه است اما جایی برای پارک کردن ندارد،

توقف ممنوع است، این که آدمی هم در آن نبود، تعجبی نداشت، در چنین خیابان‌هایی در طول روز خیلی مواقع پیش می‌آید که حتی پرنده هم پر نمی‌زند، زن دکتر پرسید، پلاک ساختمان‌تان چند است، پلاک هفت، طبقه دوم، واحد سمت چپ خانه ماست. یکی از پنجره‌ها باز بود، در هر موقعی دیگر این بدین معنی بود که به احتمال زیاد کسی خانه است ولی حالا هیچ‌چیز معلوم نیست. زن دکتر گفت، لازم نیست همه بالا برویم، ما دوتایی می‌رویم، بقیه پایین منتظر بمانید. متوجه شد که در ورودی رو به خیابان به زور باز شده، معلوم بود که قفل توکار شکسته، یک تراشه دراز چوبی از تیرک چارچوب تقریباً جدا شده بود. زن دکتر هیچ اشاره‌ای به این‌ها نکرد. گذاشت دختر جلو برود چون راه را می‌شناخت، به تاریکی راه پله توجهی نمی‌کرد. دختر عینک تیره از فرط دستپاچگی و هیجان دوبار سکندری خورد اما به خنده و شوخی برگزارش کرد، فکرش را بکن، همان پله‌هایی است که با چشم بسته هم می‌توانستم از آن‌ها بالا و پایین بروم، کلیشه‌ها این گونه‌اند، به هزاران نکته ظریف معنایی کاری ندارند، مثلاً در همین مورد، تفاوتی بین چشم بستن و کور بودن قائل نمی‌شود. در پاگرد طبقه دوم دری که به دنبالش بودند بسته بود. دختر عینک تیره دستش را روی حاشیه گچبری درکشید تا زنگ را پیدا کند، زن دکتر یادش انداخت، خواست کجاست، برق نیست، و دختر این چهار کلمه که تنها تکرار خبری شوم برای همه بود را شنید. به درکوبید، یک بار، دوبار، سه‌بار، بار سوم مشت زد و بلند صدا زد، مامان، بابا، و هیچ کس نیامد در را باز کند، این کلمات محبت‌آمیز تأثیری بر واقعیت نداشت، هیچ کس نیامد به او بگوید، دختر عزیزم، بالاخره آمدی، دیگر از دیدن دوباره‌ات قطع امید کرده بودیم، بیا تو، بیا تو و بگذار این خانم که دوستت

است هم داخل بیاید، خانه یک کم به‌هم ریخته است، نگاه نکنید، در همچنان بسته ماند. دختر عینک تیره گفت، هیچ کس این جا نیست و زد زیر گریه، به در تکیه داد، سرش را روی ساعدهای جفت شده‌اش گذاشت، انگار که تمام وجودش شدیداً طالب ترحم بود، اگر تجربه کافی نداشتیم که چقدر روح انسان می‌تواند پیچیده باشد، از شدت علاقه او به مادر و پدرش و این که جلوی ابراز غصه‌اش را نمی‌تواند بگیرد شگفت‌زده می‌شدیم، آن دختری که آن قدر در رفتارش بی‌قید و بند بود، لازم نیست زیاد دور برویم، همین دور و بر کسی هست که تصدیق می‌کند هیچ تناقضی بین این و آن وجود ندارد و نداشته است. زن دکتر سعی کرد دلداری‌اش بدهد، اما چیزی برای گفتن نداشت، مثل روز، روشن است که غیرممکن است آدم‌ها عملاً بتوانند به مدت طولانی در خانه‌هایشان بمانند، پیشنهاد کرد، می‌توانیم از همسایه‌ها بپرسیم، البته اگر کسی باشد، دختر عینک تیره گفت، باشد، برویم بپرسیم، اما هیچ امیدی در صدایش نبود. از آپارتمان روبه‌رویی شروع کردند، در زدند، باز هم کسی جواب نداد. در طبقه بالا، درِ هر دو واحد باز بود. آپارتمان‌ها حسابی زیر و رو شده بودند، کمدها خالی بود، توی قفسه‌هایی که غذا گذاشته شده بود، چیزی پیدا نمی‌شد. از ظواهر امر معلوم بود که یک نفر به تازگی آن جا بوده است، بی‌شک یک گروه خانه به دوش بوده‌اند، حالا دیگر همه کم و بیش آواره و ویلان از این خانه به آن خانه، از این جای خالی به آن جای خالی پرسه می‌زنند.

به طبقه اول رفتند، زن دکتر نزدیک‌ترین در را زد، همان سکوت که انتظارش را هم داشتند، بعد صدای نکره‌ای با بدگمانی پرسید، کی آن جاست، دختر عینک تیره جلو رفت، منم، همسایه طبقه بالایی‌تان، دنبال

مادر و پدرم می‌گردم، می‌دانید کجا می‌توانم پیدایشان کنم، چه بر سرشان آمده. صدای لخ‌لخ پا شنیدند، در باز شد و یک پیرزن تکیده ظاهر شد، پوستی بود بر استخوان، مردنی و نزار با موهای سفید بلند ژولیده. بوی تهوع‌آور نا و گند غیرقابل توصیفی باعث شد دو زن پا پس بکشند. پیرزن چشم‌هایش را کاملاً باز کرد، تقریباً سفید بودند، خبری از مادر و پدرت ندارم، یک روز بعد از آن که تو را بردند، آمدند و بردنشان، آن موقع هنوز می‌دیدم، کس دیگری هم توی ساختمان هست، گهگاهی صدای بالا و پایین رفتن از پله‌ها را می‌شنوم، اما از ساکنین ساختمان نیستند و فقط برای خواب به این جا می‌آیند، پس مادر و پدر من چی، گفتم که خبری ندارم، شوهر، پسر و عروستان چه شدند، آن‌ها را هم بردند، ولی شما را جا گذاشتند، چرا، چون من قایم شدم، کجا، حدس بزن، توی آپارتمان شما، چه‌طور رفتی تو، از پشت ساختمان و از پله‌های اضطراری، شیشه یکی از پنجره‌ها را شکستم و در را از داخل باز کردم، کلید روی در بود، زن دکتر پرسید، از آن موقع تا به حال چه‌طور توانستی تنهایی توی این آپارتمان سر کنی، پیرزن که جا خورده بود سرش را برگرداند، دختر عینک تیره خیالش را راحت کرد، یکی از دوستان من است، با گروه من است، زن دکتر پافشاری کرد، مسئله که فقط تنهایی نیست، غذا چی، در این مدت چه‌طوری غذا گیر می‌آوردی، واقعیتش، کودن که نیستم، کاملاً هم می‌توانم از خودم مواظبت کنم، اگر دوست نداری بگویی، نگو، صرفاً از سر کنجکاوی است، باشد می‌گویم، اولین کاری که کردم این بود که توی آپارتمان دوره افتادم و تا جایی که می‌توانستم غذا جمع کردم، هر چیزی که ممکن بود خراب بشود را اول خوردم، بقیه را هم نگه داشتم، دختر عینک تیره پرسید، هنوز چیزی برایت مانده، پیرزن با آن چشم‌های

نابینایش که ناگهان حالت بدگمانی به خود گرفته بود جواب داد، نه، لحن کلامش همانی بود که در موقعیت‌های مشابه به‌کار می‌رود، اما در واقع هیچ پایه و اساسی ندارد، چون چشم‌ها، اگر دقیقاً در مورد چشم‌ها صحبت کنیم، هیچ حالتی ندارند، حتی اگر از حدقه بیرون هم بزنند، دو گوی گردِ همچنان بی‌حالتند، این پلک‌ها، مژه‌ها و ابروان هستند که مسؤولیت تأثیر کلام و بلاغت بصری را به عهده می‌گیرند، علی‌رغم این که همه این چیزها را معمولاً به چشم نسبت می‌دهند، زن دکتر پرسید، پس حالا چه‌طوری خودت را سیر می‌کنی، پیرزن به طرز مرموزی گفت، مرگ در خیابان‌ها می‌خرامد، ولی در باغچه‌های پشتی زندگی همچنان در جریان است، منظورت چیست، باغچه‌ها کلم و خرگوش و مرغ دارند، گل هم دارند اما نه برای خوردن، پس چه کار می‌کنی، بستگی دارد، بعضی وقت‌ها کلم می‌چینم، گاهی هم خرگوش یا مرغی می‌کشم، و خام‌خام می‌خوری، اوایل آتش روشن می‌کردم، بعداً به گوشت خام عادت کردم و ساقه‌های کلم هم شیرین است، نگران من نباشید، دخترِ مادر من از گرسنگی نمی‌میرد. قدمی به عقب برداشت و تقریباً در تاریکی خانه غیبش زد، تنها چشم‌های سفیدش برق می‌زد و از آن داخل گفت، اگر می‌خواهی به آپارتمانتان بروی، برو، جلویت را نمی‌گیرم. دختر عینک تیره می‌خواست بگوید نه خیلی ممنون، فایده ندارد، اگر مادر و پدرم نباشند برای چه بروم، اما یکهو هوس کرد اتاقش را ببیند، اتاقم را ببینم، چه احمقانه، حالا که کورم، حداقل دیوارها را لمس می‌کنم، روتختی و بالشتی که سر پرسودایم را به رویش می‌گذاشتم، اسباب و اثاثیه را، شاید روی گنجهٔ کشویی‌اش توی آن گلدانی که یادش بود، هنوز گل باشد، مگر این که پیرزن عصبانی از این که قابل خوردن نیستند به زمین پرتشان کرده

باشد. گفت، خب اگر اشکالی نداشته باشد، پیشنهادتان را قبول می‌کنم، خیلی محبت دارید، بیا تو، بیا تو، اما توقع نداشته باشید غذا پیدا کنید، چیزی که دارم به زحمت کفاف خودم را می‌دهد، تازه به دردتان هم نمی‌خورد مگر این که گوشت خام دوست داشته باشید، نگران نباش، ما خودمان غذا داریم، آه، پس غذا دارید، در آن صورت لطفم را جبران کنید و برایم کمی غذا بگذارید، زن دکتر گفت، مقداری غذا به تو می‌دهیم، نگران نباش. حالا دیگر از راهرو گذشته بودند، بوی تعفن غیرقابل‌تحمل شده بود. توی آشپزخانه که با نور رو به افول بیرون نیمه روشن بود، پوست خرگوش، پَر مرغ و استخوان در کف زمین دیده می‌شد و روی میز در بشقابی کثیف و آغشته به خون خشک شده، تکه‌های غیرقابل‌تشخیص گوشت، انگار که بارها و بارها جویده شده باشد، زن دکتر پرسید، خرگوش‌ها و مرغ‌ها، آن‌ها چه می‌خورند، پیرزن گفت، کلم، علف و هر آت و آشغال پس‌مانده‌ای که باشد، لابد مرغ‌ها و خرگوش‌ها هم گوشت می‌خورند، خرگوش‌ها نه هنوز، اما مرغ‌ها خیلی دوست دارند، حیوان‌ها هم مثل آدم‌ها هستند، آخر سر به همه چیز عادت می‌کنند. پیرزن استوار و محکم حرکت می‌کرد بدون آن که تلوتلو بخورد، یک صندلی را از سر راه برداشت انگار که می‌دید، بعد هم به دری که به پله‌های اضطراری می‌رسید اشاره کرد، از این جا بروید، مواظب باشید لیز نخورید، به نرده‌ها خیلی اطمینانی نیست. دختر عینک تیره پرسید، در را چه‌کار کنیم، فقط کافیست هلش دهید، کلید دست من است، همین دوروبرهاست، دختر می‌خواست بگوید، کلید مال من است، اما همان لحظه پیش خود فکر کرد که این کلید به چه دردش می‌خورد اگر مادر و پدرش یا کسی از طرف آن‌ها بقیه کلیدها، کلیدهای در ورودی آپارتمان را

با خود برده باشد، نمی‌توانست هر وقت بخواهد بیاید و برود، از این همسایه اجازه عبور بگیرد. احساس کرد دلش کمی گرفته، شاید چون داشت وارد خانه خودش می‌شد و می‌فهمید که مادر و پدرش آن جا نیستند یا به هر دلیل دیگری.

آشپزخانه تمیز و مرتب بود، گرد و خاک زیادی روی اثاثیه ننشسته بود، این هم یک مزیت دیگر این هوای بارانی همان‌طور که باعث رشد کلم و سبزیجات شده است، واقعاً هم باغچه‌های پشتی از بالا که به آن نگاه می‌شود به نظر زن دکتر به مانند مدل کوچکی از جنگل آمده بود، از خودش پرسید ، آیا خرگوش‌ها آزادانه به این طرف و آن طرف می‌دوند، احتمالش بسیار کم است، لابد هنوز در قفس در انتظار دستی کور هستند که برایشان برگ کلم بیاورد، بعد گوش‌هایشان را بگیرد و دست و پا زنان بیرونشان بکشد و دست دیگر آماده زدن ضربه کوری باشد که مهره‌های نزدیک جمجمه را بشکند. حافظه دختر عینک تیره در آپارتمان هدایتش کرده بود، درست مثل پیرزن طبقه پایین که نه پایش به چیزی گیر کرده و نه تلوتلو خورده بود، تخت مادر و پدرش به هم ریخته بود، از قرار برای بردنشان در نخستین ساعات روز آمده بودند، آن جا نشست و گریه کرد، زن دکتر آمد کنارش نشست و به او گفت، گریه نکن، مگر چیز دیگری هم می‌توانست بگوید، وقتی که دنیا همه مفهوم خود را از دست داده، دیگر اشک چه مفهومی داشت، در اتاق دختر روی گنجه کشویی‌اش یک گلدان شیشه‌ای پر از گل‌های خشکیده بود، آب گلدان خشک شده بود، آن جا بود که دستان کورش خود را به جلو راندند، انگشتانش به گلبرگ‌های خشکیده کشیده شد، زندگی که به حال خود رها می‌شود چقدر شکننده می‌شود. زن دکتر پنجره را باز کرد و از آن بالا به خیابان نگاه کرد، همه

آن‌جا روی زمین نشسته بودند و صبورانه انتظار می‌کشیدند. سگ اشک‌لیس تنها موجودی بود که سرش را بلند کرد، با گوش‌های تیزش خبردار شده بود. آسمانِ دوباره ابری شروع به تاریک شدن کرد، شب در راه بود. فکر کرد که امروز دیگر لازم نیست بروند و دنبال سرپناهی برای خواب بگردند، همین‌جا می‌مانند. زیر لب گفت، پیرزن اصلاً خوشش نخواهد آمد که هر کسی لنجاره‌کشان از خانه‌اش رد شود. درست در همان موقع دختر عینک تیره دستش را روی شانه او گذاشت و گفت، کلیدها روی در مانده، آن‌ها را با خودشان نبرده‌اند، بنابراین اگر هم مشکلی بود حل شد، دیگر مجبور نبودند بدخلقی پیرزن طبقه اول را تحمل کنند، زن دکتر گفت، می‌روم پایین صدایشان کنم، دارد شب می‌شود، چه خوب، حداقل امروز می‌توانیم در یک خانه حسابی با سقفی بالای سرمان بخوابیم، تو و شوهرت روی تخت مادر و پدرم بخوابید، حالا تا بعداً ببینیم چه می‌شود، منم که این جا دستور می‌دهم، این جا خانه من است، حق با توست، هرطور که تو دوست داری، زن دکتر دختر را در آغوش گرفت، بعد رفت پایین دنبال بقیه. از پله‌ها بالا می‌رفتند و همین‌طور با هیجان روده‌درازی می‌کردند و گهگاهی پایشان به پله‌ها می‌گرفت و می‌افتادند با وجودی که راهنمایشان گفته بود بعد از هر ده تا پله به یک پاگرد می‌رسند، اما انگار به مهمانی آمده بودند. سگ اشک‌لیس بی‌سر و صدا پشت سرشان می‌آمد انگار که کار هر روزش بود. دختر عینک تیره از پاگرد به پایین نگاه می‌کرد، معمول است که وقتی کسی دارد از پله‌ها بالا می‌آید، نگاه می‌کنیم تا اگر که غریبه باشد، بفهمیم کیست و اگر دوست باشد خوش‌آمدگویی کنیم، لیکن در این مورد برای فهمیدن این که چه کسی دارد می‌آید، به چشم احتیاجی نبود. پیایید تو،

بیایید تو، تعارف نکنید. پیرزن طبقه اول دم در خانه‌اش آمده بود تا سرکی بکشد، فکر می‌کرد این جماعت یکی از همان گروه‌های اراذل و اوباشی هستند که برای خواب آمده‌اند، اشتباه هم نمی‌کرد، پرسید، کی آن جاست، و دختر عینک تیره از بالا جواب داد، گروه من هستند، پیرزن گیج شده بود، چه‌طوری توانسته روی پاگرد بیاید، بعد متوجه موضوع شد و از دست خودش حرصش گرفت برای این که فراموش کرده بود کلیدها را از روی در ورودی بردارد، انگار که داشت حق مالکیت خود را در ساختمانی که چندین ماه تنها ساکنش بود، از دست می‌داد. به جبران ناراحتی ناگهانی‌اش راهی بهتر از این پیدا نکرد که در را باز کند و بگوید، یادتان باشد که گفتید به من غذا می‌دهید، قولتان را فراموش نکنید. و از آن جایی که زن دکتر و دختر عینک تیره که یکی مشغول هدایت دیگران به داخل آپارتمان و دیگری سرگرم خوش‌آمدگویی به آن‌ها بود، هیچ کدام جوابی ندادند، پیرزن با حالتی عصبانی فریاد زد، صدایم را می‌شنوید، اشتباه از خودش بود چون درست در همان موقع سگ اشک‌لیس از کنارش گذشت، به طرفش پرید و به شدت شروع به پارس کردن کرد، سر و صدا تمام راه‌پله را برداشت، معرکه شد، پیرزن از ترس جیغ کشید و فوراً به داخل آپارتمانش برگشت و در را پشت سرش محکم بست، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گفت، این سلیطه کیه، این‌ها چیزهایی است که وقتی نمی‌دانیم چه‌طور خود را ورانداز کنیم، به زبان می‌آوریم، اگر او هم مثل این پیرزن زندگی کرده بود، آن وقت باید می‌دیدیم رفتارهای مبادی آدابش تا کی دوام می‌آورد.

هیچ غذایی جز آن چه در کیسه‌ها آورده بودند، نبود، باید تا آخرین ذره‌اش را مصرف کنند، و اما از نظر نور خیلی خوش‌شانس بودند که

توانستند در قفسه آشپزخانه دو تا شمع پیدا کنند، شمع‌هایی که برای استفاده در مواقع قطع برق آن جا گذاشته شده بود، زن دکتر هم آن‌ها را برای استفاده خودش روشن کرد، دیگران احتیاجی به آن نداشتند، همین حالا هم توی سرشان نور داشتند، آن چنان شدید که کورشان کرده بود. گرچه آنچه برای این گروه کوچک مانده بود، جیره‌ای اندک به حساب می‌آمد اما به یک ضیافت خانوادگی انجامید، یکی از آن ضیافت‌های بی‌نظیری که هر چه هست حال مال هر کس می‌خواهد باشد، به همه تعلق دارد. دختر عینک تیره و زن دکتر قبل از این که سر میز بنشینند به طبقه پایین رفتند تا به وعده‌شان عمل کنند یا به عبارت دقیق‌تر رفتند تا تقاضایی را برآورده کنند و در ازای عبورشان از گمرک غذا بدهند. پیرزن غرغرکنان و اخمو در را به رویشان باز کرد، فقط معجزه بود که آن سگ لعنتی او را نخورده بود، به طعنه گفت، حتماً غذایتان خیلی زیاد است که می‌توانید غذای چنین جانوری را هم بدهید، انگار انتظار داشت که با این حرف اتهام‌آمیز در دو فرستاده آنچه به آن عذاب وجدان می‌گوییم را برانگیزد، چیزی که واقعاً هم بینشان رد و بدل شد که غیرانسانی است یک پیرزن بیچاره را رها کنند تا از گرسنگی بمیرد در حالی‌که یک حیوان زبان بسته از ته مانده غذاها پربخورد. دو زن برنگشتند تا غذای بیشتری بیاورند، همان که آورده بودند، با توجه به شرایط دشوار زندگی فعلی سهم دست و دلبازانه‌ای بود و عجب آن که خانم پیر طبقه پایین متوجه ارزش کارشان شد، از همه این چیزها گذشته، آن قدر هم که به نظر می‌رسید بدطینت نبود، به داخل برگشت تا کلید در عقبی را پیدا کند، به دختر عینک تیره گفت، این را بگیر، کلید شماست، و انگار همین کافی نبود، در را که می‌بست زیر لب گفت، خیلی ممنون. دو زن متعجب به

طبقه بالا برگشتند، پس با این همه آن عفریته پیر هم احساس داشت، دختر عینک تیره بی آن که فکر کند گفت، زن بدی نبود، این همه مدت تنها زندگی کردن تعادل روحی‌اش را برهم زده، زن دکتر جواب نداد، تصمیم گرفت حرف زدن را بگذارد برای بعد، وقتی که بقیه به رختخواب رفتند و چند تا از آن‌ها هم خوابشان برد، دو زن مثل مادر و دختری در آشپزخانه نشسته بودند و سعی می‌کردند برای انجام سایر کارهای روزمره نیرویشان را جمع کنند، زن دکتر پرسید، حالا می‌خواهی چه‌کار کنی، هیچی، همین‌جا منتظر می‌مانم تا مادر و پدرم برگردند، تنها و کور، به‌کور بودن عادت کرده‌ام، با تنهایی چه‌کار می‌کنی، باید کنار بیایم، پیرزن پایینی هم تنها زندگی می‌کند، نمی‌خواهی که مثل او بشوی و کلم و گوشت خام بخوری، در ساختمان‌های دوروبر این جا هیچ کس دیگری زندگی نمی‌کند و شما دو زن می‌مانید که از ترس تمام شدن غذا از هم متنفر می‌شوید، هر ساقه‌ای که برداری مثل این است که آن را از دهان دیگری گرفته باشی، آن زن بیچاره را که ندیده‌ای، فقط متوجه بوی تعفن آپارتمانش شدی، مطمئن باش حتی در آن جایی که قبلاً زندگی می‌کردیم هم این قدر همه چیز مشمئزکننده نبود، دیر یا زود همه مثل او می‌شویم، آن وقت دیگر همه چیز تمام می‌شود، دیگر زندگی وجود نخواهد داشت، به هر حال که هنوز زنده‌ایم، گوش بده، تو خیلی بیشتر از من می‌دانی، در مقایسه با تو من دختر نادانی هستم، اما به عقیده من همین حالا هم مرده‌ایم، ما کور هستیم چون مرده‌ایم، یا بهتر است این طور بگویم که مرده‌ایم چون کور هستیم، هر دو یکی است، من هنوز می‌بینم، خوش به حالت، خوش به حال شوهرت و من و بقیه ، اما تو که نمی‌دانی چند وقت دیگر می‌توانی ببینی، اگر تو هم کور شوی، مثل بقیه ما

می‌شوی، بعد هم آخر کار همه‌مان مثل همسایه پایینی می‌شویم، امروز، امروز است، فردا هم هر چه قرار باشد پیش می‌آید، من در قبال امروز مسؤولم، نه فردایی که شاید کور باشم، منظورت از مسؤولیت چیست، مسؤولیتِ داشتن بینایی که دیگران ندارند، تو که نمی‌توانی راهنمای همه کورهای این دنیا باشی و غذایشان را تهیه کنی، باید این کار را بکنم، ولی نمی‌توانی، باید هر کمکی از دستم برمی‌آید انجام دهم، البته که انجام می‌دهی، اگر تو نبودی من امروز زنده نبودم، الان هم نمی‌خواهم تو بمیری، باید بمانم، وظیفه‌ام است، می‌خواهم اگر مادر و پدرم برگردند، این جا باشم، خودت می‌گویی اگر برگردند، تازه از کجا معلوم هنوز مادر و پدرت باشند، متوجه نمی‌شوم، تو گفتی که همسایه پایینی ذاتاً آدم خوبی بود، زن بیچاره، بیچاره مادر و پدرت، بیچاره خودت، وقتی با هم برخورد کنید، از چشم و احساس کورید، چون احساساتی که با آن زندگی کرده‌ایم و به ما اجازه می‌داد آن طور که بودیم زندگی کنیم، وابسته به داشتن چشم‌هایی بود که با آن متولد شده بودیم، بدون چشم احساسات چیز متفاوتی می‌شود، چه‌طور و چند و چونش را نمی‌دانیم، می‌گویی ما مرده‌ایم چون کور هستیم، حالا فهمیدی، شوهرت را دوست داری، بله، همان‌طور که خودم را دوست دارم، اما اگر کور شوم، اگر بعد از کورشدن دیگر آن کسی نباشم که بودم، آن وقت چه‌طور می‌توانم باز هم دوستش داشته باشم، تازه با چه عشقی، قبلاً، آن موقعی که هنوز می‌دیدیم هم آدم کور وجود داشت، به نسبت خیلی کم بودند، احساسات متداول مال آن‌هایی بود که می‌دیدند، بدین ترتیب آدم‌های کور با احساسات دیگران حس می‌کردند، نه مثل آدم‌های کوری که بودند، حالا مسلماً چیزی که غالب است احساسات حقیقی کورهاست، تازه هنوز اول کاریم، در حال

حاضر هنوز هم با یاد و خاطره آنچه احساس می‌کردیم زندگی می‌کنیم، لازم نیست چشم داشته باشی تا بدانی که امروز زندگی به چه وضعی در آمده، اگر قبلاً کسی به من می‌گفت که یک روز آدم می‌کشم، به من توهین می‌شد، و حالا آدم کشته‌ام، خُب می‌گویی چه کار کنم، با من بیا، بقیه چه می‌شوند، آن‌ها هم همین‌طور، اما بیشتر به فکر تو هستم، چرا، از خودم هم همین سؤال را می‌کنم، شاید چون تقریباً مثل خواهرم شده‌ای، شاید چون شوهرم با تو همخواب شد، مرا ببخش، جنایت نیست که مستلزم بخشش باشد، آخر سر خونت را می‌مکیم، مثل انگل می‌شویم، وقتی که می‌دیدیم هم از این انگل‌ها زیاد بود و اما خون، باید به غیر از زنده نگه داشتن بدنی که در آن جا خوش کرده، به یک درد دیگر هم بخورد، حالا سعی کن کمی بخوابی چون فردا روز دیگریست.

یک روز دیگر یا مثل همان روز قبلی. وقتی پسر لوچ بیدار شد، می‌خواست به دستشویی برود، اسهال بود، شاید یک چیزی به آن وضع ضعیف جسمی‌اش نساخته بود، اما طولی نکشید که معلوم شد محال است بشود آن تو رفت، بی‌گمان پیرزن طبقه پایین از همه دستشویی‌ها حداکثر استفاده راکرده بود تا الان که دیگر قابل استفاده نبودند، فقط یک خوش‌شانسی عجیب آورده بودند که هیچ‌کدام از هفت نفر شب گذشته قبل از رفتن به رختخواب، احتیاجی به اجابت مزاج و سبک کردن معده‌شان پیدا نکرده بودند والا همان موقع فهمیده بودند که توالت‌ها چه وضعیت مشمئزکننده‌ای داشتند. حالا همگی احساس می‌کردند که باید خود را سبک کنند، مخصوصاً پسر بیچاره که دیگر نمی‌توانست خود را نگه دارد، در واقع هر چقدر هم راغب به قبول آن نباشیم، این واقعیت‌های ناخوشایند زندگی هم باید مورد توجه قرار بگیرند، وقتی دل

و روده طبیعی کار کند، فکر هم کار می‌کند و هم قدرت استدلال دارد، که مثلاً آیا بین چشم‌ها و احساسات رابطه مستقیم وجود دارد یا خیر، یا آیا حس مسؤولیت پیامد طبیعی بینایی کامل است یا خیر، اما وقتی تحت فشار زیاد هستیم و از درد و اضطراب رنج می‌بریم آن موقع است که جنبه حیوانی سرشتمان کاملاً نمایان می‌شود. زن دکتر با هیجان گفت، باغچه، و درست هم می‌گفت، اگر صبح به این زودی نبود، همسایه آپارتمان پایینی را آن جا می‌دیدیم، زمانش رسیده که دیگر او را پیرزن صدا نکنیم، آن هم با آن لحن توهین‌آمیزی که تا به حال از او نام برده‌ایم، همان‌طور که گفتیم اگر صبح به این زودی نبود، آن جا سرپا وسط مرغ‌ها نشسته بود، اگر این مسئله باعث تعجب کسی شود، مطمئناً نمی‌داند که مرغ‌ها چه شکلی هستند، پسر لوچ که به دلش چنگ می‌زد و زن دکتر مواظبش بود، در حالی که از درد به خود می‌پیچید از پله‌ها پایین رفت، تازه وقتی به پله‌های آخر رسید، حالش بدتر شد، دیگر عضله حلقوی‌اش نتوانست در برابر فشار داخلی مقاومت کند، حالا پیامدش را تصور کنید. در همین حین پنج نفر دیگر با احتیاط داشتند از پله‌های اضطراری پایین می‌رفتند، پله‌های اضطراری، واقعاً که اسم مناسبی دارد، اگر از زمانی که در قرنطینه زندگی می‌کردند، هنوز شرم و حیایی برایشان مانده باشد، الان وقتش است که آن را کنار بگذارند. توی باغچه پشتی پخش شدند، زور می‌زدند و ناله می‌کردند، شرم بیهوده‌ای که برایشان مانده بود عذابشان می‌داد، کاری که باید انجام می‌شد را تمام کردند حتی زن دکتر که به آن‌ها نگاه می‌کرد و می‌گریست، برای همه آن‌ها که به ظاهر دیگر قادر به گریستن نبودند گریه می‌کرد، شوهر خودش، مرد کور اولی و زنش، دختر عینک تیره، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته و پسر را می‌دید که روی علف‌های هرز بین ساقه‌های

کلم چمباتمه زده‌اند و مرغ‌ها تماشایشان می‌کردند، سگ اشک‌لیس هم پایین آمده بود تا به آن‌ها بپیوندد. به بهترین نحوی که می‌توانستند خود را سطحی و باعجله با یک مشت علف یا تکه خرد شده‌های آجر یا با هر چه دم دستشان می‌رسید تمیز کردند، در بعضی موارد، سعی‌شان برای تمیزکاری فقط وضع را بدتر می‌کرد. بی‌سر و صدا از پله‌های اضطراری به بالا برگشتند، سر و کله همسایه طبقه اول پیدا نشد که از آن‌ها بپرسد کی هستند، از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند، حتماً هنوز از خواب بعد از شامش بلند نشده بود، وقتی وارد آپارتمان شدند، ابتدا نمی‌دانستند چه بگویند، آن وقت دختر عینک تیره گفت که نمی‌توانند در آن وضعیت بمانند، درست است که آبی نبود تا خودشان را بشویند، جای تأسف داشت که مثل دیروز هم باران شدیدی در کار نبود، آن وقت می‌توانستند یک بار دیگر در باغچه بروند، اما این بار لخت و بدون خجالت، تا آب سخاوتمندانه‌ای که از آسمان بالای سرشان فرو می‌آید را بر سر و شانه‌هایشان پذیرا شوند و ریزش آن را بر پشت و سینه‌شان تا پایین پاهایشان احساس کنند، می‌توانستند در دست‌هایشان آب‌را جمع‌کنند و وقتی بالاخره صاف و زلال می‌شد، فنجان دست‌هایشان را به یک نفر تعارف کنند تا آن نفر عطشش را فرو نشاند، مهم نبود چه کسی باشد، شاید آن لب‌ها قبل از آن‌که به آب برسد، پوست دست تعارف‌کننده را به ملایمت لمس کند و از فرط تشنگی، حریصانه تا قطره آخر را از آن پوست جمع کند و بنابراین کسی چه می‌داند شاید در این میان عطشی دیگر زنده شود. آنچه دختر عینک تیره را از راه به در می‌کرد، همان‌طور که در مواقع دیگر هم دیده‌ایم، قوه تخیل اوست، در موقعیتی این چنین تأسف‌بار، عجیب و غریب و ناامیدکننده، چه چیز را باید به خاطر می‌آورد، گذشته از

همه این چیزها فاقد درک واقع‌بینانه نبود، دلیلش هم این که رفت و کمد اتاق خودش و بعد هم کمد مادر و پدرش را باز کرد و ملافه‌ها و حوله‌ها را جمع کرد، گفت، بیایید با این‌ها خودمان را تمیز کنیم، از هیچی بهتر است، بی‌تردید فکر خوبی بود، وقتی نشستند تا چیزی بخورند، به راستی احساس متفاوتی داشتند.

سر میز بود که زن دکتر به آن‌ها گفت که در ذهنش چه می‌گذرد. وقتش رسیده که تصمیم بگیریم چه‌کار کنیم، مطمئنم که همه مردم کورند، حداقل این برداشت من از مشاهده رفتار مردمی است که تا به حال دیده‌ام، آب نیست، برق نیست، هیچ نوع مواد خوراکی وجود ندارد، این باید همان آشوب ازلی باشد، معنی آشوب ازلی همین است. مرد کور اولی گفت، حتماً یک دولت در مصدر کار است، زیاد مطمئن نیستم، ولی اگر هم باشد، دولت کورهاست که می‌خواهد بر کورها حکومت کند، به عبارت دیگر، نیستی سعی در سازماندهی نیستی دارد، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گفت، پس آینده‌ای وجود ندارد، نمی‌توانم بگویم آینده‌ای هست یا نه، چیزی که الان اهمیت دارد این است که ببینیم چه‌طور در زمان حال زندگی کنیم، بدون آینده، حال به هیچ دردی نمی‌خورد انگار که وجود ندارد، شاید انسانیت بتواند بدون چشم هم زندگی کند، اما آن وقت دیگر انسانیت نخواهد بود، نتیجه معلوم است، کدام یک از ما خود را همان انسانی می‌دانیم که قبلاً فکر می‌کردیم هستیم، مثلاً خود من آدم کشتم، مرد کور اولی وحشت‌زده پرسید، تو آدم کشته‌ای، بله، همانی که در آن طرف دستور می‌داد، گلویش را با قیچی سوراخ کردم، دختر عینک تیره گفت، تو او را کشتی تا انتقام ما را بگیری، فقط یک زن می‌تواند انتقام زن‌ها را بگیرد و انتقام اگر به‌حق باشد، کاری انسانی است، اگر قربانی

حقوقی بر گردن خطاکار نداشته باشد آن وقت دیگر عدالتی وجود ندارد، زن مردکور اولی در ادامه گفت، انسانیتی هم وجود نخواهد داشت، زن دکتر گفت، برگردیم سر موضوعی که داشتیم بحث می‌کردیم، اگر با هم بمانیم، ممکن است زنده بمانیم، اگر جدا شویم، در خروار بلعیده و ناپدید می‌شویم و از بین می‌رویم، دکتر یادآور شد، گفتی که گروه‌های کور سازماندهی‌شده هم هستند، این یعنی که شیوه‌های جدیدی برای زندگی ابداع شده است و دلیلی وجود ندارد که طبق پیش‌بینی تو آخر سر از بین برویم، نمی‌دانم واقعاً تا چه اندازه سازماندهی شده‌اند، فقط می‌دانم که به دنبال غذا و جایی برای خواب پرسه می‌زنند، چیز بیشتری نمی‌دانم، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گفت، دوباره به گَله‌های بدوی تبدیل شده‌ایم، با این تفاوت که چند هزار مرد و زن در طبیعتی دست نخورده و بِکر نیستیم، بلکه هزاران میلیون نفر در دنیایی ریشه کن شده و از پا افتاده‌ایم، زن دکتر اضافه کرد، و کور، وقتی به تدریج پیدا کردن آب و غذا مشکل شود، این گروه‌ها به احتمال قریب به یقین از هم پاشیده می‌شوند، هر کس فکر می‌کند که به تنهایی شانس بیشتری برای زنده ماندن دارد، دیگر نباید چیزی را با دیگران تقسیم کند، هر چیزی که گیر بیاورد متعلق به خودش است نه به کس دیگری، مرد کور اولی گفت، لابد این گروه‌هایی که دوره می‌افتند، سرکرده‌ای هم دارند، یک نفر که دستور بدهد و کارها را سر و سامان بدهد، شاید، اما در این مورد کسانی که دستور می‌دهند درست مثل آن‌هایی که دستور می‌گیرند، کور هستند، دختر عینک تیره گفت، تو که کور نیستی، به همین خاطر هم به راستی تنها کسی بودی که می‌توانستی دستور بدهی و بقیه ما را سازماندهی کنی، من دستور نمی‌دهم، تا جایی که از دستم برمی‌آید سازماندهی می‌کنم، من

فقط چشم‌هایی هستم که شماها دیگر ندارید، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گفت، یک جور سرکرده طبیعی، پادشاهی چشم‌دار در قلمروی کورها، اگر این طور است پس تا زمانی که چشم‌هایم می‌بیند، خودتان را به راهنمایی چشم‌هایم بسپارید، بنابراین پیشنهاد می‌کنم به جای این که متفرق شویم، دختر در خانه خودش و شما در خانه‌هایتان، بهتر است همچنان با هم زندگی کنیم، دختر عینک تیره گفت، می‌توانیم همین جا بمانیم، خانه ما بزرگتر است، زن مرد کور اولی خاطرنشان کرد، با این فرض که هنوز اشغال نشده باشد، وقتی به آن جا برسیم می‌فهمیم و اگر اشغال شده باشد می‌توانیم به این جا برگردیم یا برویم به خانه شما سر بزنیم، بعد خطاب به پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته ادامه داد، یا خانه تو، و پیرمرد جواب داد، من از خودم خانه‌ای ندارم، تنهایی توی یک اتاق زندگی می‌کردم، دختر عینک تیره پرسید، فامیل هم نداری، اصلاً، هیچ فامیلی ندارم، حتی زن هم نداری، بچه‌ای، برادر و خواهری، هیچ کس، من هم اگر مادر و پدرم پیدا نشوند، درست مثل تو تنها خواهم بود، پسر لوچ گفت، من پیش تو می‌مانم، اما اضافه نکرد، مگر این که مادرم پیدا شود، او این شرط را نگذاشت، رفتاری عجیب، یا شاید آن قدرها هم عجیب نبود، بچه‌ها زود عادت می‌کنند، همه زندگی‌شان را در پیش دارند. زن دکتر پرسید، چه‌کار می‌کنی، دختر عینک تیره گفت، با شما می‌آیم، تنها چیزی که می‌خواهم این است که هفته‌ای یک بار مرا به این جا بیاورید، محض احتیاط که شاید مادر و پدرم برگشته باشند، کلیدها را پیش همسایه پایینی می‌گذاری، چاره دیگری نیست، بیشتر از آن چه تا به حال برده که نمی‌برد، ممکن است چیزی را خراب کند، حالا که آمده‌ام سرزده‌ام، دیگر نمی‌کند، مرد کور اولی گفت، ما هم با شما می‌آییم، هر

چند دوست داریم هر چه زودتر به خانه‌مان سری بزنیم و بفهمیم چه اتفاقی افتاده است، باشد حتماً، سرزدن به خانه من فایده‌ای ندارد، قبلاً هم گفته‌ام، فقط یک اتاق بود. ولی با ما که می‌آیی، بله ولی به یک شرط، در وهله اول به نظر شرم‌آور می‌آید که یک نفر وقتی در حقش لطفی می‌شود، شرط و شروط تعیین کند، اما به هر حال بعضی آدم‌های پیر این طوری هستند، زمان کوتاه باقیمانده عمرشان را با تکبر جبران می‌کنند، دکتر پرسید، چه شرطی، هر وقت داشتم سربار و غیرقابل تحمل می‌شدم، باید به من بگویید و اگر از سر دوستی یا ترحم نخواستید حرفی بزنید، امیدوارم هنوز آن‌قدر قوه تشخیص داشته باشم که آنچه لازم باشد را انجام دهم، دکتر عینک تیره پرسید، مثلاً چه‌کار می‌کنی، می‌خواهم بدانم، می‌روم و از این جا دور می‌شوم، گم و گور می‌شوم، همان کاری که فیل‌ها می‌کردند، شنیده‌ام که می‌گویند اخیراً اوضاع فرق کرده و هیچ یک از این حیوانات به سن پیری نمی‌رسند، تو که فیل نیستی، آدم هم نیستم، دختر عینک تیره پرخاش کرد، به‌خصوص اگر بخواهی بنا را بر دادن جواب‌های بچگانه بگذاری، و این بحث بیش از این کِش پیدا نکرد.

کیسه‌های پلاستیکی حالا خیلی سبک‌تر از وقتی است که به این جا آورده شده بودند، جای تعجب ندارد، همسایه طبقه اول هم از آن خورده بود، دو بار خورد، یک بارش دیشب بود، امروز هم وقتی از او خواستند کلیدها را بگیرد و مواظبشان باشد تا زمانی که سر و کله صاحبان اصلی پیدا شود، برایش کمی دیگر غذا گذاشتند، مسئله این است که می‌خواستند دل پیردختر را به‌دست آورند، به‌ویژه حالا که اخلاقش حسابی دستمان آمده است، به سگ اشک‌لیس هم باید غذا داده می‌شد، فقط قلبی از سنگ می‌توانست در برابر آن چشم‌های ملتمس خود را به

بی‌تفاوتی بزند و حالا که سر حرف شده، سگ کجا غیبش زده، داخل آپارتمان که نیست، از در هم که بیرون نرفت، فقط ممکن است در باغچه پشتی باشد، زن دکتر رفت تا نگاهی بیندازد، واقعاً هم همان جا بود، سگ اشک‌لیس داشت مرغی را با ولع می‌خورد، حمله آن قدر سریع بود که حتی فرصتی برای اعلام خطر هم پیش نیامد، ولی اگر پیرزن طبقه اول چشم داشت و حساب مرغ‌ها را نگه می‌داشت، کسی نمی‌داند از سر خشم چه بلایی سر کلیدها می‌آورد، سگ اشک‌لیس میان آگاهی از ارتکاب جرم و درک این مسئله که آدمی که حمایتش می‌کرد، داشت می‌رفت گیر کرده بود، تنها یک لحظه مکث کرد، بعد بلادرنگ شروع به کندن زمین نرم کرد و قبل از این که سر و کله پیرزن طبقه اول روی پاگرد پلکان اضطراری پیدا شود و از سر و صداهایی که می‌آمد سر در آورد، استخوان‌های مرغ دفن و آثار جرم از میان برداشته شد و احساس گناهش هم ماند برای وقتی دیگر. سگ اشک‌لیس یواشکی به طبقه بالا آمد و مثل باد ملایمی آرام از کنار دامن پیرزنِ از همه جا بی‌خبر گذشت و رفت تا کنار زن دکتر جا خوش کند و در آن جا پیروزی تازه به دست آمده‌اش را به عرش اعلام کرد. پیرزن طبقه اول با شنیدن صدای پارس بی‌امان او برای امنیت انبار خوراکش ترسید، اما می‌دانیم که دیگر خیلی دیر شده بود، رو به بالا سرک کشید و داد زد، این را باید ببندید قبل از این که یکی از مرغ‌های مرا بکشد، زن دکتر جواب داد، نگران نباش، سگ گرسنه نیست، تازه غذا خورده، ما هم همین حالا داریم می‌رویم، پیرزن تکرار کرد، همین حالا، و تغییری در صدایش ایجاد شد، انگار از درد بود، انگار می‌خواست منظور دیگری را برساند مثلاً، می‌خواهید مرا این جا تنهای تنها بگذارید، اما یک کلمه دیگر هم به زبان نیاورد، فقط همان، همین

حالا، که احتیاجی هم به پاسخ نداشت، قسی‌القلب‌ها هم غم و غصه خودشان را دارند، قلب این زن آن چنان بود که بعداً از باز کردن در برای خداحافظی از این ناسپاس‌هایی که گذاشته بود داخل خانه‌اش بشوند امتناع کرد. شنید که از پله‌ها پایین می‌روند، با هم حرف می‌زدند، می‌گفتند، مواظب باش کله پا نشوی، دستت را روی شانه‌ام بگذار، نرده پلکان را محکم بگیر، حرف‌های معمولی که در این دنیای آدم‌های کور بسیار معمولی‌تر شده است، چیزی که متعجبش کرد این بود که یکی از زن‌ها می‌گوید، این جا خیلی تاریک است، چیزی نمی‌بینم، این که کوری این زن سفید نیست، به خودی خود جای تعجب داشت، اما این که نمی‌توانست ببیند چون خیلی تاریک بود چه معنی داشت، می‌خواست فکر کند، خیلی سعی کرد بفهمد اما ذهن عاجزش راه به جایی نمی‌برد، بعد به خودش گفت، هر چه بوده لابد اشتباهی شنیده‌ام. در خیابان بود که زن دکتر متوجه آن چه گفته بود شد، باید مواظب حرفی که می‌زند باشد، می‌تواند مثل کسی که چشم دارد آزادانه این طرف و آن طرف برود، پیش خود فکر کرد، ولی حرف زدنم باید حرف زدن یک آدم کور باشد.

بعد از این که در پیاده‌رو جمع شدند، همراهانش را به دو ردیف سه نفره تقسیم کرد، در ردیف اول شوهرش و دختر عینک تیره را گذاشت و پسر لوچ هم بین آن دو، در ردیف دوم پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته و اولین مرد کور، هر کدام در یک طرف زن دیگر. می‌خواست همه آن‌ها را نزدیک خود نگه دارد اما نه در یک صف گسستنی که هر آن از هم بپاشد، فقط کافی بود با یک گروه پرجمعیت‌تر یا تهاجمی‌تر برخورد کند و آن وقت مثل قایق بادبانی که در دریا تصادفاً در مسیر یک کشتی بخار قرار گرفته، دو تکه می‌شود، عواقب چنین اتفاقاتی را می‌دانیم، غرق شدن

قایق، فاجعه، انسان‌های غرق‌شده، فریادهای بیهوده استمداد در گستره پهناور آب، کشتی بخار اکنون همچنان به جلو پیش می‌رود و حتی خبر از تصادف هم ندارد، این است آنچه برای این گروه پیش می‌آمد، شخص کوری این جا، کور دیگری آن جا، سردرگم در جریان آشفته آدم‌های کور دیگر که مثل امواج دریا هستند، امواجی که هرگز از حرکت نمی‌ایستند و نمی‌دانند به کجا می‌روند، زن دکتر هم نمی‌داند اول باید به کمک چه کسی بشتابد، دستش را بر بازوی شوهرش بگذارد، شاید هم بر بازوی پسر لوچ، اما دختر عینک تیره و دوتای دیگر را رها کند، همچنین پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته را تا در عالم هپروت به قبرستان فیل‌ها برود. کاری که الان می‌کند این است، طنابی را که وقتی بقیه خواب بودند از تکه‌های پارچه به‌هم گره‌خورده درست کرده بود، دور خودش و دیگران بتاباند، گفت، به من نچسبید، ولی این طناب را محکم بگیرید و هر اتفاقی که افتاد، تحت هیچ شرایطی نگذارید ول شود. مواظب بودند که خیلی نزدیک به هم راه نروند تا یک وقت پاهایشان به هم گیر نکند و نیفتند، ولی می‌خواستند نزدیکی کنار دستی‌هایشان را حس کنند و در صورت امکان تماسی مستقیم برقرار کنند، فقط یکی از آن‌ها مجبور نبود خود را نگران مسائل جدید این تاکتیک‌های زمینی کند، آن هم پسر لوچ بود که در وسط راه می‌رفت و از همه طرف محافظت می‌شد. هیچ یک از دوستان کور ما به فکر نیفتادند که بپرسند گروه‌های دیگر چگونه جهت‌یابی می‌کنند، آیا آن‌ها هم خود را مثل ما یا یک جور دیگر به هم می‌بندند و حرکت می‌کنند، جواب این سؤال با توجه به آنچه توانسته‌ایم ببینیم باید ساده باشد، در کل گروه‌ها به جزء موردی که به دلایلی نامعلوم منسجم‌تر است، در طول روز به تدریج بر مریدانشان افزوده یا از آن‌ها کم می‌شود،

همیشه آدم کوری هست که سرگردان و گم می‌شود، یا که با نیروی جاذبه جذب می‌شود و به دنبال گروه راه می‌افتد، بسته به آنچه با خود دارد شاید پذیرفته، شاید هم رانده شود. پیرزن طبقه اول آهسته پنجره را باز کرد، نمی‌خواست کسی بداند او این ضعف احساسی را دارد، اما هیچ صدایی از خیابان نمی‌آید، آن‌ها دیگر رفته‌اند، این محل که تقریباً هیچ‌وقت کسی از آن نمی‌گذرد را ترک کرده‌اند، پیرزن باید خشنود باشد که دیگر مجبور نخواهد شد مرغ‌ها و خرگوش‌هایش را با دیگران تقسیم کند، باید خشنود باشد اما نیست، در چشم‌های کورش دو قطره اشک ظاهر می‌شود، برای اولین بار از خود پرسید که آیا انگیزه کافی برای ادامه این زندگی دارد. هیچ جوابی پیدا نکرد، جواب‌ها همیشه موقع لزوم نمی‌آیند و غالباً اتفاق می‌افتد که تنها جواب ممکن انتظار برای آن است.

در مسیری که در پیش گرفته بودند از دو خیابان آن طرف‌تر از خانه‌ای که پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته در آن، اتاق یک نفره‌اش را داشت گذشتند اما از قبل تصمیم گرفته بودند به راهشان ادامه بدهند، غذایی در آن جا پیدا نمی‌شد، لباسی هم لازم ندارند، کتاب‌ها را هم که نمی‌توانند بخوانند. خیابان‌ها پر از آدم‌های کوری است که به دنبال غذا می‌گردند. وارد مغازه‌ها می‌شوند و بیرون می‌آیند، دست خالی وارد می‌شوند و تقریباً همیشه دست خالی بیرون می‌آیند، بعد با هم در مورد لزوم و مزیت ترک این محدوده و جستجو در یک جای دیگر شهر بحث می‌کنند، مشکل عمده این است که در شرایط فعلی بدون آب جاری و با کپسول‌های خالی گاز، به اضافه خطر آتش‌سوزی در خانه‌ها، امکان هیچ‌گونه آشپزی وجود ندارد، به فرض این که می‌دانستیم کجا دنبال نمک، روغن و ادویه بگردیم، آیا سعی می‌کردیم غذایی با نشانه‌هایی از طعم‌های گذشته آماده

کنیم، اگر مقداری سبزی بود، تنها جوشاندن آن ما را راضی می‌کرد، همین‌طور گوشت، به استثناء خرگوش‌ها و مرغ‌های معمولی، سگ و گربه را هم اگر می‌شد گرفت، می‌شد پخت، اما از آن جا که تجربه معلمه زندگی است، حتی این حیوانات که پیش از این دست‌آموز بودند یاد گرفته‌اند که به نوازش‌ها اعتماد نکنند، حالا دیگر گروهی به شکار می‌روند و گروهی از خود در مقابل شکار شدن دفاع می‌کنند و از آن جا که به لطف خدا هنوز چشم دارند، برای مواجه با خطر و در صورت لزوم حمله آماده‌ترند. تمام این شرایط و دلایل ما را به این نتیجه می‌رساند که بهترین غذا برای آدم‌ها مواد غذایی کنسروشده و بسته‌بندی شده در شیشه می‌باشد، نه فقط به این خاطر که اغلب از قبل طبخ شده و آماده خوردن است بلکه حمل و نقلش هم بسیار آسان‌تر و برای استفاده فوری مناسب‌تر است. درست است که روی همه این کنسروها و شیشه‌ها و بسته‌بندی‌های مختلفی که این محصولات در آن‌ها فروخته می‌شوند تاریخ دارد که بعد از آن تاریخ مصرف آن‌ها می‌تواند خطرناک و حتی در مواردی خاص کشنده باشد، اما شعور عامه بلادرنگ ضرب‌المثلی را به جریان انداخت که تا اندازه‌ای پاسخی به آن وجود ندارد، متقارن با ضرب‌المثل دیگری که دیگر چندان مورد استفاده نیست، از دل برود هر آنچه از دیده رود، مردم حالا می‌گویند، چشمی که نبیند، معده‌اش از چدن است، توضیحی است بر این که چرا این قدر آشغال‌خور شده‌اند. زن دکتر که گروه را هدایت می‌کند، پیش خودش غذایی که هنوز باقی مانده را حساب می‌کند، برای یک وعده کافی خواهد بود البته بدون احتساب سگ، اما بهتر است بگذاریم سگ با توانایی‌های خودش مشکلش را حل کند، با همان توانایی که به آن خوبی توانست مرغ را از

گردن به دندان بگیرد و صدا و نفسش را ببرد. شاید به خاطر داشته باشید در خانه، مشروط بر آن که به زور واردش نشده باشند، در حد نیاز معمول کنسرو خواهد داشت، البته به اندازه یک زوج، اما این جا هفت نفرند که باید سیر شوند، انباشتهٔ او حتی اگر حسابی جیره‌بندی شود زیاد دوام نمی‌آورد. فردا یا ظرف چند روز آینده مجبور خواهد شد به انبار زیرزمینی سوپرمارکت برگردد، باید تصمیم بگیرد که تنها برود یا از شوهرش هم بخواهد او را همراهی کند یا شاید از مرد کور اولی که جوان‌تر و فرزتر است بخواهد، انتخاب بین امکان حمل مقدار بیشتر غذا و سرعت عمل است، ضمناً احتمال لزوم عقب‌نشینی هم نباید فراموش شود. زباله خیابان‌ها که به نظر نسبت به دیروز دو برابر شده، مدفوع انسانی که از بارندگی شدید قبلی نیمه مایع یا خمیر و شل شده و مدفوعی که درست همین حالا که داریم رد می‌شویم، از این مردها و زن‌ها دفع می‌شود، هوا را آکنده از بدترین بوی ممکن می‌کند، به مه غلیظی می‌ماند که گذشتن از آن زحمت زیادی می‌طلبد. در میدانی که دور تا دورش درخت است و مجسمه‌ای در وسط آن، یک گله سگ دارند جنازه مردی را می‌خورند. باید همین تازگی‌ها مرده باشد، اعضا و جوارحش سفت نشده‌اند، این را می‌شود موقعی متوجه شد که سگ‌ها آن‌ها را تکان می‌دهند تا گوشتی که به دندان گرفته‌اند را از استخوان جدا کنند. کلاغی بالای سر آن‌ها می‌پرید، به دنبال شکافی بود تا بتواند به ضیافت نزدیک شود. زن دکتر نگاهش را برگرداند، اما خیلی دیر شده بود، نتوانست جلوی استفراغی که از دل و روده‌اش بالا زد را بگیرد، دوبار، سه بار، انگار که سگ‌ها، آن گله ناامیدی مطلق، تنِ هنوز زندهٔ خودش را می‌لرزاندند، از این جلوتر نمی‌توانم بروم، می‌خواهم همین‌جا بمیرم.

شوهرش پرسید، چی شده، بقیه که با طناب به هم وصل بودند، یک دفعه خبردار نزدیک‌تر آمدند، چی شده، غذا دلت را به هم زد، چیزی فاسد بوده، من که چیزی احساس نمی‌کنم، من هم همین‌طور، خوش به حال آن‌ها، تنها چیزی که می‌شنیدند، سر و صدای سگ‌ها و قارقار ناگهانی و غیرمنتظره کلاغی بود که در آن هیاهو یکی از سگ‌ها موقع گذشتن پرنده بالش را گاز گرفته بود، تقریباً غیرعمدی بوده، سپس زن دکتر گفت، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، مرا ببخشید، اما چند سگ این جا دارند سگ دیگری را می‌خورند. پسر لوچ پرسید، دارند سگ ما را می‌خورند، نه، سگ ما که تو این طور صدایش می‌کنی، زنده است، آرام دور آن‌ها می‌چرخد اما فاصله‌اش را حفظ می‌کند. مرد کور اولی گفت، بعد از خوردن آن مرغ، نمی‌تواند زیاد گرسنه باشد. دکتر پرسید، بهتر شدی، آره، بهتر است به راهمان ادامه دهیم، سگ مال ما نیست، فقط بند ما شده، احتمالاً الان با همین سگ‌ها می‌ماند، شاید قبلاً هم با این‌ها بوده و دوستانش را دوباره پیدا کرده، می‌خواهم برینم، این جا، پسر شکوه‌کنان گفت، دل‌درد دارم، درد می‌کند. همان جا خودش را حسابی خالی کرد، زن دکتر دوباره استفراغ کرد، اما به دلایلی دیگر. بعد از آن میدان بزرگ گذشتند، به سایر درخت‌ها که رسیدند، زن دکتر به پشت سرش نگاه کرد. سر و کله سگ‌های بیشتری پیدا شده بود و حالا داشتند بر سر آنچه از جنازه مانده بود دعوا می‌کردند. سگ اشک‌لیس با پوزه‌اش که به زمین می‌مالید از راه رسید، انگار داشت رد چیزی را دنبال می‌کرد، شاید از سر عادت بود چون این دفعه تنها یک نگاه کافی بود تا زنی که به دنبالش بود را پیدا کند.

پیاده‌روی ادامه یافت، از خانه پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته خیلی

گذشته بودند، حالا دارند از خیابانی عریض با ساختمان‌های باابهت سر به فلک کشیده می‌گذرند. اتومبیل‌های این جا گران، جادار و راحت هستند، به همین خاطر است که در آن‌ها آدم‌های کور زیادی دیده می‌شود که خوابیده‌اند، در واقع لیموزین بزرگی تبدیل به خانه‌ای دائمی شده است، احتمالاً به این خاطر که برگشتن به یک اتومبیل خیلی راحت‌تر از برگشتن به یک خانه بود، ساکنان این یکی باید همان کاری را می‌کردند که ساکنان قرنطینه برای پیدا کردن تختخواب‌هایشان انجام می‌دادند، این که کورمال کورمال جلو بروند و اتومبیل‌ها را از سر خیابان بشمرند، بیست و هفت سمت راست، به خانه برگشتم. ساختمانی که لیموزین دم در آن پارک شده است، یک بانک است. اتومبیل رئیس هیئت مدیره را به جلسه عمومی هفتگی آورده بود، اولین جلسه‌ای که بعد از شیوع بیماری واگیردار سفید برگزار می‌شد، فرصت نشده بود که اتومبیل را در پارکینگ زیرزمینی پارک کنند تا جلسه تمام شود. درست همان موقعی که رئیس هیئت مدیره داشت طبق معمول از ورودی اصلی وارد ساختمان می‌شد، راننده کور شد، فریاد کشید، منظورمان راننده است، اما او یعنی رئیس هیئت مدیره صدایش را نشنید. به‌علاوه همه مدعوین در جلسه عمومی هیئت مدیره آن طور که عنوانش نشان می‌دهد حاضر نشدند، چون در عرض چند روز گذشته تعدادی از مدیران کور شده بودند. رئیس هیئت مدیره نتوانست جلسه را شروع کند، جلسه‌ای که دستور جلسه آن در مورد پیش‌بینی‌ها و تدابیر لازم در صورت کوری همه مدیران و معاونین‌شان بود، و او حتی نتوانست وارد اتاق هیئت مدیره شود، چون وقتی آسانسور داشت او را به طبقه پانزدهم بالا می‌برد، دقیق اگر بگوییم بین طبقات نه و ده برق رفت و هرگز نیامد. و از آن جایی که بلا پشت سر

هم نازل می‌شود، درست همان موقع برقکارهایی که مسؤول کنترل و تدارکات برق داخلی و در نتیجه برق ژنراتور بودند کور شدند، این ژنراتور یک مدل قدیمی و غیرخودکار بود که مدت‌ها قرار بود عوض شود، همان‌طور که پیش از این هم گفتیم همین باعث شد آسانسور بین طبقات نهم و دهم متوقف شود. رئیس هیئت مدیره شاهد کوری نگهبان آسانسور بود، خودش هم یک ساعت بعد بینایی‌اش را از دست داد، و از آن جایی که برق نیامد و موارد کوری آن روز بانک چندین برابر شد، به احتمال بسیار زیاد آن دو هنوز آن جا هستند و احتیاجی به گفتن نیست که مرده‌اند، در تابوتی فولادی خفه شده‌اند و بدین ترتیب خوشبختانه از سگ‌های حریص در امانند.

شاهدی که نبود و اگر هم بوده، هیچ مدرکی وجود ندارد که به کالبدشکافی خوانده شده باشد تا به ما بگوید چه اتفاقی افتاد، طبیعی است اگر کسی بپرسد از کجا می‌شود فهمید که این چیزها به این شکل اتفاق افتاده و نه به شکلی دیگر، جوابی که داده می‌شود این است که همه داستان‌ها مثل داستان‌های مربوط به آفرینش دنیاست، هیچ کس آن جا نبوده، هیچ کس شاهد هیچ چیزی نبوده، با این وجود همه می‌دانند چه اتفاقی افتاده است. زن دکتر پرسیده بود، بر سر بانک‌ها چه آمده، نه این که زیاد برایش مهم باشد با وجودی که پس‌اندازش را در یکی از آن‌ها گذاشته است، این سؤال را از سر کنجکاوی صرف کرد، صرفاً به این خاطر که به ذهنش رسیده بود، فقط همین و انتظار هم نداشت که کسی جوابی بدهد، مثلاً این که، در ابتدا خدا آسمان و زمین را آفرید، زمین تهی و بایر بود و تاریکی بر روی لجّه، و روح خدا سطح آب‌ها را فرا

گرفت[1]، به جای این آنچه واقعاً اتفاق افتاد این بود که پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته همان‌طور که از خیابان پایین می‌رفتند، گفت، تا زمانی که قوه تشخیص داشتم، زمانی که هنوز برای دیدن چشم داشتم، آن اوایل آشوبی به پا شده بود، مردم از ترس این که آخر کور شوند و بدون تأمین بمانند، به بانک‌ها هجوم بردند تا پولشان را از حساب بیرون بکشند، احساس می‌کردند که باید آینده‌شان را تضمین کنند و این قابل درک است، اگر کسی بداند که دیگر قادر به کار کردن نخواهد بود تنها چاره تا زمانی که زنده است، متوسل شدن به پس‌اندازی است که در زمان رفاه اندوخته است، در واقع با این فرض که به اندازه کافی دوراندیش بوده باشد که اندک‌اندک بر پس‌اندازش افزوده باشد، پیامد این هجومِ یکباره به بانک‌ها این بود که تعدادی از بانک‌های اصلی ظرف بیست و چهار ساعت ورشکست شدند، دولت مداخله کرد تا تقاضای آرامش کند و به شعور مدنی شهروندان استیناف کند، این بیانیه را با کلامی پرابهت به پایان رسانید که کلیه مسؤولیت‌ها و وظایف ناشی از این فاجعه ملی که با آن روبه‌رو هستند را تقبل می‌کند، اما این اقدام آرام‌کننده در فرونشاندن بحران موفقیت‌آمیز نبود، نه فقط به این خاطر که مردم پشت سر هم کور می‌شدند بلکه آن‌هایی که هنوز می‌دیدند هم تنها فکر و ذکرشان این بود که پول باارزششان را حفظ کنند، آخر ماجرا اجتناب‌ناپذیر بود، بانک‌ها ورشکسته یا غیرورشکسته درهایشان را تخته کردند و جویای حمایت پلیس شدند، این هم فایده‌ای نداشت، در میان جمعیت پر سر و صدایی که جلوی بانک‌ها جمع شده بودند، پلیس‌هایی هم با لباس شخصی

---

۱. م: جمله آغازین سفر پیدایش در عهد عتیق.

حضور داشتند که آنچه با زحمت زیاد پس‌انداز کرده بودند را می‌خواستند و بعضی برای این که بتوانند آزادانه در تظاهرات شرکت کنند، حتی به یگان خود اطلاع داده بودند که کور شده‌اند و بنابراین از خدمت مرخص می‌شدند و بقیه که هنوز یونیفرم پوشیده و سر خدمت بودند، اسلحه‌هایشان را به طرف جماعت ناراضی نشانه گرفته و ناگهان دید هدفشان را از دست می‌دادند، این گروه اگر هم پولی در بانک داشتند، همه امیدشان را از دست می‌دادند و انگار که همین برایشان کافی نبود، متهم شدند که با مقامات رسمی هم‌پیمان شده‌اند، اما از این هم بدتر شد، وقتی که بانک‌ها مورد هجوم جمعیت خشمگینی قرار گرفت که در میان آن‌ها تعدادی کور و تعدادی بینا لیکن همه درمانده بودند، این جا دیگر مسئله آرام تحویل‌دادن چک و نقد کردن آن در باجه و این که به صندوقدار بگوییم، می‌خواهم از حساب پس‌اندازم برداشت کنم، نبود، بلکه روی هر چیزی که ممکن بود دست می‌گذاشتند، روی پول نقد صندوق، هر چه در کشو یا جای دیگر مانده بود، پول‌های داخل صندوق اماناتی که از روی سهل‌انگاری باز مانده، کیسه‌های قدیمی پول که مورد استفاده نسل پیرتر بود، تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که چه وضعی بود، سالن‌های بزرگ و مجلل دفتر مرکزی، دفاتر شعب کوچک‌تر در مناطق مختلف نظاره‌گر صحنه‌های واقعاً هراس‌آوری بودند، صندوق‌های خودپرداز را هم نباید فراموش کنیم که به زور باز می‌شدند و تا اسکناس آخرشان ربوده می‌شد، روی صفحه نمایشگر بعضی از آن‌ها یک پیغام مرموز تشکر برای انتخاب این بانک می‌آمد. ماشین‌ها واقعاً بی‌شعورند، دقیق‌تر که بگوییم این ماشین‌ها به صاحبان خود خیانت کرده بودند، در یک کلام کل سیستم بانکداری فرو پاشید، مثل خانه‌ای که از کارت‌های

بازی ساخته شده باشد فروریخت، نه به این خاطر که ارزش مالکیت پول از بین رفته باشد، دلیلش این است که هر کس پول دارد نمی‌خواهد آن را از دست بدهد و این نشان می‌دهد که هیچ کس نمی‌تواند آنچه فردا رخ می‌دهد را پیش‌بینی کند، بی‌تردید این همان چیزی است که در افکار آن دسته از آدم‌های کوری می‌گذرد که در اتاق‌های صندوق امانات بانک‌ها یعنی در محل گاوصندوق‌های نسوز مستقر شده‌اند، به انتظار معجزه‌ای که آن درهای سنگین که حدفاصل آن‌ها با این ثروت می‌باشد را باز کند، فقط به جستجوی غذا و آب یا رفع دیگر احتیاجات جسمی آن جا را ترک می‌کنند و سپس به جای خود باز می‌گردند، رمز عبور و علایم دست دارند تا هیچ غریبه‌ای نتواند به پناهگاهشان نزدیک شود، ناگفته معلوم است که در تاریکی مطلق گذران عمر می‌کنند، نه این که مهم باشد، در این کوری خاص همه چیز سفید است. آهسته شهر را زیر پا می‌گذاشتند و پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته این وقایع عجیب را درباره بانک‌ها و مسائل مالی تعریف می‌کرد و هر از چند گاهی توقفی ناگهانی تا شاید پسر لوچ آشوب طاقت‌فرسای روده‌هایش را فرونشاند، با وجود لحن قانع‌کننده‌ای که پیرمرد به این توصیف پرهیجان می‌داد، طبیعی است که شک کنیم در شرح ماوقع تا حدودی اغراق نموده است، در داستان آدم‌های کوری که در اتاق‌های صندوق امانات بانک زندگی می‌کنند، مثلاً او که رمز عبور یا علایم دست را نمی‌داند از کجا فهمیده که آن داخل چه خبر است، با این وجود برای این که تصوری از آن وقایع به ما بدهد همین کافی بود.

هوا داشت تاریک می‌شد که بالاخره به خیابان محل زندگی دکتر و زنش رسیدند. این خیابان هم با خیابان‌های دیگر تفاوتی ندارد، همه‌جا بدبختی و فلاکت می‌بارد، گروه‌گروه آدم‌های کور بی‌هدف پرسه می‌زنند

و برای اولین بار دو موش صحرایی عظیم‌الجثه را دیدند، البته تنها از شانس‌شان بود که قبلاً با آن‌ها برخورد نکرده بودند، حتی گربه‌ها هم که در پی شکار می‌گردند، از آن‌ها دوری می‌کنند، چون موش‌ها تقریباً به بزرگی خودشان هستند و به احتمال زیاد وحشی‌تر. سگ اشک‌لیس هم به موش‌های صحرایی و هم به گربه‌ها با بی‌تفاوتی کسی نگاه می‌کرد که در حوزه احساسی دیگری به سر می‌برد، البته این را در صورتی می‌توان گفت که سگ را بنا به ذاتش سگ به حساب نیاوریم و او را حیوانی از نژاد انسان بدانیم. با دیدن مکان‌های آشنا، زن دکتر واکنش‌های افسردگی معمول را از خود نشان نداد که مثلاً بگوید، زمان چه زود می‌گذرد، همین چند روز پیش این جا خوش بودیم، چیزی که منقلبش کرد ناامیدی بود، ناآگاهانه تصور می‌کرد که چون خیابان اوست، آن را تمیز، جارو کرده و مرتب می‌بیند و همسایه‌هایش از چشم کورند ولی نه از شعور، بلند گفت، چقدر احمقم، شوهرش پرسید، برای چی، چه اشتباهی شده، هیچی، خوش خیالی، شوهرش در شگفت بود، زمان چه زود می‌گذرد، آپارتمان در چه وضعیتی خواهد بود، به زودی می‌فهمیم. چندان توانی نداشتند و به همین خاطر خیلی آهسته از پله‌ها بالا رفتند، در هر پاگرد می‌ایستادند و نفسی تازه می‌کردند، زن دکتر گفته بود، خانه طبقه پنجم است. هر کدام با زور و توان خود به بهترین نحو بالا رفتند، سگ اشک‌لیس گاهی جلو، گاهی عقب، انگار برای هدایت گله زاده شده بود تا طبق دستور حتی یک گوسفند هم گم نشود. در آپارتمان‌ها باز بود، از داخل سر و صدا می‌آمد، بوی تهوع‌آور معمول بیرون می‌زد، دوبار سروکله آدم‌های کور در آستانه در پیدا شد که با چشمانی مبهوت نگاه می‌کردند، پرسیدند، کی آن جاست، زن دکتر یکی از صداها را شناخت، صدای آن یکی دیگر صدای

هیچ یک از ساکنین ساختمان نبود. ما قبلاً این جا زندگی می‌کردیم، این تنها چیزی بود که گفت. جرقه آشنایی در صورت همسایه‌شان هم دیده شد، اما او نپرسید، شما زن دکتر هستید، شاید وقتی به داخل برمی‌گردد، بگوید، طبقه پنجمی‌ها برگشته‌اند. وقتی به آخرین سری پله‌ها رسیدند، حتی قبل از این که پا روی پاگرد بگذارند، زن دکتر گفت، در قفل است. بر روی در علائمی از تلاش برای به زور وارد شدن دیده می‌شد، اما در برابر یورش تاب آورده بود. دکتر دستش را در جیب ژاکت جدیدش کرد و کلیدها را بیرون آورد. آن‌ها را در هوا نگه داشت، منتظر شد اما زنش با ملایمت دست او را به سمت سوراخ کلید برد.

اگر گرد و غبار خانه که در غیبت خانواده لایه نازکی بر سطح اسباب و اثاثیه گذاشته را کنار بگذاریم، آپارتمان روی هم رفته تمیز بود و هرگونه نامرتبی فقط در حد انتظار و مربوط به خروج باعجله بود، در این مورد می‌شود گفت که این تنها موقعی است که گرد و غبار باید بنشیند بدون آن‌که با کهنه گردگیری یا جاروبرقی به هم بریزد و بدون آن که بچه‌ها ورجه وورجه‌کنان بدوند و گرد و خاک راه بیندازند. با همه این احوال و با وجودی که آن روز منتظر دستور وزارتخانه و بیمارستان بودند، زن دکتر با نوعی آینده‌نگری که باعث می‌شد آدم‌های عاقل تا زمانی که زنده‌اند به کارهایشان رسیدگی کنند تا پس از مرگشان احتیاجی ملامت‌بار برای سروسامان دادن شتابزده امور ایجاد نشود، ظرف‌ها را شست، تخت را مرتب و حمام را نظافت کرد، نتیجه کاملاً بر وفق مراد نبود، اما در واقع انتظار بیشتر از او با آن دست‌های لرزان و چشم‌های پر اشک به دور از انصاف بود. با این وجود، به مانند بهشتی بود که هفت زائر به آن رسیده بودند و این تأثیر آن چنان شدید بود که بدون نفی معنای صریح کلمه می‌توانید آن را خارق‌العاده بنامیم، جابه‌جا دم در ورودی ایستادند انگار که از بوی غیرمنتظره داخل آپارتمان فلج شده باشند و این صرفاً بوی آپارتمانی بود که نیاز به هوای تازه داشت، اگر موقع دیگری بود، هجوم می‌بردیم تا همه پنجره‌ها را بازکنیم، می‌گفتیم، تا هوای خانه عوض شود،

امروز بهترین کار این است که آن‌ها را محکم ببندیم تا بوی تعفن بیرون به داخل نیاید. زن مرد کور اولی گفت، داریم همه جا را کثیف می‌کنیم و درست هم می‌گفت، اگر قرار بود با این کفش‌ها پر از گِل وگُه داخل بیایند، بهشت در یک آن به جهنم تبدیل می‌شد، جهنمی که به عقیده علمای متبحر دینی، بدترین چیزی که انسان‌های گناهکار در آن باید تحمل کنند، بوی تعفن تهوع‌آور و آزاردهنده است نه انبرهای گداخته، پاتیل‌های قیر جوشان و دیگر چیزهای ریخته‌گری و آشپزخانه. از زمان‌های بسیار قدیم رسم بود که زن خانه بگوید، بفرمایید، بفرمایید، اصلاً مهم نیست، بعداً هر چه کثیف شد را تمیز می‌کنم، اما این یکی مثل میهمانانش می‌داند که از کجا آمده است، می‌داند در دنیایی که زندگی می‌کند چیزی که کثیف است، کثیف‌تر هم می‌شود، بنابراین از آن‌ها خواست که لطف کنند کفش‌هایشان را روی پاگرد دربیاورند، درست است که پاهایشان هم تمیز نیست اما قابل مقایسه نیست، حوله‌ها و ملافه‌های دختر عینک تیره تأثیر خود را کرده بود، از شر بیشتر آن گند وگُه خلاص شده بودند. بدین ترتیب بدون کفش‌هایشان وارد شدند، زن دکتر گشت و یک پلاستیک بزرگ پیدا کرد و همه کفش‌ها را داخل آن ریخت تا بعداً حسابی برس‌شان بکشد، فکرش را نکرده بود که کی و چه‌طور، سپس آن‌ها را توی بالکن برد، هوای بیرون به خاطر این‌ها آلوده‌تر نمی‌شد. هوا داشت تاریک می‌شد، آسمان پر از ابر بود، پیش خود فکر کرد، کاشکی باران بیاید. کاملاً می‌دانست چه‌کار کند، پیش همراهانش برگشت. در اتاق نشیمن بودند، ساکت و سرپا چون با وجود خستگی جرأت نمی‌کردند برای خود صندلی پیدا کنند، فقط دکتر با حالتی منگ دستش را روی اسباب و اثاثیه کشید و روی آن‌ها لک انداخت، اولین گردگیری در راه بود، کمی از این

گرد و خاک به نوک انگشتانش چسبیده بود. زن دکتر گفت، لباس‌هایتان را دربیاورید، نمی‌توانیم به این حال بمانیم، لباس‌هایمان هم کم و بیش به اندازه کفش‌هایمان کثیف است، مرد کور اولی پرسید، لباس‌هایمان را دربیاوریم، این‌جا جلوی همدیگر، فکر نمی‌کنم درست باشد، زن دکتر با کنایه جوابش داد، اگر بخواهید می‌توانم هر کدامتان را به یک گوشه آپارتمان ببرم، آن وقت دیگر لازم نیست خجالت بکشید، زن کور اولی گفت، من همین‌جا لباس‌هایم را درمی‌آورم، فقط تو می‌توانی من را ببینی و حتی اگر این طور هم نباشد، فراموش نکرده‌ام که مرا در وضعیتی بدتر از برهنه بودن هم دیده‌ای، این شوهرم است که حافظه‌اش ضعیف شده، مرد کور اولی غرولندکنان گفت، نمی‌فهمم یادآوری موضوعات ناخوشایندی که مدت‌هاست فراموش شده، چه لطفی می‌تواند داشته باشد، دختر عینک تیره گفت، اگر زن بودی و همان جایی که ما بوده‌ایم، می‌بودی، این طور حرف نمی‌زدی. دکتر و پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته حالا از کمر به بالا لخت بودند، حالا داشتند شلوارهایشان را درمی‌آوردند، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته به دکتر که کنارش بود گفت، بگذار به تو تکیه بدهم تا بتوانم این شلوار را دربیاورم. وقتی که ورجه وورجه می‌کردند چقدر مضحک به‌نظر می‌رسیدند و اشک آدم را درمی‌آوردند. دکتر تعادلش را از دست داد، وقتی که داشت می‌افتاد، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته را هم با خود کشید، خوشبختانه هر دو از آن وضع به خنده افتادند و چقدر تماشای آن‌ها ترحم‌برانگیز بود، بدن‌هایشان به هر کثافتی که بشود تصور کرد، آغشته بود، اندام‌های تناسلی همه‌شان کثیف بود، موهای سفید، موهای سیاه، این هم از عاقبت ارج و احترام پیری و حرفه آبرومندانه. زن دکتر رفت تا کمکشان کند سرپا

بایستند، به زودی همه جا تاریک می‌شد و دیگر دلیلی نداشت کسی خجالت بکشد، از خود می‌پرسید، آیا در خانه شمع هست، جواب این بود که به خاطر آورد دو تا چراغ قدیمی دیده است، یک چراغ قدیمی نفتی با سه تا سر لوله و یک چراغ قدیمی پارافینی از آن نوع که قیف شیشه‌ای دارد، فعلاً همان چراغ نفتی کافیست، نفت دارم، فتیله را هم می‌توانم سردستی درست کنم، فردا می‌روم دنبال پارافین توی یکی از آن مغازه‌ها، خیلی راحت‌تر از پیدا کردن یک قوطی کنسرو غذا است، مخصوصاً اگر در خواربار فروشی به دنبالش نگردم. این فکر را کرد، تعجب کرد که هنوز حتی در این وضعیت هم حوصله شوخی دارد. دختر عینک تیره داشت آرام آرام لباس‌هایش را در می‌آورد، این طور به نظر می‌رسید که هنوز هم لباس برای درآوردن دارد، مهم نیست که چند تا لباس در آورده است، آخرین تکه لباس برتنش مانده است که برهنگی‌اش را بپوشاند، نمی‌تواند توضیحی برای این حجب و حیای ناگهانی پیدا کند. اما اگر زن دکتر نزدیک‌تر بود حتی با وجود کثیفی صورت دختر، سرخ شدنش را می‌دید، بگذار کسانی که می‌توانند، سعی کنند زن‌ها را بفهمند، یکی از آن‌ها بعد از کلی هم‌بستر شدن با مردهایی که اصلاً نمی‌شناخت، یکهو خجالت‌زده شده، حالا کاملاً می‌توانست در کمال آرامش در گوش او نجوا کند، خجالت نکش، نمی‌تواند تو را ببیند، البته منظورش شوهر خودش بود، نباید فراموش کنیم که دختر بی‌شرم و حیا چه‌طور او را در رختخواب اغوا کرد، خوب، می‌دانیم که در معامله با زن‌ها خریدار همیشه باید حواسش جمع باشد. شاید علت دیگری هم در این بین باشد، دو مرد لخت دیگر هم این جا هستند که یکی از آن‌ها با او همخواب شده است.

زن دکتر لباس‌هایی که روی زمین پخش و پلا بود را جمع کرد، شلوار،

پیراهن، ژاکت، زیرپوش زنانه و بلوز و زیرپوشی کثیف، این آخری حداقل باید یک ماه خیس بخورد تا بتوان آن را دوباره تمیز کرد، لباس‌ها را زیر بغل دسته کرد، به بقیه گفت، همین‌جا بمانید، الان برمی‌گردم، لباس‌ها را مثل کفش‌ها روی بالکن برد، خودش هم همان جا یکی‌یکی لباس‌هایش را در آورد و به شهر تاریک زیر آن آسمان پر ابر نگاه کرد. نه نور کمرنگی در پنجره‌ای بود و نه سوسوی نوری بر سر در خانه‌ها، چیزی که آن جا بود شهر نبود، کپه بزرگی از قیر بود که بعد از سرد شدن سفت شده و به شکل ساختمان‌ها، پشت‌بام‌ها و دودکش‌ها در آمده بود، همگی بی‌جان، همگی خاموش. سر و کله سگ اشک‌لیس روی بالکن پیدا شد، اما حالا دیگر اشکی برای لیسیدن نبود، اندوه سر تا پا در درون زن بود و چشم‌ها خشک. زن دکتر سردش شد، به یاد بقیه افتاد که برهنه در وسط اتاق ایستاده‌اند، به انتظار چیزی که معلوم نبود چیست. وارد اتاق شد. آن‌ها به اشکالی ساده و بی‌جنسیت، به قالب‌هایی نامشخص درآمده بودند، سایه‌هایی که در تاریک روشن گم می‌شدند، با خود فکر کرد، آن‌ها در نور اطرافشان تحلیل می‌روند و این نور است که نمی‌گذارد ببینند. گفت، می‌خواهم چراغ روشن کنم، در حال حاضر تقریباً مثل بقیه شما کورم، پسر لوچ پرسیدند، برق آمده، نه، چراغ نفتی روشن می‌کنم، پسر دوباره پرسید، آن دیگر چیست، بعداً نشانت می‌دهم. در یکی از پلاستیک‌ها به دنبال کبریت گشت، به آشپزخانه رفت، می‌دانست که نفت را کجا گذاشته است، زیاد لازم نداشت، تکه باریکی از دستمال آشپزخانه پاره کرد تا فتیله درست کند، بعد به اتاقی که چراغ بود برگشت، از زمانی که ساخته شده اولین بار بود که می‌خواست استفاده شود. ابتدای امر به نظر نمی‌رسید که سرنوشتش این باشد، اما هیچ کدام از ما چه چراغ، چه

سگ، چه انسان در ابتدا نمی‌دانیم چرا به این دنیا آمده‌ایم. سه نور بادامی شکل کوچک بالای سه دهانه چراغ، یکی بعد از دیگری روشن شد، گهگاهی پت‌پت می‌سوخت انگار که قسمت بالای شعله‌ها در هوا محو می‌شد، بعد دوباره جا خوش می‌کرد، به این می‌مانست که داشتند به شکل شن‌های فشرده سفت و کوچک نور درمی‌آمدند. زن دکتر گفت، حالا که می‌توانم ببینم، می‌روم لباس تمیز بیاورم، دختر عینک تیره گفت، ولی ما کثیف هستیم، هم او هم زن مرد کور اولی، پستان‌ها و آلتشان را با دست پوشانیده بودند، زن دکتر پیش خود فکر کرد، به خاطر من نیست بلکه به خاطر نور چراغ است که دارد نگاهشان می‌کند، بعد گفت، بهتر است که لباس تمیز را به تن کثیف بپوشانیم تا این که لباس کثیف را به تن تمیز. چراغ را برداشت و رفت تا توی کشوهای قفسه و کمد را بگردد، چند دقیقه بعد برگشت و پیژامه، لباس خانه، دامن، بلوز، پیراهن، زیرپوش و هر چیزی که برای لباس پوشیدن این هفت نفر مناسب و لازم بود را آورد، درست است که این آدم‌ها همه یک اندازه نبودند اما با آن تکیدگی‌شان به چند قلوها می‌مانستند. زن دکتر کمکشان کرد تا لباس بپوشند، پسر لوچ دست آخر یکی از شلوارک‌های دکتر را پوشید، از همان‌هایی که در ساحل دریا یا حومه شهر می‌پوشند و همه با پوشیدن آن مثل بچه‌ها می‌شوند. حالا می‌توانیم بنشینیم، زن مرد کور اولی آهی کشید، لطفاً راهنمایی‌مان کن، نمی‌دانیم کجا باید بنشینیم.

اتاق مثل همه اتاق‌های نشیمن است، یک میز کوتاه در وسط و دور تا دور آن کاناپه‌های راحتی، روی این یکی که این جاست، دکتر و زنش همراه با پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته می‌نشینند و روی آن یکی دیگر، مرد کور اولی و زنش. خسته‌اند. پسر لوچ که سرش روی دامان دختر

عینک‌تیره بود و همه چیز را در مورد چراغ از یاد برده بود، فوراً به خواب رفت. یک ساعت گذشت، ساعتی خوش بود، زیر این نور ملایم، صورت‌های کثیفشان به نظر شسته می‌آمد، چشم‌های آن‌هایی که هنوز نخوابیده بودند، می‌درخشید، مرد کور اولی دستش را دراز کرد تا دست زنش را بگیرد و آن را فشرد، از این حرکت می‌توان فهمید که چه‌طور جسم آرام گرفته می‌تواند به هماهنگی فکر بیانجامد. سپس زن دکتر گفت، به زودی یک چیزی می‌خوریم، اما اول باید تصمیم بگیریم که چه‌طور قرار است این جا زندگی کنیم، نگران نباشید، نمی‌خواهم سخنرانی بلندگو را تکرار کنم، جا به اندازه کافی برای همه هست، دو تا اتاق خواب داریم که می‌شود برای زن و شوهرها گذاشت، بقیه هم می‌توانند در این اتاق بخوابند، هر کس روی کاناپه خودش، فردا باید بروم دنبال غذا، ذخیره‌مان دارد تمام می‌شود، اگر یکی از شما با من می‌آمد تا هم در حمل غذا کمکم کند و هم کم‌کم بتوانید راه خانه را یاد بگیرید و پیچ‌های خیابان‌ها را تشخیص بدهید، خوب می‌شد، یکی از همین روزها ممکن است مریض یا کور شوم، هر لحظه منتظرم که این اتفاق بیفتد، در آن صورت باید از شما یاد بگیرم، موضوع دیگر این که یک سطل روی بالکن برای نیازهای جسمی‌مان هست، می‌دانم که با وجود سرما و آن همه بارانی که داشته‌ایم بیرون رفتن خوشایند نیست، اما به هر حال بهتر از این است که بوی گند همه جا را بردارد، بهتر است زندگی که در دوران قرنطینه داشتیم را فراموش نکنیم، از همه پله‌های ذلت پایین رفتیم، از همه آن‌ها، تا آن جایی که به خواری مطلق رسیدیم، همین ممکن است ولو به شکلی دیگر این جا هم اتفاق بیفتد، آن جا هنوز بهانه‌ای داشتیم که بگوییم یکی دیگر خوار و خفیفمان می‌کند، حالا دیگر نه، حالا همگی در

قبال خیر و شر یکسانیم، خواهش می‌کنم از من نپرسید خیر چیست و شر کدام است، وقتی کوری استثناء بود، هر فقط باید کاری می‌کردیم، می‌دانستیم که چیست، این که چی درست است و چی غلط صرفاً طرق متفاوت درک‌مان از روابط خود با دیگران است، نه از ارتباطی که با خودمان داریم، به این آخری نباید اتکا کنیم، مرا برای این سخنرانی اخلاقی ببخشید، شما نمی‌دانید، نمی‌توانید بدانید که چشم داشتن در دنیایی که بقیه همه کورند، چه معنی دارد، من ملکه نیستم، نه، من فقط کسی هستم که به دنیا آمده تا نظاره‌گر این وحشت باشد، شما احساسش می‌کنید، من هم احساسش می‌کنم و هم می‌بینمش، خب این حرف‌ها دیگر کافیست، بیایید برویم غذا بخوریم. هیچ کس سؤالی نپرسید، دکتر فقط گفت، اگر دوباره روزی بینایی‌ام را به دست آورم، توی چشم‌های بقیه دقیق نگاه می‌کنم، انگار که به روحشان نگاه کنم، پیرمرد چشم‌بند بسته پرسید، روحشان، یا ذهنشان، اسمش فرقی نمی‌کند، در کمال تعجب می‌بینیم که انگار با آدمی سر و کار داریم که تحصیلات زیادی ندارد، دختر عینک‌تیره گفت، اندرون ما چیزی هست که هیچ اسمی ندارد، آن چیز همان است که هستیم.

زن دکتر اکنون مقداری از اندک غذای باقیمانده را روی میز گذاشته بود، بعد کمکشان کرد تا بنشینند و گفت، آرام بجوید، کمک می‌کند تا معده‌تان را گول بزنید، سگ اشک‌لیس برای طلب غذا نیامد، به روزه گرفتن عادت کرده بود، به علاوه لابد فکر کرده که بعد از مهمانی آن روز صبح دیگر حق نداشت حتی یک لقمه کوچک از دهان زنی که گریه کرده بود بگیرد، به نظر، بقیه برایش مهم نبودند. در وسط میز چراغ سه شعله منتظر این بود که زن دکتر آنچه قول داده بود را توضیح دهد، بالاخره بعد

از این که غذایشان را خوردند این کار را کرد، به پسر لوچ گفت، دست‌هایت را به من بده، بعد انگشت‌های او را آرام آرام جلو آورد و گفت، این پایه است، همان طور که می‌بینی گرد است و این ستونی است که قسمت بالایی را به محفظه نفت متصل می‌کند، این جا، مواظب باش نسوزی، این‌ها سرلوله هستند، یک، دو، سه، از این‌ها نوارهای لوله‌شده پارچه‌ای بیرون آمده که روغن را از داخل به خود می‌کشند و بالا می‌آورند، یک کبریت به آن‌ها زده می‌شود و شروع به سوختن می‌کنند تا زمانی که نفت تمام شود، نور ضعیفی دارند ولی همین برای دیدن همدیگر بس است، من که نمی‌بینم، یک روز می‌بینی و در آن روز این چراغ را به تو هدیه می‌کنم. چه رنگی است، تا به حال چیزی که از برنج ساخته شده باشد، دیده‌ای، نمی‌دانم، یادم نمی‌آید، برنج چیست، برنج زرد است، آهان. پسر لوچ لحظه‌ای به فکر فرو رفت، زن دکتر پیش خود فکر کرد، الان است که می‌خواهد سراغ مادرش را بگیرد، اما اشتباه کرد، پسر فقط گفت که آب می‌خواهد و خیلی تشنه است، باید تا فردا صبر کنی، توی خانه اصلاً آب نداریم، درست در همین لحظه یادش افتاد که آب هست، یک پنج لیتری یا بیشتر آب گرانبها داشتند، کل محتویات سیفون توالت، نباید بدتر از آبی باشد که در مدت قرنطینه نوشیده بودند. در تاریکی مثل کورها کورمال کورمال توی دستشویی رفت، سرپوش سیفون را بلند کرد، واقعاً نمی‌دید که آیا آب دارد یا نه، آب بود، انگشتانش به او این طور می‌گفتند، به دنبال لیوان گشت، با دقت زیاد آن را داخل آب فرو برد و پُرش کرد، تمدن به منابع اولیه لیزابه برگشته بود. وقتی به اتاق برگشت، هر کس سر جای خود نشسته بود. چراغ صورت‌هایشان که به طرف او چرخیدند را روشن می‌کرد، انگار که گفته

باشد، همان طور که می‌بینید، من برگشتم، استفاده کنید و به خاطر داشته باشید که این نور تا ابد دوام ندارد. زن دکتر لیوان را به طرف لب‌های پسر لوچ برد و گفت، این هم آب تو، آهسته بخور و لذتش را ببر، یک لیوان آب چیز محشری است، با پسر حرف نمی‌زد، با هیچ کس دیگری هم حرف نمی‌زد، تنها به جهان هستی می‌گفت که آب عجب چیز محشری است. شوهرش پرسید، از کجا آوردی، آب باران است، نه، مال سیفون است، دوباره پرسید، وقتی از این جا رفتیم، یک بطری بزرگ آب نداشتیم، البته که داشتیم، چرا به فکرم نرسید، یک بطری نصفه و یکی دیگر که اصلاً باز نشده، عجب شانسی، به پسر گفت، نخور، دیگر نخور، همگی می‌خواهیم آب تازه بخوریم، بهترین لیوان‌ها را روی میز می‌گذارم و همگی آب تازه می‌خوریم. این دفعه چراغ را برداشت و به آشپزخانه رفت، با یک بطری برگشت، نور توی آن می‌تابید و موهبت داخل آن را به درخشش وا می‌داشت. آن را روی میز گذاشت و رفت لیوان بیاورد، بهترین‌هایی که داشتند، از ظریف‌ترین نوع کریستال، بعد آهسته انگار که داشت مراسمی را به جا می‌آورد، پُرشان کرد. در نهایت گفت، حالا دیگر بنوشیم. دست‌های کور کورمال کورمال به دنبال لیوان‌ها گشتند، پیدایشان کردند و لرزان لرزان برشان داشتند. زن دکتر دوباره گفت، بنوشیم. چراغ در وسط میز همانند خورشیدی بود و دور تا دورش ستاره‌های درخشان. وقتی لیوان‌ها را روی میز گذاشتند، دختر عینک‌تیره و پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گریه می‌کردند.

شب ناآرامی بود. شروعی مبهم و نامشخص، رؤیاها از خفته‌ای به خفته دیگر پَر می‌کشیدند، این جا تأنی می‌کردند، آن جا تأنی می‌کردند، با خود خاطرات جدیدی به همراه می‌آوردند، اسراری جدید، آرزوهایی

جدید، به همین خاطر است که خفتگان آه می‌کشیدند و زیر لب چیزی می‌گفتند، می‌گفتند، این رؤیای من نیست، اما رؤیا در جوابشان می‌گفت، هنوز رؤیاهایت را نشناخته‌ای، بدین ترتیب دختر عینک‌تیره به فکرش خطور کرد که بفهمد پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته کیست، همانی که دو قدم آن طرف‌تر دراز کشیده بود، به همین ترتیب، پیرمرد هم فکر کرد که می‌داند دختر کیست، فقط فکر کرد که می‌داند، متقابل بودن برای یکی شدن رؤیاها کافی نیست. همین که سپیده زد باران گرفت. باد محکم به پنجره‌ها می‌کوبید و صدایی همچون غرش هزار تازیانه داشت. زن دکتر از خواب بلند شد، چشم‌هایش را باز کرد و زیر لب گفت، به صدای باران گوش کن، بعد دوباره چشم‌هایش را بست، در اتاق هنوز شب سیاه بود، حالا می‌توانست بخوابد. حتی یک دقیقه هم خوابش نبرد، فکر این که باید کاری بکند او را از خواب پراند، اما بدون آن که هنوز بداند چه کاری است، باران به او می‌گفت، بلند شو، باران چه می‌خواست، آهسته، برای این که آرامش شوهرش را به هم نریزد، از اتاق خواب بیرون رفت، از اتاق نشیمن گذشت، یک لحظه ایستاد تا مطمئن شود که همه روی کاناپه خوابند، بعد از راهرو به سمت آشپزخانه رفت، در این قسمت از ساختمان چون باد می‌آمد، باران با شدت بیشتری می‌بارید. با آستین لباس خوابش شیشه بخار گرفتهٔ در را پاک کرد و به بیرون نگاه کرد. کل آسمان یکپارچه ابری بزرگ بود، باران سیل‌آسا فرو می‌ریخت. روی کف بالکن، لباس‌های کثیفی که در آورده بودند کپه روی هم بود، کیسه پلاستیک هم با کفش‌هایی به انتظار شسته شدن آن جا بود. بشوی. آخرین پرده خواب هم یکهو پاره شد، این همان کاری بود که باید می‌کرد. در را باز کرد، یک قدم برداشت، یک دفعه باران سر تا پایش را خیس کرد، انگار

که زیر آبشار ایستاده بود. با خود گفت، باید از این آب استفاده کنم. به آشپزخانه برگشت و تا می‌توانست بی‌سر و صدا شروع به جمع کردن کاسه‌ها، قابلمه‌ها، ماهی‌تابه‌ها و هر چیزی کرد که بتوان مقداری از آن بارانی که از آسمان یکپارچه ابر می‌آمد را در آن جا جمع کند، بارانی که از باد به ستوه آمده، پشت‌بام‌های شهر را همچون جارویی بزرگ و پر سر و صدا جارو می‌کند. ظرف‌ها را بیرون برد و در بالکن کنار نرده‌ها گذاشت، حالا برای شستن لباس‌های کثیف و کفش‌های آلوده آب هست، در آشپزخانه به دنبال صابون و مواد پاک‌کننده و برس و هر چیزی که بشود با آن کمی، حداقل کمی از این کثافت غیر قابل تحمل روح را تمیز کرد، می‌گشت و زیر لب می‌گفت، الهی بند نیاید، انگار که بخواهد این فکر فلسفی را اصلاح کند، گفت، کثافت جسم، بعد در ادامه گفت، هر دو یکی است. سپس انگار که این مصالحه هماهنگ بین چیزی که به زبان آورده بود و چیزی که از فکرش گذشته بود، نتیجه‌ای اجتناب‌ناپذیر بود، فوراً لباس خواب خیسش را در آورد، و حالا بر روی بدنش گاهی نوازش و گاهی تازیانه باران را پذیرا می‌شد، همزمان شروع به شستن لباس‌ها و خودش کرد. صدای آب در دور و برش مانع از این شد که متوجه شود الان دیگر تنها نیست. دم در بالکن، دختر عینک‌تیره و زن مرد کور اولی ایستاده بودند، نمی‌توان گفت کدام ندای قلبی، کدام حس، کدام صدای درونی ممکن است بیدارشان کرده باشد و نه می‌دانیم چه‌طور توانسته‌اند به این جا بیایند، در حال حاضر دلیلی هم برای به دنبال توضیح گشتن وجود ندارد، هر احتمالی می‌توان داد. زن دکتر وقتی آن‌ها را دید گفت، کمکم کنید، زن مرد کور اولی پرسید، چه‌طوری، ما که نمی‌توانیم ببینیم. لباس‌هایتان را در بیاورید، هرچه کمتر برای خشک کردن داشته باشیم،

بهتر است، زن مرد کور اولی باز گفت، اما ما که نمی‌توانیم ببینیم، مهم نیست، دختر عینک‌تیره گفت، باید هر کاری می‌توانیم بکنیم، زن دکتر گفت، تمام کردن کار هم با من، باید هر چیزی که هنوز کثیف است را تمیز کنیم و حالا بیایید دست به کار شویم، زود باشید، در دنیا تنها زن دو چشم و شش دست هستیم. شاید در ساختمان روبه‌رو، پشت آن پنجره‌های بسته، چند نفر کور، مرد و زن، از صدای ضربه مداوم باران بیدار شده باشند، سر به شیشه سرد پنجره چسبانده و نفسشان تیرگی شب را پوشانده باشد و زمانی را به یاد بیاورند که مثل حالا برای آخرین بار ریزش باران از آسمان را دیده‌اند. از این گذشته، تصورش را هم نمی‌توانند بکنند که سه زن آن جا هستند، برهنه همچون روزی که به دنیا آمدند، به نظر دیوانه می‌رسند، باید دیوانه باشند، آدمی که عقل درست و حسابی داشته باشد که در معرض دید همسایه شروع به شستن نمی‌کند، حتی اگر از بیرون معلوم نباشد، مهم نیست که همه ما کوریم، این از آن کارهایی است که نباید انجام داد، خدای من باران چه‌طور روی آن‌ها می‌ریزد، چه‌طور بین سینه‌هایشان می‌چکد، چه‌طور تأنی می‌کند و در تاریکی استخوان شرمگاه ناپدید می‌شود، چه‌طور دست آخر ران‌ها را خیس کرده و از آن‌ها سرازیر می‌شود، شاید درباره‌شان اشتباه قضاوت کرده‌ایم یا شاید نمی‌توانیم آن را به عنوان زیباترین و باشکوه‌ترین چیزی که در تاریخ شهر به وقوع پیوسته، درک کنیم، لایه‌ای از کف از بالکن فرو می‌ریزد، کاشکی من هم می‌توانستم با آن بروم و ساعت‌ها فرو بریزم، تمیز، پاک و برهنه. زن مرد کور اولی که با وجود ناامیدی‌ها و شکست‌ها معتقد است خدا کور نیست، گفت، فقط خدا ما را می‌بیند، زن دکتر در جوابش گفت، حتی او هم نمی‌بیند، آسمان ابرپوش است، فقط من

می‌بینمتان، دختر عینک‌تیره پرسید، من زشتم، تو لاغر و کثیف شده‌ای اما اصلاً زشت نیستی، زن مرد کور اولی پرسید، من چی، مثل او کثیف و لاغر هستی، ولی نه به زیبایی او، اما از من خوشگل‌تری، دختر عینک‌تیره گفت، تو زیبایی، از کجا می‌دانی، تو که اصلاً مرا ندیده‌ای، دو بار خوابت را دیده‌ام، کی، بار دوم دیشب بود، داشتی خواب خانه را می‌دیدی چون احساس امنیت و آرامش می‌کردی، بعد از آنچه بر سرمان آمده کاملاً طبیعی است، توی خوابِ تو من خانه بودم و برای این که مرا ببینی، احتیاج به یک چهره داشتی و آن را ساختی، زن مرد کور اولی گفت، من هم تو را زیبا می‌بینم و هیچ وقت هم خوابت را ندیده‌ام، این فقط نشان می‌دهد که کوری از خوش‌شانسی زشت‌هاست، تو زشت نیستی، نه، اگر راستش را بخواهی نه، اما با این سنم، دختر عینک‌تیره پرسید، چند سالت است، می‌روم توی پنجاه سال، مثل مادرم، او چی، او، چی، آیا هنوز هم زیباست، یک زمانی زیباتر بود، سر همه ما این بلا می‌آید، همه یک روزی زیباتر بوده‌ایم، زن مرد کور اولی گفت، تو هیچ وقت از الان خوشگل‌تر نبوده‌ای. کلمات این گونه‌اند، آن‌ها فریب می‌دهند، روی هم جمع می‌شوند و به نظر نمی‌دانند که کجا باید بروند و ناگهان به خاطر دو یا سه یا چهار تایی که یکهو بر زبان جاری می‌شوند و به تنهایی کلمات ساده‌ای هستند، یک ضمیر شخصی، یک قید، یک فعل، یک صفت، از دیدن این که چه‌طور بی‌آن که قابل کنترل باشند از ورای پوست و چشم‌ها هویدا می‌شوند و آرامش احساساتمان را برهم می‌ریزند، هیجان‌زده می‌شویم، و اعصابی که دیگر تحمل آن را ندارد، اعصاب با خیلی چیزها کنار می‌آیند، با همه چیز کنار می‌آیند، می‌شود گفت که انگار پوششی زرهی بر تن دارد. زن دکتر اعصاب فولادی دارد و با این وجود با یک

ضمیر شخصی، یک قید، یک فعل، یک صفت که همگی یک سری مقولات دستوری و برچسب‌های صرف می‌باشند، به گریه می‌افتد، درست مثل آن دو زن، آن‌ها، ضمایر مبهم، آن‌ها هم گریه می‌کنند، زنِ تمام جمله را در آغوش می‌کشند، سه زیبا در زیر باران. این لحظات ابدی نیستند، این زن‌ها بیش از یک ساعت است که این جایند، الان است که سردشان شود، دختر عینک‌تیره گفت، سردم است. لباس‌ها از این تمیزتر نمی‌شود، کفش‌ها تر و تمیز شده، حالا وقتش است که این زن‌ها خودشان را بشویند، موهایشان را خیس می‌کنند و پشت همدیگر را می‌شویند و درست مثل دختربچه‌هایی می‌خندند که قبل از کور شدن‌شان قایم‌باشک‌بازی می‌کنند. روز شد، اولین اشعه‌های خورشید پیش از آن که یک‌بار دیگر پشت ابر پنهان شوند از شانه دنیا سر برآوردند. باران همچنان می‌آید ولی با شدت کمتر. زنان رختشو به آشپزخانه برگشتند، خودشان را با حوله‌هایی که زن دکتر از کمد حمام آورده بود حسابی خشک کردند، پوستشان شدیداً بوی مواد پاک‌کننده می‌داد، به هر حال زندگی این چنین است، اگر برای شکار سگ نداری، باگربه بساز، هر چند ظاهراً همه چیز در این خانه پیدا می‌شود یا حداقل می‌دانند که چه‌طور از آنچه دارند بهترین استفاده را ببرند، صابون در یک چشم بر هم زدن تمام شد، بالاخره لباس به تن کردند، بهشت آن بیرون بود، از لباس خوابِ زن دکتر آب می‌چکد، اما لباس گلداری را پوشید که سالها به تن نکرده بود و با آن از هر دو قشنگ‌تر شده بود.

وقتی وارد اتاق نشیمن شدند، زن دکتر دید که پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته روی کاناپه‌ای که خوابیده بود نشسته، سرش را در دست گرفته و انگشت‌هایش را در خرمن موی سفیدی که هنوز از پیشانی تا پشت

گردنش می‌رویید فرو کرده، و آرام و گرفته بود، انگار که می‌خواست دو دستی به افکارش چنگ بزند یا که بر عکس از آن‌ها دست بردارد. صدای آمدن‌شان را شنید، می‌دانست که از کجا می‌آیند و چه کار می‌کردند و این که لخت بوده‌اند، و اگر همه این‌ها را می‌داند دلیلش این نیست که ناگهان بینایی دوباره یافته است و مثل بقیه پیرمردها مخفیانه بی‌سر و صدا رفته تا سوزانا را در حمامش زیر نظر بگیرد، نه یکی بلکه سه نفر را، نه، او کور بود، هنوز هم کور بود، فقط تا دم آشپزخانه رفته بود و از آن جا آنچه داشتند در بالکن می‌گفتند را شنیده بود، خنده‌شان، صدای باران و ضربه آب را، بوی صابون هم به دماغش خورده بود، بعد به کاناپه‌اش برگشت با این فکر که در این دنیا هنوز زندگی وجود دارد، می‌پرسید آیا هنوز سهمی از آن برای او مانده است یا نه. زن دکتر گفت، زن‌ها خودشان را شسته‌اند، حالا نوبت مردهاست، و پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته پرسید، هنوز باران می‌آید، بله، باران می‌آید و توی تشت‌های روی بالکن هم آب هست، پس ترجیح می‌دهم توی حمام خودم را بشویم، توی وان، این کلمه را جوری ادا کرد که انگار می‌خواست شناسنامه‌اش را نشان دهد، انگار می‌خواست توضیح بدهد، من از نسل آدم‌هایی هستم که نه از حمام بلکه از وان صحبت می‌کردند، و در ادامه گفت، البته اگر اشکالی ندارد، نمی‌خواهم خانه را کثیف کنم، قول می‌دهم که روی زمین آب نریزم، حداقل تا جایی که بشود مواظبم، در این صورت برایت آب می‌آورم توی حمام، کمکت هم می‌کنم، خودم می‌توانم، باید به یک دردی بخورم، زمین‌گیر که نیستم، پس بیا. زن دکتر یک تشت تقریباً پر از آب را به داخل کشید. به پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گفت، سرش را بگیر، و دستش را گرفت تا هدایتش کند، با یک حرکت تشت را بلند کردند. خوب شد که

کمکم کردی، تنهایی نمی‌توانستم از پسش بربیایم، ضرب‌المثل را شنیده‌ای، کدام ضرب‌المثل، پیران کار زیادی نمی‌توانند انجام دهند اما نباید دست‌کم گرفته شوند، این طوری که نیست، درست، به جای پیران باید گفت کودکان و به جای دست‌کم گرفتن باید گفت کوچک شمردن، اما اگر قرار است ضرب‌المثل‌ها معنی داشته باشند و همچنان مورد استفاده قرار گیرند باید با شرایط همخوانی داشته باشند. تو فیلسوفی، عجب حرفی، من فقط یک پیرمردم. تشت را درون وان خالی کردند، بعد زن دکتر کشو را باز کرد، یادش آمد که هنوز یک قالب صابون دارد. آن را در دست پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گذاشت، قرار است خوش‌بو شوی، بیشتر از همه ما، همه آن را مصرف کن، نگران نباش، ممکن است غذا گیر نیاید، اما مسلماً در همه این سوپرمارکت‌ها صابون پیدا می‌شود، متشکرم، مواظب باش لیز نخوری، اگر خواستی شوهرم را صدا می‌کنم که کمکت کند، ممنونم، ترجیح می‌دهم خودم خودم را بشویم، هر جور دوست داری و این جا، صبر کن، دستت را به من بده، اگر خواستی ریشت را بزنی، تیغ و فرچه هست، ممنونم. زن دکتر رفت. پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته پیژامه‌ای که موقع تقسیم لباس به او داده شده بود را در آورد، سپس با احتیاط توی وان رفت. آب سرد بود و خیلی کم، کمتر از دو وجب، چقدر این چاله محزون آب با آن آب سیل‌آسایی که سه زن از آسمان می‌گرفتند فرق می‌کند. در کف وان زانو زد، نفس عمیقی کشید، دو دستی یکهو به قفسه سینه‌اش آب پاشید، نفسش بند آمد، تندتند آب را به همه جایش پاشید تا فرصتی برای لرزیدن نداشته باشد، بعد مرحله به مرحله به طور منظم شروع به صابون زدن خودش کرد، حسابی خودش را سابید، از شانه‌ها شروع کرد، بازوها، قفسه سینه و شکم، کشاله رانش، آلت

تناسلی‌اش، بین پاهایش، پیش خود فکر کرد، از حیوان هم بدتر شده‌ام، بعد ران‌های استخوانی‌اش و تا لایه چرک و کثافتی که پاهایش را پوشانده بود پایین آمد. کف صابون درست کرد تا نظافتش را طولانی کند، گفت، باید سرم را بشویم، و دستش را پشتش برد تا چشم‌بند را باز کند، تو هم حمام لازم داری، بازش کرد و در آب انداخت، حالا احساس گرما می‌کرد، سرش را خیس کرد و صابون زد، مرد کفی شده بود، سفید در وسط کوری سفید گسترده‌ای که در آن هیچ کس نمی‌توانست او را پیدا کند، اگر این فکر را می‌کرد، داشت خودش را گول می‌زد، چون همان لحظه تماس دست‌هایی را بر پشتش احساس کرد که کف را از بازوان و از قفسه سینه‌اش جمع می‌کرد و روی پشتش می‌کشید، آرام آرام، انگار که نمی‌دید دست‌هایش چه‌کار می‌کنند، باید دقت بیشتری به خرج بدهند. می‌خواست بپرسد، که هستی، اما نتوانست حرف بزند، اکنون داشت می‌لرزید، نه از سرما، دست‌ها همچنان او را با ملایمت می‌شستند، زن نگفت، من زن دکترم، زن مرد کور اولی‌ام، دختر عینک‌تیره‌ام، دست‌ها کارشان را تمام کردند، پس کشیدند و در سکوت می‌شد صدای آرام بسته شدن در حمام را شنید، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته تنها ماند، لرزان لرزان در وان زانو زد انگار که ملتمسانه از آسمان طلب مرحمت می‌کرد، از خود می‌پرسید، چه کسی می‌توانست باشد، منطقش به او می‌گفت که تنها ممکن است زن دکتر بوده باشد، او تنها کسی است که می‌بیند، او کسی است که از ما حمایت کرده، مواظبمان بود و غذایمان را داده، تعجب ندارد که این توجه پنهانی از او سرزده باشد، این چیزی بود که منطقش می‌گفت، اما او اعتقادی به منطق ندارد. همچنان می‌لرزید، نمی‌دانست از هیجان است یا از سرما. چشم‌بند را از کف وان پیدا کرد و حسابی آن را

سابید، خوب چلاند و سر جایش گذاشت، با آن کمتر احساس برهنگی می‌کرد. وقتی خشک و معطر وارد اتاق نشیمن شد، زن دکتر گفت، **حالا** یک مرد تمیز و اصلاح کرده داریم، و بعد با لحن کسی که یک دفعه یادش آمده باید ترتیب انجام کاری را می‌داده، اما نداده، گفت، هیچ کس نبود که پشتت را بشوید، چه حیف شد. پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته جوابی نداد، فقط پیش خود فکر کرد که حق داشته به منطق اعتقادی نداشته باشد.

اندک غذایی که مانده بود را به پسر لوچ دادند، دیگر باید منتظر مواد غذایی تازه باشند. در گنجه چند تا شیشه مربای سربسته بود، مقداری خشکبار، شکر، چند عدد بیسکویت مانده و قدری نان خشک، اما تنها در صورت احتیاج شدید، این ذخیره و آن‌هایی که به آن اضافه شده بود را مصرف می‌کنند، هر روز باید غذا تهیه شود، تنها در صورتی که از بدبیاری گروه اعزامی دست خالی برگردد، از این بین به هر نفر دو عدد بیسکویت و یک قاشق مربا می‌رسد، **تو**ت‌فرنگی و هلو هست، کدام را دوست داری، سه نصفه گردو، یک لیوان آب که تا زمانی که بماند غذایی شاهانه است. زن مرد کور اولی گفت، **او** هم می‌خواهد به دنبال غذا بیاید، سه نفری بد هم نمی‌شود، دو تا از آن‌ها حتی اگر کور باشند می‌توانند در حمل غذا کمک کنند و تازه اگر هم امکان داشت دوست داشت برود و ببیند خانه‌اش در چه وضعیتی است چون به نظرش آن قدرها هم دور نبود، آیا اشغال شده، آیا آن‌ها را می‌شناخت، مثلاً از همسایه‌های ساختمان بودند که تعدادشان زیاد شده بود چون بعضی از فامیل‌هایشان از ولایت آمده بودند با این تصور که خود را از بیماری همه‌گیر کوری که به روستایشان حمله کرده نجات دهند، بالاخره همیشه شهر از امکانات بهتری برخوردار است. بدین ترتیب سه نفر از آن‌ها هرچه لباس خشک

در خانه پیدا کردند پوشیدند و بیرون رفتند، برای خشک کردن بقیه لباس‌ها هم که شسته شده بود، باید منتظر هوای بهتری می‌شدند. آسمان هنوز ابری بود اما احتمال بارندگی وجود نداشت. آب باران آشغال‌ها را به‌خصوص در خیابان‌های شیب‌دارتر کنار زده و به صورت کپه‌های کوچک تلنبار کرده بود، بدین ترتیب قسمت‌های عریضی از پیاده‌رو تمیز شده بود. زن دکتر گفت، کاشکی باز هم باران می‌آمد، در این وضعیت بدترین چیز آفتاب است، همین طوری هم به اندازه کافی کثافت و بوی بد داریم، زن مرد کور اولی گفت، چون تمیز هستیم، آن را بیشتر حس می‌کنیم و شوهرش هم هم‌عقیده بود، هر چند که فکر می‌کرد از حمام سرد سرما خورده است. دسته دسته کور در خیابان‌ها بود، از بند آمدن باران استفاده کردند تا به دنبال غذا بگردند و بعد از آن نیازشان را به اجابت مزاج برطرف کنند، نیازی که هنوز با وجود غذا و آب اندکی که می‌خوردند وجود داشت. سگ‌ها همه جا بو می‌کشیدند و آشغال‌ها را زیر و رو می‌کردند، موردی عجیب، سگی موش غرق شده‌ای را به دهان گرفته بود، اتفاق بسیار نادری که تنها توضیح آن فزونی فوق‌العاده بارندگی شدید اخیر بود، سیل موش را در بد مخمصه‌ای گیر انداخته بود، شنای خوبش هم به دادش نرسیده بود. سگ اشک لیس با همراهان پیشینش در گله و شکار همراه نشد، انتخابش را کرده است، اما انتظار هم نداشت غذایش را بدهند، الان هم خدا می‌داند چه چیزی دارد می‌جود، این کپه‌های بزرگ زباله گنجینه‌های غیر قابل تصوری را در خود پنهان دارند، موضوع فقط گشتن آن‌هاست، کاویدن و پیدا کردن. مرد کور اولی و زنش هم وقتش که بشود باید حافظه‌شان را زیر و رو کنند، تا حالا چهار پیچ را به خاطر سپرده‌اند، نه مال خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنند که آن جا پیچ و

خم‌های بیشتری هم دارد، بلکه خیابانشان را، چهار پیچ خیابانی که برایشان همچون چهار جهت اصلی قطب‌نما بود، کورها علاقه‌ای به این که شرق و غرب کجاست یا شمال و جنوب، ندارند، تنها چیزی که می‌خواهند این است که دست‌های کورکورانه جستجوگرشان به آن‌ها بگویند که مسیر درست را می‌روند، پیشتر که هنوز تعدادشان بسیار کم بود، عادت داشتند عصای سفید دست بگیرند، صدای ضربه‌های پی در پی آن بر زمین و دیوارها نوعی رمز بود که شناسایی و بازشناسی مسیر را برایشان امکان‌پذیر می‌ساخت، اما امروز که همه کورند، عصای سفید در این بلبشوی همه‌گیر اصلاً فایده‌ای ندارد، تازه صرف نظر از این واقعیت که آدم کوری که در سفیدی خود غوطه‌ور شده شاید به شک بیفتد که آیا واقعاً چیزی در دست دارد یا نه. همه می‌دانند که سگ‌ها علاوه بر آنچه غریزه می‌نامیم، برای جهت‌یابی روش‌های دیگری هم دارند، مسلم است که به دلیل ضعف بینایی‌شان زیاد به بینایی خود اتکا نمی‌کنند، با این وجود چون دماغشان کاملاً جلوتر از چشم‌هایشان است، همیشه به جایی که می‌خواهند می‌رسند، در مورد فعلی، سگ اشک لیس محض احتیاط پایش را در چهار جهت باد بلند کرد، اگر روزی گم شود، این باد ملایم وظیفه هدایت او را به خانه تقبل می‌کند. همان طور که پیش می‌رفتند، زن دکتر سرتاسر خیابان‌ها را به دنبال اغذیه‌فروشی برانداز می‌کرد تا بتواند انبار خالی شده خودشان را سر و سامان بدهد. غارت کامل صورت نگرفته بود، چون در انبارهای خواروبار فروشی‌های قدیمی هنوز مقداری لوبیا یا نخود پیدا می‌شد، حبوبات خشکی که پختشان مدت زیادی وقت می‌برد، یک مسئله آب است و مسئله دیگر سوخت، بدین ترتیب این حبوبات در این روزها چندان ارزشی ندارند. زن دکتر خصوصاً

برای موعظه دادن تمایلی به استفاده از ضرب‌المثل‌ها نداشت، با این وجود باید چیزی از این گفته قدیمی در خاطرش مانده باشد، دلیلش هم این که دو تا از کیسه‌هایی که آورده بود را پر از لوبیا و نخود کرد، یکی از مادربزرگ‌هایش به او گفته بود، هرچه خوار آید، روزی به کار آید، آبی که حبوبات را در آن بخیسانی، به درد پختشان هم می‌خورد و چیزی که بعد از پختن می‌ماند، دیگر آب نیست بلکه سوپی پرلعاب می‌شود. فقط در طبیعت نیست که گاهی همه چیز نابود نمی‌شود و تازه چیزی هم به دست می‌آید.

این که چرا کیسه‌های لوبیا و نخود و هر چیز دیگری که دم دستشان رسیده بود را برداشته و بار کرده بودند، در حالی که هنوز تا مقصدشان یعنی خیابانی که مرد کور اولی و زنش در آن زندگی می‌کردند، خیلی راه مانده، سؤالی است که فقط به فکر کسی می‌رسد که هرگز در زندگی‌اش طعم نداری را نچشیده باشد. همان مادربزرگ گفته بود، حتی اگر سنگ هم بود، به خانه‌ات ببر، اما فراموش کرده بود اضافه کند، حتی اگر مجبور باشی دور کره زمین بگردی، این همان کار بزرگی بود که اکنون به آن دست زده بودند، داشتند از طولانی‌ترین راه به خانه می‌رفتند. مرد کور اولی پرسید، کجا هستیم، طرف صحبتش زن دکتر بود چون او برای همین چشم داشت، و گفت، این همان جایی است که من کور شدم، سر همین چهارراه که چراغ راهنمایی دارد، درست همین جا، سر این پیچ، دقیقاً در همین جا. نمی‌خواهم آن چه اتفاق افتاد را به خاطر بیاورم، توی ماشین گیر کرده بودم بدون این که قادر به دیدن باشم، مردم آن بیرون داد و بیداد می‌کردند و من درمانده فریاد می‌کشیدم که کور شده‌ام، تا این که سر و کله آن مرد پیدا شد و مرا به خانه رساند، زن مرد کور اولی گفت، مرد بیچاره،

دیگر هیچ وقت نمی‌تواند ماشینی بدزدد، زن دکتر گفت، آن قدر از فکر مردن وحشت‌زده‌ایم که همیشه سعی می‌کنیم برای مرده‌ها توجیهی پیدا کنیم انگار که پیشاپیش می‌خواهیم وقتی نوبتمان رسید، بخشیده شویم، زن مرد کور اولی گفت، همه این‌ها به خواب و خیال می‌ماند، انگار خواب می‌بینیم که کور شده‌ام، شوهرش گفت، من هم وقتی در خانه منتظر تو بودم، همین طور فکر می‌کردم. از میدانی که آن اتفاق افتاده بود، رد شده بودند و حالا داشتند از چند خیابان پیچ در پیچ باریک بالا می‌رفتند، زن دکتر این جاها را نمی‌شناسد اما مرد کور اولی گم نمی‌شود، او راه را می‌داند، زن دکتر اسم خیابان‌ها را می‌گوید و مرد کور اولی می‌گوید، به چپ بپیچیم، به راست بپیچیم، دست آخر می‌گوید، این خیابان ماست، ساختمان ما دست چپ است، حدوداً وسط‌های خیابان، زن دکتر پرسید، پلاک چند، یادش نمی‌آید، گفت، خُب، نه این که یادم نیاید، از ذهنم پریده، چه بدشگون، اگر حتی ندانیم که کجا زندگی می‌کنیم، اگر خیال جای حافظه‌مان را گرفته باشد، آن راه ما را به کجا می‌برد، بسیار خوب، این دفعه مهم نیست، بخت یار بود که زن مرد کور اولی هوس کرد در این سفر کوتاه همراه بیاید، آن وقت پلاک خانه را از او پرسیدیم، همین کمک کرد که دیگر مجبور نباشد به مرد کور اولی متوسل شود که به خود می‌نازید می‌تواند در را با طلسم لامسه تشخیص دهد، انگار که چوب جادو داشت، با یک حرکت، فلز، یا یک حرکت چوب، با سه یا چهار حرکت دیگر به طرح کامل در می‌رسد، مطمئنم که همین است. آن‌ها وارد شدند، زن دکتر جلو بود، پرسید، طبقه چندم است، مرد کور اولی جواب داد، سوم، حافظه‌اش به آن بدی که به نظر می‌رسید نبود، بعضی چیزها را فراموش می‌کنیم، زندگی همین است، بعضی چیزها را هم به یاد

می‌آوریم، مثلاً به یاد می‌آوریم موقعی که او کور شده بود از این در وارد شد، مردی که هنوز ماشین را ندزدیده بود، پرسید، طبقه چندم زندگی می‌کنی، او جواب داد، سوم، فرقش این بود که این دفعه با آسانسور بالا نمی‌روند، از پلکان خیالی بالا می‌روند که هم تاریک و هم نورانی است، چقدر آدم‌هایی که کور نیستند دلتنگ نور برق یا نور خورشید یا نور شمع می‌شوند، حالا زن دکتر به نیمه‌تاریکی عادت کرده است، در وسط راهشان به طرف بالا به دو زن کور که از طبقات بالا پایین می‌آمدند، برخورد کردند، شاید از طبقه سوم بودند، هیچ کس چیزی نپرسید، واقعاً درست است که همه همسایه‌ها یک جور نیستند.

در بسته بود. زن دکتر پرسید، چه کار کنیم، مرد کور اولی گفت، بسپارید به من. یک بار، دو بار، سه بار در زدند. یکی از آن‌ها گفت، هیچ کس آن تو نیست، و درست در همان لحظه در باز شد، این تأخیر تعجب‌آور نبود، آدم کور از ته آپارتمان که نمی‌تواند بدود و بیاید در را جواب دهد. مردی که در را باز کرد پرسید، کیه، چه می‌خواهید، نگاهی جدی بر چهره داشت، مؤدب بود، به نظر می‌رسید که بشود با او حرف بزنیم. مرد کور اولی گفت، من توی این آپارتمان زندگی می‌کردم، دیگری جواب داد، آهان، کسی هم با شما هست، زنم و همچنین یکی از دوستانمان، از کجا مطمئن شوم که این آپارتمان شما بوده، زن مرد کور اولی گفت، کاری ندارد، می‌توانم هر چه در داخل هست را برایت نام ببرم. مرد دیگر چند ثانیه مکث کرد، بعد گفت، بیایید تو. زن دکتر آخر از همه رفت، این‌جا کسی به راهنما احتیاج نداشت. مرد کور گفت، من تنها هستم، خانواده‌ام به دنبال غذا رفته‌اند، شاید باید می‌گفتم، زن‌ها، اما فکر نمی‌کنم درست باشد، مکثی کرد و ادامه داد، ولی شاید فکر کنید باید

می‌دانستم، زن دکتر گفت، منظورت چیست، زن‌هایی که حرفشان را زدم، زنم و دو دخترم هستند و باید بدانم که چه موقع مناسب است از واژه «زن‌ها» استفاده کنم. من یک نویسنده‌ام، از ما انتظار می‌رود که این چیزها را بدانیم، مرد کور اولی ذوق‌زده شد، تصور کن، یک نویسنده در آپارتمان من زندگی می‌کند، بعد به شک افتاد، آیا درست بود که اسمش را بپرسد، شاید حتی اسم او را شنیده باشد، حتی شاید از او چیزی هم خوانده باشد، هنوز بین کنجکاوی و احتیاط دو دل بود که زنش رک و راست سؤال را مطرح کرد، اسم شما چیست، کورها اسم لازم ندارند، من صدایم هستم، هیچ چیز دیگری مهم نیست، زن دکتر گفت، ولی شما کتاب‌هایی نوشته‌اید و آن کتاب‌ها اسم شما را بر روی خود دارند، حالا که دیگر کسی نمی‌تواند آن‌ها را بخواند، انگار که اصلاً وجود نداشته‌اند. مرد کور اولی احساس کرد که گفتگو دارد از موضوعی که او بیشتر به آن علاقمند است خیلی فاصله می‌گیرد، پرسید، چه‌طور از آپارتمان من سر درآوردید، مثل خیلی‌های دیگر که دیگر در جایی که پیشتر زندگی می‌کردند، زندگی نمی‌کنند، خانه‌ام را در تصرف آدم‌هایی یافتم که حرف حساب سرشان نمی‌شد، می‌شود گفت که با لگد ما را از پله‌ها پایین انداختند، خانه‌تان خیلی دور است، نه، زن دکتر پرسید، سعی کردید آن را پس بگیرید، حالا دیگر تقریباً برای مردم عادی شده که از این خانه به آن خانه نقل مکان کنند، بله، دو بار امتحان کردم، هنوز هم آن‌جا هستند، بله. مرد کور اولی می‌خواست بداند، حالا که می‌دانی این آپارتمان ماست، می‌خواهی چه کار کنی، می‌خواهی ما را هم همان طور که آن‌ها با شما کردند، بیرون بیندازی، نه، برای این که نه سنم اجازه می‌دهد و نه زورش را دارم و اگر هم داشتم فکر نمی‌کنم می‌توانستم چنین رفتار تندی

داشته باشم، یک نویسنده سعی می‌کند در زندگی صبر پیشه کند، چیزی که لازمه نویسندگی است. پس آپارتمان را به ما می‌دهید، بله، اگر نتوانیم راه‌حل دیگری پیدا کنیم، زن دکتر حدس زده بود که جواب نویسنده چه خواهد بود، فکر می‌کنم شما و زنتان و دوستی که با شماست در یک آپارتمان زندگی می‌کنید، بله، در واقع در آپارتمان او، خیلی دور است، راستش را بخواهی، نه، پس اگر به من اجازه دهید، پیشنهادی بدهم، بگو، همین طور مثل حالا ادامه بدهیم، فعلاً هر دو جایی برای زندگی کردن داریم، من همچنان خانه‌ام را تحت نظر می‌گیرم تا ببینم چه می‌شود. اگر روزی خالی شد، فوراً به آن‌جا نقل مکان می‌کنم، شما هم همین کار را بکنید، مرتب به این‌جا بیایید و هر وقت دیدید خالی شده، بیایید تو، مطمئن نیستم که موافق این فکر باشم، من هم انتظار نداشتم که از این فکر خوشتان بیاید، ولی شک دارم که تنها راه باقیمانده را ترجیح بدهید، چه راهی، که این آپارتمان را که مال شماست پس بگیرید، ولی در آن صورت، دقیقاً، در آن صورت باید جای دیگری را برای زندگی پیدا کنیم، زن مرد کور اولی مداخله کرد، نه، حتی فکرش را هم نکنید، بهتر است همه چیز را به همین شکل که هست بگذاریم و ببینیم چه می‌شود، نویسنده گفت، به نظرم راه‌حل دیگری هم وجود دارد، مرد کور اولی پرسید، چه راهی، می‌توانیم این‌جا به عنوان مهمان‌های شما زندگی کنیم، آپارتمان برای همه ما به اندازه کافی بزرگ است، زن کور اولی گفت، نه، و در حالی که روی سخنش با زن دکتر بود، ادامه داد، ما مثل قبل با دوستمان زندگی می‌کنیم، احتیاجی نیست از شما بپرسیم که موافقید یا نه، نویسنده گفت، من هم لزومی نمی‌بینیم که جوابی بدهم، من به همه شما مدیون هستم، در تمام این مدت منتظر کسی بودم که آپارتمان را پس

بگیرد، زن دکتر گفت، وقتی آدم کور است، خیلی طبیعی است که به هر چه دارد راضی باشد، از شروع بیماری همه‌گیر چه‌طور گذرانده‌اید، تازه سه روز پیش از قرنطینه بیرون آمده‌ایم، آه، شما در قرنطینه بودید، بله، سخت بود، بدتر از سخت، چقدر وحشتناک، شما نویسنده‌اید، همان طور که چند لحظه قبل گفتید، مجبورید که کلمات را بشناسید، پس باید بدانید که صفت‌ها به درد ما نمی‌خورند، مثلاً اگر یک نفر کسی را بکشد، بهتر است این حقیقت را بدون پرده‌پوشی و روراست بیان کنیم و اطمینان داشته باشیم که وحشت این عمل به خودی خود چنان تکان‌دهنده است که دیگر لزومی ندارد بگوییم وحشتناک بود، منظورتان این است که بیش از آنچه احتیاج است، کلمه داریم، منظورم این است که احساسات بیش از اندازه اندکند، یا آن‌ها را داریم ولی دیگر از کلماتی که گویای آن‌ها هستند استفاده نمی‌کنیم، و بنابراین آن‌ها را از دست می‌دهیم، دوست دارم بگویید که در مدت قرنطینه چه‌طور زندگی می‌کردید، چرا، من یک نویسنده‌ام، باید آن‌جا می‌بودید، نویسنده درست مثل بقیه است، نمی‌تواند همه چیز را بداند و نه می‌تواند همه چیز را تجربه کند، باید بپرسد و تجسم کند، یک روز شاید برایتان بگویم که چگونه بود، آن وقت می‌توانید یک کتاب بنویسید، بله، دارم آن را می‌نویسم، چه‌طور، مگر کور نیستید، کورها هم می‌توانند بنویسند، منظورتان این است که فرصت کرده‌اید الفبای بریل یاد بگیرید، بریل بلد نیستم، مرد کور اولی پرسید، پس چه‌طور می‌توانید بنویسید، بگذارید نشانتان بدهم. از صندلی‌اش بلند شد، از اتاق بیرون رفت و یک دقیقه بعد برگشت، توی دستش یک ورق کاغذ و یک خودکار بود، این آخرین صفحه کاملی است که نوشته‌ام، زن مرد کور اولی گفت، ما که نمی‌توانیم ببینیم، نویسنده گفت، من هم نمی‌توانم، زن دکتر به ورقه کاغذ نگاه می‌کرد و در نیمه‌روشنایی اتاق

می‌توانست خطوط کاملاً به هم فشرده آن را تشخیص دهد که گهگاه روی هم سوار شده بودند و پرسید، پس چه‌طوری می‌نویسید، نویسنده لبخندزنان جواب داد، با لمس کردن، ساده است، ورق کاغذ را روی سطح نرمی می‌گذاری مثلاً روی چند ورق کاغذ، بعد فقط می‌ماند مسئله نوشتن، مرد کور اولی گفت، اما وقتی چیزی نمی‌بینی، خودکار ابزاری فوق‌العاده برای نویسندگان کور است، به آن‌ها اجازه نمی‌دهد آنچه نوشته‌اند را بخوانند اما به آن‌ها می‌گوید که کجا نوشته‌اند، فقط کافیست اثر باقیمانده از آخرین خط نوشته شده را با انگشتشان دنبال کنند، آن وقت می‌توان تا لبه کاغذ نوشت، محاسبه فاصله تا خط بعدی هم خیلی ساده است، زن دکتر ورق کاغذ را آرام از دست او گرفت و گفت، می‌بینم که بعضی از خط‌ها روی هم افتاده‌اند، از کجا فهمیدی، من می‌بینیم، نویسنده هیجان‌زده پرسید، تو می‌بینی، بینایی‌ات را باز یافته‌ای، چه‌طوری، کی، گمان می‌کنم تنها کسی باشم که اصلاً آن را از دست نداده‌ام، چرا، چه توجیهی دارد، هیچ توضیحی ندارم، شاید هم توضیحی وجود نداشته باشد، یعنی هر چه اتفاق افتاده را دیده‌ای، آنچه را که دیدم، دیدم، چاره‌ای نداشتم، چند نفر توی قرنطینه بودند، تقریباً سیصد نفر، از کی آن‌جا بودی، از همان اول، و همان طور که گفتم تازه سه روز پیش بیرون آمدیم، مرد کور اولی گفت، فکر می‌کنم من اولین نفری بودم که کور شدم، لابد خیلی وحشتناک بوده، زن دکتر گفت، باز آن کلمه، ببخشید، ناگهان هر چه از زمانی که من و خانواده‌ام کور شدیم نوشته‌ام، به نظرم مسخره آمد، درباره چی، درباره رنج‌هایی که کشیدیم، درباره زندگی‌مان، هر کس باید از آن چه می‌داند صحبت کند و آنچه نمی‌داند را بپرسد، برای همین است که از شما می‌پرسم، و من هم جواب خواهم داد، نمی‌دانم کی، اما یک روزی جواب می‌دهم. زن دکتر کاغذ را آهسته

در دست نویسنده گذاشت. اشکالی ندارد جایی که کار می‌کنید و آنچه می‌نویسید را به من نشان دهید، نه، اصلاً، با من بیایید، زن مرد کور اولی پرسید، ما هم می‌توانیم بیاییم، نویسنده گفت، آپارتمان خودتان است، من فقط رهگذرم. در اتاق خواب، میز کوچکی بود با یک چراغ خاموش. در نور کمی که از پنجره به داخل می‌آمد می‌شد دید که در سمت چپ مقداری کاغذ سفید وجود دارد، بقیه کاغذها در سمت راست نوشته شده بودند، در وسط یک ورق کاغذ نیمه‌نوشته بود. دو خودکار نو کنار چراغ بود. نویسنده گفت، این‌جاست. زن دکتر پرسید، اجازه هست؟، بدون آن که منتظر جواب شود، کاغذهای نوشته شده را برداشت، بیست ورقی می‌شد، به دست‌خط ریز نگاهی انداخت، به خطوطی که بالا و پایین می‌رفتند، به کلماتی که روی سفیدی صفحه کاغذ نوشته شده بود، در کوری یادداشت شده بود، نویسنده گفته بود، من فقط رهگذرم، و این‌ها هم نشانه‌هایی است که هنگام گذشتن برجای گذاشته بود. زن دکتر دستش را روی شانه او گذاشت و نویسنده با دو دستش دست او را گرفت و آرام به سمت لب‌هایش برد و گفت، خود را نباز، نگذار که خودت را ببازی، و این‌ها حرف‌های غیرمنتظره و توضیح‌ناپذیری بودند که به نظر مناسب اوضاع نمی‌رسید.

وقتی با غذای کافی برای سه روز به خانه برگشتند، زن دکتر در حالی که مرد کور اولی و زنش هیجان‌زده توی حرفش می‌پریدند و آن را قطع می‌کردند، آن چه اتفاق افتاده بود را تعریف کرد. و آن شب چند صفحه از کتابی که از اتاق مطالعه آورده بود و تنها چیز مستدل بود را برایشان خواند. پسر لوچ علاقه‌ای به داستان نداشت و بعد از مدت کوتاهی سرش را بر دامن دختر عینک‌تیره و پاهایش را روی پاهای پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گذاشت و به خواب رفت.

دو روز بعد دکتر گفت، دلم می‌خواهد بدانم چه بلایی سر مطب آمده است، در حال حاضر که نه مطب و نه من به هیچ دردی نمی‌خوریم، ولی شاید روزی مردم بینایی‌شان را باز یابند، دستگاه‌ها و وسایل باید هنوز آن‌جا باشند، زنش گفت، هر وقت بخواهی می‌توانیم برویم، همین الان، دختر عینک‌تیره گفت، اگر اشکالی نداشته باشد می‌توانیم از این فرصت استفاده کنیم و سری هم به خانه من بزنیم، نه این که فکر کنم مادر و پدرم برگشته‌اند، فقط برای این که وجدانم آسوده باشد، زن دکتر گفت، به خانه تو هم می‌رویم. هیچ کس دیگری نخواست که به این عملیات سرکشی خانه‌ها ملحق شود، مرد کور اولی و زنش که تازه حساب کار دستشان آمده بود، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته هم همین طور اما نه به همان دلایل، پسر لوچ هم که هنوز اسم خیابان محل زندگی‌اش را به خاطر نیاورده است. هوا روشن شد، به نظر می‌رسید که باران بند آمده بود، گرمای خورشید را هر چند رنگ باخته بر روی پوستشان احساس می‌کردند، دکتر گفت، نمی‌دانم اگر هوا گرم‌تر شود چه‌طور به زندگی ادامه دهیم، با این همه آشغالی که همه جا را به‌گند کشیده و حیوانات مرده و شاید حتی آدم‌های مرده، لابد توی خانه‌ها هم پر از مرده است، بدترین چیز این است که سازمان‌یافته نیستیم، در هر ساختمان، در هر خیابان، در هر محله باید سازماندهی باشد، زنش گفت، یک دولت، یک سازمان، بدن انسان

هم یک نظام سازمان‌یافته است، تا زمانی زنده است که سازمان‌یافته بماند و مرگ تنها نتیجه اختلال و بی‌نظمی است، خب، جامعه‌ای از آدم‌های کور چه‌طور می‌تواند برای ادامه حیات، خود را سازماندهی کند، با سازماندهی خودش و قدم اول در این سازماندهی به عبارتی داشتن چشم است، شاید حق با تو باشد، اما تجربه این کوری فقط برای ما مرگ و بدبختی آورده است، چشم‌های من هم درست مثل مطب تو بلااستفاده مانده، دختر عینک‌تیره گفت، به برکت چشم‌های تو ما هنوز زنده‌ایم، اگر کور هم بودم، هنوز زنده بودیم، دنیا پر از آدم‌های کور است، فکر می‌کنم همگی داریم می‌میریم، تنها مسئلهٔ زمان آن است، دکتر گفت، در مردن همیشه مسئله فقط زمان بوده است، ولی بدتر از این نمی‌شود که صرفاً از کوری بمیریم، ما از بیماری، تصادف یا حوادث غیر منتظره می‌میریم، و حالا هم باید از کوری بمیریم، منظورم این است که باید از کوری و سرطان بمیریم، از کوری و سل، از کوری و ایدز، از کوری و حملات قلبی، بیماری‌ها ممکن است از آدمی به آدم دیگر فرق داشته باشد ولی الان چیزی که در واقع ما را می‌کشد، کوریست، زن دکتر گفت، ما که نامیرا نیستیم، از مرگ هم نمی‌توانیم بگریزیم، ولی حداقل می‌توانیم کور نباشیم، دکتر گفت، چه‌طوری، حالا که این کوری غیرخیالی و واقعی است، زنش گفت، مطمئن نیستم، دختر عینک‌تیره گفت، من هم مطمئن نیستم.

مجبور نشدند به زور در را باز کنند، راحت باز شد، کلید در دسته کلید دکتر بود که وقتی آن‌ها را به قرنطینه بردند در خانه جا مانده بود. زن دکتر گفت، این اتاق انتظار است، دختر عینک‌تیره گفت، اتاقی که در آن بودم، رؤیا و خیال ادامه دارد ولی نمی‌دانم کدام رؤیا است، آیا این خواب

همانی است که آن روز وقتی خواب دیدم که کور می‌شوم، دیدم، خواب این که همیشه کور بوده‌ام و در همان حالت خواب به مطب آمده‌ام تا ورم ملتحمه چشمم که خطر کور شدن نداشت را معالجه کنم، زن دکتر گفت، قرنطینه که خواب و خیال نبود، مسلماً نبود، این که به ما تجاوز شد هم خواب و خیال نبود، این که مردی را کشتم هم خواب نبود، دکتر گفت، مرا به دفتر کارم ببر، خودم می‌توانم بروم ولی تو مرا ببر. در باز بود. زن دکتر گفت، این‌جا زیر و رو شده، کاغذها روی زمین ریخته، کشوهای قفسه پرونده‌ها هم درآمده، باید کار افراد وزارتخانه باشد تا برای تجسس وقت تلف نکنند، احتمالاً، دستگاه‌ها و وسایل چی، در یک نگاه که به نظر سر جایشان هستند، دکتر گفت، حداقل این شد یک چیزی، دست‌هایش را دراز کرد و به تنهایی جلو رفت، جعبه عدسی‌ها، دستگاه معاینه چشم و میز را لمس کرد، بعد خطاب به دختر عینک‌تیره گفت، می‌دانم وقتی می‌گویی که در خواب و خیال به‌سر می‌بری، چه می‌خواهی بگویی. پشت میز نشست، دست‌هایش را روی سطح گرد گرفته آن گذاشت، بعد با خنده‌ای طعنه‌آمیز و غمگین انگار داشت با کسی که روبرویش نشسته صحبت می‌کند، گفت، نه آقای دکتر، خیلی متأسفم، ولی بیماری شما درمان شناخته شده‌ای ندارد، آخرین نصیحت را به شما بکنم، آن ضرب‌المثل قدیمی را آویزه گوشتان کنید، چیزی که برای چشم‌هایتان خوب است صبر است. زن گفت، داغ دلمان را تازه نکن، معذرت می‌خواهم، از هر دویتان، در جایی هستیم که چه معجزه‌هایی که اتفاق نمی‌افتاد، حالا حتی هیچ مدرکی از قدرت‌های جادویی‌ام ندارم، همه آن را برده‌اند، تنها معجزه‌ای که از دستمان برمی‌آید این است که به زندگی ادامه دهیم، زندگی را کج‌دار و مریض از این روز به آن روز بکشانیم، انگار

که کوری است که نمی‌داند به کجا برود و شاید همین طور هم باشد، شاید واقعاً نمی‌داند، ابتدا به ما ذکاوت داده و بعد خود را در دستان ما گذاشته است و این چیزی است که ما از آن ساخته‌ایم، دختر عینک‌تیره گفت، جوری حرف می‌زنی که انگار تو هم کور هستی، به نوعی هستم، از کوری شما کور شده‌ام، شاید اگر تعداد بیشتری از ما می‌دیدند، من هم می‌توانستم بهتر ببینم، دکتر گفت، می‌ترسم مثل شاهدی باشی به دنبال دادگاهی که توسط شخص ناشناسی به آن احضار شده است تا درباره چیزی که معلوم نیست گزارش دهد، زن دکتر گفت، زمانه دارد به انتها می‌رسد، تعفن همه جا را گرفته، در به روی امراض باز شده، آب تمام شده و غذاها زهرآگین است، این اولین گزارش من خواهد بود، دختر عینک‌تیره پرسید، و دومی، بیایید چشم‌هایمان را باز کنیم، دکتر گفت، نمی‌توانیم، کور هستیم، این یک حقیقت بزرگ است که می‌گوید بدترین کور آن کسی بود که نمی‌خواست ببیند، دختر عینک‌تیره گفت، ولی من می‌خواهم ببینم، دکتر گفت، این دلیل نمی‌شود که ببینی، تنها فرقش این خواهد شد که تو دیگر بدترین آدم کور نیستی، حالا بهتر است برویم چون در این‌جا چیز دیگری برای دیدن وجود ندارد.

در مسیرشان به سمت خانه دختر عینک‌تیره از میدان بزرگی گذشتند که مردم کور گروه گروه به سخنرانی‌های کورهای دیگر گوش می‌دادند، در نگاه اول نه این گروه و نه گروه دیگر هیچ کدام کور به نظر نمی‌رسیدند، سخنران‌ها هیجان‌زده سرشان را به سمت شنوندگان می‌چرخاندند، شنوندگان هم با دقت به سمت سخنران‌ها سر تکان می‌دادند، پایان دنیا را جار می‌زدند، نجات از طریق استغفار، شهود روز هفتم، ظهور فرشته، تصادم‌های کیهانی، مرگ خورشید، روح قبیله‌ای، شیرهٔ مهر گیاه، روغن

ببر، خصوصیات هر یک از بروج فلکی دوازده‌گانه، نظم باد، عطر ماه، برائت مجدد تاریکی، قدرت جن‌گیری، علامت پاشنه، تصلیب گل رز، پاکی لنف، خون گربه سیاه، خواب سایه، طغیان دریاها، منطق انسان‌خواری، اختگی بدون درد، خالکوبی‌های مقدس، کوری داوطلبانه، افکار محدّب یا مقعّر یا افقی یا عمودی یا شیب‌دار یا متمرکز یا پراکنده یا زودگذر، ضعف تارهای صوتی، مرگ کلمه، زن دکتر گفت، این‌جا هیچ کس از سازماندهی صحبت نمی‌کند، شوهرش در جواب گفت، شاید بحث سازماندهی در میدان دیگری است. به راهشان ادامه دادند. کمی جلوتر زن دکتر گفت، بیشتر از حد معمول در خیابان مرده افتاده، مقاومتمان دارد ته می‌کشد، زمان دارد به انتها می‌رسد، آب دارد تمام می‌شود، بیماری هر روز بیشتر از دیروز بیداد می‌کند، غذاها سمی می‌شود، دکتر به او خاطرنشان کرد، قبلاً هم که گفته‌ای، دختر عینک‌تیره گفت، از کجا معلوم که مادر و پدرم بین این مرده‌ها نباشند، از کنارشان رد می‌شوم بدون این که آن‌ها را ببینم، زن دکتر گفت، گذشتن از کنار مرده‌ها و ندیدن آن‌ها رسمی قدیمی و مورد احترام است.

خیابان محل زندگی دختر عینک‌تیره متروک‌تر از معمول به نظر می‌رسید. دم در ساختمان جنازه زنی افتاده بود. جسد توسط حیوانات ولگرد نیم‌خور شده بود، بخت یار بود که سگ اشک‌لیس نخواسته بود امروز بیاید، آن وقت لازم می‌شد که جلویش را بگیرند تا دندان‌هایش را در این جنازه فرو نکند. زن دکتر گفت، این همسایه طبقه اول است، شوهرش پرسید، کی، کجا، درست همین جا، همسایه طبقه اول، می‌توانی بویش کنی، دختر عینک‌تیره گفت، زن بیچاره، چه لزومی داشته که به خیابان بیاید، او که هیچ وقت بیرون نمی‌رفت، دکتر گفت، شاید

احساس کرده که مرگش نزدیک است، شاید فکر این که در آپارتمان بماند تا بپوسد برایش غیر قابل تحمل بوده. حالا داخل هم نمی‌توانیم برویم، کلید ندارم، دکتر گفت، شاید مادر و پدرت برگشته باشند و در داخل منتظرت باشند، باورم نمی‌شود، زن دکتر گفت، حق داری باور نکنی، کلیدها این‌جاست. در کف دست نیمه‌باز زن مرده که روی زمین افتاده بود، یک دسته‌کلید براق و درخشان دیده می‌شد. دختر عینک‌تیره گفت، شاید مال خودش باشد، این طور فکر نمی‌کنم، دلیلی نداشته که کلیدهایش را به جایی بیاورد که فکر می‌کرده می‌میرد، اما اگر فکر کرده که آن‌ها را پایین بیاورد تا من بتوانم داخل آپارتمان بشوم، من که با این کوری‌ام نمی‌توانستم آن‌ها را ببینم، ما نمی‌دانیم که وقتی تصمیم گرفته کلیدها را بردارد چه فکری می‌کرده، شاید فکر می‌کرده که تو بینایی‌ات را دوباره به دست می‌آوری، شاید به یک چیز غیرعادی شک کرده، خیلی ساده مثلاً در مورد نحوه این‌ور و آن‌ور رفتن ما، موقعی که این‌جا بودیم، شاید شنیده که گفتم راه‌پله‌ها تاریک است و به زحمت می‌توانم ببینم، شاید هم هیچ کدام از این‌ها نبوده، روان‌آشفتگی، زوال عقل، انگار که عقلش را از دست داده باشد، ذهنش درگیر این بوده که کلیدها را به تو بدهد، تنها چیزی که می‌دانیم این است که وقتی پا به بیرون در گذاشته، تمام کرده است. زن دکتر کلیدها را برداشت و آن‌ها را به دختر عینک‌تیره داد و بعد پرسید، خوب، حالا چه‌کار کنیم، می‌خواهیم همین جا رهایش کنیم، دکتر گفت، در خیابان که نمی‌توانیم دفنش کنیم، هیچ وسیله‌ای برای برداشتن سنگ‌ها نداریم، باغچه پشتی هست، در آن صورت باید او را تا طبقه دوم بالا ببریم و بعد از پله‌های اضطراری پایین ببریم، این تنها راه است، دختر عینک‌تیره پرسید، زور کافی برای این کار داریم، مسئله زور

کافی داشتن یا نداشتن نیست، مسئله این است که می‌توانیم به خود اجازه دهیم این زن را این‌جا رها کنیم یا نه، دکتر گفت، مسلماً نه، پس زورش باید پیدا شود. از عهده‌اش برآمدند، اما بالا کشیدن جسد کار سختی بود، نه به خاطر وزنی که داشت، به اندازه کافی کوچک بود، هنوز هم کمتر، چون گربه‌ها و سگ‌ها دخلش را آورده بودند، بلکه چون جسد سفت و خشک شده بود، موقع پیچیدن در پیچ‌های پلکان باریک مشکل داشتند، در طی همین بالا رفتن کوتاه، چهار دفعه مجبور شدند استراحت کنند، نه سر و صدا، نه صدای حرف زدن‌شان، نه بوی گندیدگی هیچ یک از ساکنین ساختمان را روی پاگرد نکشید، دختر عینک‌تیره گفت، درست فکر می‌کردم که مادر و پدرم این‌جا نیستند. وقتی بالاخره به دم در رسیدند، حسابی خسته بودند و هنوز باید تا پشت ساختمان می‌رفتند تا از پله‌های اضطراری پایین بروند، اما بالاخره به کمک قدیسین از پله‌ها پایین رفتند، محموله سبک‌تر شده است، مانور دادن در آن پیچ و خم‌ها راحت‌تر است چون که پلکان بیرون در فضای باز است، فقط باید احتیاط می‌کردند که جنازه آن موجود بیچاره از دستشان نلغزد، یک لغزش جای جبران نمی‌گذاشت، تازه حرفش را نزنیم که درد پس از مرگ بدتر است.

باغچه همانند جنگلی بکر بود، باران‌های اخیر باعث شده بود که چمن و علف‌های هرزی که بذرشان با باد می‌آمد به وفور رشد کنند، برای خرگوش‌هایی که این‌ور و آن‌ور می‌پریدند، کمبود غذای تازه نبود و جوجه‌ها هم که در شرایطی حتی از این سخت‌تر از عهده خود برمی‌آیند. روی زمین نشستند، از نفس افتاده بودند، تقلا خسته‌شان کرده بود، جسد هم در کنارشان مثل آن‌ها استراحت می‌کرد و زن دکتر مواظبش بود و مرغ‌ها و خرگوش‌ها را فراری می‌داد، خرگوش‌ها تنها از روی کنجکاوی

دماغشان را تکان می‌دادند، مرغ‌ها با نوک سرنیزه مانندشان برای هر کاری آماده بودند. زن دکتر گفت، قبل از بیرون رفتن یادش بوده که درِ قفس خرگوش‌ها را باز کند، نمی‌خواسته که خرگوش‌ها از گرسنگی بمیرند، دکتر گفت، مشکل، زندگی کردن با آدم‌های دیگر نیست بلکه فهمیدن آن‌هاست. دختر عینک‌تیره دست‌های کثیفش را با دسته‌ای علف که کنده بود پاک کرد، اشتباه از خودش بود، جنازه را از جایی که نباید می‌گرفت گرفته بود، کور که باشی، از این موارد پیش می‌آید. دکتر گفت، چیزی که احتیاج داریم، بیل یا بیلچه است، این‌جاست که بازگشت و تکرار ازلی واقعی کلمات را می‌توان دید که حالا باز می‌گردند و به همان دلایل پیشین به زبان می‌آیند، اول برای مردی که اتومبیل دزدیده بود، حالا برای پیرزنی که کلیدها را برگردانده، زمانی که دفن شوند، هیچ کس فرقشان را نمی‌فهمد، مگر این که کسی آن‌ها را به خاطر سپرده باشد. زن دکتر به آپارتمان دختر عینک‌تیره رفته بود تا ملافه تمیزی پیدا کند، باید آن که از همه کمتر کثیف بود را انتخاب می‌کرد، وقتی پایین آمد، مرغ‌ها سر جسد بودند، خرگوش‌ها فقط علف تازه می‌جویدند. بعد از این که جسد را در پارچه پوشاند، به دنبال بیل یا بیلچه گشت. هر دو را در اتاقک باغچه کنار ابزار دیگر پیدا کرد. گفت، من ترتیبش را می‌دهم، زمین خیس است، راحت کنده می‌شود، شما استراحت کنید. مکانی را انتخاب کرد که هیچ ریشه‌ای از نوعی که باید با تبر قطع شود در خود نداشته باشد، فکر نکنید که کار ساده‌ای است، ریشه‌ها هم شگردهای خاص خودشان را دارند، می‌دانند چه‌طور از نرمی خاک استفاده کنند تا از ضربه بگریزند و ضرب مهلک گیوتین را تضعیف کنند. نه زن دکتر، نه شوهرش، نه دختر عینک‌تیره، هیچ کدام متوجه حضور آدم‌های کور روی بالکن‌های اطراف

نشدند، اولی به خاطر این که داشت زمین را می‌کند، دو نفر بعدی هم به این خاطر که چشمانشان بلااستفاده بود، زیاد نبودند، روی همه بالکن‌ها آدم نبود، حتماً صدای کندن توجه‌شان را جلب کرده بود، کندن حتی در خاک نرم هم صدا دارد، فراموش نکنیم که همیشه در خاک سنگی مخفی هست که به ضربه پاسخی بلند می‌دهد. مردها و زن‌هایی بودند که نرم همچون ارواح ظاهر شدند، می‌توانستند ارواحی باشند که از سر کنجکاوی در مراسم خاکسپاری شرکت کرده بودند، فقط برای این که چگونگی دفن شدن خود را به یاد آورند. زن دکتر دست آخر وقتی کار کندن قبر را تمام کرد، آن‌ها را دید، کمرِ دردگرفته‌اش را راست کرد و دست به پیشانی‌اش برد تا عرقش را پاک کند. سپس تحت تأثیر انگیزه‌ای ناگهانی و شدید، بدون آن که فکر کند، رو به آن مردم کور و همه مردم این عالم فریاد زد، او دوباره برمی‌خیزد، توجه داشته باشید که نگفت، او دوباره می‌زید، موضوع آن‌قدر هم مهم نبود، هر چند واژه‌نامه آن‌جا بود که تأیید کند، اطمینان دهد و بگوید که ما با مترادف‌هایی مطلق و کامل سر و کار داریم. مردم کور ترسیدند و به داخل آپارتمان‌هایشان برگشتند، نمی‌توانستند بفهمند که این حرف‌ها برای چه به زبان آمده است، از این گذشته، برای چنین کشف و شهودی آمادگی نداشتند، معلوم بود که به میدانی که آن سخنان جادویی ادا شده بود نمی‌رفتند، سخنانی که برای تکمیل تصویر فرضی آن تنها چیزی که لازم است، الحاق سر آخوندک تسبیح‌گو و خودکشی کژدم است. دکتر گفت، **چرا** گفتی که دوباره برمی‌خیزد، با کی داشتی حرف می‌زدی، با آن چند نفر کوری که روی بالکن‌ها آمده بودند، یکه خوردم، لابد آن‌ها را هم ترساندم، **حالا** این همه حرف، چرا آن را گفتی، نمی‌دانم، به ذهنم آمد و گفتم، دفعه بعد هم

که از این‌جا بگذریم، حتماً می‌خواهی در میدان موعظه کنی، بله، موعظه‌ای در باب دندان خرگوش و نوک مرغ، حالا بیا و کمکم کن، این‌جا، خوب است، پاهایش را بگیر، من از این طرف بلندش می‌کنم، مواظب باش، پایت توی قبر سُر نخورد، خوبِ، همین طور آهسته‌آهسته پایین‌تر بیاورش، بیشتر، بیشتر، از دست مرغ‌ها قبر را کمی گودتر کردم، وقتی شروع به چنگ زدن به خاک کنند، اصلاً نمی‌شود فهمید کارشان به کجا ختم می‌شود، همین طور خوب است. با بیل قبر را پر کرد، زمین را حسابی با پا صاف کرد، تلِ خاک کوچکی ایجاد شد که همیشه از خاکی که به زمین برمی‌گردد باقی می‌ماند، انگار که در عمرش هیچ کار دیگری به غیر از این نکرده بود. دست آخر شاخه‌ای از بوته گل رزی که در گوشه حیاط درآمده بود کند و روی قبر کاشت. دختر عینک‌تیره پرسید، دوباره برمی‌خیزد، زن دکتر جواب داد، او نه، نه، آن‌هایی که هنوز زنده‌اند بیشتر احتیاج به دوباره برخاستن دارند و نمی‌توانند، دکتر گفت، الان ما همه نیمه‌مرده‌ایم، و زنش گفت، و همچنین هنوز نیمه‌زنده‌ایم. بیل و بیلچه را به انباری برگرداند، دور و بر حیاط را به دقت وارانداز کرد تا مطمئن شود همه چیز مرتب است، از خودش پرسید، چه نظمی، و جواب خودش را هم داد، نظمی که می‌خواهد مرده‌ها جایی باشند که باید باشند، در میان مرده‌ها، و زنده‌ها در میان زنده‌ها، همچون مرغ‌ها و خرگوش‌ها که چیزهایی می‌خورند و خود خوراک دیگران می‌شوند، دختر عینک‌تیره گفت، می‌خواهم نشانه کوچکی برای مادر و پدرم بگذارم، فقط برای این که بدانند من زنده‌ام، دکتر گفت، نمی‌خواهم امیدت را نقش بر آب کنم ولی اول باید خانه را پیدا کنند و این بسیار بعید است. فقط یادت بماند که ما هم بدون آن که کسی راهنمایمان باشد، نمی‌توانستیم به آن‌جا برسیم،

راست می‌گویی، و من حتی نمی‌دانم که هنوز زنده‌اند یا نه، ولی اگر برای آن‌ها نشانه‌ای چیزی نگذارم احساس می‌کنم که از آن‌ها دست کشیده‌ام. زن دکتر پرسید، خوب این نشانه چه باشد، دختر عینک‌تیره گفت، چیزی که بشود با لمس کردن شناخت، غم‌انگیز این است که دیگر هیچ چیزی از گذشته با خود ندارم. زن دکتر نگاهی به او انداخت، روی اولین پله پلکان اضطراری نشسته بود و دست‌هایش روی زانوانش ول بود، صورت دوست‌داشتنی‌اش نگران و موهایش پخش بر شانه‌هایش بود، گفت، فهمیدم چه نشانه‌ای برایشان بگذاری. به سرعت از پله‌ها بالا رفت، داخل خانه شد و با یک قیچی و یک تکه نخ برگشت، دختر عینک‌تیره وقتی صدای قیچی که موهایش را می‌برید شنید، نگران پرسید، چه خیالی به سرت زده، زن دکتر پرسید، اگر مادر و پدرت برگردند، طره‌ای مو را آویزان به دستگیره در پیدا می‌کنند، این تکه مو مال چه کسی جز دخترشان می‌تواند باشد، دختر عینک‌تیره گفت، به گریه‌ام انداختی، هنوز حرفش تمام نشده بود که سرش را روی دست‌های درهم تاشده‌اش بر روی زانو گذاشت و خود را تسلیم اندوه و غم کرد، تسلیم احساساتی که با پیشنهاد زن دکتر برانگیخته شده بود، بعد بدون آن که بداند کدام احساسات او را به آن‌جا کشانده، متوجه شد که دارد برای پیرزن طبقه اول هم گریه می‌کند، آن گوشت خام‌خوار و آن عجوزه وحشتناکی که با دست مرده‌اش کلیدهای آپارتمان را به او پس داده بود. آن موقع بود که زن دکتر گفت، در چه زمانه‌ای به‌سر می‌بریم، ترتیب همه چیز وارونه شده است، نمادی که همیشه نشانه از مرگ داشت، نشانه‌ای از زندگی شده است، دکتر گفت، دست‌هایی هستند که از پس این اعجاب و بزرگتر از این‌ها هم برمی‌آیند، زن گفت، عزیزم، احتیاج حربه‌ای قدرتمند است، حالا دیگر

فلسفه‌بافی و جادوگری کافیست، بهتر است دست به دست هم بدهیم و با زندگی کنار بیاییم. دختر عینک‌تیره خودش حلقه مو را به دستگیره در گره زد، پرسید، فکر می‌کنید مادر و پدرم متوجه آن بشوند، زن دکتر گفت، دستگیره در همانند دست دراز شده خانه است، و با این تعبیر پیش پا افتاده که از دهان هر کسی ممکن است بیرون بیاید، به دیدارشان از خانه خاتمه دادند.

شب باز دوباره برنامه خواندن داشتند، هیچ راه دیگری برای سرگرم کردن خود نداشتند، حیف شد که دکتر مثلاً یک نوازندهٔ آماتور ویولن نیست وگرنه چه آهنگ‌های دل‌انگیزی که نمی‌شد شنید، آن وقت همسایه‌های حسودشان می‌گفتند، یا خیلی خوش هستند یا که کاملاً بی‌مسؤولیتند و فکر می‌کنند با خندیدن به بدبختی دیگران می‌توانند از بدبختی بگریزند. حالا موسیقی جز موسیقی کلمات در کار نبود و کلمات، مخصوصاً آن‌هایی که در کتاب‌ها هستند رازهایی در خود دارند و حتی اگر یک نفر از ساکنین ساختمان از سر کنجکاوی پشت در به گوش شود، تنها زمزمه‌ای یک نفره را می‌شنود، همان رشته طولانی صدایی که می‌تواند تا بی‌نهایت ادامه یابد، چون کتاب‌های این دنیا روی هم رفته مثل جهان بی‌انتها هستند. آن شب دیروقت موقعی که خواندن تمام شد، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گفت، این هم از آخر و عاقبتمان، کارمان همین شده که به خواندن یک نفر دیگر گوش بدهیم، دختر عینک‌تیره گفت، من شکایتی ندارم، تا ابد هم می‌توانم این‌جا بمانم، من هم شکایتی ندارم، منظورم فقط این است که تنها به همین درد می‌خوریم، این که به کسی گوش بسپاریم که برایمان داستان بشری را می‌خواند که قبل از ما وجود داشته است، باید خوشحال باشیم، باز هم از خوش‌شانسی‌مان بوده که

هنوز در این‌جا یک جفت چشم بینا همراهمان است، آخرین جفت باقیمانده، اگر روزی آن‌ها هم از سو بیفتد که حتی نمی‌خواهم فکرش را بکنم، آن وقت ریسمانی که ما را به آن بشر متصل می‌کند، پاره می‌شود، به این می‌ماند که در فضا از همدیگر جدا شویم و تا ابد، همه به یک اندازه کور بمانیم، دختر عینک‌تیره گفت، تا جایی که بتوانم، همچنان امیدوار خواهم بود، امیدوار به این که مادر و پدرم را پیدا کنم، امیدوار به این که مادر این پسر هم پیدا شود، فراموش کردی امیدی که همه ما داریم را بگویی، کدام امید، امید به بازیافتن بینایی‌مان، چسبیدن به چنین امیدهایی دیوانگی است، خوب، می‌توانم بگویم که بدون چنین امیدهایی تا به حال از زندگی قطع امید کرده بودم، مثلاً چه امیدی، این که دوباره بتوانیم ببینیم، قبلاً که حرف این یکی را زده بودیم، یکی دیگر بگو، نمی‌گویم، چرا، برایتان جالب نیست، از کجا می‌دانی که نیست، راجع به من چه می‌دانی که پیش خودت تعیین تکلیف می‌کنی که چه چیزی برایم جالب است و چه چیزی نیست، عصبانی نشو، نمی‌خواستم ناراحتت کنم، مردها همه‌شان مثل هم‌اند، فکر می‌کنند چون از شکم یک زن بیرون آمده‌اند، همه چیز را در مورد زن‌ها می‌دانند، زن‌ها را خیلی کم می‌شناسم و از تو هم هیچی نمی‌دانم و اما مردها، به نظر من با توجه به معیارهای امروزی حالا علاوه بر کور بودن هم پیرمردم و هم یک چشم، چیز دیگری نداری که بر ضد خودت بگویی، خیلی بیشتر، تصورش را هم نمی‌توانی بکنی که فهرست افتراهایی که به خود می‌بندیم، چقدر با بالا رفتن سن طویل می‌شود، فهرست افتراهای من در جوانی تکمیل شده، تو که هنوز کار واقعاً بدی نکرده‌ای، از کجا می‌دانی، تو که هیچ وقت با من زندگی نکرده‌ای، حق با توست، هیچ وقت با تو زندگی

نکرده‌ام، چرا با آن لحن حرفم را تکرار می‌کنی، با چه لحنی، همان لحن، تنها چیزی که من گفتم این بود که هیچ وقت با تو زندگی نکرده‌ام، زود باش، زود باش، خودت را به آن راه نزن، اصرار نکن، خواهش می‌کنم، اصرار می‌کنم، می‌خواهم بدانم، برگردیم سر امیدها، باشد، امید دیگری که از مثال زدنش طفره رفتم، چی، آخرین افترا به خودم در فهرست، لطفاً منظورت را واضح و روشن بگو، من هیچ وقت از معما سر درنمی‌آورم، این آرزوی شرم‌آور که هیچ وقت بینایی‌مان را باز نیابیم، چرا، تا بتوانیم همچنان همین‌گونه زندگی کنیم، منظورت همه با هم است، یا فقط من و تو، از من جواب نخواه، اگر فقط یک مرد بودی، می‌توانستی از جواب دادن طفره بروی، مثل بقیه، اما تو خودت گفتی که پیرمردی و پیرمردها نباید از حقیقت روی بگردانند، البته اگر پیری و طول عمر اصلاً مفهومی داشته باشد، جوابم را بده، با تو، خوب، چرا می‌خواهی با من زندگی کنی، می‌خواهی جلوی همه بگویم، ما کثیف‌ترین، زشت‌ترین، زننده‌ترین کارها را در حضور هم انجام داده‌ایم، چیزی که می‌خواهی به من بگویی، به هر صورت نمی‌تواند بدتر از آن‌ها باشد، خیلی خوب، حالا که اصرار می‌کنی، باشد، چون مردی که من باشم، عاشق زنی است که تو هستی، آیا ابراز عشق این‌قدر مشکل بود، آدم‌هایی به سن و سال من از مسخره شدن می‌ترسند، تو مسخره نیستی، بهتر است فراموشش کنیم، خواهش می‌کنم، اصلاً، قصد ندارم فراموش کنم یا که به تو اجازه بدهم فراموشش کنی، مسخره است، از من به زور حرف کشیدی و حالا، و حالا نوبت من است، چیزی نگو که بعداً پشیمان شوی، فهرست سیاه یادت باشد، اگر امروز بی‌شیله پیله باشم، چه اهمیتی دارد که فردا پشیمان شوم، لطفاً بس کن، تو می‌خواهی با من زندگی کنی و من هم می‌خواهم با

تو زندگی کنم، تو دیوانه‌ای، با هم همین جا زندگی را شروع می‌کنیم، مثل یک زوج و اگر مجبور شویم از دوستانمان جدا شویم همچنان با هم زندگی می‌کنیم، دو تا آدم کور حتماً بهتر از یک نفر می‌بینند، این دیوانگی است، تو که عاشقم نیستی، عشق یعنی چه، من هرگز عاشق کسی نبوده‌ام، من با مردها فقط هم‌بستر می‌شدم، پس با من موافقی، راستش نه، تو از بی‌شیله پیلگی حرف زدی، پس اگر درست است که واقعاً مرا دوست داری به من بگو، آن‌قدر دوستت دارم که بخواهم با تو باشم و این اولین باری است که چنین چیزی را به کسی می‌گویم، اگر قبلاً مرا جایی دیده بودی، به من هم نمی‌گفتی، یک مرد پا به سن گذاشته، نیمه‌کچل با موهای سفید، با چشم‌بندی روی یک چشم و آب مروارید در چشم دیگر، اگر زن آن موقع بودم چنین حرفی نمی‌زدم، قبول دارم، کسی که این حرف را زد زنی است که امروز هستم، پس باید ببینیم زنی که فردا خواهی بود چه خواهد گفت، داری مرا امتحان می‌کنی، چه حرف‌هایی می‌زنی، من که هستم که تو را امتحان کنم، این زندگی است که تکلیف این چیزها را معلوم می‌کند، و حالا زندگی تصمیم خود را گرفته است.

این حرف‌ها را رودررو به هم زدند، چشم‌های کور به چشم‌های کور خیره شده بود و صورت‌ها سرخ و آتشین، و چون یکی پیشنهاد داده بود و هر دو خواسته بودند، وقتی توافق کردند که زندگی مقدر کرده است که با هم زندگی کنند، دختر عینک‌تیره دست‌هایش را جلو آورد، فقط برای این که آن‌ها را پیشکش کند، نه این که قصد داشته باشد به جایی برود، دست‌های پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته را لمس کرد، او هم به ملایمت دختر عینک‌تیره را به سمت خود کشید و بدین ترتیب کنار هم نشستند، معلوم است که این اولین بار نبود، اما حالا حرف تعهد به میان آمده بود.

دیگران هیچ کدام حرفی نزدند، هیچ کس به آن‌ها تبریک نگفت، هیچ کس برایشان شادکامی ابدی آرزو نکرد، حقیقتش را بگوییم، وقت شادی و امید نبود و وقتی تصمیمی این‌قدر جدی است، مثل تصمیم این‌ها که این طور به نظر می‌رسد، حتی تعجبی ندارد اگر کسی فکر کند که لازمه این‌گونه رفتار این است که کور باشند، سکوت بهترین هلهله و پایکوبی است. با این حال کاری که زن دکتر کرد این بود که چند تا از بالش‌های کاناپه را بیرون در راهرو گذاشت به اندازه‌ای که رختخوابی راحت درست کند، آن وقت پسر لوچ را به آن‌جا برد و به او گفت، از امروز این‌جا می‌خوابی. با آنچه در اتاق نشیمن اتفاق افتاد، به هر دلیلی می‌توان فکر کرد که در این شب اول دست آخر معلوم شد آن دست مرموزی که پشت پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته را شست مال چه کسی بود، در آن صبحی که آب آن‌چنان فراوان بود و تطهیردهنده.

روز بعد زن دکتر در حالی که هنوز در رختخواب بود، به شوهرش گفت، غذای کمی مانده، باید دوباره بیرون برویم، فکر کردم که امروز به انبار غذای زیرزمین سوپرمارکت بروم، همان که روز اول رفتم، اگر کس دیگری پیدایش نکرده باشد، می‌توانیم برای یکی دو هفته غذا و مواد دیگر برداریم، من هم با تو می‌آیم و از یکی دو نفر دیگر هم می‌خواهم همراهمان بیایند، ترجیح می‌دهم تنها با تو بروم، راحت‌تر است و خطر گم شدن هم کمتر، تا کی می‌توانی بار شش نفر ناتوان را به دوش بکشی، تا زمانی که بتوانم، ولی تا حدودی حق با توست، دیگر دارم خسته می‌شوم، بعضی وقت‌ها حتی آرزو می‌کنم ای کاش من هم مثل بقیه کور بودم تا بیشتر از آن‌ها مسؤولیت نمی‌داشتم، ما عادت کرده‌ایم که به تو وابسته باشیم، اگر آن‌جا نبودی، به این می‌مانست که به کوری دومی دچار شده باشیم، از صدقه‌سری چشمان تو، کمی کمتر کور هستیم، تا زمانی که بتوانم ادامه می‌دهم، بیشتر از این نمی‌توانم قولی بدهم، همان طور که او می‌گفت، روزی که بفهمیم دیگر کار خوب و مفیدی از دستمان برنمی‌آید، باید جرأتش را داشته باشیم که بی‌دردسر از این دنیا دست بکشیم، کی چنین حرفی زد، مرد خوش‌اقبالی که دیروز دیدیم، مطمئنم که امروز این حرف را نمی‌زند، هیچ چیزی مثل امید واقعی عقیده آدم را عوض نمی‌کند، خوب الان که این امید را دارد، خدا کند ادامه داشته

باشد، در صدایت حالتی است که به گمانم ناراحت هستی، ناراحت، چه‌طور، انگار که چیزی را از تو گرفته باشند، منظورت آن جریانی است که وقتی در آن جای وحشتناک بودیم با آن دختر پیش آمد، بله، یادت باشد او بود که می‌خواست با من رابطه داشته باشد، حافظه‌ات دارد تو را اغفال می‌کند، تو از او خواستی، مطمئنی، کور که نبودم، خوب می‌توانستم سرش قسم بخورم، فقط شهادت دروغ می‌دادی، عجیب است که چه‌طور حافظه می‌تواند آدم را اغفال کند، در این مورد فهمیدنش راحت است، چیزی که به ما پیشکش شود بیشتر به آن حس مالکیت داریم تا چیزی که مجبور باشیم به زور تصاحب کنیم، اما او دیگر به من نزدیک نشد و من هم دیگر اصلاً سراغش نرفتم، اگر می‌خواستید می‌توانستید خاطرات هم را پیدا کنید، حافظه برای همین است، تو حسادت می‌کنی، نه، حسادت نمی‌کنم، حتی آن موقع هم حسادت نمی‌کردم، دلم به حال او و تو می‌سوخت و هم برای خودم چون نمی‌توانستم کمکتان کنم، وضعیت آبمان چه‌طور است، بد. بعد از صبحانه بسیار ساده‌شان که هر از چند گاهی با یادآوری اتفاقات خنده‌دار شب گذشته از خشکی آن کاسته می‌شد، حرف‌هایی که به خاطر ملاحظه حضور یک کوچک‌تر به نحو شایسته‌ای در لفافه بیان می‌شد، احتیاطی بیجا، کافی بود صحنه‌های وحشتناکی که در مدت قرنطینه شاهد بود را به خاطر آوریم، زن دکتر و شوهرش راه افتادند، این دفعه فقط سگ اشک‌لیس که نمی‌خواست در خانه بماند، همراهشان آمد.

هر ساعتی که می‌گذشت، وضع خیابان‌ها بدتر می‌شد. انگار که آشغال‌ها در ساعات تاریکی بیشتر شده بود، انگار که از بیرون، از کشوری ناشناخته که هنوز در آن زندگی عادی بود، شب بیرون می‌آمدند

تا سطل‌های زباله‌شان را خالی کنند، اگر در این سرزمین کورها نبودیم، توی این تاریکی سفید، گاری‌های دستی و کامیون‌های خیالی را می‌دیدیم پر از آت و آشغال، تکه‌پاره‌ها، خاک و خُل، زباله‌های شیمیایی، اجساد، روغن سوخته، استخوان، بطری، دل و قلوه، باطری‌های خالی، کیسه‌های پلاستیکی، انبوهی از کاغذ، تنها چیزی که نمی‌آوردند غذای پس‌مانده بود، حتی تکه‌های پوست میوه هم نبود که بشود با آن گرسنگی‌مان را تخفیف دهیم و منتظر روزهای بهتری باشیم که همیشه همین نزدیکی‌هاست. هنوز صبح زود است ولی حتی الان هم گرما طاقت‌فرساست. از کپه بزرگ آشغال بوی گندی همچون هاله‌ای از گاز سمی بلند می‌شود، دکتر دوباره گفت، چیزی نمی‌گذرد که شاهد شیوع بیماری‌های واگیردار بشویم، هیچ کس جان به‌در نمی‌برد، سیستم دفاعی برایمان باقی نمانده، زن گفت، اگر باران نمی‌آید، باد شدید می‌وزد، خدا نکند، باران دست کم عطشمان را برطرف می‌کند البته باد هم مقداری از این بوی بد را با خود می‌برد. سگ اشک‌لیس بی‌آرام و قرار، دور و اطراف را بو می‌کشد، می‌ایستد تا تپه زباله‌ای را زیر و رو کند، شاید آن زیر غذای خوشمزه عالی باشد که دیگر نتواند مثل آن را پیدا کند، اگر تنها بود یک قدم هم از این‌جا دور نمی‌شد، اما زنی که گریه می‌کرد به راه افتاده است، وظیفه اوست که به دنبالش برود، اصلاً نمی‌داند کی باید باز هم اشک خشک کند. راه رفتن مشکل است، در بعضی از خیابان‌ها به‌خصوص در خیابان‌های شیب‌دار، بارندگی شدید که تبدیل به سیلاب شده بود اتومبیل‌ها را به اتومبیل‌های دیگر یا به ساختمان‌ها زده، درها را نقش زمین کرده، شیشه‌های مغازه‌ها را شکسته بود، زمین پوشیده از تکه‌های درشت شیشه‌شکسته است. جنازه مردی بین دو اتومبیل گیر کرده و دارد

می‌پوسد، زن دکتر روی برمی‌گرداند. سگ اشک‌لیس نزدیک‌تر می‌رود اما مرگ او را به وحشت می‌اندازد، با این همه دو قدم جلوتر برمی‌دارد، یکهو مو بر بدنش سیخ می‌شود، زوزه گوش‌خراشی از گلویش بیرون می‌دهد، مشکل این سگ این است که به انسان‌ها خیلی‌خیلی نزدیک شده است، او هم مثل آن‌ها زجر می‌کشد. از میدانی گذشتند که مردم کور، گروه‌گروه با گوش دادن به سخنرانی‌های کورهای دیگر خود را سرگرم می‌کردند، در نگاه او نه این گروه و نه گروه دیگر هیچ کدام کور به نظر نمی‌رسیدند، سخنران‌ها هیجان‌زده سرشان را به سمت شنوندگان می‌چرخاندند، شنوندگان هم با دقت به سمت سخنرانان سر تکان می‌دادند. داشتند از محسنات اصول بنیادین نظام‌های سازمان‌یافته بزرگ تعریف و تمجید می‌کردند، مالکیت خصوصی، بازار آزاد ارز، اقتصاد بازار، بورس اوراق بهادار، تعیین مالیات، بهره، مصادره و تصرف، تولید، توزیع، مصرف، عرضه و تقاضا، فقر و تحول، ارتباطات، سرکوبی و بزهکاری، بخت‌آزمایی، زندان‌ها، قانون مجازات عمومی، قانون مدنی، آیین‌نامه رانندگی در بزرگراه‌ها، لغتنامه‌ها، دفتر راهنمای تلفن، شبکه‌های فحشا، کارخانجات اسلحه‌سازی، نیروهای مسلح، قبرستان‌ها، نیروی پلیس، قاچاقچی‌گری، مواد مخدر، رفت و آمد غیرقانونی با مجوز، تحقیقات دارویی، احزاب سیاسی، انتخابات، مجلس‌ها، دولت‌ها، افکار محدب، مقعر، افقی، عمودی، مایل، متمرکز، پراکنده، زودگذر، فرسودگی تارهای صوتی، مرگ کلمه. زن دکتر به شوهرش گفت، این‌ها دارند از سازماندهی حرف می‌زنند، شوهر جواب داد، می‌شنوم، و دیگر چیزی نگفت. به راهشان ادامه دادند، زن دکتر رفت سراغ نقشه شهری که سر پیچ خیابانی بود، مثل یک علامت قدیمی کنار جاده راه را نشان

می‌داد. خیلی به سوپرمارکت نزدیک هستیم، آن روز که گم شده بود همین اطراف بود که یکهو وا داد و زیر گریه زد، کیسه‌های پلاستیکی که خوشبختانه تا لبه آن‌ها پر بود، به طرز عجیبی بر دوشش سنگینی می‌کرد، از سر سردرگمی و پریشانی‌اش باید نیازمند سگی می‌شد تا تسلی‌اش دهد، همان سگی که این‌جا دارد به گله‌های سگ‌های دیگری که می‌آیند، می‌غرّد، انگار می‌خواست به آن‌ها بگوید، نمی‌توانید فریبم بدهید، از این‌جا دور شوید. یک خیابان به چپ، خیابان دیگر به راست، در ورودی سوپرمارکت آن‌جاست. فقط در، همین، در هست، کل ساختمان هم هست اما چیزی که دیده نمی‌شود مردمی هستند که داخل بروند و بیرون بیایند، همان قطار مورچه‌وار مردمی که در تمام ساعات روز در این مغازه‌ها دیده می‌شوند و آن‌جا را با رفت و آمد و ازدحام انبوه خود زنده نگه می‌دارند. بدترین فکر به ذهن زن دکتر خطور کرد و ترسید، به شوهرش گفت، خیلی دیر رسیده‌ایم، یک تکه نان هم پیدا نمی‌کنیم، برای چی، نمی‌بینم کسی داخل برود یا بیرون بیاید، شاید هنوز انبار زیرزمینی را پیدا نکرده باشند، من هم همین امید را دارم. در پیاده‌روی روبروی سوپرمارکت ایستاده بودند و این حرف‌ها را می‌زدند. کنار آن‌ها، سه نفر کور بودند انگار که منتظر بودند چراغ راهنمایی سبز شود. زن دکتر متوجه حالت چهره‌شان نشد، حالتی از تعجب، سردرگمی و نوعی ترس مبهم، ندید که یکی از آن‌ها دهان باز کرد تا حرفی بزند و بعد دوباره آن را بست، متوجه شانه بالا انداختن ناگهانی او هم نشد، به گمانمان مرد کور پیش خود فکر می‌کرد، خواهید فهمید. چون داشتند از وسط خیابان رد می‌شدند، زن دکتر و شوهرش نتوانستند حرف کور دومی را بشنوند، چرا گفت که نمی‌بیند، که کسی را نمی‌بیند داخل برود یا بیرون بیاید، و

کور سومی جواب داد، فقط یک طرز بیان است، یک دقیقه پیش که پایم گیر کرد و نزدیک بود بیفتم، به من گفتی که جلوی پایم را نگاه کنم، این هم همین جور است، هنوز عادت دیدن از سرمان نیفتاده، مرد کور اولی گفت، آه، خدایا، چندهزار بار این حرف‌ها را شنیده‌ام.

روشنایی روز تمام سالن عریض سوپرمارکت را روشن کرده بود. تقریباً همه قفسه‌ها واژگون شده بودند، جز آشغال، شیشه شکسته، کاغذ شکلات و چیزهای دیگر، هیچ چیز نبود، زن دکتر گفت، عجیب است، حتی اگر این‌جا غذا هم نباشد، نمی‌فهمم چرا هیچ آدمی این دور و اطراف نیست. دکتر گفت، راست می‌گویی، به نظر عادی نمی‌آید. سگ اشک‌لیس آرام زوزه می‌کشید. موهایش دوباره سیخ شد. زن دکتر به شوهرش گفت، بوی بدی این‌جا می‌آید، شوهر گفت، از همه جا بوی بد می‌آید، آن بو نیست، یک بوی دیگر است، بوی پوسیدگی، حتماً یک جایی همین اطراف جسدی افتاده، چیزی نمی‌بینم، پس لابد خیالاتی شدی. سگ زوزه سر داد. دکتر پرسید، این سگ چه‌اش است، بی‌قراری می‌کند، چه کار کنیم، بگذار ببینیم، اگر جنازه‌ای در کار باشد، از آن فاصله می‌گیریم، حالا دیگر از مرده وحشت‌زده نمی‌شویم، برای من راحت‌تر است چون آن‌ها را نمی‌بینم. از سالن سوپرمارکت رد شدند تا به دری رسیدند که به راهروی منتهی به انبار زیرزمینی باز می‌شد. سگ اشک‌لیس به دنبالشان می‌آمد اما هر از چند گاهی می‌ایستاد و به آن‌ها پارس می‌کرد، سپس وظیفه وادارش می‌کرد ادامه بدهد. وقتی زن دکتر در را باز کرد، بوی تعفن شدیدتر شد، شوهرش گفت، بوی وحشتناکی می‌دهد، همین جا بمان، الان برمی‌گردم. در راهرو به جلو می‌رفت، با هر قدم که برمی‌داشت، تاریک‌تر می‌شد و سگ اشک‌لیس انگار که به زور

می‌کشندش، به دنبال او می‌رفت. هوا از شدت بوی تعفن گندیدگی سنگین شده بود. زن نیمی از راه را نرفته بود که بالا آورد، در حین این دل به هم خوردگی‌ها پیش خود فکر می‌کرد، چه اتفاقی ممکن است این‌جا افتاده باشد، و بعد همین جمله را دوباره و دوباره زیر لب زمزمه کرد تا به در فلزی رسید که به زیرزمین باز می‌شد. آن‌قدر از دل آشوبه‌اش گیج شده بود که هنوز متوجه باریکه درخشان نور در آن پایین نشده بود. حالا دیگر می‌دانست چیست. شعله‌های کوچک از لبه‌های دور تا دور دو در پلکان و آسانسور بار سوسو می‌زد. حملهٔ تازه‌ای از استفراغ به دل و روده‌اش چنگ زد، آن‌قدر شدید و ناگهانی بود که توجه سگ را به خود جلب کرد. سگ اشک‌لیس زوزه بلندی کشید، چنان ضجه‌ای سر داد که انگار پایانی نداشت، مرثیه‌ای که همچون واپسین صدای مردگان در آن پایین در زیرزمین، در همه جای راهرو طنین انداخت. دکتر صدای استفراغ، تشنج و سرفه را شنید، به سرعت دوید، سکندری خورد، افتاد، بلند شد و باز افتاد، بالاخره زنش را در آغوش گرفت، پرسید، چی شد، زن با صدایی لرزان جواب داد، من را از این‌جا بیرون ببر، خواهش می‌کنم من را از این‌جا بیرون ببر، برای اولین بار از زمان شیوع کوری، این دکتر بود که زنش را هدایت می‌کرد، او را هدایت می‌کرد بی آن که بداند به کجا، به هر جایی دور از آن درها، از آن شعله‌هایی که او نمی‌توانست ببیند. از راهرو که بیرون رفتند، اعصاب زن یکهو از هم پاشید، هق‌هق‌اش تشنجی شد، این اشک‌ها را نمی‌شد خشک کرد، فقط زمان و خستگی می‌تواند آن‌ها را بند بیاورد، به همین خاطر، سگ جلو نیامد، فقط به دنبال دستی بود که لیس بزند. دکتر باز پرسید، چی شده، چی دیدی، در میان هق‌هق گریه توانست بگوید، آن‌ها مرده‌اند، کی مرده، آن‌ها، و دیگر نتوانست ادامه

دهد. آرام باش، هر وقت توانستی بگو، چند دقیقه بعد گفت، آن‌ها مرده‌اند، شوهرش پرسید، چیزی دیدی، در را باز کردی، نه فقط دور تا دور درها آتش‌های مرداب دیدم، به آن‌جا چسبیده بودند و دور تا دور می‌رقصیدند و ول نمی‌کردند، فکر می‌کنم باید هیدروژن فسفریک شده حاصل از تجزیه اجساد باشد، چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد، لابد زیرزمین را پیدا کرده‌اند و به دنبال غذا از پله‌ها به پایین هجوم برده‌اند، یادم هست که چقدر آدم راحت از آن پله‌ها لیز می‌خورد و می‌افتاد و اگر یک نفر بیفتد، همه می‌افتند، احتمالاً هرگز به جایی که می‌خواستند نرسیدند، یا اگر رسیده‌اند، به خاطر مسدود بودن پله‌ها نتوانسته‌اند برگردند، اما تو که گفتی در بسته بود، به احتمال زیاد کورهای دیگر آن را بسته‌اند و زیرزمین را به مقبره‌ای بزرگ بدل کرده‌اند، من مقصر آنچه اتفاق افتاده هستم، وقتی با کیسه‌هایم از آن‌جا بیرون دویدم، لابد شک کرده‌اند که آن‌جا غذاست و به جستجوی آن به داخل رفته‌اند، به عبارتی هر چه می‌خوریم از دهان دیگران دزدیده‌ایم و اگر بیش از اندازه غارتشان کنیم، مسؤول مرگشان هم هستیم، در هر حال همه آدمکشیم، چه دلداری، نمی‌خواهم گناهی نکرده را به گردن بگیری، تا الان هم به اندازه کافی روزگار سختی داشته‌ای که مجبور بودی بار مسؤولیت شش شکم گرسنه و به درد نخور را به دوش بکشی، بدون شکم به درد نخور تو چه‌طور می‌توانستم زندگی کنم، زندگی می‌کردی تا آن پنج نفر دیگر که آن‌جایند را سیر کنی، مسئله این است که تا کی. دیگر زیاد طول نمی‌کشد، وقتی همه چیز تمام شود باید توی مزرعه‌ها به دنبال غذا پرسه بزنیم، همه میوه‌ها را از درخت‌ها می‌چینیم، هر حیوانی که دستمان به آن برسد را می‌کشیم، اگر تا آن موقع سگ‌ها و گربه‌ها دخلمان را نیاورند. سگ

اشک‌لیس عکس‌العملی نشان نداد، این مسئله دخلی به او نداشت، این که به تازگی تبدیل به سگ اشک‌لیس شده بی‌فایده نبوده است.

زن دکتر به زحمت می‌توانست خود را جلو بکشد. آن شوک تمام توانش را ربوده بود. از سوپرمارکت که بیرون آمدند، از حال رفت، مرد هم که کور بود، هیچ یک نمی‌توانستند بگویند کدامشان دارد به دیگری کمک می‌کند. شاید نور شدید او را منگ کرده بود، فکر کرد که دارد بینایی‌اش را از دست می‌دهد، اما نترسید، فقط حالت ضعف بود. نه افتاد، نه هوشیاری‌اش را از دست داد. احتیاج داشت دراز بکشد، چشم‌هایش را ببندد، به طور منظم نفس بکشد، مطمئن بود که اگر فقط چند دقیقه استراحت کند، نیرویش را دوباره به دست می‌آورد، باید دوباره جان می‌گرفت، کیسه‌های پلاستیکی‌اش هنوز خالی بود. نمی‌خواست روی کثافت‌های خیابان دراز بکشد یا به سوپرمارکت برگردد، حتی اگر بمیرد. به دور و بر نگاه کرد. در آن طرف خیابان، کمی جلوتر، یک کلیسا بود. لابد مثل همه جا پر از آدم است ولی برای استراحت باید جای خوبی باشد، دست‌کم همیشه این طور بوده است. به شوهرش گفت، باید دوباره جان بگیرم، مرا به آن جا ببر، آن جا، کجا، متأسفم، تحملم کن، به تو می‌گویم، کجا هست، کلیسا، اگر فقط بتوانم کمی دراز بکشم، حالم بهتر می‌شود، پرویم. باید از شش پله کلیسا بالا می‌رفتند، شش پله‌ای که زن دکتر با زحمت زیاد از آن‌ها بالا رفت، مخصوصاً که باید شوهرش را هم هدایت می‌کرد. درها چهار تاق باز بودند که این خود کمک بزرگی به حساب می‌آمد، در این وضعیت در گردان حتی ساده‌ترین نوع آن هم مانع بزرگی بود که باید برداشته می‌شد. سگ اشک لیس در آستانه در ایستاد. با وجود آزادی حرکتی که سگ‌ها

در ماه‌های اخیر پیدا کرده بودند، همگی به طور ژنتیکی مغزشان را با این ممنوعیت‌ها تربیت کرده‌اند، ممنوعیت‌هایی که از سال‌ها پیش بر گونه‌شان برای ورود به کلیسا حاکم شده بود، شاید هم به خاطر آن قانون ژنتیکی دیگر بود که آن‌ها را مجبور می‌کرد هر جا می‌روند، حد و مرز خود را بشناسند. با این اوصاف خدمات سودمند و صادقانه اجداد این سگ اشک لیس آن زمان که جراحات چرکین قدیسین را قبل از این که به چنین عنوانی شناخته و معروف شوند، می‌لیسیدند، رفتاری از سر ترحم و از بی‌دریغ‌ترین نوع بود، چون خوب می‌دانیم هر گدایی، هر چند تعداد زخم بر بدن داشته باشد یا هر چند تعداد بر روحش که زبان سگ‌ها هم به آن‌ها نمی‌رسد نمی‌تواند قدیس شود. سگ حالا جرأت این را داشت که به مکان مقدس وارد شود، در باز بود، هیچ نگهبانی هم نداشت و از همه مهم‌تر، زنی که گریه کرده بود، داخل شده بود، نمی‌دانم چه‌طور توانست خودش را به داخل بکشاند، تنها زیر لب یک کلمه به شوهرش گفت، مرا بگیر، کلیسا پر است، تقریباً غیر ممکن به نظر می‌رسد که بشود حتی یک وجب جای خالی پیدا کرد، به معنای واقعی کلمه می‌شود گفت که حتی یک سنگ هم نیست که بشود سر بر آن گذاشت، دوباره سگ اشک لیس حضور سودمند خود را ثابت کرد، با دو پارس و دو حمله نه که از سر کینه‌توزی باشد، جایی را باز کرد تا زن دکتر بتواند دراز بکشد، از حال برود و سرانجام چشم بر هم بگذارد. شوهرش نبضش را گرفت، به وضوح و منظم می‌زد، فقط کمی ضعیف بود، بعد سعی کرد او را بلند کند، در حالت خوبی نبود، مهم این بود که خون سریع به مغزش برسد تا شستشوی مغزی بیشتر شود، بهترین کار این بود که او را بنشاند، سرش را بین زانوانش بگذارد و آن را به دست طبیعت و جاذبه زمین بسپارد.

بالاخره پس از چند تلاش ناموفق، توانست او را بلند کند. چند دقیقه بعد زن دکتر آه عمیقی کشید، حرکت نامحسوسی کرد و کم‌کم هوشیاری‌اش را باز یافت. شوهرش به او گفت، هنوز بلند نشو، سرت را چند دقیقه دیگر پایین نگه دار، اما حالش خوب بود، هیچ اثری از سرگیجه احساس نمی‌کرد، الان دیگر چشم‌هایش موزاییک‌های کف کلیسا را تشخیص می‌داد که در نتیجه تقلای پر جنب و جوش سگ اشک لیس قبل از این که او دراز بکشد نسبتاً تمیز شده بود. سرش را به سمت ستون‌های باریک و طاق‌های ضربی بلند، بلند کرد تا از تأمین و ثبات گردش خونش مطمئن شود، سپس گفت، حالم خوب است، ولی درست همان لحظه فکر کرد که دیوانه شده یا رفع سرگیجه‌اش او را دچار توهم کرده است، نمی‌توانست آنچه چشم‌هایش نشان می‌داد، واقعیت داشته باشد، آن مرد به صلیب کشیده شده با نواری سفید که چشم‌هایش را پوشانده بود و در کنارش زنی که قلبش به ضرب هفت شمشیر شکافته شده بود، چشم‌های او هم با نواری سفید پوشانده شده بود، فقط آن مرد و زن در چنان وضعی نبودند، بلکه هم شمایل‌های کلیسا چشم‌هایشان پوشیده بود، دور سر مجسمه‌ها پارچه سفیدی بسته بودند، با برس ضخیم رنگ سفیدی بر چشم‌های نقاشی‌ها کشیده بودند، زنی که به دخترش خواندن یاد می‌داد و هر دو چشم‌هایشان پوشیده بود، مردی با کتابی باز که کودکی خردسال بر روی آن نشسته بود و هر دو چشم‌هایشان پوشیده، و مردی دیگر با بدنی پر از تیر و چشم‌هایش پوشیده، و زنی با چراغ روشن و چشم‌هایش پوشیده، مردی با زخم‌هایی بر دست و پا و سینه‌اش و چشم‌هایش پوشیده، مردی دیگر با یک شیر و چشم‌های هر دو پوشیده، مرد دیگری با یک بره و چشم‌های هر دو پوشیده، مرد دیگر با یک عقاب و هر دو

چشم‌هایشان پوشیده، مردی دیگر نیزه به‌دست بالای سر مردی شاخ و سُم‌دار که بر زمین افتاده و هر دو چشم‌هایشان پوشیده، مرد دیگری با ترازویی در دست و چشم‌هایش پوشیده، مردی پیر و طاس با سوسنی در دست و چشم‌هایش پوشیده، پیرمرد دیگری که بر شمشیر بی‌غلافش تکیه داده و چشم‌هایش پوشیده، زنی با یک کبوتر و هر دو چشم‌هایشان پوشیده، مردی با دو کلاغ و هر سه چشم‌هایشان پوشیده، فقط یک زن چشم‌هایش پوشیده نبود، چون چشم‌های از کاسه درآورده شده‌اش را در سینی مسی در دست داشت. زن دکتر به شوهرش گفت، باورت نمی‌شود اگر به تو بگویم چه چیزی جلوی چشم‌هایم است، چشم‌های تمام شمایل‌های این کلیسا پوشیده است، چقدر عجیب، چرا، از کجا بدانم، شاید کار کسی بوده که وقتی فهمیده او هم دارد مثل بقیه کور می‌شود، ایمانش کاملاً سست شده، شاید حتی کار کشیش منطقه بوده، شاید فکر کرده وقتی مردم کور دیگر نمی‌توانند شمایل‌ها را ببینند، شمایل‌ها هم نباید کورها را ببینند، شمایل‌ها که نمی‌بینند، اشتباه می‌کنی، شمایل‌ها با چشم‌های کسانی که آن‌ها را نگاه می‌کنند، می‌بینند، به استثناء الان که کوری همه را گرفتار کرده، تو که هنوز می‌بینی، هر روز کمتر و کمتر می‌بینم، حتی اگر بینایی‌ام را از دست ندهم، کورتر و کورتر می‌شوم چون هیچ کس را ندارم که مرا ببیند، اگر کشیش چشم‌های شمایل‌ها را پوشانده باشد، این فقط نظر من است، تنها فرض ممکن و منطقی همین است، او تنها کسی است که به رنجمان بزرگی می‌بخشد، آن مرد را مجسم می‌کنم که از دنیای کورها به این جا آمده، از دنیایی که مجبور است به آن برگردد تنها برای این که خودش هم کور شود، درهای بسته، کلیسای متروک و خلوت را تصور می‌کنم، مجسمه‌ها و نقاشی‌ها را مجسم می‌کنم، او را

می‌بینم که از جلوی این یکی به جلوی بعدی می‌رود، تا محراب‌ها بالا می‌رود و نوارها را گره دوم می‌زند تا باز نشوند و نیفتند، دو لایه رنگ به تصاویر می‌زند تا شب سفیدی که در آن فرو رفته‌اند را پر رنگ‌تر کند، احتمالاً آن کشیش بدترین بی‌حرمتی تمام اعصار و تمام مذاهب را به مقدسات مرتکب شده است، عادلانه‌ترین و اساساً انسانی‌ترین بی‌حرمتی را، این جا آمده تا بگوید که نهایتاً خداوند حق دیدن ندارد. زن دکتر فرصتی برای جواب دادن پیدا نکرد، یک نفر در کنارش پیش از او لب به سخن باز کرد، این چه طرز حرف زدن است، تو کی هستی، گفت، کوری مثل تو، اما شنیدم که گفتی می‌توانی ببینی، فقط از سر عادت بود که ترکش سخت است، چندین و چندین دفعه دیگر هم خواهم گفت، و این حرف‌ها در مورد شمایل‌هایی که چشم‌هایشان پوشیده است چیست، حقیقت دارد، اگر کوری، از کجا فهمیده‌ای، تو هم اگر کاری که من کردم را می‌کردی، می‌فهمیدی، برو و آن‌ها را با دست‌هایت لمس کن، دست چشم کورهاست، اصلاً چرا چنین کاری کردی، فکر می‌کردم برای رسیدن به این جایی که هستیم، لابد یک نفر دیگر هم کور شده است، و آن داستان درباره کشیش منطقه که چشم‌های تمثال‌ها را پوشانده، چی، من او را خیلی خوب می‌شناختم، ممکن نیست او چنین کاری کرده باشد، هیچ وقت از قبل نمی‌توانی بفهمی مردم چه کارها که نمی‌کنند، باید صبر کنی، زمان می‌برد، زمان است که حکم می‌دهد، زمان حریف قمار ما در آن طرف میز است و همه کارت‌های بازی را در دست دارد، ماییم که باید کارت‌های برنده زندگی، زندگی خودمان را حدسی انتخاب کنیم، صحبت از قمار در کلیسا گناه است، بلند شو، اگر به حرف‌هایم شک داری، از دست‌هایت استفاده کن، قسم می‌خوری که واقعاً چشم‌های

شمایل‌ها پوشیده است، می‌خواهی به چی قسم بخورم، به چشم‌هایت قسم بخور، دو بار به چشم‌ها قسم می‌خورم، به چشم‌های تو و چشم‌های خودم. که حقیقت دارد، حقیقت دارد. این گفتگو به گوش مردم کوری که در یک قدمی آن‌ها بودند رسید و لازم نیست بگوییم بدون آن که منتظر صحت این حرف و سوگند شوند پخش شد، دهان به دهان گشت، طولی نکشید که لحن این پچ‌پچ‌ها عوض شد، ابتدا ناباورانه، سپس وحشت‌زده، دوباره ناباورانه، اسف‌انگیز بود که در آن جمع چند نفر خرافاتی و خیالباف وجود داشتند، فکر این که شمایل‌ها کور بودند و چشم‌های دلسوز و ترحم‌آمیزشان تنها به کوری خودشان دوخته شده بود، به یک‌باره غیرقابل‌تحمل شد، در حکم این بود که به آن‌ها گفته باشند در محاصره مردگانی زنده‌اند، یک جیغ کافی بود، سپس یکی بعد از دیگری و آن وقت بود که ترس همه مردم را از جا بلند کرد، هول و هراس آن‌ها را به سمت درها کشاند، این جا بود که گریزناپذیر خود را تکرار کرد، از آن جایی که هراس بسیار سریع‌تر از پاهایی است که آن را دارد، پاهای فراری‌ها هنگام فرار سکندری می‌خوردند، علی‌الخصوص که آدم کور هم باشد و موقعی که روی زمین می‌افتد، هراس به او نهیب می‌زند، بلند شو، بدو، دارند می‌آیند تو را بکشند، کاش می‌توانست بلند شود، ولی قبلاً دیگران هم دویده‌اند و افتاده‌اند، باید خیلی خوددار باشی که به این خوددرگیری مضحک بدن‌هایی که به دنبال دستی هستند تا خود را رها کنند و پایی که بگریزند، به خنده نیفتی. آن شش پله بیرون همانند پرتگاهی خواهد بود ولی در نهایت سقوط از آن‌ها چندان جدی نخواهد بود، عادت افتادن بدن را محکم می‌کند، رسیدن به زمین خود به تنهایی مایه آرامش است، همین جا که هستم می‌مانم، این اولین فکر است و در

موارد مرگبار آخرین فکر. چیزی که عوض نمی‌شود این است که بعضی‌ها از بدبختی دیگران سوءاستفاده می‌کنند که از آغاز دنیا هم مرسوم بوده، نسل اندر نسل. گریز عنان گسیخته این مردم باعث شد اموالشان را جا بگذارند و وقتی احتیاج بر ترس فائق آید، به دنبال آن‌ها برمی‌گردند، آنگاه مسئله مشکل این خواهد بود که به روشی قانع‌کننده به توافق برسیم که چه چیز مال من است و چه چیز مال تو، می‌بینیم که مقداری از مختصر غذایی که داشتیم ناپدید شده، شاید این ترفند منفعت‌طلبانه زنی بود که گفت چشم‌های همه شمایل‌ها پوشیده است، قعر اعماقی که بعضی از مردم به آن سقوط می‌کنند، چه داستان‌های بلندی که از خود در نمی‌آورند فقط برای این که آن چند خرده نان باقیمانده مردم بیچاره را بچاپند، حالا اشتباه از سگ بود، میدان را که خالی دید رفت و همه جا را جستجو کرد و پاداش زحمات خودش را داد، کاملاً عادلانه و طبیعی بود و به عبارتی راه ورود به معدن را نشان داد، به دنبال آن، زن دکتر و شوهرش کلیسا را بدون پشیمانی از دزدی با کیسه‌های نیمه‌پر ترک کردند. اگر نیمی از آنچه ربوده بودند را بتوانند استفاده کنند، راضی هستند، در مورد نیمه دیگر خواهند گفت، نمی‌دانم مردم چه‌طور می‌توانند چنین چیزهایی را بخورند، حتی وقتی بدبختی همه‌گیر است، همیشه عده‌ای هستند که نسبت به دیگران اوضاع و احوال بهتری دارند.

گزارش این اتفاقات، هر کدام به نوع خود، بقیه اعضای گروه را حیرت‌زده و آشفته کرد، باید بگوییم که زن دکتر شاید چون کلمات یاریش نکردند، حتی نتوانست هراس و وحشت صرفی که پشت در زیرزمین تجربه کرده بود را به آن‌ها منتقل کند، آن مستطیل نورهای لرزان ملایمی که در بالای پله‌ها به دنیای دیگری باز می‌شد. توصیف چشم‌های

بسته شمایل‌ها به اندازه کافی تأثیر زیادی، هر چند به طرقی متفاوت، بر قوه تخیلشان گذاشت، برای مثال مرد کور اولی و زنش تا حدودی آشفته شدند، این کار در نظرشان بیش از همه بی‌حرمتی غیر قابل بخشش بود. این واقعیت که همه انسان‌ها کور بودند فاجعه‌ای بود که هیچ کس در قبال آن مسؤول نبود، این‌ها مصیبت‌هایی اجتناب‌ناپذیرند و تنها به همین دلیل پوشاندن چشمان شمایل‌های مقدس به نظرشان توهینی غیر قابل بخشش بود و اگر کار کشیش منطقه باشد که چه بسیار بدتر. عکس‌العمل پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته به‌کلی متفاوت بود، می‌توانم ضربه روحی که خورده‌اید را تصور کنم، موزه‌ای را مجسم می‌کنم که در آن چشم همه مجسمه‌ها پوشیده شده است، نه به این خاطر که مجسمه‌ساز نخواسته سنگ را بتراشد تا به چشم‌ها برسد، بلکه آن را آن طور که می‌گویید با نوار پارچه‌ای پوشانده چنانچه گویی یک کوری ساده کافی نبوده، عجیب است که چشم‌بندی مثل مال من چنین تأثیری نمی‌گذارد، حتی بعضی اوقات به مردم حالتی رؤیایی می‌دهد، و به حرفی که زده بود و به خودش خندید. و اما دختر عینک‌تیره گفت که فقط امیدوار است این گالری نفرین شده را در خواب نبیند، همین الان هم به اندازه کافی کابوس می‌بیند. غذای مانده‌ای که داشتند را خوردند، بهترین چیزی بود که داشتند، زن دکتر گفت که پیدا کردن غذا از همیشه سخت‌تر شده است، شاید لازم باشد شهر را ترک کنند و بروند در روستا زندگی کنند، آن جا دست کم غذایی که پیدا می‌کنند سالم‌تر است، حتماً بزها و گاوها آزادند، می‌توانیم شیرشان را بدوشیم، شیر بخوریم، آب چاه هم هست، می‌توانیم هرچه می‌خواهیم بپزیم، مسئله پیدا کردن جای مناسب است، بعد هر کس نظرش را داد، بعضی‌ها از دیگران مشتاق‌تر بودند، اما برای همه آن‌ها

روشن بود که تصمیم ضروری و اضطراری است، پسر لوچ دربست موافقتش را اعلام کرد، احتمالاً به این خاطر که خاطرات خوشایندی از تعطیلاتش به یاد داشت. بعد از خوردن غذا دراز کشیدند تا بخوابند، همیشه این کار را می‌کردند، حتی آن موقعی که در قرنطینه بودند، در آن مدت تجربه به آن‌ها آموخته بود که بدن هنگام خواب با گرسنگی زیاد هم کنار می‌آید. آن شب چیزی نخوردند، فقط پسر لوچ چیزی گرفت تا نق زدنش را تمام کند و گرسنگی‌اش را فرو نشاند، بقیه نشستند و به خواندن گوش دادند، حداقل ذهنشان نمی‌توانست از کمبود تغذیه گله‌ای داشته باشد، مشکل این است که بعضی اوقات ضعف جسم به ضعف حافظه می‌انجامد و این از بی‌علاقگی ذهنی نبود، نه، اتفاقی که می‌افتاد این بود که مغز در این حالت کم‌کم به حالت نیمه خواب در می‌آمد، مثل حیوانی که به خواب زمستانی فرو می‌رود، خداحافظ دنیا، بنابراین غیر عادی نبود که شنونده‌ها رفته رفته پلک‌هایشان را بر هم گذاشتند و خود را بر آن داشتند که فراز و فرودهای طرح داستان را با چشم دل دنبال کنند تا آن موقع که قطعه‌ای پر تحرک‌تر چرتشان را پاره کند، حتی صدای تقّی بسته شدن کتاب هم در کار نبود، زن دکتر به این ریزه‌کاری‌های نامحسوس توجه می‌کرد و نمی‌خواست به رو بیاورد که می‌داند آن‌ها خوابشان برده است.

به نظر می‌رسید که مرد کور اولی به این حالت رخوت و سستی وارد شده است، اما این طور نبود. درست است چشم‌هایش بسته بود و فقط کمی حواسش به آنچه خوانده می‌شد بود، اما از فکر این که همگی برای زندگی به روستا بروند خوابش نمی‌برد، به نظر او این که بخواهد آن قدر از خانه‌اش دور شود اشتباه بزرگی بود، هر چقدر هم که نویسنده آدم

خوبی باشد، درستش این بود که حواسش به خانه‌اش باشد و هر از چند گاهی سری به آن بزند. بدین ترتیب مرد کور اولی کاملاً بیدار بود، و اگر باز هم دلیلی برای بیداریش لازم باشد، سفیدی خیره‌کننده پیش چشم‌هایش بود که احتمالاً فقط خواب می‌تواند آن را تیره کند، اما حتی نمی‌شود از آن هم مطمئن بود، چون هیچ کس نمی‌تواند در آنِ واحد هم خواب باشد هم بیدار. مرد کور اولی موقعی که ناگهان درون پلک‌هایش سیاه شد، فکر کرد که بالاخره تردیدش برطرف شده، پیش خود گفت، خوابم برده است، ولی نه، خوابش نبرده بود، همچنان صدای زن دکتر را می‌شنید، پسر لوچ سرفه کرد، سپس ترس عظیمی به جانش افتاد، فکر کرد که از یک کوری به کوری دیگری رسیده است و پس از زندگی در کوری نور حالا به کوری تاریکی وارد شده، از ترس لرزه بر اندامش افتاد، زنش پرسید، چیزی شده، و او ابلهانه بی‌آن که چشم‌هایش را باز کند جواب داد، کور شده‌ام، انگار که خبر جدیدی بود، زن با مهربانی او را در آغوشش گرفت، نگران نباش، همه ما کوریم، کاری هم با آن نمی‌توانیم بکنیم، همه چیز را سیاه دیدم، گمان کردم خوابم برده، اما نبرده بود، بیدار هستم، این همان کاری است که باید بکنی، بخواب، فکرش را هم نکن. از این توصیه عصبانی شد، در این جا مردی هست که توی بد مخمصه‌ای گیر کرده و تنها چیزی که زنش به او می‌گوید این است که باید بخوابد. خشمگین بود و خواست جواب تندی بدهد، چشم‌هایش را باز کرد و دید. او دید و فریاد زد، من می‌بینم. فریاد اولش هنوز از روی ناباوری بود ولی با فریاد دوم و سوم و فریادهای بعدی مطمئن‌تر شد، من می‌بینم، می‌بینم، دیوانه‌وار زنش را در آغوش گرفت، بعد به طرف زن دکتر دوید و او را هم در آغوش کشید، اولین بار بود که او را می‌دید ولی او را شناخت

و دکتر را و دختر عینک‌تیره را و پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته را، همگی را در آغوش گرفت، هیچ شکی وجود نداشت، پسر لوچ را هم بغل کرد، زنش پشت سرش می‌آمد، نمی‌خواست بگذارد برود و مرد هر کدام را که بغل می‌کرد، دوباره زنش را در آغوش می‌کشید، بعد رو به دکتر کرد، دکتر، من می‌بینم، من می‌بینم، او را با عنوانش خطاب قرار داد، کاری که مدت‌ها انجام نداده بودند، و دکتر پرسید، می‌توانی همه چیز را واضح ببینی، مثل قبل، هیچ اثری از سفیدی نیست، اصلاً، حتی فکر می‌کنم که بهتر از قبل می‌بینم و این چیز کمی نیست، هرگز هم عینکی نبوده‌ام. سپس دکتر آنچه را که همه به آن فکر می‌کردند ولی جرأت گفتنش را نداشتند به زبان آورد، ممکن است به انتهای این کوری رسیده باشیم، شاید همگی بینایی‌مان را باز یابیم، زن دکتر با شنیدن آن حرف‌ها به گریه افتاد، باید خوشحال باشد ولی گریه می‌کرد، مردم چه واکنش‌های عجیبی نشان می‌دهند، البته که خوشحال بود، خدای من، درکش ساده است، گریه می‌کرد چون تمام مقاومت ذهن و روحش به یک‌باره تخلیه شده بود، همچون طفلی نوزاد بود که این گریه اولین صدای غیر ارادی او بود. سگ اشک لیس بالای سرش رفت، همیشه می‌داند چه موقع لازمش دارند، به همین خاطر است که زن دکتر او را به خود چسباند، نه این که دیگر شوهرش را دوست نداشته باشد یا که دیگر برای آن‌ها طلب شفاعت نکند، ولی در آن لحظه احساس تنهایی‌اش آن چنان شدید و آن چنان غیرقابل تحمل بود که به نظرش فقط با آن عطش غریبی که سگ اشک‌هایش را می‌نوشید می‌توانست تنهایی‌اش را از میان بردارد.

شادی عمومی تبدیل به اضطراب و دلشوره شد، دختر عینک‌تیره پرسید، حالا چی، چه‌کار باید بکنیم، بعد از این همه اتفاق که افتاده است،

خوابم نمی‌برد، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گفت، هیچ کس خوابش نمی‌برد، من می‌گویم همین جا بنشینیم، انگار که هنوز کمی تردید داشته باشد، سکوت کرد، سپس در آخر گفت، منتظر باشیم. منتظر ماندند. سه شعله چراغ چهره‌های آدم‌های این جمع را روشن می‌کرد. در ابتدا، سرزنده و سرحال حرف می‌زدند، می‌خواستند دقیقاً بدانند چه اتفاقی افتاده است، آیا این تغییر فقط در چشم‌ها رخ داده یا که در مغزش هم چیزی احساس کرده بود، بعد از آن کم‌کم حرف‌هایشان مأیوسانه شد، در یک آن، به فکر مرد کور اولی رسید که به زنش بگوید روز بعد به خانه‌شان بروند، زن جواب داد، ولی من هنوز کورم، مهم نیست، من می‌برمت، فقط آن حضاری که با گوش خودشان شنیدند، می‌توانستند بفهمند که همین کلمات ساده می‌توانست دربرگیرنده چه احساسات متفاوتی باشد، احساساتی مثل حمایت، غرور و قدرت. دومین کسی که بینایی‌اش را باز یافت، دختر عینک‌تیره بود، شب دیروقت بود، چراغ نفتش تمام شده بود و داشت سوسو می‌زد. چشم‌هایش را باز نگه داشته بود انگار که بینایی باید از آن‌ها وارد شود تا بتواند دوباره از داخل افروخته گردد، ناگهان گفت، فکر می‌کنم دارم می‌بینم، بهتر بود احتیاط کند، همه موارد یک جور نیستند، حتی گفته می‌شد که چنین کوری وجود ندارد، فقط مردم کور هستند، در حالی که گذر زمان به ما تنها چیزی که آموخت این بود که آدم کور نداریم، فقط کوری وجود دارد. تا الان سه نفر داریم که می‌بینند، یکی دیگر اضافه شود، اکثریت با بیناها می‌شود، اما هر چند که در شادی دوباره دیدن ممکن است سایرین را نادیده بگیریم، به هر حال زندگی‌شان بسیار راحت‌تر خواهد شد، البته بدون عذابی که تا به امروز در آن بوده، حالِ آن زن را ببینید، به طنابی می‌ماند که پاره شده باشد، به

فنری می‌ماند که دیگر نمی‌تواند آن فشار مداومی که بر او آمده را تحمل کند. شاید به همین خاطر بود که دختر عینک‌تیره اول او را بغل کرد و سگ اشک لیس نمی‌دانست اول اشک‌های کدام یک را باید پاک کند، هر دو بسیار گریستند. دومین کسی را که در آغوش گرفت، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته بود، حالا می‌فهمیم که کلمات به راستی چه ارزشی دارند، چند روز پیش، از گفتگوی آن‌ها که منجر به پیمان باشکوه این دو برای زندگی مشترکشان شد، خیلی جا خوردیم، ولی شرایط تغییر کرده، پیش روی دختر عینک‌تیره پیرمردی است که حالا او را در گوشت و پوست می‌بیند، آرمان‌گرایی‌های عاطفی، تفاهمات کاذب در جزیره‌ای دورافتاده به پایان رسیده است، چروک، چروک است، کچلی، کچلی است، فرقی بین چشم‌بند سیاه و چشم کور وجود ندارد، به عبارت دیگر این همان چیزی است که پیرمرد می‌خواهد به او بگوید. به من نگاه کن، من همان فردی هستم که گفتی می‌خواهی با او زندگی کنی، و دختر جواب داد، تو را می‌شناسم، همان مردی هستی که دارم با او زندگی می‌کنم، در نهایت این‌ها حرف‌هایی است که حتی از آن‌هایی که می‌خواست به زبان بیاید ارزشمندتر است و این در آغوش کشیدن هم به اندازه همان حرف‌ها ارزشمند است. سومین نفری که در بامداد روز بعد بینایی‌اش را بازیافت، دکتر بود، حالا دیگر هیچ شکی نمی‌توانست وجود داشته باشد، تنها مسئله زمان بود تا بینایی بقیه هم به وضع عادی برگردد. گذشته از اظهارنظرهای پر طول و تفصیل معمولی و قابل پیش‌بینی‌ای که به اندازه کافی تا به الان حرفشان را زده‌ایم، دیگر لزومی به تکرار نیست، حتی درباره شخصیت‌های اصلی این داستان، دکتر سئوالی که پا در هوا بود را پرسید، آن بیرون چه خبر است، جواب از همان ساختمانی که در آن به

سر می‌بردند داده شد، در طبقه پایین یک نفر فریادزنان روی پاگرد آمده بود، من می‌بینم، من می‌بینم، این طور که به نظر مـی‌رسد خـورشید بـر بالای شهری در جشن و پایکوبی طلوع خواهد کرد.

خوراک صبح روز بعد به ضیافتی بدل شد. آن چه روی میز بود گذشته از آن که بسیار کم بود، هر آدم طبیعی را از اشتها می‌انداخت، همان طور که همیشه در لحظات شادی و وجد اتفاق می‌افتد، شـدت احسـاسات جایگزین گرسنگی شد و شادی‌شان بهترین غذا بـود، هـیچ کس گـله‌ای نداشت، حتی آن‌هایی که هنوز کور بودند می‌خندیدند، انگار چشم‌هایی که اکنون می‌دیدند، مال خودشان بود. وقتی صبحانه‌شان تمام شد، دختر عینک‌تیره پیشنهادی کرد، چه‌طور است که الان به آپارتمان خودم بروم و به در تکه کاغذی بزنم که من این جا هستم، تا اگر مادر و پدرم برگشتند بدانند کجا پیدایم کنند، پیرمرد چشم‌بند سیاه بسته گفت، بگذار من هم با تو بیایم، دلم می‌خواهد بدانم آن بیرون چه خبر است، او که اولین مرد کور بود به زنش گفت، پس ما هم بیرون می‌رویم، شـاید نـویسنده هـم الان بتواند ببیند و به فکر برگشتن به خانه خودش باشد، در بین راه هم سعی می‌کنم چیزی برای خوردن پیدا کنم، من هم همین کار را مـی‌کنم. چـند دقیقه بعد، حالا که تنها شده بودند، دکتر کنار زنش نشست، پسر لوچ در گوشه‌ای از کاناپه داشت چـرت مـی‌زد، سگ اشک لیس دراز کشـیده و پوزه‌اش را روی پنجه‌های جلویش گذاشته، چشـم‌هایش را هـر از چـند گاهی باز و بسته می‌کرد تا نشان دهد که هنوز هوشیار است، از پنجره باز با وجودی که طبقه‌شان خیلی بالا بود، سـر و صـدای مـردم هـیجان‌زده را می‌شنیدند، حتماً خیابان‌ها پر از آدم است، جمعیت شهر فقط سه کلمه را فریاد می‌زنند، من می‌توانم ببینم، این کلمات را آن‌هایی می‌گفتند که در آن

موقع بینایی‌شان را به دست آورده بودند و تازه داشتند می‌دیدند، من می‌توانم ببینم، من می‌توانم ببینم، داستانی که مردم در آن می‌گفتند، من کور شده‌ام، حقیقتاً متعلق به دنیای دیگری است. پسر لوچ زیر لب چیزی می‌گفت، لابد داشت خواب می‌دید، شاید مادرش را می‌دید و از او می‌پرسید، مرا می‌بینی، مرا می‌بینی، زن دکتر گفت، بقیه چی، و دکتر در جواب گفت، پسرک احتمالاً از خواب که بیدار شود شفا یافته، بقیه همه همین طور، به احتمال زیاد تا الان بینایی‌شان را باز یافته‌اند، آن مرد چشم‌بند سیاه بسته ما شوکه خواهد شد، برای چی، به خاطر آب مروارید، بعد از این همه مدت از آخرین باری که معاینه‌اش کرده‌ام حتماً وضعش بدتر شده، کور می‌ماند، نه، وقتی زندگی به وضع عادی برگردد و همه چیز دوباره به راه بیفتد، عملش می‌کنم، فقط چند هفته طول می‌کشد، چرا کور شدیم، نمی‌دانم، شاید روزی دلیلش را بفهمیم، می‌خواهی بگویم چه فکری می‌کنم، بله، بگو، فکر نمی‌کنم که اصلاً کور شده باشیم، فکر می‌کنم کور هستیم، کوریم اما می‌بینیم، آدم‌های کوری که می‌توانند ببینند، اما نمی‌بینند.

زن دکتر بلند شد و دم پنجره رفت. به خیابان پر از زباله نگاه کرد، به مردمی که فریاد می‌کشیدند و آواز می‌خواندند. بعد سر به سوی آسمان بلند کرد و همه چیز را سفید دید، پیش خود گفت، آیا نوبت من است. از ترس فوراً سرش را پایین آورد. شهر هنوز همان جا بود.

JOSÉ SARAMAGO

Blindness

9 799649 616420
Design by : H. Hashemi